

# رمان نابینا

نویسنده: زهرا شجاع

**[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)**

# بنام خدا

## گام اول

پشت پنجره ایستاده‌م؛ اما نمی‌دونم منظره‌ای که روبه‌رومه چطوریه. فقط تنها چیزی که می‌دونم اینه که رنگی داره به جز سیاهی غلیظِ نگاه من. دستم رو می‌ذارم روی شقیقه‌م و کمی ماساژش میدم، سرم از بی‌خوابی شب گذشته در حال انفجاره، جام که عوض میشه خواب ندارم. خسته‌م از این همه فکرِ لعنتی، از این که باید برای همیشه با این درد زندگی کنم؛ بازم باید خودم رو الکی دلداری بدم. صدای قدم‌هایی رو از بیرون اتاق می‌شنوم و انتظار ورود کسی رو به داخل می‌کشم، انتظارم زیاد طول نمی‌کشه و با باز شدن در اتاقم صدای راحیل رو می‌شنوم:

-داداش بیا صبحانه.

طبق معمول در جوابش سکوت می‌کنم و از پنجره فاصله می‌گیرم. احتیاج نیست تغییر لباس بدم؛ چون همیشه یه رنگه که منو کامل می‌کنه، اونم رنگ مشکیه. ذهنم رو متمرکز می‌کنم و آروم از اتاق خارج

می شم، ده قدم جلوتر پله هاست. قدم هام رو می شمارم: «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده.»

دستم رو به نرده می گیرم و به آرومی از چهارتا پله پایین میام، درست نوزده قدم به چپ اتاق خواب مادر و پدرم قرار داره و پونزده قدم جلوتر آشپزخونه. باز هم شروع می کنم به شمردن: «پونزده، چهارده.» دستم در رو لمس می کنه، پنج قدم که برمی دارم دستم صندلی رو لمس می کنه، بیرون می کشمش و می شینم.

راحیل: داداش برات لقمه گرفتم، کنار دستته.

از حرص دندون هام رو روی هم فشار میدم و دستم رو مشت می کنم، منتفرم از این کار؛ اما نمی تونم به خواهر کوچولوم چیزی بگم و برای این که ناراحت نشه یکی از لقمه های کنار دستم رو برمی دارم و با حرص می جوم. صدایی از اطرافم نیامد، معلومه مادرم خونه نیست و با این که ترجیح میدم خبری ازش نگیرم؛ اما باز نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم:

- مامان کجاست راحیل؟

صدای راحیل رو از صندلی کناریم شنیدم:

- رفته خرید.

قبل از این که سراغ پدرم رو بگیرم خودش پیش دستی کرد:

- بابا هم رفته شرکت عمو.

دستم رو می کشم داخل موهام، حس می کنم این طوری راحت تر می تونم به اعصابم مسلط باشم. نمی دونم چرا؛ ولی اصلاً از این که پدرم پیش عموم کار می کنه خوشحال نیستم، مردی که تموم زندگیش رو صرف عیاشی و خوش گذرونی می کنه و اعتقادات درست و حسابی ای نداره.

- راستی داداش، امشب مهمون داریم، هستی دیگه؟

سرم رو تکون دادم. اگر هم نخوام بازم مجبورم. حرف آقاجون همه ش تو گوشمه؛ وقتی از احترام به پدر و مادر میگه و من نمی تونم اون ها رو نادیده بگیرم.

-نمی خوای بدونی مهمونمون کیه؟

ای خدا، اگه این بچه دو دقیقه زبون به دهن گرفت. نفسم رو محکم فوت می کنم و یه کلمه می گم:

-نه!

صداش هیجان زده شد و تنها من علتش رو به خوبی فهمیدم.

-دوست بابا دکتر شمس، همون متخصصه که رفتی پیشش. با خانمش و بچه هاش میان.

واسه خاطر این که از دور و برم ردش کنم گفتم:

-خیلی خب فهمیدم، پاشو برو به درست برس.

صدای ناراحتش رو شنیدم:

-درس کجا بود داداش؟! فردا تعطیلم.

ای خدا، کی می تونه حریف زبون این بچه بشه. گفتم:

-بلندشو برو به هر کاری که داری برس.

-دقیقاً کدوم کار؟ اگه منظورت شوورمه که باید به عرضتون برسونم من هنوز مجردم داداشی.

-راحیل برو اعصاب ندارم.

-وا داداشی تو هم که همیشه‌ی خدا...

قبل از این که حرفش رو تموم کنه صندلی رو هل دادم عقب. بلند شدم و توجهی به معذرت‌خواهی و خواهش می‌کنم‌هاش که ازم می‌خواست برگردم و صبحانه‌م رو تموم کنم نشون ندادم.

دوباره همون قدم‌ها و شمردن‌های همیشگی. ای کاش می‌تونستم جیسون رو با خودم بیارم؛ اون جوری دیگه مجبور نبودم کورمال کورمال این طرف و اون طرف برم. به اتاقم برگشتم، نیاز به آرامش و سکوت داشتم که متأسفانه تو این خونه نداشتمش. راحیل یه دختر هفده ساله‌ی شر و شیطون بود و من یه منزوی گوشه‌گیر که عاشق تنهایی‌م و تنها مونس خلوت‌هام جیسونه. یاد دیروز افتادم که بابا باهام تماس گرفت و ازم خواست امروز بیام اینجا و من می‌دونستم طبق معمول اقوام اینجا و می‌خوان منو ببینن؛ ولی اصلاً این دیدارها رو دوست ندارم، دلم نمی‌خواد تا چند روز به این فکر کنم که لحن زنداییم پُر از ترحم بود یا خاله‌م با کنایه باهام حرف زد و خیلی چیزای دیگه. در کل از وقتی از این خونه رفتم دائم به هر بهانه‌ای به این خونه کشونده میشم و هزار بار بیشتر حرف‌های تکراری بابا که اسرار داره برگردم خونه و مزاحم آقاجون نشم رو شنیدم.

غلت زدم و روی شکمم خوابیدم. دوباره برگشتم به گذشته، به یازده سال پیش. اون موقع چهارده سالم بود و طبق معمول دو سال اخیر، پدرم با اسرار من رو می‌برد پیش متخصص چشم. صدای بچه‌هایی که با

هم فوتبال بازی می‌کردن می‌اومد، دلم می‌خواست منم به جمعشون می‌رفتم؛ ولی آخه چطوری؟! منی که عاشق فوتبال بودم. صدای یکی از بچه‌ها روح رو از تنم گرفت:

-بچه‌ها نگاه کنید، پسر کوره اومده.

و صدای خنده‌هاشون که منو به مرز جنون می‌کشوند، دستی روی شونه‌م اومد، بابام بود که نداشت بیشتر صداشون رو بشنوم و من رو به داخل ماشین هدایت کرد. از اون موقع بود که بیشتر اوقاتم توی اتاقم سپری شد و به جزء برای موسسه رفتن از خونه خارج نمی‌شدم. موسسه تنها جایی بود که بعد از اتاقم توش احساس آرامش و راحتی می‌کردم، لاقلا اون‌جا خبری از ترحم نبود و همه مثل من بودن؛ حتی بعضی‌هاشون مادرزاد نابینا بودن و تعداد محدودی بودن که مثل من در اثر اتفاقی بینابینشون رو از دست داده بودن. استادهای خوب و با شخصیتی هم اون‌جا تدریس می‌کردن که البته بیشترشون نابیناهایی بودن که همون‌جا درس خونده بودن و بعد از خوب شدنشون برای جبران تو موسسه فعالیت می‌کردن. تو موسسه همه با هم دوست بودیم؛ ولی من بیشتر با حسین صمیمی بودم. حسین دو سال بعد از من به اون موسسه اومد، دوازده سالش بوده که تصادف می‌کنه و ضربه‌ی شدیدی به سرش وارد میشه، دکترها می‌گفتن امکان زنده بودنش خیلی کمه ولی اون بهوش اومده؛ اما به علت از دست دادن قرنیه‌ی چشم‌هاش نمی‌تونه ببینه. دکتر معالجش گفته به خاطر ضربه‌ی شدیدی که دیده همین که زنده‌ست و فقط بینابینش رو از دست داده جای شکر داره. حسین پسر شیطون و شوخیه و هیچ‌وقت هم امیدش رو از دست نداده و من چقدر به این روحیه غبطه می‌خورم. به قبل‌تر فکر می‌کنم، به زمانی که مادرم از دست شیطنتهام عاصی بود، به وقتی که با راحیل بازی می‌کردم و چقدر دلم می‌خواد الان که سیزده سال گذشته صورت راحیل رو ببینم. اگه اون اتفاق کذایی نیفتاده بود الان همه چی مرتب بود، حتی دوست دارم بدونم حسین چه شکلیه.

به اون روز نفرین شده برگشتم، دوازده ساله بودم و داشتم با امین پسر همسایه‌مون بازی می‌کردم که توپ رو شوت کرد بالای پشت‌بوم ما. بهش گفتم صبر کنه تا برم توپ رو بیارم. پشت‌بوم ما لبه‌های کوتاهی داشت و توپ درست همون لبه بود. گفتم بذار یه شوت جانانه به توپ بزنم؛ برای همین رفتم عقب و بعد با سرعت دویدم و تا اومدم لگد به توپ بزنم نفهمیدم پام روی چی رفت که لیز خوردم و پرت شدم پایین. از دو طبقه افتاده بودم، دو ماه رفتم تو کما و دست و پای چپم شکست. بعد از اون مدت دکترها گفته بودن اگه تا مدت ده روز به هوش نیام دیگه امیدی به زنده موندنم نیست؛ اما من روز پنجم به هوش اومدم، با چشمی که تنها یک چیز می‌دید و اونم چیزی نبود جزء سیاهی!

دوسالی از نابینا شدم می‌گذشت، یه روز راحیل که اون موقع پنج سالش بود اومد اتاقم و ازم خواست باهاش بازی کنم، منم از روز قبلش به خاطر شنیدن صدای بچه‌هایی که تو کوچه با سر و صدا بازی می‌کردن حالت گرفته بود و رو تختم دراز کشیده بودم؛ چشم‌هام بسته بود که صدای قدم‌های مادرم رو همراه با غرغر شنیدم:

-راحیل؟ راحیل کجایی؟

صدای مادر نزدیک‌تر شد:

-راحیل اینجا چی کار می‌کنی؟ نمیگی یه وقت بیدار شه و ازت عصبانی بشه؟ چی دارم میگم آخه! مگه تو می‌فهمی! برو بیرون مامان جان برو بازیت رو بکن.

صدای بدو بدو کردن راحیل رو شنیدم که از اتاقم بیرون رفت، داشتم به این فکر می‌کردم که چرا مادرم باید فکر کنه من راحیل رو دعوا می‌کنم که صداش باعث شد راحت جوابم رو پیدا کنم.



-خدایا آخه من با این بچه چی باید بکنم؟ حداقل اگه راحیل بزرگ تر بود نگهداری از رایمون هم آسون تر می شد. خدایا طاقت دیدن بچه‌م رو تو این وضع ندارم، می ترسم بزرگ تر بشه و به بچه‌م راحیل یا بچه‌های اطرافش حسودی کنه یا پرخاشگر بشه. دلم نمی‌خواد حسرت چیزی رو بخوره، خدایا این بلا چی بود سر بچه‌م اومد؟!

بعد زد زیر گریه و رفت بیرون. یعنی من این قدر حقیر شده بودم که به خواهر خودم حسودی کنم؟ یا نگهداری از من این قدر سخت بود؟ از خودم متنفر شدم که باعث شدم مادرم به خاطر من این قدر غصه بخوره و یه چشمش اشک باشه و یه چشمش خون. کاش بشه از این جا برم و کمتر جلو چشم‌هاش باشم. اشک‌هام سرازیر شد. فردای اون روز آقاجون اومد دیدنم و منم کسی رو بهتر از آقا جون نمی‌شناختم که بتونم راحت باهاش حرف بزنم. اون تنها کسی بود که به حرف‌هام گوش می‌کرد و با دیدنم بهم نگاه نمی‌کرد. همه چی رو به آقاجون گفتم و اونم ازم خواست واسه مدتی برم و پیشش زندگی کنم. همون روز خانواده رو در جریان قرار داد و با مخالفت پدرم روبه‌رو شد، مادرم فقط گریه می‌کرد؛ ولی آقاجون یه مرد دنیا دیده بود که به راحتی عقب نمی‌کشید. شاید محکم بودن الانم رو از آقاجون یاد گرفتم. بالاخره اون روز به هر مصیبتی که بود خانواده‌م راضی شدن که برای مدتی به منزل آقا جون برم و من خوب دلیل راضی شدن پدرم رو فهمیدم و اونم این بود که پدرم معتقد بود آقاجون سن و سالی ازش گذشته و قطعاً نمی‌تونه منو تحمل کنه، مخصوصاً با این مشکلی که دارم؛ اما پدرم اشتباه می‌کرد و من الان یازده ساله که از خونه‌مون فراری‌ام و تنها جایی که آرامش دارم منزل آقاجونه. آقا جون ازم پرستاری نمی‌کرد، اتفاقاً خیلی بهم سخت می‌گرفت و مجبورم می‌کرد خودم کارهام رو به تنهایی انجام بدم تا بتونم از پس مشکلاتم بریام. در واقع یک سال اول به همین منوال گذشت. با اینکه سخت بود من دوست داشتم؛ به خاطر این که احساس ناتوان بودنم کاملاً از بین می‌رفت و گاهی حتی فراموش می‌کردم نابینا هستم.

توی اون یک سال من به اندازه‌ی ده سال بزرگتر شدم. آقاجون خیلی چیزها رو یادم داد، صبور بودن و از بین بردن بزرگترین نقطه‌ضعفم و از همه مهم‌تر باعث شد اعتماد به نفسم بالا بره. با آقاجون زندگی کردن خیلی برام قشنگ بود، ماهی یک‌بار همراهش به خانه‌ی سالمندان سر می‌زدیم، گاهی هم بهزیستی و پرورشگاه‌ها؛ همه جور آدمی رو با حسم شناختم. آقاجون مرد بزرگی بود، همیشه می‌گفت نباید به خاطر ندیدنم شرمنده باشم یا ناشکری کنم، بهم می‌گفت این یه موهبتته؛ چون باعث میشه با چشم دل ببینم، چیزی که خیلی از آدم‌ها حتی تا زمان مرگ هم به دستش نمی‌ارن و این یه امتحانه که من باید ازش سربلند بیرون بیام.

الان که به گذشته فکر می‌کنم می‌بینم چقدر خوب شد که به خونه‌ی آقاجون یه جورایی پناه بردم. عاشق اون خونه‌ی قدیمی‌ام با اون حوض گرد وسط حیاط و اون سبک قدیمیش، اون ماهی‌های نارنجی که تو شب انگار دارن به دور ماه که داخل آب سایه انداخته طواف می‌کنن و یه ساختمان آجرنمای بزرگ یک طبقه با پنجره‌های طویل و آبی رنگ که داخل خونه به سادگی و ستنی چیده شده. حیف که دیگه نتونستم این خونه رو ببینم، این تصویری که تو ذهنم نقش بسته تنها مال روزهای قبل از نابیناییمه؛ ولی آقا جون برام تعریف کرده که این‌جا هنوزم همون شکل سابقه.

\*\*\*

گام دوم

چشم‌هام بسته بود که راحیل در زد و اومد تو اتاقم. از صداش فهمیدم که متوجه بیداریم نشده.

-مامان؟ خوابه. همین الان که نمیان، بذار یکم بیشتر بخوابه.

صدای مادرم رو از فاصله‌ی دور شنیدم:

-باشه، تو هم بیا بیرون کمتر سر و صدا کن.

صدای چشم گفتن راحیل رو هم‌زمان با بسته شدن در شنیدم و پلک‌هام رو باز کردم. هر چند فرقی هم نمی‌کرد واسه منی که همه چیز برام سیاه بود. نیمخیز شدم و تکیه دادم به تاج تخت، دستم رو روی میز کنار تختم کشیدم، مطمئناً سرجاشه. دستم که بهش خورد لبخند زدم، آرامش من خلاصه می‌شد تو یه شیء کوچیک. ساز دهنیم رو به لب‌هام نزدیک کردم و توش دمیدم. صدای روحنازش قلبم رو لبریز از آرامش کرد. با حس لرزیدن گوشیم داخل جیب شلوارم، دست از زدن کشیدم و دستم رو داخل جیبم فرو بردم. دکمه‌های گوشیم رو لمس کردم، دکمه‌ی تماس رو فشردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. صدای گرم و دوست‌داشتنی آقاجون باعث شد از ته دل لبخند بزنم.

-پهلون من حالش چطوره؟

با سرحالی جواب دادم:

-سلام، خوبم آقاجون.

-علیک سلام. چه خبرا؟ خوش می‌گذره؟

با ناراحتی گفتم:

-نه اصلاً، بدون شما همه چیز برام خسته کننده‌ست.

صدای توبیخ کننده‌ش رو شنیدم:

-باز نشستنی به فکر و خیال کردن؟ نکن پسر، خودت رو داغون نکن بابا.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم غم رو از صدام دور کنم:

-چشم آقاجون. راستی از جیسون چه خبر؟ اذیت نمی کنه؟

آقاجون تک خنده‌ای کرد.

-نه بابا چه اذیتی؟! اتفاقاً از بچه‌ی آدمیزاد هم آروم تره، بیچاره از صبح کز کرده یه گوشه. کی

برمی گردی؟

-آقاجون مواظبش باش تا فردا آزاد بشم و بیام.

-رایمون!

از پشت تلفن هم می تونستم تصور کنم که از حرفم دلخور شده. خیلی رو این مسئله حساس بود و دوست نداشت دیدم نسبت به خانواده‌م خراب بشه؛ اما من نمی تونستم. واقعاً کنار اومدن با خانواده‌م ازم ساخته نبود.

-من باید برم آقاجون.

-باشه پسر مواظب خودت باش. برگشتی خونه باید باهم حرف بزنیم.

چشم آرومی گفتم و خداحافظی کردم. می دونستم به خاطر افسردگی این دو روزی که این جام توسط آقاجون تویخ میشم و باید یه روز کامل بدون کمک جیسون سرکنم تا به گونه‌ای تنبیه بشم؛ ولی برام مهم نبود، من اینجا آروم نبودم و احساس غریبی می کردم؛ هیچ حسی هم نمی تونستم آروم کنم.

از روی تختم بلند شدم و رفتم سمت کمد لباس‌های رنگارنگی که مادر برام خریده و من هیچ وقت پوشیدم. مطمئنم بینشون لباس تیره پیدا نمیشه. خوشبختانه آقاجون به رنگ لباس‌هام خرده نمی‌گرفت و من تنها رنگی که دوست داشتم و می‌پوشیدم رنگ مشکی بود.

از بیرون سر و صدا میاد، احتمالاً مهمون‌ها اومدن. می‌خواستم به تختم برگردم که صدای پا شنیدم و بعدش هم صدای راحیل که داشت اجازه می‌گرفت بیاد داخل. با بی‌میلی جوابش رو دادم:  
-بفرمایید.

-داداش مامان میگه مهمون‌ها اومدن، نمیای پایین؟

-چرا الان میام.

منِ من کرد.

-د... داداش می‌خوای بمونم کمکت کنم؟

نه‌ی محکمی گفتم تا زودتر از اتاقم بره بیرون. همینه دیگه نمی‌تونن درک کنن که من بعد از سیزده سال می‌تونم خودم راه برم بدون این که زمین بخورم، می‌تونم زندگی کنم بدون کمک کسی. زندگی با یه مرد نظامی (آقاجون) باعث شد محکم بودن رو یاد بگیرم؛ اما خانواده‌م نمی‌خوان باور کنن، فقط می‌خوان به دید یه آدم اضافی و قابل‌ترحم نگاه کنن، کسی که احتیاج به کمک داره، کسی که باید دستش رو بگیرن و این طرف و اون طرف ببرنش؛ اما من نمی‌خوام؛ چون این طوری نیستم. محاله از کسی کمک بخوام، محاله.

حس کردم راحیل از اتاقم رفت بیرون. دستی به یقه‌ی لباسم کشیدم، از روی میز توالت شونه‌م رو پیدا کردم و موهام رو به بالا شونه زدم. وقتی مطمئن شدم سر و وضعم مناسبه از اتاق خارج شدم. مثل همیشه قدم‌هام رو تو دلم می‌شمردم تا رسیدم به چهار پله‌ای که از حال به پذیرایی می‌رفت. داشتن حرف می‌زدن که یه دفعه ساکت شدن، اصلاً از این وضعیت خوشم نیومد. صدای مادر افکارم رو بهم ریخت.

-پسرم رایمون.

و صدای راحیل که بازم عصبیم کرد.

-داداش روبه‌روت از چپ به راست.

اما من خوب می‌دونستم کجان. به لطف آقاجون و یه سری تنبیه‌ها، به راحتی جای کوچک‌ترین صدا رو تشخیص می‌دادم. این بارم قبل از این که راحیل بگه می‌دونستم کدوم طرفم هستن. چند پله‌ی باقی مونده رو پایین اومدم و با قدم‌هایی محکم به سمتشون رفتم. درست در دو سه قدمی دکتر ایستادم و دستم رو به سمتش دراز کردم:

-خوش اومدید دکتر.

صداش پُر از تعجب بود:

-ممنون رایمون جان.

صدای ظریفی که می‌شد گفت متعلق به یه خانم ۴۵ ساله‌ست از کنارش شنیده شد:

-خوبی پسرم؟ ماشاءالله چقدر بزرگ شدی.

نگاهم رو که همیشه روی زمین بود به سمتی که صدا رو شنیده بودم گرفتم و خیلی خشک گفتم:

- ممنون.

صدای مادرم رو شنیدم:

- رایمون جان آرش و آرام جان رو که یادت هست؟

و بعد دو نفر یک صدا گفتن:

- خوشبختم.

شاید بهتره بگم به نظرم از قصد این کار رو کردن تا نفهمم کدومشون کجان؛ اما من تیزتر از این حرفها بودم. اول به سمت صدای ظریف و دخترونه‌ای که شنیده بودم برگشتم. باهام چند قدمی فاصله داشت و درست سمت راستم ایستاده بود. سنگینی نگاهش کاملاً احساس می‌شد، بدون این که به سمتش برم سرم رو برگردوندم و جوابش رو با یه پوزخند دادم:

- همچنین خانم.

و بعد به سمت راحیل که پشت سرم ایستاده بود برگشتم، می‌دونستم پسره اونجاست.

- از آشنایی با شما هم خوشبختم آرش.

با این که نمی‌دیدمشون اما کاملاً برام واضح بود که همه‌شون تعجب کرد؛ حتی خانواده‌ی خودم. روی یکی از کاناپه‌ها که نزدیکم بود دست کشیدم و نشستم و با خونسردی بقیه رو هم دعوت به نشستن کردم. چند دقیقه‌ای که گذشت صدای همسر آقای شمس رو شنیدم:

-رایمون جان آخرین باری که دیدمت موسسه می رفتی، الان چطور؟ بازم میری؟

نیش کلامش رو به وضوح حس کردم؛ اما نذاشتم این موضوع اذیتم کنه.

-بله هنوزم میرم.

-درست رو چیکار کردی؟ هر چند حق داری اگه ادامه نداده باشی.

پوزخندی تو دلم بهش زدم و جواب دادم:

-فوق لیسانس روانشناسی دارم و یک ساله تو آموزشگاه نابینایان تدریس می کنم.

با صدایی که تعجب ازش می بارید گفت:

-واقعاً؟!

بعد انگاری مادرم رو مخاطب قرار داد.

-اعظم جون نگفته بودی.

صدای مادرم لرزید. می تونستم تصور کنم شوکه شده، خانواده‌ی من حتی از تموم شدن درسم هم خبر

نداشتن و این واقعاً جای تعجب داشت. طاهره خانم، همسر دکتر شمس منتظر جواب مادرم نمودند و

دوباره منو مخاطب قرار داد:

-به سلامتی کدوم دانشگاه درس خوندی؟

-دانشگاه تهران.



حس کردم زبونش بند اومد، معلومه نباید هم باورش بشه. صدای آرام توجه‌م رو جلب کرد:

-اون وقت درس خوندن با این وضعیت براتون سخت نبود؟!-

لحنش پُر از کنایه بود. در جوابش پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

-یه چیزی رو همیشه به دانشجو هام میگم، اونم اینکه آدم‌اگه بخوان درس بخون و پیشرفت کنن هیچ چیزی مانعشون نمیشه، حتی نابینا بودن، پس برای منم سخت نبود.

-اوم... بله حق با شماست.

صدای در خونه مانع ادامه‌ی مکالمه شد، پدرم اومده بود و از همون بدو ورودش شروع به خوش و بش با مهمون‌ها کرد. با ورود پدر دیگه کسی روی صحبتش با من نبود و این خیلی عالی بود. هم‌صحبتی با آدم‌های کوتاه‌فکر خیلی خسته‌کننده‌ست و من ترجیح میدم به جای هم‌کلام شدن باهاشون وقتی رو جور دیگه‌ای بگذرونم؛ مثلاً با جیسون که هنوز یه روز نشده دل‌م براش تنگ شده. خیلی خوب یادمه تولد هجده سالگی‌م رو، تولدی که آقاجون با دادن کادوش واقعاً غافلگیرم کرد. اون جیسون رو بهم هدیه داد، یه سگ خوش استایل که از دست کشیدن روی تنش فهمیدم چقدر بزرگ و ورزیده‌ست؛ صدای پارسش پُر از ابهته. یکی از دوستان آقاجون از اروپا به هزار بدبختی آورده بود، اسمش جیسون بود و قرار بود به گفته‌ی آقاجون سگِ راهنما باشه؛ چون مخصوص افراد نابینا تربیت شده بود. خیلی دوست داشتم یه روزی ببینمش و بدونم چه شکلیه اما... بازم آقاجون برام تعریف کرد، جیسون من یه سگ نره که قدش شصت سانتی‌متره و وزنش ۳۹ کیلوگرم، بدنش سفیده و چشمش آبی یخیه؛ شاید بهتره بگم چشم‌هاش مثل چشم‌های من یخی یخیه. وقتی نزدیک یک سالش بود پیشم اومد و الان حول و حوش هفت هشت ساله که دارمش. از اون موقع به بعد جیسون شد راهنما، دوست و همدم من؛ با وجودش رفت و آمد برام

آسون تر شد و دیگه نیاز نبود اون عصای سفید مسخره رو دستم بگیرم و کورمال کورمال راه برم. اوایل خیلی باهاش به مشکل برمی خوردم، مامور بهم گیر می داد و کلی مشکلات دیگه که خوشبختانه بدون اینکه بفهمم چجوری، آقاجون برام حلشون کرد؛ ولی با این حال هنوز اجازه‌ی بردنش به موسسه رو ندارم. خب بالاخره از نظر اسلام جیسون یه سگه و نجس؛ پس منم اصراری نکردم؛ باهام تا موسسه میاد و تا برگشتن من جلوی نگهبانی پیش نگهبان ورودی که مرد مسن و خون گرمیه می مونه.

صدای خداحافظی بقیه نداشت بیشتر از این تو خیالاتم غرق بشم، حواسم جمع دور و برم شد. صدای پدرم میاد که میگه:

-خیلی خوش آمدید، بازم تشریف بیارید.

و بعد صدای تعارف آقای شمس:

-حتما. پس من شنبه‌ی هفته‌ی دیگه تو مطب منتظر تونم.

-باشه حتماً، لطف می کنی محمود جان.

نتونستم طاقت بیارم، معلوم بود دارن در مورد من حرف می زنن.

-میشه پرسم قضیه چیه؟!

صدای پدرم جدی بود و خش دار بودنش باعث شد بفهمم از کم طاقتیم شکیه.

-محمود عزیز لطف کرد و یه وقت ویزیت بهت داد.

قبل از این که بتونم حرفی بزنم صدای تعارف آقای شمس مانع شد.

-این حرفا چیه؟ من منتظر تون هستم، با اجازه.

عصبی شدم، باید حدس می‌زدم پشت این همه اصرار به اومدنم همچین چیزی پنهون شده. سعی کردم بفهمم مهمون‌ها کاملاً رفتن یا نه. باید با پدرم خیلی جدی صحبت می‌کردم. این مرد کی می‌خواست دست از این چشم‌های بیچاره‌ی من که چندین مرتبه زیر تیغ جراحی رفته و جواب نداده برداره؟ صدای پدرم رو که شنیدم نتونستم خودم رو کنترل کنم و گفتم:

-خب، می‌شنوم آقای سعادت.

صدای زیر لب استغفرالله گفتنش رو شنیدم؛ ولی توجهی نکردم. من دیگه بچه نبودم که اجازه بدم هر کی هر جور دوست داشت باهام رفتار کنه و واسه‌م تصمیم بگیره.

-برای سه‌شنبه بعدازظهر بهت وقت داد بری پیشش، می‌خواد چشمت رو معاینه کنه و ببینه چند درصد احتمال داره بعد از عمل بیناییت برگرده.

بالاخره خشمم سرریز شد و با صدای بلندی غریدم:

-کدوم عمل پدر من؟ شما نباید اول از من می‌پرسیدی ببینی اجازه‌ی همچین کاری رو بهتون میدم یا نه؟ صدای پدرم عصبانی بود، حس می‌کردم به سختی داره خودش رو کنترل می‌کنه تا چیزی بهم نگه.

-من احتیاجی به اجازه‌ی تو ندارم بچه.

این حرفش جری‌ترم کرد، صدام دورگه شد و داد زدم:

-بچه؟ فکر نمی‌کنید من سنم از بچگی گذشته. شاید خبر ندارید الان ۲۵ سالمه و یه مرد بالغم. می‌تونم واسه خودم تصمیم بگیرم و به هیچ‌کسی هم احتیاج ندارم و بهتره بهتون بگم تا خیالتون راحت شه من به هیچ‌عنوان زیر تیغ جراحی نمیرم.

صدای پدر نزدیک‌تر شد، جووری که هرم نفس‌هاش رو به خوبی احساس می‌کردم.

-یعنی چی من عمل نمی‌کنم؟ چرا نمی‌خوای باور کنی امکانات الان با هشت سال پیش کلی فرق کرده؟ امکان خوب شدنت خیلی بالاست، من به محمود اعتماد دارم، می‌دونم اگه حتی ده درصد امکان خوب شدنت باشه این ریسک رو می‌کنه و من می‌خوام بهش اجازه بدم عملت کنه؛ چون می‌دونم این بار جواب میده. دیگه هم حرف نباشه آقای مرد.

تمسخری که تو کلمه‌ی مرد بود دلم رو سوزوند. چرا نمی‌خواست باورم کنه؟ نتونستم چیزی بگم، لعنت به بغضی که بی‌موقع تو گلوم نشست. دستم رو روی مبلی که نزدیکش ایستاده بودم کشیدم و سعی کردم راه رو تو ذهنم مجسم کنم، الان باید کدوم طرف می‌رفتم؟ آه خدایا ای کاش به غرغره‌های مادرم توجه نمی‌کردم و جیسون رو همراهم می‌آوردم. قدم برداشتم، خواستم خودم رو به پله‌ها برسونم که نمی‌دونم به چی خوردم که افتاد و با صدای مهیبی شکست. مادرم جیغ کشید و خودش رو بهم رسوند.

-رایمون پسرم...

دستش رو که برای کمکم دراز کرده بود پس زدم و از روی جسم تیکه تیکه شده‌ای که روی زمین پخش شده بود رد شدم، برام مهم نبود اگه پاهام رو می‌برید؛ هر چند خوشبختانه اتفاقی برای پاهام نیفتاد و منم با هزار بار خوردن به در و دیوار خودم رو به اتاقم رسوندم و به فریاد بابا که می‌گفت:

-همینه دیگه، ببین چه جووری داری زندگی می‌کنی.

توجهی نکردم. روی تخت نشستم و پنجه‌هام رو داخل موهام کشیدم. ظرفیتم پُر پُر بود، دلم می‌خواست الان یه جای دور از همه‌ی آدم‌ها بودم؛ جایی که همه با دید ترحم نگاهم نمی‌کردن. از نظر خودم با هیچ کس فرق نمی‌کردم، منم یه آدمم. چرا خانواده‌م نمی‌خوان درک کنن که من به این زندگی که خودم به خودم تحمیلش کردم راضی‌ام؟ چرا نمی‌خوان دست از سرم بردارن و راحتم بذارن؟

آه پرسوزی کشیدم و تنم رو به تخت سپردم. پلک‌هام رو روی هم گذاشتم تا ذهن و افکار ویران شده رو به آرامش برسونم.

\*\*\*

با نوای زیبای گنجشک‌ها که نوید بهار رو می‌دادن از خواب بیدار شدم، دستم رو برای برداشتن ساعت مچیم که عقربه و اعداد برجسته‌ش بهم زمان رو نشون می‌داد روی پاتختی کشیدم و وقتی برداشتم متوجه شدم ساعت از یازده گذشته و من امروز بیشتر از همیشه خوابیدم. خواستم سوت بزنم و جیسون رو صدا کنم؛ اما با یادآوری این که خونه‌ی پدرم هستم پشیمون شدم. از تخت دل‌کندم و با رفتن به سرویس بهداشتی داخل راهرو، دست و صورتم رو شستم. تیشرتی از داخل ساک لباس‌هام که وقتی میام این‌جا همراهم برداشتم و پوشیدم، شلوارم رو هم عوض کردم و با برداشتن وسایلم رفتم بیرون. صدای صحبت کردن مادرم و راحیل رو از طبقه‌ی پایین می‌شنیدم. معلوم بود موضوع بحثشون منم؛ چون وقتی حضورم رو حس کردن ناشیانه سکوت کردن.

-بیدار شدی پسرم؟

صبح بخیری زیر لب گفتم و آخرین پله رو هم پایین اومدم.

-صبحث بخیر عزیزم، کجا شال و کلاه کردی؟ بیا صبحانه بخور.

یه ذره انعطاف به خرج دادم و با ملایمت گفتم:

-میل ندارم عزیزم. باید برم، بعدازظهر کلاس دارم.

لحن مادرم ناراضی به نظر می‌رسید:

-حالا یه امروز هم پیشمون می‌موندی، آسمون که به زمین نمیاد؛ کجا می‌خوای بری.

بازم داشت حرف‌های تکراری شروع می‌شد و من با بحث دیشب اصلاً ظرفیتش رو نداشتم.

- رایمون چرا نمی‌خوای باور کنی خونه‌ی تو این جاست؟ ای کاش زبونم لال می‌شد و اجازه نمی‌دادم بری

پیش آقام بمونی.

دستم رو با حالت عصبی روی فک صورتم کشیدم، نباید عصبی می‌شدم، مادرم حق داشت. هر چی باشه

من تنها پسرشم و دوست نداره ازش دور باشم. به صدای نفس‌های نامنظمش که نشون از گریه‌ی

بی‌صداش داشت گوش سپردم تا بهتر بتونم تشخیص بدم کجاست. وقتی موقعیتش رو شناسایی کردم به

سمتش رفتم و دستام رو دور کمر تپلش حلقه کردم.

-هیس...مامان کافیه، نذار با ناراحتی از اینجا برم.

با صدای لرزونی که ناشی از گریه‌ش بود گفتم:

-نمی‌خوام بری پسر، چیکار کنم بمونی؟

لبخند کم‌رنگی زدم.

-مامان من این طوری راحت ترم. نمی تونم اینجا بمونم، تازه توام که ورود جیسون رو قدغن کردی و من نمی تونم دوریش رو تحمل کنم.

لحنش پُر از گلایه شد:

-اولاً اون سگ نجسه من صدسال دیگه هم نمی ذارم بیاریش تو این خونه، بعدشم یعنی اون حیوون برات از خانوادهت عزیزتره؟

خندیدم و گفتم:

-نه عزیزم این جووری نیست، شماها رو سر من جا دارید؛ ولی ازم نخواه بمونم. خودت که می بینی وضعمون رو، با موندن من دائم باید با بابا جنگ اعصاب داشته باشیم.

حس کردم داره کوتاه میاد، آخه اعظم خانم بیشتر از هرکسی تو دنیا آقا رضا؛ پدرم رو دوست داره.

-آخه چرا رضایت به عمل نمیدی؟

پفی کشیدم، اصلاً از بحث در مورد چشمهام خوشم نمی اومد.

-خواهش می کنم کشش ندید. من دیگه باید برم، لطفاً یه آژانس برام خبر کنید.

ب- سوسه ای روی موهای فرش زدم و ازش جدا شدم، اونم که معلوم بود متوجهی عصبی شدنم شده دیگه حرفی نزد و برام تاکسی خبر کرد.

چند دقیقه بعد سوار تاکسی بودم و در انتظار رسیدن به مقصدی که نه تنها بهم آرامش می داد، بلکه تموم زندگیم توش خلاصه می شد.

صدای راننده رو شنیدم:

-آقا رسیدیم.

-ممنون، چقدر شد؟

-داداش مگه ندیدی خانم حساب کردن؟

دندون هام رو روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

-نه ندیدم.

از ماشین پیاده شدم. یه نفس عمیق کشیدم، راننده تقصیری نداشت؛ وقتی چوب دستی همراهم نبود چطور می خواست بفهمه نابینام.

جلوتر که رفتم دستم در آهنی و سرد رو لمس کرد، دستم رو به سمت چپ حرکت دادم و زنگ رو زدم؛ صدای پارس جیسون که وجودم رو حس کرده بود باعث شد لبخند رو مهمون لب هام کنم و تموم این دو روز گذشته رو پشت سرم جا بذارم، صدای آقاجون که حتی صدای برخورد عصاش روی زمین رو هم می شنیدم به گوش رسید.

-کیه؟

-منم آقاجون.

صدای باز شدن در رو شنیدم و سنگینی نگاه دل تنگ آقاجون رو حس کردم. به ثانیه نکشید که مهمون آغوش گرمش شدم.



-چطوری خوشتیپ؟

-خوبم آقاجون.

-بیا تو پسر.

و با گرفتن مچ دستم که هیچ وقت اعتراضی بهش نداشتم منو به داخل راهنمایی کرد، من هم مثل همیشه غصه و ناراحتیم رو پشت این در آهنی جا گذاشتم و به بهشت کوچک آقاجون قدم نهادم.

جیسون همچنان پارس می کرد و صدایش هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد تا جایی که دست هاش روی سینه من نشست، قهقهه ای از ته دل زدم و با آزاد شدن مچ دستم توسط آقاجون صورتش رو بین دست هام گرفتم و نوازشش کردم.

-باز تو جفت پا اومدی رو سینه من؟ پسر این طوری میای یه ذره خودم رو شل کنم پرت شدم زمین که.

دستم رو لیس زد، خوب می دونست که نباید صورت من رو بلیسه، فقط اجازه داشت محبتش رو با لیسیدن دست هام نشون بده. دستم رو روی کرک سرش کشیدم و گفتم:

-کافیه پسر، برو پایین.

و بعد از جدا شدن دست هاش از روی سینه من، باهام هم قدم شد، در حالی که به خاطر قد بلندش دستم روی سرش بود. چند قدم جلوتر جیسون ایستاد، معلوم بود به حوض رسیدم و می دونست از بیرون که میام عادت دارم داخل آب این حوض صورت من رو بشورم. رو پنجه های پام نشستم و دستم رو داخل آب خنک حوض فرو کردم. خنکای آب حس رخوت انگیزی رو به وجودم تزریق کرد. لبخند آرامش بخشی

زدم؛ این جا معبد آرامش من بود، چطور می تونستم ترکش کنم و به خونه پدرم برگردم! سر جیسون روی زانوم قرار گرفت:

- شنیدم من نبودم شیطونی نمی کردی؟

پارس کوتاهی کرد که خندیدم. این پسر خوب زبونم رو می فهمید. از خودم جداش کردم و بلند شدم؛ باید یه دوش می گرفتم. بدون جیسون رفتم داخل، خوب می دونست باید بیرون بمونه متوجه بود که الاناست اذان رو بگن و من با برخورد با بدن اون نمی تونم وضو بگیرم.

بعد از یه دوش آب گرم که حسابی سرحالم کرد به حیاط رفتم. صدای اذان ظهر بلند شده بود و مطمئن بودم جیسون طرفم نمیاد تا وضو بگیرم و نماز بخونم. از جام بلند شدم و رفتم اون سمت حوض وضو گرفتم و تو همون حیاط داخل ایوون قامت بستم و نماز ظهر و عصرم رو خوندم وقتی سلام دادم صدای آقاجون رو شنیدم.

- قبول باشه پسر.

لبخند زدم و جانمازم رو جمع کردم:

- ممنون.

- بیا بابا نهار حاضره.

بلند شدم که جیسون پرید جلوی پام، لبخند عمیق تر شد و دستی روی سر و گوشش کشیدم و گفتم:

- بریم پسر.

به آشپزخونه رفتم و با شستن دست‌هام پشت میز چهار نفره روبروی آقاجون نشستم و بوی قورمه سبزی که یکی از غذاهای مورد علاقه‌م بود رو به ریه‌هام کشیدم.

-اوم این فوق‌العاده‌ست، چه کردی آقاجون!؟

-بخور ببین چطوره.

چشم کشیده‌ای گفتم و دستم رو برای پیدا کردن کفگیر دراز کردم. خوب می‌دونستم آقاجون کمکی بهم نمی‌کنه و من از همین بابت خوشحال بودم. کفگیر رو برداشتم و دوتا کفگیر برنج برای خودم کشیدم. صدای آقاجون رو شنیدم:

-واسه منم بکش.

عاشق این اخلاقی بودم، همین که به روم نمی‌آورد این ضعف رو یه دنیا ازش ممنون بودم. با خونسردی کفگیر رو پر کردم، با دست آزادم بشقابش رو لمس کردم و براش برنج کشیدم؛ به تشکری که گفت لبخند زدم و خورشت کشیدم. اولین قاشق رو که دهنم گذاشتم گفتم:

-واو عالیه آقاجون، واسه خودت کدبانویی شدی.

ضربه‌ی آرومی رو که روی بازوم زد ماساژ دادم.

-دفعه‌ی آخرت باشه به من میگی کدبانو، در ضمن این دستپخت رو من از اون خدایامرز دارم.

با یادآوری خانم‌جون لبخند غمگینی زدم. وقتی ده ساله بودم از دنیا رفت. بعد از خانم‌جون، آقاجون خیلی تنها شد، خودش آشپزی می‌کرد و کارهایش رو انجام می‌داد و هیچ وقت اجازه نمی‌داد مامان، خاله‌ها یا زندایی‌ها براش غذا بپزن. آقاجون به غیر از مادرم دوتا دختر دیگه هم داره، خاله عذرا که از

مامان کوچکتره و ته تغاری خانواده‌ی سلطانیه. خاله اقدس که فرزند ارشد آقاجونه، دایی عماد فرزند دوم و دایی علی فرزند سوم و مامانم چهارمی. ماشاءالله جوجه کشی داشتن واسه خودشون. همه ازدواج کردن و سر خونه زندگیشون. آقاجونم دوست نداره بچه‌هاش به خاطرش تو زحمت بیفتن و متاسفانه قصد تجدید فراش هم نداره؛ چون به شخصه خودم بی بی خانم، زن مهربونی که تو موسسه‌ای که کار می‌کنم آشپزه رو بهش پیشنهاد دادم و ایشون رد کردن.

غذام که تموم شد تشکری کردم و ظرف‌ها رو گذاشتم تو سینک ظرفشویی و شستمشون. اینم یکی از کارهایی بود که آقاجون مجبورم کرد یاد بگیرم؛ ظرف شستن. دستام رو که خشک کردم آقاجون دو تا چایی ریخت تا داخل حیاط روی تخت سنتیش بنیم بر بدن. واقعاً به این اخلاق آقاجون عادت کرده بودم؛ غذا که از گلوم پایین می‌رفت باید یه لیوان چای روش می‌خوردم.

\*\*\*

گام سوم

با تموم شدن فصلی دیگه از کتاب، دست از توضیح دادن برداشتم و رو به دانشجو هام گفتم:

- تا همین جا کافیه، دفعه بعد بیشتر راجع بهش صحبت می‌کنیم.

کتاب قطورم رو داخل کیفم جای دادم و اضافه کردم:

- حالا که گروه‌هاتون مشخص شده بهتره تحقیقاتتون رو شروع کنید، هر سوالی هم داشتید می‌تونید

روزهایی که موسسه هستم ازم بپرسید.

با خسته نباشید گفتن بچه‌ها از روی صندلیم بلند شدم و کیفم رو روی شونه‌ی چپم انداختم. کلاس امروز به نسبت روزهای دیگه سبک تر بود و می‌تونستم تا عصری همراه جیسون قدم بزنم، چیزی که باهاش آرامش پیدا می‌کردم. البته بعد از ورزش باستانی که هر روز صبح همراه آقاجون انجام می‌دادم؛ این دومین چیزی بود که دوست داشتم و ازش لذت می‌بردم.

تو راهرو که بودم صدای بی‌بی خانم که انگار داشت سر یکی غر می‌زد، توجهم رو جلب کرد. راهم رو به سمت آبدارخونه کج کردم. معلوم بود هنوز متوجه نشده؛ برای همین ضربه‌ی آرومی به در زدم. بیچاره سنی ازش گذشته بود و اگه به عادت همیشگی با این پیرزن رفتار می‌کردم دور از جوش سخته می‌کرد؛ آخه غافلگیر کردن یکی از عاداتمه که ناخودآگاه پیداش کردم؛ شاید از وقتی چشم‌هام رو از دست دادم یاد گرفتم ساکت باشم و مثل روح رفت و آمد کنم.

-بله.

صداش رو که شنیدم لبخند زدم و سر حال جواب دادم:

-سلام بی‌بی جون، خسته نباشی.

متوجه‌ی قدم‌های خسته و لنگانش که داشت به سمتم می‌اومد شدم.

-علیک سلام پسرم درمونده نباشی، بفرمایید.

-ممنون بی‌بی جان باید برم، فقط اومدم عرض ادب کنم.

از پشت این حصار تاریکی هم می‌تونستم متوجه بشم که از حرفم خوشش اومده و لبخند زده.

-زنده باشی.

-بخشید.

گوشام رو تیز کردم، برگشتم سمت صدا و گفتم:

-بفرمایید.

-استاد سعادت شما هستید؟

صدا نازک و ظریف بود. حدس زدم واسه یه دختر خانم جوون باشه. جواب دادم:

-خودم هستم.

نفس عمیقی کشید، انگار خیالش راحت شده بود.

-می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سرم رو تکون دادم و با دست مسیری که به خروجی سالن منتهی می شد رو نشون دادم.

-البته.

برگشتم سمت بی بی و گفتم:

-بی بی جان با بنده امری نداری؟

-نه پسرم، برو به سلامت.

با خداحافظی از بی بی، همراه اون دختر در حالی که طبق عادت من قدم هام رو می شمردم از سالن خارج شدیم. پام که روی پله ی اول رسید صدای پارس جیسون رو شنیدم و لبخند زدم، من دیوونه ی این سگم.

می‌دونستم به دستورم نگهبان زنجیرش نمی‌کنه؛ چون جیسون من کاملاً بی‌آزار بود، البته به وقتش خیره بازی در می‌آورد؛ اما در کل بی‌اراده‌ی من کاری انجام نمی‌داد. می‌دونستم الان با دو داره به سمتم میاد، منتظر بودم که بهم برسه و طبق عادتش دستم رو لیس بزنه؛ اما نفهمیدم چی شد، انگار یکی به سمتم هجوم آورد و از بازوم آویزون شد و تا به خودم بیام صدای جیغ گوش‌خراشش باعث شد صورتم جمع بشه و دست آزادم بره روی گوشه سمت چپم. لعنتی همچین جیغ کشید پرده گوشم نابود شد، تا خواستم حرفی بزنم خودش داد زد:

-وای یکی کمک کنه.

تازه تونستم تشخیص بدم این دیوونه کیه، همون دختری که همراهم بود. صدای پارس جیسون رو شنیدم که خیلی بهم نزدیک بود. نمی‌دونستم باید چیکار کنم، مثل چوب خشک ایستاده بودم و به جیغ جیغش گوش می‌دادم. پارس وحشتناک جیسون مساوی شد با افتادن دختر تو بغلم و صدای جیغش.

-یکی این حیوون رو بگیره.

همینم کم بود، دستم رو آوردم بالا و سوت زدم تا جیسون آروم بگیره، بس بود دیگه بیشتر از این نباید می‌داشتم آبروریزی بشه. برخورد نفس‌های گرم اون دختر رو روی سینه‌م، جایی که به خاطر دو تا دکمه‌ی بالای پیراهنم باز بود حس کردم. شونه‌هاش رو گرفتم و سعی کردم از خودم جداش کنم:

-حالتون خوبه؟

سرش رو از روی سینه‌م برداشت و با صدایی که می‌لرزید جوابم رو داد:

-آره... فقط می خوام بدونم کدوم... کدوم آدم بی فرهنگ و بی شعوری سگ با خودش میاره اینجور جاها... سخته کردم از ترس.

اخم هام رو کشیدم تو هم و شونه هاش رو ول کردم. دختره ی... استغفرالله، ببین چه چرت و پرتایی میگه؟! به سمت جیسون برگشتمو گفتم:

-کیفم جیسون.

با برخورد دختره کیفم افتاده بود زمین. جیسون دستش رو روی دستم کشید و کیفم رو که با دندون هاش نگهش داشته بود به دستم داد. قلادهش رو گرفتم و بدون توجه به دختره که می دونستم هنوز ایستاده و داره نگاهمون می کنه به سمت خروجی رفتم. از نگهبان بابت نگهداری جیسون تشکر کردم و انعامی بهش دادم، بالاخره نگه داشتن یه سگ الکی که نبود. عینک دودیم رو در آوردم و زدم به چشم هام. دیگه حوصله ی پیاده روی نداشتم ترجیح دادم برم یه جا تو آرامش بشینم و یه کم فکر کنم. تنها جایی که این آرامش رو بعد از خونه ی آقاجون توش داشتم. کرک های جیسون رو نوازش کردم و گفتم:

-بریم کنار خیابون تاکسی بگیرم.

پارس آرومی کرد و به سمت راست جایی که داشتیم قدم می زدیم راهنماییم کرد. صدای بوق شنیدم به خیال این که تاکسیه می خواستم بگم دربست که صدای یه دختر رو شنیدم:

-آقای سعادت سوار شید برسونمتون.

مغزم سریع پردازش کرد و تشخیص داد که صدای کیه. اخم هام جمع شد و خیلی جدی گفتم:



-ممنون.

صدای باز و بسته شدن در رو شنیدم و بعد صدای خودش رو.

-استاد خواهش می‌کنم... من واقعاً شرمندم بخدا، اون موقع ترسیده بودم نفهمیدم چی دارم میگم.  
معذرت می‌خوام ازتون.

-مهم نیست.

-چرا مهمه، شما از من ناراحتید، اصلاً من حاضر از سگتون عذرخواهی کنم.

بعدم صداش رو شنیدم که خیلی نزدیک تر شد:

-ای سگِ مهربون من ازت معذرت می‌خوام، نباید بهت توهین می‌کردم منو ببخش.

جیسون پارس کوتاهی کرد که فقط من می‌دونستم مفهوش چیه.

-خوب حالا اجازه هست برسونمتون استاد؟

-نه.

-اِ وَا، چرا؟! من که معذرت خواستم.

-خانم من کاری به معذرت‌خواهی شما ندارم.

-استاد من باید باهاتون حرف بزنم، خیلی مهمه.

این گرمای لعنتی هوا داشت کلافه‌م می‌کرد، دستم رو به پیشونی عرق کرده‌م کشیدم و گفتم:

-می تونید فردا تشریف بیارید موسسه حرف می‌زنیم، الان من باید برم.

به سمت جیسون برگشتم و گفتم:

-بریم.

صدای دربست دربست گفتن راننده‌ای رو شنیدم و به سمتش رفتم.

-آقا دربست.

متوجه راننده شدم که به خاطر وجود جیسون مکث کرده، مثل همیشه باید هزینه‌ی زیادی بابت وجود

سگم اونم توی تاکسی به راننده می‌دادم تا راضی بشه سوارش کنه.

\*\*\*

-ای خدا من چیکار کنم از دست تو پسر؟ باز این سگت رو برداشتی آوردی تو محل کسب من؟

اخم مصنوعی به مجید کردم و گفتم:

-ببند دهننتو، خیلی هم دلت بخواد.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و منو به سمت جای همیشگیم راهنمایی کرد:

-باز کن اون اخمتو بابا، شوخی کردم خره.

-خر عمه‌ته.

-نچ نچ از تو بعیده، خیر سرت استادی مثلاً. این چه طرزِ حرف زدنه؟ بعدم من که گفتم عمه ندارم عزیزم.

روی تخت نشستم، عینکم رو برداشتم و پاهام رو مثل همیشه دراز کردم گوشه‌ی تخت. سرم رو تکیه دادم به پشتی و گفتم:

-مجید همیشه لطفاً.

-ای به چشم، میارم واسه‌ت.

لبخندی به این دیوونه بازی‌هاش زدم. مجید یکی از همبازی‌های دوران بچگی‌مه که دو سال پیش خیلی اتفاقی وقتی با آقاجون برای خوردن ناهار اومدیم به این سفره‌خونه باهاش برخورد کردم، البته اون منو شناخت. اوایل اومدن به اینجا برام خیلی سخت بود، مخصوصاً این که رابطه‌ی خوبی با مجید نداشتم؛ اما وقتی ازم آدرس گرفت و اومد خونه‌ی آقاجون نخواستم با نیومدن به سفره‌خونه‌ش ناراحتش کنم. مجید بعد از دیپلمش بی خیال دانشگاه اینجا رو راه انداخته بود، یه جای کاملاً سنتی که اکثراً اوقات شلوغ بود؛ اما نمی‌دونم چرا شلوغی اینجا منو اذیت نمی‌کرد بلکه بیشتر بهم آرامش می‌داد.

-بفرمایید استاد، اینم چای دارچین شما.

صاف نشستم، پاهام رو جمع کردم و گفتم:

-دستت طلا.

-هاپو کومارت چی میل داره؟

از صداش فهمیدم کدوم سمتم نشسته. ناغافل دست انداختم و کتفش رو بین پنجه‌هام گرفتم:

-آخ آخ ولم کن گوساله، دردم گرفت.

خندهم رو قورت دادم و گفتم:

-چی گفتی؟ نشنیدم!

-عجب خریه...ولم کن.

-بیست بار پشت سر هم اسم سگ عزیزم رو بگو تا ولت کنم.

-آی آی تو روح خودت و سگت، نمیگم.

فشار دستم رو یه کمی بیشتر کردم، البته می دونستم دردش نمی اومد و فیلمش بود.

-شد پنجاه بار.

-آه باشه میگم...جیسون جیسون جیسون...

خندهم رو آزاد کردم و ولش کردم.

-بسه دلم واسهت سوخت. حالا هم برو غذای جیسون رو واسهش ببر، بهش گفتم بره پشت سفره خونه که

مزاحم مشتری هات نباشه.

صدای نالهش رو شنیدم.

-آره دیگه کارم به جایی رسیده باید به سگ جنابعالی هم سرویس بدم.

خندیدم و گفتم:

-پس چی که باید سرویس بدی، جیسون رو هر جایی برای خوردن غذا نمی‌برمش؛ افتخار داده بهت اومده.

-ای خدا منو از دست این رایمون و سگ خبیثش نجات بده.

بعد انگار مخاطبش من شدم گفت:

-حالا چی میل دارن این جناب جیسون؟

استکان چاییم رو برداشتم، کمی ازش خوردم و گفتم:

-جیگر مرغ.

-فقط خودت هم تشریف بیار که دوباره مثل اون دفعه پاچه‌م رو نگیره.

-مجید حرف اضافی نزن بدو برو، کاریت نداره.

گفت باشه؛ اما چه باشه گفتنی بود. بیچاره از اون سری که جیسون به هوای تشکر خواسته بود دستش رو لیس بزنه به قول خودش مثل سگ از جیسون ترسیده بود. می‌گفت بمیرمم دیگه سمتش نمیرم؛ الانم می‌دونم خودش نمیره و غذاش رو میده شاگردش ببره.

\*\*\*

گام چهارم

سارا

حوصله‌ی این جزوه‌ی لعنتی رو ندارم، فردا هم امتحان دارم و متاسفانه تا الان هیچی نخوندم. حالا من اصلاً درس مرس نمی‌خونم ها، فقط یه نگاه که چهار کلمه بارم باشه و بقیه‌ش هم که خدا بزرگه، بچه‌ها هم ساپورت‌م می‌کنن که البته از طرف من چیز خاصی نصیبشون نمیشه و بخوان رو من حساب کنن بیچاره میشن؛ خوب می‌دونن اهل خر زدن نیستم و به نمره‌ی قبولی رضایت میدم. کلاً باید بگم با درس حال نمی‌کنم و از پونزده سالگی در کنار درس همیشه دنبال اون نیمه‌ی گمشده‌م، هه نیمه گمشده که هیچ عابر پیاده هم رد نمیشه که دلمون رو به یه چشمکی چیزی خوش کنیم. متاسفانه پسرهای دانشگاه هم همه تعطیل، یه سری بچه مثبته مامانی ریختن دانشگاه که از قضا باید همه‌شون رو بریزیم تو اقیانوس؛ ببین تو رو خدا ما با کیا شدیم ۷۵ میلیون و خورده‌ای... هی!

روی تختم کمی جابه‌جا شدم و با گنگی زل زدم به جزوه‌های تمیز و مرتبم که همه چیش برام تازگی داشت، سال بره ماه بیاد در دستان مبارکم ورق هم نمی‌خورن بیچاره‌ها. بعد از چند ساعت نگاه کردن و بالا و پایین نمودن، پرتشون کردم گوشه‌ی اتاق و خودم رو ول دادم روی تخت. به اندازه‌ای حالیم بود که گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم. یاد مهتا افتادم، صمیمی‌ترین دوستم که از دبیرستان با هم بودیم و بعد هم به خاطر علاقه‌ی شدید من به رشته‌ی تجربی اونم رشته‌ش رو تجربی انتخاب کرد، الان هم خدا رو شکر جفتمون همین‌جا قبول شدیم و الان ترم یک علوم آزمایشگاهی هستیم. خب، تفکر کردن دیگه بسه مخم داره ارور میده. از جام بلند شدم تا گوشیم رو پیدا کنم. با کلی گشت و گذار میون ورق و جزوه‌ها که کل اتاق دوازده متریم رو پُر کرده بود بالاخره از زیر کلاسورم پیداش کردم. ای داد، بازم که رو صفحه‌ش جای انگشت چشمک می‌زنه، البته این دفعه جای انگشت‌هام یکمی پفکی هم بود! وای بر من که موقع کوفت کردن هم دست از سر این گوشی فلک زده‌م بر نمی‌دارم؛ بسوزه پدر این تلگرام و اینستاگرام که منو معتاد خودشون کردن. با چندین مرتبه کشیدن ال سی دی گوشیم روی شلوارکی که

پام بود صفحه‌ش رو تا حدی تمیز کردم. قفلش رو باز کردم و روی شماره‌ی خل و چل استپ کردم و تماس. با شنیدن صدای خواننده که با سوز آهنگی رو که اصلاً باب میل من نبود می‌خوند، گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا زر زرشو نشنوم که با قطع شدن یهویی آهنگ گوشی رو برگردوندم به گوشم.

-الو... سلام جوجوی من.

صورت‌م از لحن لوس و پُر از نازش جمع شد، گفتم:

-آی... سلام و مرض. صدبار نگفتم بدم میاد بهم بگی جوجو؟ مگه با دوست پسرت حرف می‌زنی نکبت؟!

صداش هیچ تغییری نکرد.

-شاید دوس پسرم باشی، کی می‌دونه جیگر.

-حناق انتر. بیچاره اون کسی که بیاد تو رو بگیره، سر دو ساعت پَسِت می‌فرسته.

-وا چرا بیچاره عشقم؟ اتفاقاً خوشبخت‌ترین مردِ روی زمین.

پوزخند صدا‌داری زدم.

-آره باشه ما که بخیل نیستیم، بسه دیگه. درس خوندی؟ چیزی حالیده؟

با قهقهه شروع کرد به خندیدن.

-دوباره موقع امتحانات شد و سارا خانم افتاد به التماس؟ آره؟

-مرض، ببند گاله رو.

خندهش جمع شد، انگاری فهمیده بود حوصله ندارم و سر این امتحان کوفتی حسابی قاطی‌ام.

-یه چیزایی، تو؟

-سه ساعت و نیمه مشغولم؛ اما...

پرید وسط صحبتتم:

-جان! بابا ایول سارا رکورد زدی، سه ساعت؟! بگو جون مهتا.

لبخند بدجنسی زدم.

-مرگ تو.

-کوفت، مرگ خودت. برو برو که درس خوندن حسابی مخت رو از بین برده، فردا هم زود بیا که حوصله ندارم آخرین نفر برم سر کلاس.

-اولاً اون مخ خودته که تعطیله بی خود به ما نچسبون، بعدشم جهنم که منتظر نمی‌مونی. دارم واسه‌ت، بذار امیرجون رو ببینم حالیت می‌کنم.

-درد و امیرجون، به ناموس من چشم داشته باشی دونه دونه گیسوان مبارک رو از اون کله‌ت می‌کنم بچه پررو.

گوشی رو از گوشم فاصله دادم تا صدای نکره‌ش پرده گوشم رو پاره نکنه، از همون فاصله جوابش رو دادم.

-باشه ارزونی خودت اون بچه سوسوله زشت، خودت رو پاره نکن.



-سوسول شوهرته، حالا هم از جلو چشمم خفه شو، بای.

و قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم قطع کرد. یه گوسفند بستم به خیکش و گوشه رو پرت کردم کنارم. خواستم دوباره ولو شم رو تختم که صدای مامان رو از بیرون شنیدم.

-سارا... سارا؟

دستم رو فرو کردم تو موهای پریشونم، از تختم پریدم پایین و بی توجه به پا گذاشتن رو برگه‌هام به سمت در رفتم و بازش کردم.

-بله مامان؟

ملاقه به دست کنار در آشپزخونه ایستاده بود.

-کجا بودی این همه صدات می‌کنم؟

ابروهام بالا رفت، خوبه فقط دوبار گفت سارا، ببین تو رو خدا! به جای جبهه گرفتن گفتم:

-درس می‌خوندم.

انگار حرفم رو نشنید.

-بیا کمکم چند کیلو سبزی گرفتم باهم پاک کنیم، بمونه خراب میشه.

چشم‌هام گرد شد، حالا باید آد امروز مامان جان سبزی می‌گرفت؟!

-گفتم که مامان درس دارم.

مامان لبخند بچه خر کنی زد و گفت:

-عزیزم من که تنهایی نمی تونم بیست کیلو سبزی رو پاک کنم و سرخ کنم.

مخم سوت کشید، بیست کیلو! سرم رو کج کردم، با گفتن باشه‌ای زیر لب به سمت آشپزخونه رفتم و توجهی به قربون صدقه‌های مامان نکردم. کم اعصابم خرد بود سر این امتحان لعنتی، سبزی پاک کردن هم اضافه شد. عجب بدبختی‌ام من! پشت میز چهار نفره‌ی آشپزخونه نشستم و بدون ذره‌ای دقت شروع کردم به پاک کردن سبزی‌ها، حواسم پیش امتحاناتم بود. نمی‌دونم چرا بین این همه رشته چسبیدم به تجربی، شاید بیشترش به خاطر مامان بود و مقایسه شدنم با دخترهای مردم. هه چه جالب، هیچ‌وقت نفهمیدم دخترهای مردمی که مامان دائم ازشون تو خونه حرف می‌زنه و همه چیزشون رو می‌کوبه تو سر من فلک زده؛ کیا هستن که من نمی‌بینم. والا بخدا، سر همین جنگولک بازی خردم و واسه خاطر اینکه خودم رو ثابت کنم تجربی خوندم، اونم به چه مکافات. آخر سر هم وقتی علوم آزمایشگاهی با رتبه‌ی نه چندان خوب قبول شدم به پیشنهاد عمو داوود قبول کردم که ای کاش بی خیال می‌شدم و سال بعد دوباره کنکور می‌دادم؛ آخه من کجا و این رشته‌ها کجا!

-دخترم تمیز پاک کن.

صدای تذکر مامان باعث شد از خیالاتم فاصله بگیرم و برگردم به حال، حواسم رو به سبزی‌ها دادم تا صدای مامان رو در نیارم.

متوجه گذر زمان نبودم و وقتی دست از کار کشیدم که سبزی‌ها تموم شده بود و صدای باز و بسته شدن در ورودی خبر از اومدن عمو داوود و بقیه می‌داد. سریع از جام نیم‌خیز شدم و چادر مامان رو که پشت صندلی کناریم آویزون بود رو سرم انداختم. کمرم بدجوری خشک شده بود و درد می‌کرد، به زور صاف

ایستادم و دستام رو داخل سینک شستم. آه باز فراموش کردم دستکش بپوشم، حالا تا سه چهار روز دست‌هام بوی بد سبزی می‌ده. با چهار پنج بار مایع زدن و پوسته پوسته شدن دست‌هام بالاخره رنگ و روی سبزی از دست‌هام رفت.

\*\*\*

نمی‌دونم ساعت چند بود که با صدای آزار دهنده‌ی رامین از خواب بیدار شدم. سرم به شدت درد می‌کرد، بازم داشت با گوشیش بلند بلند حرف می‌زد و صد درصد هم با اون دوست‌دختر جلفش بود که من ازش نفرت دارم. واه واه خدا نصیب گرگ بیابون نکنه، والا.

از تخرم دل‌کندم، دیگه عمراً با وجود این سردرد خوابم ببره. رفتم جلوی آینه و موهای ژولیده‌م رو مرتب کردم و بالای سرم با کش بستم. نگاهی به لباس‌های تنم انداختم، نهج مناسب نبود. یه تونیک مدل پیراهن مردونه که بلندیش تا زیر باسنم بود پوشیدم و شالم رو انداختم سرم. از اتاقم که بیرون اومدم با رامبد رو در رو شدم که داشت از اتاقش بیرون می‌ومد؛ تا منو دید لبخند زد و گفت:

-صبح بخیر آبجی خانم.

لبخندی بهش زدم. خداییش من عاشق این آبجی گفتن‌های رامبدم، یه دونه‌ست.

-صبح شما هم بخیر داداشی.

-مرده شورت رو ببرن با این گوشه شدن.

صدای رامین از جا پروندم، نگاهی بهش انداختم که داخل پذیرایی رژه می‌رفت و به گوشیش بد و بیراه می‌گفت؛ متوجه‌ی زمزمه‌ی زیر لب رامبد شدم:

-خاک تو سرت که آدم نمیشی.

و بعدش به سمت آشپزخونه رفت. شونه‌ای بالا انداختم، رفتم سمت سرویس بهداشتی راهرو. دلم می‌خواست دوش بگیرم؛ اما پسرها خونه بودن و منم روم نمی‌شد، پس بیخیال دوش گرفتن شدم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم و از خجالت شکمم در اومدم. رامبد طبق عادتش با خوردن یه فنجون چای از من و مامان خداحافظی کرد و راهی شد، رامین هم نمی‌دونم صبحونه خورده یا نه، فقط می‌دونم تو اتاقشه و داره پشت تلفن داد و هوار می‌کنه. مامان طبق معمول راه افتاد که با دوستش بره پیاده‌روی صبحگاهی، عمو داوود هم که مثل همیشه زودتر از همه‌مون بیدار شده و رفته شرکت. رفتم اتاقم و نیم ساعته حاضر شدم، جین مشکی با مانتو شکلاتی و مقنعه مشکی؛ آرایش هم خیلی کم در حد یه برق لب و مداد مشکی که تو چشم‌هام کشیدم. تو آینه خودم رو از نظر گذروندم، بدک نبودم فقط یکم دماغم نیاز به ترمیم داشت. چشم‌های تقریباً درشت و طوسی تیره که هاله‌ای مشکی دورش بود، با مژه‌هایی عادی و ابروهای کمونی و مشکی؛ دماغم یه خورده گوشتی و لب‌هام هم متناسب. کالج‌هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. ده دقیقه قبل از شروع کلاس رسیدم، با خوشحالی ناشی از به موقع رسیدنم سریع به سمت کلاس حرکت کردم. وارد کلاس شدم و بعد از سلام کردن رفتم کنار مهتا که به حالت قهر نشسته بود نشستیم.

-سلام مهتا خانم، خوب هستید ان شاءالله؟ عاشق سینه‌چاک خوب هستن؟

تا اسم عاشق رو آوردم نیشش تا بناگوش باز شد.

-وای سارا نمی‌دونی چی شده که، تا اومدم سر کلاس دیدم بچم مظلوم نشسته و منتظرمه.

پریدم وسط حرفش:

-آخه می ترسه از دستش پیری.

بد زدم تو برجکش، آخه متنفره کسی حرفش رو قطع کنه و بعدشم نتونه جمله‌ش رو کامل کنه؛ البته یه چشم‌غره‌ی جانانه نصیبم شد.

بعدِ کلاس تازه چکامه خانم تشریف آوردن.

-به به چکام جان، می داشتی فردا می اومدی!

مهتا: هُو، الان که امتحان نداریم حسود خانم، دوست داشته دیر بیاد.

و بعد روش رو اون‌ور کرد، بیچاره چکامه با دهن باز ما رو نگاه می کرد. گفتم:

-ببند دهن رو، افتاد زمین فکت.

از اون حالت بیرون اومد و صاف ایستاد.

چکامه: اِهم اِهم سلام. چی شده یوسف و زلیخا قهر کردن؟ باز تو خواهرشوهر بازی درآوردی سارا؟

-علیک. گمشو خواهرشوهر کجا بود؟ اون دو تا تحفه چی هستن که زن‌هاشون چی باشن که بعدش من

بخوام خواهرشوهر بازی در بیارم!؟

بعد با یه لبخند خرکن رو به مهتا گفتم:

-مهتا حیف میشه.

تا این رو گفتم نیشش تا بناگوشش باز شد، بی‌جنبه‌ی خاک برسر.

ساعتی بعد امتحان نسبتاً خوبی رو پشت سر گذاشتیم. مثل روال این مدت چکامه خانم با نامزد شریفشون آقا مهدی تشریف بردن، منو مهتا هم دوتایی راه افتادیم تا بریم سر ایستگاه اتوبوس.

-میگم سارا به نظرت من جواب این پسره رو چی بدم؟

در حالی که حواسم پی اون سنگ کوچولوی جلوی پام که قلش می دادم بود پرسیدم:

-کدوم پسره؟

-امیر.

ضربه‌ی آخر رو به سنگه زدم و پرتش کردم تو جوب کنار پیاده‌رو.

-نمی دونم.

با حالت شاکی برگشت سمتم.

-آه...سارا نمی دونم که نشد حرف.

-خوب چی بگم بهت؟ بگم جواب مثبت بده؟

مظلوم نگاهم کرد.

-نه.

یه نگاه بهش انداختم.

-پس چی؟

-گیج شدم سارا، نمی دونم چی درسته چی غلط. دارم الکی دست و پا می زنم.

-خوبه خودت هم می دونی الکیه.

-سارا!

می دونستم ناراحتش کردم؛ اما انتظار داشت بهش چی بگم؟ بگم به امیر جواب منفی بده و خودت رو بدبختِ یه توهم کن؟

- عزیزم چرا یه ذره واقع بین نیستی؟ ای کاش می تونستم برات کاری کنم؛ اما باور کن از دستم کاری ساخته نیست.

-اما تو...

نذاشتم حرفش تموم شه چون خوب می دونستم چی می خواد بگه.

-مهتا جان زمانی می تونستم کمکت کنم که رامبد برادر تنی من بود نه این که ناتنی. من چه جوری در مورد تو باهاش حرف بزنم در حالی که خودم تو حرف زدن باهاش معذبم؟

-سارا من طاقتش رو دارم، راستش رو بگو، نکنه خودت بهش...

وای وای وای این حرفها رو بیشتر از صد بار شنیده بودم ازش، هر بار هم باید هزار جور دلیل می آوردم که این جوری نیست.

-مهتا بس کن تو رو خدا. اصلا خودت بیا بهش همه چی رو بگو، اگه دوست داشته باشه که همه چیز همونی که می خوای میشه اگر هم نه که...

اشکی رو که تو چشم‌هاش جوشید به وضوح دیدم؛ اما باید با واقعیت روبه‌رو می‌شد، مجبور بودم.

-لااقل تکلیفت با خودت روشن میشه. دختر خوب تو یه بار هم که شده با این امیر طفلک حرف بزن شاید به دلت نشست.

مغموم و بغ کرده جوابم رو داد:

-نمی‌شینه.

-ای بابا، از دست تو دیوونه شدم به خدا؛ تو حرف بزن حالا.

اشک‌هاش که راه افتاد بحث رو تموم کردم. مهتا باید خودش با خودش کنار می‌اومد، از دست من کاری ساخته نبود. نمی‌دونم این عشق مهتا خانم از کجا شروع شد، فقط می‌دونم من خریتم کردم و چند ماه پیش که مهتا اومده بود خونه‌مون و موقع رفتن دیر وقت بود به جای خبر کردن آژانس از رامبد که داشت می‌رفت بیرون خواهش کردم مهتا رو هم برسونه خونه‌شون؛ نمی‌دونم از اون شب به بعد چی شد که خانم گلوشون گیر کرد. یه مدت تو خودش بود و زیاد تو جمع بچه‌ها حاضر نمی‌شد، هر چی هم ازش می‌پرسیدیم چته به هیچ کس جواب درستی نمی‌داد تا این که یه روز که از دستش خیلی خیلی شاکی بودم رفتم باهاش حرف زدم به زور از زیر زبونش کشیدم و فهمیدم چشه. از اون روز به بعد من شدم کلاغ خبرچین، باید از رامبد واسه‌ش خبر می‌آوردم یا این که به گوشش می‌رسوندم پای دختر دیگه‌ای درمیون هست یا نه. هر وقت که عمو داوود و مامان دختری رو واسه رامبد در نظر می‌گرفتن و خبرش رو بنده که عدس تو دهنم خیس نمی‌خورد به گوش مهتا می‌رسوندم، تا چندین روز عزای عمومی بود. والا به‌خدا، همه‌ش اشک و آه و فین فینش رو باید تحمل می‌کردم؛ تا موقعی که رامبد خان جواب منفی بده همه چیز رو همین روال بود.



-سوار میشی؟

با صدای مهتا از جا پریدم و به اتوبوس که جلوی پامون توقف کرده بود نگاه کردم و گفتم:

-آره خسته شدم، بقیه راه رو با اتوبوس بریم.

-باشه.

بعد از جدا شدن از مهتا که مسیرش با من فرق داشت و باید وسط راه پیاده می شد و با یه اتوبوس دیگه می رفت، تا رسیدنم به خونه ذهنم درگیر اون و رامبد بود؛ نمی دونم از دستم چه کاری ساخته بود منی که تو زندگی خودم مونده بودم، چطور می تونستم کاری واسه مهتا بکنم.

بی حوصله خواستم کلید بندها رو و در رو باز کنم که در خودش باز شد و چهره‌ی عصبانی رامین پیدا شد. خشکم زد، این دوباره چه مرگش شده بود؟ همون جور که نگاهش می کردم گفتم:

-سلام.

خیلی محترمانه از سر راهش کنارم زد و بدون این که حتی بهم توجهی نشون بده رد شد. ای بابا عجب آدم بی شعوریه این بشرا برگشتم تا یه چی بهش بگم؛ اما با دیدن ماشینش حرف تو دهنم ماسید. این دیگه کی بود؟ چشمام رو با دقت بیشتری ریز کردم، در حالی که با دهن باز خیره شده بودم به اون دختر. دختری با چهره‌ی اجق و جق که روی صندلی جلوی ماشین رامین نشسته بود؛ جلال الخالق این چرا این جور بود؟ عجب سلیقه‌ای داشت این رامین و من خبر نداشتم.

صدای جیغ لاستیک‌های ماشین رامین روی آسفالت کوچه تازه به خودم آورد. این رامین یه مرگش بود ببین چه جور رانندگی می کنه پسره‌ی الاغ. شونه‌ای از سر بی تفاوتی بالا انداختم، اصلا به من چه؟ والا

به خدا! رفتم تو خونه و در رو بستم. از پله‌ها که بالا می‌رفتم صدای عمو داوود رو شنیدم، انگاری داشت با عصبانیت با یکی حرف می‌زد. کفش‌هام رو پشت در از پام کندم و بدون در زدن داخل خونه شدم، باید می‌فهمیدم امروز چه خبر شده. نگاهم که به پذیرایی افتاد مامانم رو با یه لیوان آب قند روبه‌روی عمو داوود دیدم، وقتی جلوتر رفتم متوجه‌ی صورت کبود شده‌ی عمو از شدت عصبانیت شدم. کوله‌م رو کناری پرت کردم و رفتم سمتشون.

-چی شده؟

مامان به سمتم چرخید و شروع کرد به پاک کردن اشک‌هاش.

مامان: چیزی نیست، برو تو اتاق.

توجهی به حرف مامان نکردم و نگران به عمو که دستش روی قلبش بود نگاه کردم و گفتم:

-عمو حالتون خوبه؟

انگاری صدام رو نشنید، زیر لب زمزمه‌وار گفت:

-حسابش رو می‌رسم، تکلفم رو باهش روشن می‌کنم. می‌دونم چیکارش کنم.

مامان که دید از جام تکون نخوردم بازوم رو گرفت و کشیدم.

-مگه نمیگم بیا برو تو اتاق.

برگشتم سمت مامان.

-چی شده؟ خب به منم بگید.

-دخالت نکن.

اخم کردم، انگار تو این خونه فقط من غریبه بودم. ترجیح دادم به جای پرسیدن دوباره برم تو اتاقم. بازوم رو از دست مامان بیرون کشیدم و ازشون فاصله گرفتم کوله‌م رو برداشتم خودم رو رسوندم به اتاقم. لباسام رو با حرص درآوردم و به صدای عمو داوود که از حرف‌هایش معلوم بود تموم ناراحتیش سر رامینه توجهی نشون ندادم، موضوعی که به رامین مربوط می‌شد به من اصلا ربطی نداشت؛ خیلی ازش خوشم میاد که برام مهم هم باشه.

\*\*\*

گام پنجم

رایمون

صدای آقا جون باعث شد از خواب بیدار شم.

-رایمون؟ رایمون بیدار شو بابا.

تو رخت خوابم نشستم، در حالی که دستم رو می‌کشیدم رو صورت‌م ساعت مچیم رو از روی میز کنار تختم برداشتم، دستم که روی عقربه‌ها و اعدادش لغزید فهمیدم که خواب موندم و نمازم قضا شده. سریع از تختم دل‌کندم و رفتم تا یه دوش بگیرم هر چند وقت زیادی نداشتیم؛ ولی باید خودم رو به موقع به آموزشگاه می‌رسوندم اصلا از بی‌نظم بودن خوشم نمی‌اومد.

مشغول بستن دکمه‌های پیراهنم بودم که صدای آقا جون رو از نزدیکم شنیدم.

-خواب موندی بابا؟

بله‌ی آرومی گفتم و یقه‌ی پیراهنم رو مرتب کردم.

-دیشب تا دیر وقت صدای سازت می‌اومد.

لب‌هام رو روی هم فشردم و چیزی نگفتم، آقاجون وقتی دید حرف نمی‌زنم ضربه‌ی آرومی به شونه‌م زد و با لحن همیشه مهربونش گفت:

-به خاطر خواب موندنت امروز جریمه میشی.

به سمتی که ایستاده بود برگشتم و با لحن مظلومی گفتم:

-آه ... نه آقاجون امروز نه، واقعاً به جیسون احتیاج دارم.

-مشکله خودته.

لحنش مثل تموم مواقعی که کار اشتباهی می‌کردم و دلیل موجهی برای کارم نداشتم، محکم و قاطع بود. اصرار زیادم هم باعث می‌شد جریمه‌م سنگین‌تر بشه، پس دیگه چیزی نگفتم و قبول کردم که امروز رو بدون جیسون سر کنم.

از در خونه که بیرون زدم حس بدی داشتم خیلی سخت بود؛ اما چاره‌ای نداشتم سرهنگ محمدخان (آقاجون) به هیچ‌وجه کوتاه نمی‌اومدن، غرورم هم بهم اجازه نداد از چوب دستیم استفاده کنم؛ فقط خدا امروز رو به خیر بگذرونه. نفس عمیقی کشیدم. مجبورم با آژانس برم و این جور که معلومه امروز از پیاده‌روی خبری نیست.

صدای بوق ماشین و صدای راننده که می‌گفت:

-آقا شما ماشین می خواستید؟

رو شنیدم و گفتم:

-بله.

اما قبل از این که بخوام حرکتی واسه سوار شدن انجام بدم صدای آقاجون رو شنیدم:

-رایمون اینو فراموش کردی.

از ته دل لبخند زدم، یعنی آقاجون دلش به رحم اومد؟ دستم رو برای گرفتن قلاده‌ی جیسون دراز کردم؛

اما به جای قلاده عصام رو تو دستم حس کردم. اخم کردم و گفتم:

-لازمش ندارم.

قبل از این که دستم رو عقب بکشم آقا جون مچ دستم رو گرفت و گفت:

-نه رایمون امروز به خاطر نبود جیسون باید عصات رو همراهت ببری.

-ولی آقاجون...

-ولی بی ولی، همین که گفتم، رایمون این قدر مغرور نباش.

حوصله‌ی نصیحت شدن نداشتم، به اندازه کافی دیرم هم شده بود. عصام رو گرفتم و برای این که حرفی

نمونه بازش کردم و گفتم:

-چشم آقاجون من دیگه برم دیرم شده.

—وسه‌ی آقاجون که نشست روی پیشونیم لبخند زدم، علاقه‌ی من به این مرد بی حد و اندازه بود. سوار تاکسی شدم، لااقل امروز فقط آموزشگاه بودم و مهم نبود جیسون باهام نیست و اینکه وجود عصا اونم تو آموزشگاه زیاد باعث آزار و اذیتم نمی شد.

\*\*\*

—استاد... استاد؟ آقای سعادت چند لحظه.

عصام رو تو دستم فشردم، این صدا رو خوب به خاطر داشتم. ایستادم تا بهم برسه، صدای نفس نفس زدنش رو که بهم نزدیک تر می شد می شنیدم.

—سلام.

سرم رو تکون دادم و در جوابش گفتم:

—سلام.

—بخشید من دوباره مزاحم شما شدم. راستش سر این که دیروز بهم گفتید فردا پیام موسسه خدمتون رسیدم.

نفسم رو بیرون دادم.

—بفرمایید در خدمتم.

تن صداسش پایین اومد.

—میشه خواهش کنم با من بیایید بیرون از موسسه؟ اینجا همیشه حرف زد.

هیچ حوصله‌ی صحبت با این دختر رو نداشتم؛ ولی ادب حکم می‌کرد به حرف‌هاش گوش کنم.

-من وقت ندارم خانم، بفرمایید همین جا حرفتون رو بزنید.

صدای پوف کشیدنش رو شنیدم.

-باشه پس بریم تو یکی از این کلاس‌ها بشینیم تا من راحت حرفم رو بزنم.

با سر موافقتم رو اعلام کردم و همراهش به یکی از کلاس‌های خالی رفتم تا بتونه حرفش رو بزنه. چند دقیقه‌ای طول کشید تا شروع کنه به حرف زدن، تو این مدت سعی کردم آرام و صبور بشینم تا بتونه صحبتش رو شروع کنه.

-اوم استاد راستش من به خاطر مادرم مزاحمتون شدم، یه چند وقتی میشه به خاطر بیماریش دیدش ضعیف شده، دکترها هم ازش قطع امید کردن و گفتن اگه قرنیه مناسب پیدا نشه مدت زیادی طول نمی‌کشه که به کل نابینا میشه. من اومدم اینجا تا ازتون یه چیزی بخوام.

مکث کرد، شاید داشت جملاتش رو تو ذهنش می‌چید:

-آقای سعادت من تو این دنیا فقط این مادر رو دارم تو رو خدا کمکم کنید، همه چیز به شما بستگی داره...

میون حرفش پریدم.

-چه کاری از من ساخته‌ست؟

صداش بهم نزدیک تر شد.

-خواهش می‌کنم رضایت بدید قرنیه‌ای که پیدا شده به جای شما به چشم‌های مادر من پیوند بخوره.

تعجب کردم، این دختر در مورد چی داشت حرف می‌زد؟

-قرنیه؟ کدوم قرنیه؟ فکر می‌کنم منو با کس دیگه‌ای اشتباه گرفتید خانم.

-نه درست گرفتم، شما مگه پسر آقای رضا سعادت نیستید؟

سرم رو به نشونه‌ی آره تکون دادم.

-من با پدرتون حرف زدم؛ یعنی چند روز پیش با ایشون در مورد این مردی که تو کماست و خانواده‌ش راضی شدن اعضای بدنش رو اهدا کنن صحبت کردم. آقای سعادت تو رو خدا رضایت بدید، مادر من اگه این فرصت رو از دست بده احتمال هشتاد درصد وجود داره که برای همیشه نابینا بمونه.

از جام بلند شدم، نمی‌فهمیدم منظورش چیه.

-خانم من اصلاً متوجه‌ی منظور شما نمیشم.

سعی کرد واسه‌م توضیح بده.

-پدرتون بهم گفتن شما رضایت نمیدین، گفتن تا چند هفته‌ی دیگه قراره جراحی بشید. من اومدم رضایت از خودتون بگیرم تا...

دیگه صداش رو نشنیدم. باورم نمیشد، خانواده‌م بدون اطلاع من داشتن چیکار می‌کردن؟ یعنی این قدر براشون بی‌ارزش بودم که بهم نگفتن؟ از جام بلند شدم، به صدای برخورد صندلیم با زمین و جیغ آروم دختره توجهی نکردم. باید هر طور شده بود می‌رفتم خونه‌ی پدرم. تموم وجودم پُر از خشم بود و



نمی‌تونستم راهم رو تشخیص بدم حتی عصامم به دردم نمی‌خورد، فقط انگاری تونستم از اون کلاسی که توش بودیم بزنم بیرون. بعدش باید کدوم سمت می‌رفتم؟ چرا نمی‌تونستم خودم رو جمع و جور کنم؟ صدای نگران این دختره هم به اختلال حواسم دامن می‌زد، نمی‌فهمیدم چی میگه، فقط تَن صداش بود که آزاردهنده تو نزدیکیم به گوش می‌رسید.

-هوی..

سر جام ایستادم، فکر کنم صدای کسی بود که ناخواسته بهش تنه زده بودم. ذهنم رو کمی جمع کردم و گفتم:

-معذرت می‌خوام.

خواستم دوباره راه بیفتم که آستین کتی که تنم بود کشیده شد و بعد صدای دختره رو شنیدم.

-آقای سعادت من می‌برمتون بیرون.

دلم نمی‌خواست کمکم کنه؛ اما نبودِ جیسون و ناتوان شدن الانم باعث شد چیزی نگم. اجازه دادم من رو تا بیرون در حالی که هر دومون سکوت کرده بودیم همراهی کنه. صدای گزارش فوتبالی که از تلویزیون نگرهبانی پخش می‌شد باعث شد متوجه شم نزدیک درب خروجی هستیم. خواستم ازش جدا شم و با گرفتن دربست خودم رو برسونم منزل پدرم؛ اما قبل از اینکه حرکتی برای بیرون کشیدن آستینم انجام بدم خودش آستینم رو رها کرد و صدای باز شدن درب ماشین اومد:

-بفرمایید، من شما رو می‌رسونم.

اینقدر ذهنم درگیر و عصبی بودم که نتونستم مخالفتی کنم. نشستم داخل ماشین و نفس عمیقی کشیدم، نبض شقیقه‌م به شدت می‌زد و سردرد عذاب‌می‌داد. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و پلک‌هام رو بستم.

-آقای سعادت مسیرون کجاست؟

مسیرم رو که گفتم حرکت کرد و من تو سکوتی که بینمون حاکم بود انتظار رسیدن رو می‌کشیدم. باید می‌فهمیدم چه خوابی برای چشم‌های بدبخت من دیدن.

-آقای سعادت من واقعاً معذرت می‌خوام، فکر کنم با حضور بی‌موقعم و حرف‌هام باعث ناراحتی شما شدم.

سرم رو از تکیه‌گاه صندلی جدا کردم و با دو تا انگشت شقیقه‌م رو ماساژ دادم.

-مهم نیست خانم.

-چرا مهمه. پدرتون به من گفتن نباید با شما صحبت کنم؛ اما من کار احمقانه‌ای انجام دادم. باور...

صداش از بغض لرزید، ادامه داد:

-باور کنید چاره‌ای نداشتیم، مادرم تنها امیدش به منه، نمی‌تونم ناامیدش کنم.

سکوت کردم، بهش حق می‌دادم، ترس و نگرانی‌ش مثل نگرانی‌های چند سال پیش مادرم بود وقتی که دکترها از برگشت بیناییم ناامید شدن، وقتی بعد از چندتا جراحی به هیچ نتیجه‌ی مطلوبی نرسیدن، وقتی برای همیشه نابینا شدم و از بزرگ تا کوچک‌ترین کارم افتاد گردن خانواده‌م؛ وقتی حتی واسه حموم کردن هم نیاز به کمک داشتم زندگی خودم و اطرافیانم تغییر کرد.

\*\*\*

سارا

با دیدن اخم‌های تو همِ عمو داوود و چشم‌های پف کرده‌ی مامان از این که اومدم سر سفره پشیمون شدم، والا به خدا تو همون اتاقم تنهایی غذام رو می خوردم خیلی بهتر بود. هنوز یه قاشق هم نداشته بودم دهنم هرچند با دیدن این اوضاع چیزی از گلوم پایین نمی رفت، قاشق رو گذاشتم تو بشقابم. خبری از رامبد و رامین نبود، برعکس همیشه که این تایم خونه بودن امروز نبودن. خواستم از جام بلند شم که صدای عمو داوود متوقفم کرد.

-کجا دخترم؟ تو که چیزی نخوردی؟

خواستم بگم مگه میشه با این اخم‌های شما و قیافه‌ی مامان چیزی خورد؛ اما به جاش گفتم:

-میل ندارم.

سرش رو تکون داد.

-باشه برو.

خدا رو شکر برای اولین بار مامان بهم گیر نداد هر چند معلوم بود حوصله نداره. از جام بلند شدم و بشقابم رو بردم آشپزخونه. با اینکه گرسنه بودم؛ اما اشتها کور شده بود. نگاه بی میلی به بشقاب قیمه و برنجم انداختم و گذاشتمش داخل یخچال تا هر وقت گرسنه شدم پیام بخورم. رفتم اتاقم و ولو شدم روی تختم. نگاهم به سقف بود که صدای زنگ خوردن گوشیم رو شنیدم. ای خدا حالا یه لشگر بیاد این گوشی

منو پیدا کنه، تموم اتاق رو زیر رو کردم تا بالاخره از زیر تخت درش آوردم؛ نگاهی به ال سی دیش که عکس مهتا روش خودنمایی می کرد انداختم، جواب دادم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و گفتم:

-ها؟

-مرض نکبت، یه بار شد بگی جانم؟

-مهتا بنال حوصله ندارم.

خودم رو پرت کردم رو تختم و دوباره ولو شدم.

-چرا؟ چی شده؟ نکنه واسه رامبد...

با دست کوبیدم تو پیشونی خودم.

-مهتا خفه شو تو رو جون عمهت، نشد یه بار من پیام حرف بزنم تو بحث رو نکشونی به رامبد. آه...

با لحن پشیمونی شروع کرد به عذرخواهی.

-بخشید خواهری به خدا دسته خودم نیس چیکار کنم عاشقم دیگه.

پوف بلندی کشیدم و گفتم:

-مرده شور خودت و اون عشق خرکیت رو ببرن.

-ا... سارا.

-مرض، زنگ زدی این اراجیف رو تحویلم بدی؟ بنال ببینم چی می خوای؟

-وای سارا خیلی بی ادب شدی.

عصبانی شدم، خیلی حوصله داشتم این دختر هم بازی در می آورد.

-تا سه می شمرم کارت رو گفتم که هیچ اگه نه قطع می کنم، به اندازه کافی عصبانی هستم نذار سر تو خالی کنم.

-باشه بابا سگ اخلاق. زنگ زدم بگم فردا که کلاس نداریم میای بریم دور دور؟

کلید برق بالای سرم رو زدم و برق رو خاموش کردم.

-نه حوصله ندارم، می خوام فردا رو حسابی بخوابم.

-تنبل نباش سارا خواهش می کنم، تازه چکامه هم می خواد بیاد.

-چه عجب ایشون بی خیال نامزدشون شدن.

-افتخار داده خیر سرش، حالا میای یا نه؟

-صبح نه، بعدازظهر میام.

-باشه تو بیا بعدازظهر میریم.

-کاری نداری؟ می خوام بخوابم.

-نه از خودت مواظبت کن.

-فدامدا شب خوش.

-قربونت بای.

گوشیم رو که قطع کردم هندزفریم رو گذاشتم گوشم و یه آهنگ با ریتم تند پلی کردم و چشم‌هام رو بستم، همیشه این جور آهنگ‌ها باعث می‌شد عصبانیتم تخلیه بشه.

نمی‌دونم چه ساعتی از شب بود که از شدت ضعف از خواب بیدار شدم. لعنتی، از گرسنگی داشتم می‌مُردم. عجب غلطی کردم شامم رو نخوردم، خواب از یه طرف گرسنگی از طرف دیگه. به زور تونستم پتوم رو کنار بزنم و بلند شم. پاچه‌های شلوارم رفته بود بالا و موهام مثل جنگل شده بود؛ خدا به داد شوهر بدبختم برسه که هر روز صبح باید من رو با این قیافه تحمل کنه...ای بابا اصلاً کو شوهر؟!

یه چشم باز و یه چشم بسته از تخت اومدم پایین، نمی‌دونم پام رفت روی چی که جیغم دراومد؛ البته دستم رو زود گذاشتم جلوی دهنم تا صدام بقیه رو بیدار نکنه. ای تو روح اون خری که این آت و آشغالا رو انداخته این جا؛ هر چند اون خر کسی نیس جز شخص خودم. بدون روشن کردن لامپ از اتاقم زدم بیرون. همه جا ساکت و تاریک بود فقط برق آشپزخونه روشن بود که اونم احتمالاً مامان فراموش کرده بود خاموشش کنه. رفتم سمت آشپزخونه؛ اما هنوز پام رو نذاشته بودم تو که وسط راه متوقف شدم.

-آه این چرا بیداره!؟

خواستم برگردم برم که ضعف رفتن معدهم باعث شد پشیمون شم. ای کارد بخوره به این شکم من که ارادهم رو ازم می‌گیره. بی‌خیال شدم و خواستم برم تو که یادم افتاد روسری سرم نیست، آه... آه کی حوصله داره بره روسری سرش کنه. ای خدا عجب گیری کردما زهرمار بخورم من.

-چته؟! جن زده شدی داری با خودت حرف می‌زنی؟

از جام پریدم، نگاهم رفت سمت رامین که روی صندلی داخل آشپزخونه نشسته بود. اخم‌هام رو تو هم کشیدم و گفتم:

-نخیر.

بدون این که بهش توجه نشون بدم رفتم سمت یخچال و درش رو باز کردم، به نگاهش هم که روم بود هیچ توجهی نشون ندادم؛ بذار این قدر نگاه کنه تا چشم‌هاش درآد، والا بچه پرو.

-کشف حجاب کردی؟ دیگه رو نمی‌گیری جلو من!

همون جور بشقاب به دست خشک شدم، این الان چی گفت به من؟! با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم. هر کاری کردم تا جوابش رو بدم نتونستم. از پشت صندلی بلند شد و اومد سمتم، در یخچال رو که همین جور باز مونده بود بست و روبه‌روم ایستاد. به خاطر قد بلند بودنش مجبور شدم سرم رو بالا بگیرم. دستش رو آورد نزدیک صورتم، قلبم داشت میومد تو حلقم؛ این داشت چه غلطی می‌کرد؟! یه تار از موهای آشفته‌م رو گرفت تو دستش و گفت:

-ببین خانم کوچولو، سعی نکن با این کارهات دلبری کنی.

ها؟! دلبری؟ کی؟ من؟! لعنت بهت رامین، من کی دلبری کردم که دفعه دومم باشه!

پوزخندش خار شد رفت تو چشمم.

-این چیزا به چشم من نمیاد، سعی نکن این جووری واسه من ناز کنی.

به خودم اومدم و موهام رو از دستش کشیدم بیرون. طاقتم رو از دست دادم و گفتم:

-هیچ معلومه داری چی میگی؟ دیوونه شدی نصفه شبی!؟

نگاهش پُر از خشم و عصبانیت شد و دندون‌هایش رو به هم فشار داد.

-خودت رو نزن به خریت سارا، خوب می‌دونی دارم چی میگم. واسه خودت رویاپردازی نکن من هیچ وقت نه عاشقت میشم نه باهات ازدواج می‌کنم، اینو به همه گفتم، بهتره تو هم بدونی تا پشت سرم واسه من نقشه نکشید.

پشتش رو کرد بهم تا بره؛ اما ایستاد و برگشت، نگاهی پیروزمندانه بهم انداخت و گفت:

-این دختری که امروز تو ماشینم دیدی دوست‌دخترمه و قراره زنم بشه پس خوب حواست رو جمع کن. بدنم یخ زده بود. این داشت پیش خودش چه فکری می‌کرد؟ یعنی من این قدر بدبخت شدم که عاشق این نکبت بشم؟ وای به من. قبل از اینکه بتونم با جمع و جور کردن خودم جوابش رو بدم از آشپزخونه رفت بیرون. داشتتم منفجر می‌شدم که چرا جواب این بی‌شعور رو ندادم من.

-آه...

پام رو با حرص کوبیدم زمین. نگاهم به بشقاب تو دستم افتاد، اشتهاام کور شده بود و به جاش یه بغض گنده نشسته بود ته گلوم. نمی‌دونم این قضیه از کی شروع شده که این جور ی پای منو کشید وسط، فقط می‌دونم از اون روزی شروع شد که رامین درسش تموم شد و قرار شد بره سربازی و منم مثل تموم اعضای خونه واسه رامین خوشحال بودم. خب راستش اون رو مثل داداشم دوست داشتم در کل رابطه‌مون تا قبل از این ماجراها خیلی خوب بود میشه گفت صمیمی بودیم؛ اما همه چیز با یه حرف عمو بهم ریخت و زیرو رو شد، باعث شد رامین از همون روز اول که رفت کرمان واسه خدمت حتی واسه



مرخصی هم پیشمون نیاد. نمی دونم چرا عمو فکر می کرد من و رامین به درد هم می خوریم. درست روز خداحافظی رامین همون موقعی که با ذوق موند تا آش پشت پایی که مامان براش پخته بود آماده بشه و بخوره، عمو با گفتن اینکه تصمیم داره قبل از رفتن، رامین نامزدش رو به همه معرفی کنه همه مون رو غافلگیر کرد، بخصوص رامین که بیچاره از هیچ چیز خبر نداشت؛ همین هم باعث شد همون شب حتی بدون خداحافظی درست و حسابی بدون خوردن آشی که دوست داشت بره. بعد از اون روز همه من رو به چشم همسر آینده‌ی رامین می دیدن، چه حرف‌هایی که فامیل عمو داوود پشت سرم نزدن. همه فکر می کردن مامان نشسته زیر پای عمو داوود. نمی دونم مگه عهد دقیانوس بود که هیچ کس از من نپرسید آهای سارا... سارای بدبخت تو اصلا می خوای زن رامین بشی یا نه؟

رابطه‌ی صمیمی ما همیشه خاری بود تو چشم بقیه، آخر سر هم باعث شد مامان اینا فکر کنن ما به هم علاقه داریم. رامین بعد از این که برگشت خونه دیگه اون پسر قبل نبود، سرد و سنگین بود، حرف نمی زد، گرم نمی گرفت، مخصوصاً با من، انگار من وجود ندارم. همه‌ش یا سر کار بود یا با دوست‌هاش بیرون، در کل زیاد نمی دیدمش. فکر می کنم دعوای امروز هم به این قضیه ربط داشت، شاید دوباره دارن می ذارنش تو فشار که با من ازدواج کنه.

نمی دونم واقعا مخم هنگ کرده، به جای خوردن غذا رفتم اتاقم و نتونستم تا صبح چشم رو هم بذارم.

\*\*\*

رایمون

دستم روی زنگ بود و بی‌وقفه فشارش می دادم تا یکی در رو باز کنه. صدای نگران مادرم هم زمان شد با برداشتن دست من از روی زنگ.

-کیه؟

-منم.

صدام خش دار بود و فکر می‌کنم مادرم این رو فهمید. بدون شکایت در رو باز کرد و اومد پیشوازم.

-رایمون پسر م .

چندتا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا به عصبانیت غلبه کنم، نباید داد و هوار راه مینداختم.

-بابا خونه‌ست؟

دستم رو گرفت تو دست سردش و صداش لرزید.

-نه رفته پیش عموت.

دندون‌هام رو روی هم ساییدم، چرا پدرم کاری رو که به ضررش بود می‌کرد؟! نمی‌دونم واقعا!

-بیا تو مادر.

سرم رو تکون دادم و برعکس همیشه که نمی‌ذاشتم مامان کمکم کنه گذاشتم دستم رو بگیره و تا رفتن

به داخل همراهیم کنه. به خاطر عصبانیت امروزم بدنم انگار گیر نداشت، دلم می‌خواست الان پیش

آقا جون می‌بودم تا با حرف‌های آرومم کنه؛ اما باید می‌اومدم اینجا تا تکلیفم رو روشن کنم.

-بشین اینجا پسر م، برم برات یه لیوان شربت خنک بیارم.

روی مبلی که نزدیکم بود نشستم و سرم رو تکیه دادم به پشتیش، از دورن التهاب داشتم و داغ بودم. ای

کاش بابا زودتر بیاد، دلم می‌خواد فرار کنم یه جای آروم و بدون تنش. خسته‌م، خیلی خسته.

-بیا مادر این شربت رو بخور.

دستم رو بردم جلو تا لیوان رو بذاره توی دستم، انگار مادرم خوب فهمیده بود حال درستی ندارم که چیزی نمی‌گفت. شربت رو یه نفس سر کشیدم؛ اما ذره‌ای از التهاب درونم کم نشد. صدای باز و بسته شدن در باعث شد از روی مبل بلند شم؛ ولی صدای مادرم ناامیدم کرد:

-راحیله، بشین پسر.

اما قبل از این که بخوام بشینم صدای پدرم رو شنیدم:

-اعظم خانم... اعظم کجایی؟

صدای مادرم رو شنیدم:

-اینجام عزیزم اومدم.

-بیا این خرت و پرت‌ها رو از دستم بگیر.

حس می‌کردم هر لحظه آتیش عصبانیتم داره بیشتر میشه، لیوان رو توی دستم محکم فشار دادم. صدای پدرم رو شنیدم:

-به به! چه عجب آقا رایمون افتخار دادن یه بار خودشون بدون دعوت اومدن اینجا.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-زیاد خوشحال نباشید واسه مهمونی نیومدم، باید حرف بزنیم.

صدای قدم‌های پاش نشون داد که داره میاد سمتم.

-در مورد چی؟!

-خودتون بهتر می‌دونید می‌خوام چی بگم.

-رایمون بس کن، مستقیم برو سر اصل مطلب. خیلی خسته‌م می‌خوام استراحت کنم.

-باشه میرم سر اصل مطلب. می‌خوام بدونم با اجازه‌ی کی واسه من وقت جراحی گرفتید؟

-نمی‌فهمم از چی حرف می‌زنی.

پوزخند زدم و گفتم:

-هوم چه جالب، حتماً خانم میرزایی رو هم نمی‌شناسید؟

ای کاش می‌شد صورت پدرم رو ببینم تا بفهمم از حرفم جا خورده یا نه.

-کی؟

لحنش چیزی رو نشون نداد واسه همین بیشتر عصبانی شدم.

-چرا سعی دارید منو احمق فرض کنید؟ چیزی که شما باید با من مطرحش می‌کردید از زبون یه غریبه شنیدم.

-رایمون تمومش کن، من اصلاً حوصله‌ی جدل ندارم.

صدام دیگه داشت از حد معمول بالاتر می‌رفت.

-یعنی چی؟! شما باید جواب منو بدید، من حق داشتم بدونم.

-نه نداشتی. وقتی بچگانه رفتار می کنی و میگی جراحی نمی کنم این حق رو بهت نمیدم که نظر بدی. تو عمل میشی، درست همون روزی که برات وقت جراحی گرفتیم؛ اون قرینه به چشم های تو پیوند می شه.  
-این زندگی منه و اجازه نمیدم کسی توش دخالت کنه.

-زندگی؟! هه این زندگیه تو داری؟ خسته شدم از بس این و اون تو سرم زدن که عرضه ندارم پسر کورم رو مداوا کنم.

گر گرفتیم، انگار آب جوش رو سرم ریختن، صدای شکسته شدن شنیدم و سوزشی تو دستم حس کردم. این قدر عصبی بودم که نفهمیدم کی لیوان رو توی دستم به خاطر فشار زیادی که بهش می دادم خرد کردم. صدای جیغ مادرم رو شنیدم.

-رایمون چیکار کردی؟!

بدون این که جواب مادرم رو بدم پدرم رو مخاطب قرار دادم.

-لازم نیست عذاب وجدان داشته باشید، اون قرینه رو هم بدید به اون زن که بیشتر از من بهش نیاز داره.

دستم رو از دست مادرم که سعی داشت پانسمانش کنه بیرون کشیدم.

-خداحافظ.

به گریه و اصرار مادرم توجهی نشون ندادم، این قدر داغون شده بودم که نمی تونستم به کسی فکر کنم.  
صدای آروم راحیل رو شنیدم:

-داداش داری اشتباه میری.

دست سالمم رو دراز کردم سمتش. متوجه منظورم شد، دستم رو گرفت و تا بیرون رفتن از اون خونه که برام حکم قفس رو داشت همراهیم کرد و من با زدن بـوسه‌ای به پیشانی این خواهر کوچیک که بی‌نهایت دوستش داشتم از اون جا دور شدم. یادم نمی‌اومد چوب دستیم رو کجا گذاشتم، دستم رو کردم تو جیب شلوارم تا گوشیم رو پیدا کنم؛ اما صدای بوق یه ماشین این فرصت رو ازم گرفت. خودم رو کشیدم کنار تا ماشینی که سر راهش بودم رد بشه؛ اما صدای باز و بسته شدن در اومد.

-اوه ببین کی این جاست، پسرعموی عزیزم.

همین رو واقعاً کم داشتم. سرم رو به سمتی که صداش می‌اومد چرخوندم و لبخندی حاصل از کش اومدن لب‌هام زدم، در همون حال دست آسیب دیده‌م رو گذاشتم تو جیبم.

-چطوری میلاد جان؟

صدای جیرجیر کفش‌های ورنیش موقعی که بهم نزدیک می‌شد تو گوشم زنگ می‌زد و عصبیم می‌کرد.  
-خوبم. چه عجب ما تو رو زیارت کردیم، بالاخره از اون دخمه اومدی بیرون.

دست‌هام مشت شد. تو دنیا بعد از عموم امید، دومین کسی که بی‌نهایت ازش نفرت داشتم میلاد پسرش بود. پوزخند زدم و گفتم:

-من هستم شما اینورا نیستی، خب دیگه خوشحال شدم، روز خوش.

خواستم به راهم ادامه بدم که صداش مانع شد:

-کجا؟ می‌رسونتم.

ایستادم و با تعارف گفتم:

-مزاحمت نمیشم، معلومه با عموت کار داری.

-تعارف نکن پسرعمو جان. برو سوار ماشین شو من عمو رو ببینم و برگردم.

با این که هیچ حوصله‌ی خودش و حرف‌هایش رو نداشتم؛ اما ترجیح دادم بذارم برسونتم، واقعاً الان عصبی بودم و بدون عصا و جیسون، کور بودم واقعاً بهم فشار می‌آورد.

\*\*\*

سارا

-دخترم؟ سارا چرا این قدر می‌خوابی؟! مگه امروز کلاس نداری؟

ای وای از دست این مامان، انگار بچه مدرسه‌ایم من. پتو رو کشیدم رو سرم و چشم‌هام رو محکم روی هم فشار دادم. صدای باز شدن در اتاق هم زمان شد با صدای غرغر مامان.

-سارا! هنوز خوابی؟

پتو رو دور خودم پیچیدم.

-آره خوابم.

-یعنی چه! بلند شو ببینم باید بری دانشگاه.

خواست پتو رو از رو سرم بکشه؛ اما محکم نگهش داشتیم و نداشتیم.

- مامان چیکار می کنی؟ خوب اگه بخوام برم بلند میشم دیگه.

- سارا حرصم رو در نیار، همین الان بلند شو آماده شو برو.

آه من چه خاکی بکنم تو سرم نمی دونم. اون از اتفاق دیشب که نداشت تا صبح چشم رو هم بذارم، اینم از

مامان. بلند شدم و با موهای بهم ریخته رو تخت نشستیم.

- مامان من دارم به زبون فارسی حرف می زنم، امروز دانشگاه نمیرم.

پتو رو برداشت و شروع کرد به تا کردنش.

- بلندشو خودت رو لوس نکن، نمی خوام امروز خونه بمونی.

- اوا... مامان منظورت چیه؟ اصلاً من مریضم می خوام امروز استراحت کنم. بذار بخوابم سر جدت.

- نمیشه، بلند شو.

ای بابا مثل این که این مامان امروز کمرِ همت بسته من رو از خونه بیرون کنه. پاهام رو از تخت انداختم

پایین و به مامان که داشت واسه مانتو و شلوار و این چیزا آماده می کرد، نگاه کردم. واقعاً مامان چش

شده امروز؟! بلند شدم.

- رامین و رامبد خونه ان؟

- نه نیستن، تو هم برو آماده شو.

- اوف مامان بس کن دیگه، همه ش برو برو، من تا دوش بگیرم بیرون نمیرم.



حوله‌م رو از روی صندلی برداشتم و با گفتن با اجازه به مامان که با حرص نگاهم می‌کرد، از اتاق زدم بیرون. این مامان یه چیزیش همیشه حالا ببین کی گفتم.

وای چقدر حال میده زیر دوش چشم‌هات رو ببندی و بخوابی آخ، مامان که تو اتاق نداشت یه ذره بخوابم بذار اینجا یه خورده تلافیش رو در بیارم. تازه داشتم کیف می‌کردم که صدای جیغ جیغ مامان و کوبیدنش به در حموم باعث شد بپریم.

-سارا... آب بازی نکن بیا بیرون.

دستام رو گذاشتم رو سرم.

-ای خدا من چه غلطی کنم امروز.

مامان جان حتی نداشت یه ضد آفتاب خشک و خالی به صورتم بزنم، تا مانتو و شلوارم رو پوشیدم به معنای واقعی پرتم کرد بیرون، اجازه نداد حتی بندهای کتونیم رو ببندم؛ برای همین مجبور شدم تو کوچه جلوی در خونه‌مون یه گوشه بشینم و بندهای بلند کتونیم رو که ماشاءالله شصت دور دورِ مچ پام می‌گشت رو ببندم. صدای بوق بوق ماشینی رو که شنیدم خودم رو آماده کردم واسه هزار تا فحش ناموسی و چیزدار که دقِ دلی کارهای مامان رو در بیارم، بلند شدم؛ اما تا دهنم باز شد و خواستم فحشش بدم دیدم رامبد نیش کثیفش بازه و داره هرهر می‌خنده.

-آهای خانم خوشگله کجا؟! برسونمتون.

یه برو بابا نثارش کردم و به راهم ادامه دادم، دنده عقب گرفت و راهم رو سد کرد:

-ساراخانم مثل اینکه شما رو صدا کردم.

آخ دلم می خواست کلهش رو بکنم. اخم غلظی کردم و راهم رو کشیدم تا برم؛ ولی صدام زد.

-برو کنار رامبد امروز اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم.

عینک دودیش رو از چشمش برداشت و گذاشت رو موهایش.

-چرا خاله سوسکه؟

وای از گوش‌هام دیگه داشت دود بلند می‌شد، من بی‌نهایت از این کلمه بیزارم.

-دفعه آخرته که به من میگی سوسک.

انگشتم رو که تهدیدوار رو به روی صورتش گرفته بودم، تو هوا گرفت و گفت:

-دوست دارم میگم.

به زبونم اومد بگم غلط می‌کنی؛ اما بعد پشیمون شدم، دوست نداشتم روم بیش‌تر از این تو روی رامبد و

رامین باز بشه. در عوض قیافه‌م رو مظلوم کردم و گفتم:

-رامبد جون من بی‌خیال شو بذار برم پیش مهتا کپه‌ی مرگم رو بذارم، دارم از خواب بیهوش میشم.

چشمکی زد.

-سوار شو خودم می‌رسونمت.

این قدر کسل بودم که ترجیح دادم دیگه ناز نکنم، نشستم رو صندلی جلو و سرم رو تکیه دادم به پشتی

صندلی.

-چته سارا؟

تکونی به خودم دادم و جام رو درست کردم.

-هیچی فقط خوابم میاد.

-دروغ؟!

وقتی دید جوابی نمیدم پرسید:

-کجا می خوای بری؟

خمیازه‌ی کشداری کشیدم و گفتم:

-خونه‌ی مهتا اینا.

ماشین رو راه انداخت.

-چه خبره اون جا؟ مگه دانشگاه نداری؟

چشمام رو بستم و با خواب آلودگی گفتم:

-اوف تو هم شدی مامان، از تو که اینکاره‌ای بعیده. هفته‌ی دیگه عیده، دانشگاه چند منه؟ تعطیلش

کردیم رفت پی کارش.

-بله دیگه امثال توی دانشجو، من رو می کشونن دانشگاه و خودشون نمیان. نیم‌ساعت تو دانشگاه علاف

شدم آخر هم گذاشتم اومدم، شماها خجالت نمی کشید یه هفته جلوتر تعطیل می کنید؟ استاددا مسخره

شمان؟

-ایش... بسه بابا بیرون روی گرفتم رامبد، حالا اگه خودتم دانشجو بودی عمراً همچین حرفی می‌زدی؛ تازه می‌گفتی یه هفته دیرتر تعطیلش کردیم.

-مثل این که حرف زدن با تو فایده نداره، بشین تو ماشین من برم پیش مجید و برگردم.

باشه‌ای گفتم و حسابی تو صندلی فرو رفتم، چشم‌هام قشنگ گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.

-سارا؟ سارا خانم بیدار شو.

چشم‌هام رو نیمه باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.

-هوم؟ چی شده؟

صدای رامبد رو شنیدم.

-سارا جان رسیدیم.

چشم‌هام کامل باز شد و اولین چیزی که دیدم نیش باز مهتا بود که از پنجره‌ی سمت رامبد آویزون شده بود و داشت با ذوق به جای من به رامبد نگاه می‌کرد، ای خاک تو سر تابلوت کنن. خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-مرسی رامبد.

-خواهش خانم خانما.

کیفم رو برداشتم، پیاده شدم و رفتم سمتی که مهتا ایستاده بود؛ نگاه چپ چپی به مهتا که شفته ایستاده بود انداختم و صداش زدم.

-مهتا جان.

اصلا انگار نه انگار اسم این بشر مهتا بودها! ای بزغله یک حالی ازت بگیرم کیف کنی، چشم‌های داداشم رو درآورد.

-مهتا خانم؟

-بفرمایید بالا رامبدخان.

-ممنون خانم مزاحم نمیشم.

-این چه حرفیه مراحمید.

اوف یکی بیاد این خانم رو جمع کنه. آستین لباسش رو گرفتم و کشیدم.

-مهتا جان مثل اینکه منم هستم. بهتره دیگه بریم داخل، رامبد کار داره باید بره.

رامبد چشمک ریزی بهم زد و با گفتن:

-روزتون خوش.

ماشین رو راه انداخت و رفت.

-هییی.

برگشتم و به صورت درهم و غمگین مهتا که هی کشیده بود نگاه کردم:

-چته روانی؟

لب‌هاش رو چپه کرد.

-چه تیپی زده بود! رامبد این طوری میره دانشگاه!؟

یه تای ابروم رو فرستادم بالا و با لودگی گفتم:

-نه یه دست لباس افغانی از این بلندا کنار داره اونا رو می‌پوشه.

چشم غره‌ای بهم رفت

-مرض، بی مزه.

-خودتی.

گفتم و در حیاط خونه‌شون رو باز کردم و رفتم داخل، به مهتا بود تا فردا اونجا می‌موند و جای خالی ماشین رامبد رو تماشا می‌کرد؛ اسکوله به خدا.

\*\*\*

گام ششم

رایمون

-نمی‌خوای بگی چی شده؟

پنجه‌م رو فرو بردم داخل موهام و کشیدمشون عقب.

-حالم خوب نیست آقاجون، چیزی نپرسید.

آه آرومی کشید.

-باشه. من میرم میز رو بچینم، بیا پایین.

-اشتها ندارم شما بخورید.

لحن آقاجون جدی شد.

-رایمون خوب می‌دونی از این بچه بازی‌ها خوشم نمیاد، تا سه دقیقه دیگه پایین هستی.

صدای بسته شدن در بهم فهموند آقاجون رفته. دست بانداژ شده رو که آقاجون بسته بودش گذاشتم روی پیشونیم و رفتم تو فکر. خودم هم نمی‌دونستم چرا با خانواده‌م لج کرده بودم و نمی‌خواستم خوب بشم، شاید ته‌ته قلبم دلم می‌خواست عذابشون بدم؛ می‌دونم کارم اشتباهه و بزرگترین گناه چون دارم پدر و مادرم رو عذاب میدم؛ اما غرورم اجازه نمیده کوتاه پیام دلم می‌خواد باورم کنن و ایمان داشته باشن به اینکه من می‌تونم با وجود این مشکل موفق باشم.

صدای واق‌واق کردن جیسون نداشت بیشتر از این تو تخت دراز کشیده بمونم، بلند شدم و از اتاق زدم بیرون. بوی فسنجون مخصوص آقاجون خونه رو برداشته بود و دل‌ضعفم رو تشدید می‌کرد. صدای آقاجون رو شنیدم.

-رایمون بیا حیاط.

راهم رو به سمت حیاط کج کردم. صدای واق‌واق جیسون رو شنیدم، می‌دونستم منتظره تا برم سمتش و نوازشش کنم؛ اما واقعاً امروز حوصله هیچ چیز رو نداشتم حتی جیسون.

یورت‌مه رفتن فکرهای مختلف تو مغزم اشتها رو کور کرد، قاشقم رو انداختم داخل بشقابم و خواستم بلند شم از روی تخت که صدای غضبناک آقاجون رو شنیدم  
-تمومش کن رایمون، بشین سر جات و غذات رو بخور.

این قدر محکم گفت که نتونستم با این سرهنگ بازنشسته مخالفت کنم، نشستم سر جام. واقعاً راه گلوم بسته شده بود، انگار یه بغض سنگین چنگ مینداخت و می‌خواست راه نفسم رو بشکافه و به بیرون سر باز کنه. دیگه نتونستم طاقت بیارم، کی بهتره از آقاجون که هرچی تو دلم سنگینی می‌کنه رو واسه‌ش بیرون بریزم. قبل از اینکه لب به حرف باز کنم آقاجون به حرف اومد.  
-من گوش میدم پسرم.

همه چیز رو گفتم حتی چیزایی که از دورن عذابم می‌داد و مثل خوره وجودم رو ذره ذره می‌خورد.

\*\*\*

سارا

چشم‌هام تازه گرم شده بود که صدای نکره‌ی مهتا از خواب بیدارم کرد.

-سارا بلند شو نهار حاضره.

دست‌هام رو گذاشتم رو سرم و خیلی سعی کردم جیغ نکشم.

-ای مرض بگیری مهتای خر، تازه خوابم برده بود نکبت.

لگد محکمی به پام زد:



-زهرمار، چقدر بی ادب شدی تو امروز.

بلند شدم، نشستم و تکیه دادم به پشتی.

-بس که از دیشب همه سر به سرم گذاشتن.

کنارم روی زمین نشست و پاهاش رو دراز کرد.

-کیا مثلاً؟

پاهام و جمع کردم تو شکمم و چونه‌م رو گذاشتم رو زانوم

-مامانم، عمو داوود، رامین...

-رامین؟!

سرم رو برگردوندم سمتش و نگاهش کردم.

-اوهوم رامین.

و بعد قضیه‌ی دیشب رو کامل براش تعریف کردم، حرف‌هام که تموم شد دهنش باز مونده بود.

-دروغ میگی؟ چه اعتماد به نفسی داره.

پوزخند زدم.

-آره کم نه.

-چرا حالشو نگرفتی؟

-بی خیالش.

-از تو بعیده سارا.

پوزخند زدم.

-چیکار می کردم مثلا؟ جفتک مینداختم نصف شبی؟

-خب حداقل صبح به مامانت قضیه رو می گفتمی.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-دیگه چی؟ همین مونده رامین بهم بگه بچه ننه، درضمن مامان جان من طرف اون تحفه ست، هر چی هم

بگم محل نمیده.

-ای بابا، آخه چرا؟

-چرا نداره، از وقتی اون جریان نامزدی مطرح شد رامین شده واسه م میرغضب، انگار تقصیر منه. مامان و

عمو داوود هم که دیدن رابطه مون شکر آب شده می خوان مثلا پیش خودشون درستش کنن نمی دونن

این قضیه از ریشه خراب شده ست.

-بسه نمی خواد حرص بخوری، بلند شو بریم بیرون مامان سفره انداخته.

خواب آلود نگاهش کردم.

-گرسنه نیست، می خوام بخوابم.

مشتی کوبید تو بازوم.

-کوفت و گرسنه‌م نیست. بلند شو بینم، خوبه دیشب هم هیچی نخوردی می‌میری بدبخت.

-نگران نباش بادمجون بم آفت نداره.

صدای مامانش که می‌گفت بریم واسه نهار نداشت جوابم رو بده.

-اومدیم مامی جون.

برگشت سمتم و گفت:

-زر زر نکن، پاشو یه چی کوفت کنیم دو ساعت دیگه چکام میاد بریم بیرون.

پرتش کردم اون ور و سرم رو گذاشتم رو بالشتم.

-من امروز فقط می‌خوام بخوابم جایی هم نمیرم.

بالشت رو محکم از زیر سرم کشید.

-هوی چته وحشی؟

چشم‌غره‌ای بهم رفت.

-غلط می‌کنی بخوابی. خوابت رو واسه من آوردی؟ پاشو ببینم تا نزدم تو سرت.

با غرغر کردن‌های خانم نتونستم بخوابم و مجبوری یه کمی غذا خوردم، بعدشم خواستم دوباره برم ولو شم که خانم سوالاتی عقب افتاده‌ش رو که من خیلی وقت بود از دستش فراری بودم آورد رو انداخت تو جونم، حالا هر چقدر من بگم که مهتا مگه روزای دیگه رو ازت گرفتن بابا تعطیلات عیده؛ به گوشش نرفت که نرفت. خیر سرم اومدم پیش این بی‌شعور دو ساعت کپه‌ی مرگم رو بذارم، اگه گذاشت. بعد از سه

ساعتِ تموم درس خوندن و فرو کردن فرمول‌ها تو مغز پوک مهتا بالاخره راحت شدم، هر چند باید واسه بیرون رفتن آماده می‌شدیم.

یه چشمم رو بستم، به قول مهتا رفتم تو آینه و مشغول کشیدن خط چشم شدم.

مهتا: یه کم عجله کن، چکامه زنگید گفت راه افتاده.

عقب رفتم و به شاهکارم نگاه کردم، لامصب انگار خطکش گذاشتم. مقنعه‌م رو سرم کردم و موهام رو یه ور ریختم تو صورتم.

-هوی جلف بیا شال سر کن.

نچی کردم، یه کمی از موهای پریشونم رو زدم تو و عینک آفتابیم رو گذاشتم رو موهام و گفتم:

-خوب دیگه من حاضرم.

اومد روبه‌روم ایستاد، رژ رو از روی میز توالت برداشت و یه بار دیگه کشید رو لب‌هام.

-به خدا سارا رژت رو بخوری من می‌دونم و تو.

هلش دادم اون ور و تو آینه خودم رو نگاه کردم.

-خوب چیکار کنم حواسم نیست که می‌خورمش.

-غلط می‌کنی بخوری.

صدای دینگ دینگ زنگ خونه باعث شد دست از آزارِ منِ بدبخت برداره و با برداشتن کیفش و غر زدن سر من که عجله کنم از اتاق بیرون بره. برگشتم سمت آینه، خدایی خیلی رژم جیغ شده بود خوشم میاد با مهتا که می افتم حسابی جلف میشم.

مهتا: هوی سارا گمشو بیا دیگه.

کیفم رو انداختم رو دوشم، مثل خودش بلند گفتم:

-هوی تو کلاهد بی ریخت جان، دارم میام.

خوبه مامان و بابای مهتا خونه نیستن و گرنه این دخترِ ورپریده جلوشون آبرو واسه منی داشت. قبل از این که از خونه بزنم بیرون صدای زنگ خوردن گوشیم رو شنیدم، دست کردم تو کیفم و از بین اون همه خرت و پرتی که توش بود پیداش کردم. شمارهش ناشناس بود؛ برای همین بی خیال جواب دادن شدم و ریجک کردم. گوشیم رو انداختم تو کیفم و از خونه زدم بیرون.

جفتشون رو در حالی که تکیه داده بودن به ماشین چکام دیدم. ماشاءالله چکام جانم کم نداشته بود و دور از چشم آقاشون حسابی به خودش رسیده بود.

چکامه: به به خانم خانما، چه عجب افتخار دادید.

شکلکی واسهش در آوردم.

-مرض، خوبه ده دقیقه هم نیست که تشریف آوردی.

مهتا دستش رو گذاشت جلوی دهنش و گفت:

-هیس بسه دیگه آبروم رو نبرید جلو در خونه مون. سوار شید.

بالاخره با کلی جیغ جیغ و کولی بازی سوار ماشین شدیم و پیش به سوی ولچرخی. سینما رفتیم و به پیشنهاد مهتا واسه عوض شدن حال و هوامون یه فیلم طنز دیدم که خیلی واسه روحیه‌ی داغون من خوب بود. بعد از کلی چرخ زدن تو خیابون‌ها، بستنی و هله هوله خوردنمون رفتیم بازار واسه خونه‌ی چکام یه خورده خورده ریز خریدیم؛ البته جیگرمون تو شلوغی در اومد. واسه خوردن شام هم به پیشنهاد من رفتیم یه رستوران سنتی که بعضی اوقات با رامبد می‌رفتیم. این قدر رفته بودیم که رامبد با صاحب رستوران کلی ایاغ شده بود و گهگداری باهم بیرون می‌رفتن. امروز برعکس همیشه یه خورده خلوت بود، مردم تا تونستن ریختن تو بازار دارن واسه عید خرید می‌کنن دیگه کی وقت می‌کنن به شکمشون فکر کنن. تصمیم گرفتیم با وجود خنکی هوا نزدیک حوض وسط حیاط که ماهی قرمز رنگ توش وُل وُل می‌خورد بشینیم. نگاهی به دور و برم کردم و گفتم:

-بچه‌ها من می‌خوام برم دستشویی، کسی نمیاد؟

چکامه: منم میام، می‌خوام دستام رو بشورم.

نگاه کردم به مهتا که حواسش به اطرافمون بود، این دختر امروز یه چیزیش میشه اون از رفتار صبحش اینم از حواس الانش. گفتم:

-مهتا تو چی؟

بدون اینکه نگاهش رو که هی این طرف و اون طرف می‌گشت به من بده، پرسید:

-من چی؟

اخم کردم و با حرص گفتم:

-تو مرض، چکام بریم.

همراه چکامه برای رفتن به دستشویی رفتیم پشت باغ.

چکامه: این مهتا چشه امروز؟!

می دونستم اما گفتم:

-نمی دونم.

چکامه تازه یک سال بود که با ما آشنا شده، مهتا هم تو مسائل خصوصی زیاد باهاش راحت نبود؛ واسه‌ی همین از علاقه‌ی مهتا به رامبد بی خبر بود. اگه می خواستم بگم می دونم بیشتر کنجکاو می شد و تا حرف از من نمی کشید بی خیال نمی شد.

بعد از شستن دست هامون در حالی که داشتیم در مورد خونه‌ی جدید چکامه که خیلی واسه‌ش ذوق داشت حرف می زدیم صدای خُر خُرِ یه سگ به گوشمون خورد و قبل از این که بفهمم صدا از کجاست چکامه یه جیغ بنفش کشید و حالا ندو کی بدو. اصلا نفهمیدم کی فرار کرد! برگشتم سمت باغچه‌ی کوچیکی که سمت چپم بود، چشم هام رو ریز کردم تا تونستم تو اون تاریکی سایه‌ی سیاه یه سگ گنده رو ببینم. زیر لب با خودم زمزمه کردم:

-این دیگه از کجا پیداش شد؟

یه قدم به سمتش برداشتم که شروع کرد به واق واق کردن. هینی کشیدم و به جای یه قدم چند قدم عقب رفتم.

-کوفت، ترسوندیم.

یه کمی که جلوتر اومد تازه تونستم کامل ببینمش، وای چه چشم‌هایی داشت تو تاریکی برق برق می‌زدن. خیره داشتم نگاه می‌کردم تو چشم‌هاش که یه صدای آشنا از جا پروندم.

-مواظب باش نخورتت.

در حالی که دستم روی قلبم بود برگشتم سمت صدا، با دیدن مجید که نیشش باز بود و می‌خندید چشم‌غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

-مرض.

چشم‌هاش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد.

-با منی؟

دستم رو زدم کمرم و بدون اینکه رعایت رفاقتش با رامبد رو بکنم با حرص گفتم:

-نه پس با عمه‌تم.

نیشش تا بناگوش باز شد و چشمک زد.

-من عمه ندارم .

خوبه والا، یه بار به روش خندیدم چه پرو هم شد. نگاه ازش گرفتم و با گفتن:

-پس معلوم شد که با خودت بودم.



از کنارش خواستم رد شم که صدایش رو شنیدم.

-رامبد کجاست؟

ایستادم و بدون اینکه برگردم سمتش جوابش رو دادم.

-رامبد نیست با دوست هام اومدم.

-آهان .

راه افتادم سمت بچه ها. وقتی روی تخت نشستم با دیدن صورت رنگ پریده ی چکامه زدم زیر خنده و

میون قهقهه زدم گفتم:

-خاک بر اون سرت کنن دختر، چرا منو تنها گذاشتی؟

-چیکار می کردم! می موندم گازم می گرفت؟ مثل اینکه نزدیک عروسیمه ها!

اشاره ای به خودم کردم و گفتم:

-راست میگی والا خوب شد فرار کردی سگه وحشی بود پرید نصف من رو خورد.

هینی کشید و با چشم های گرد شده دستاش رو گذاشت رو دهنش.

-ک... کجات رو؟

با کف دست زدم روی پیشونیم و گفتم:

-وای چقده که تو خنگی چکام.

مهتا خانم هم که تا اون موقع ساکت بود، بالاخره دهن مبارکش رو باز کرد.

-اسکولت کرده دیوونه.

لبهای چکامه چپه شد و گفت:

-واقعاً؟! داشتیم سارا خانم؟

قبل از اینکه بخوام جوابش رو بدم پیش خدمت با سینی حاوی غذاها اومد سر تخت. ترجیح دادم تو مکان عمومی کمتر کولی بازی راه بندازم وگرنه حال این چکامه رو می گرفتم دختره ی سوسول، رفیق نیمه راه که میگن اینه‌ها. در هر صورت هر چی بود اون شب کلی بهمون خوش گذشت، البته فاکتور می گیرم کله‌ی مهتا رو که مثل غاز همه جا رو رصد می کرد تا بلکه رامبد رو ببینه؛ نیست رامبد بیکاره بیست و چهارساعت اینجا پلاس باشه. آخر شب که به خونه رسیدم همه جا غرق سکوت بود و مامان برای اولین بار بهم زنگ نزده بود که کجایی و چرا هنوز نیومدی، حتی منتظرم نمونده بود و این جور که معلوم بود همه خوابیده بودن و من چقدر احمق بودم و ساده که زود باورم شد!

\*\*\*

رایمون

به اصرار آقاجون برای خوردن شام رفتیم پاتوق همیشگی پیش مجید، با اینکه بی حوصله بودم ولی آقاجون رو همراهی کردم تا کمی از اون حال و هوا بیرون بیام.

-بفرمایید اینم یه دیزی مخصوص قربان.

صدای آقاجون رو شنیدم.

-ممنونم جوون. خوب رایمون شروع کن تا از دهن نیفتاده.

مشغول شدیم که صدای مجید رو شنیدم.

-به از این ورا، صفا آوردید. رستوران حقیر ما رو محقر کردید سرهنگ.

صداش نزدیک تر شد و ادامه داد:

-سلام خوش اومدید.

آقاجون: علیک سلام پسر، خیلی ممنون.

برگشتم سمت صداش و دستم رو برای دست دادن باهاش دراز کردم.

-چطوری مجید؟

دستم رو گرفت و فشار خفیفی داد.

-تو رو دیدم بهتر شدم. شرمنده دیر خدمت رسیدم، جایی کار داشتم الانم یهویی جیسون رو دیدم

متوجه شدم اومدید. چیزی کم و کسر هست بگید بچه‌ها بیارن.

آقاجون: ممنون پسر همه چیز هست.

مجید: در هر صورت من همین دور و برم چیزی خواستید حتماً صدام کنید.

باشه‌ای گفتم و مشغول خرد کردن نون توی کاسه‌م شدم.

-رایمون؟

سرم رو کمی بالا آوردم و گفتم:

-جانم.

-نظرت چیه برای تعطیلات عید بریم مسافرت؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم.

-چند روز پیش با پدرت حرف زدم، قراره واسه تعطیلات برن اصفهان، دعوت کرد ما هم همراهیشون

کنیم.

قاشم رو برداشتم و مشغول ور رفتن با غذام شدم.

-شما چی گفتین؟

-من گفتم باید با رایمون حرف بزنم شاید برنامه‌ای داشته باشه.

سرم رو تکون دادم.

-غذات رو بخور پسر تا از دهن نیفتاده.

-چشم.

بعد از خوردن شام مشغول خوردن چای بودیم که آقاجون بازم حرف تعطیلات عید و وسط کشید.

-حالا چه برنامه‌ای واسه خودت چیدی؟

نفس عمیقی کشیدم و تکیه دادم به پشتی تخت.

-هیچ برنامه‌ای ندارم.

-پس یعنی قبول می‌کنی با خانواده‌ت باشیم؟

-نه.

-چرا؟

استکان توی دستم رو گذاشتم تو نلبکی و گفتم:

-می‌خوام چند روزی رو بدون جنگ اعصاب بگذرونم تا ذهنم آرام شه.

-باشه پسرم هر طور دوست داری. اگه مایل باشی با یکی از دوستانم که شمال زندگی می‌کنه حرف میزنم

بری اون جا.

-شما چیکار می‌کنین؟

حس کردم یه غمی نشست تو صداس.

-منم میرم ولایت مادر بزرگت، می‌خوام کل تعطیلات رو اونجا باشم.

-یعنی با بابام اینا نمیرید اصفهان؟

-نه پسرم دلم هوای اون روزها رو کرده، می‌خوام تجدید خاطرات کنم.

با حرف‌هاش دلم گرفت، ای کاش مادر جون این قدر زود آقا جون رو تنها نمی‌گذاشت. پرسیدم:

-کی میرید؟

-سومین روز عید. بالاخره بچه‌ها میان دیدنم، باید خونه باشم.

دستم رو کشیدم تو موهام.

-از الان نگران جیسون شدم، باید ببندمش تو انباری.

-لازم نیست.

با لحن متعجبی پرسیدم:

-واقعاً؟! آخه یادمه پارسال کلی خاله عذرا غرغر کرد این چیه نگه داشتیم و...

-می‌دونم پسر. امسال لازم نیست بمونی، بعد از مراسم تحویل سال راه می‌افتی.

مخالفت کردم.

-ولی...

آقاجون اجازه نداد حرفم رو کامل کنم و گفت:

-ولی بی ولی. قراره بری اعصابت آروم شه، نمی‌خوام این دو سه روز اول سال بچه‌ها بیان با حرف‌هاشون اذیت کنن.

لبخندی از سر خوشحالی نشست روی لبهام. خودم هم زیاد راغب به بودن و ملاقات با اقوام نبودم، اصلاً حوصله‌ی نیش و کنایه‌هاشون رو نداشتم؛ دم آقاجونم گرم که همیشه قبل از اینکه خودم بگم می‌فهمه چه چیزی ناراحتم می‌کنه. دستم رو گذاشتم روی دست آقاجون و گفتم:

-ممنونم.

و لبخند گرمی که حتی با وجود نابیناییم حس کردم به لب‌های آقاچونم نشست.

\*\*\*

گام هفتم

سارا

برای بار هزارم بود نمی‌دونم، می‌اومدم سمت این در و با در قفل شده روبه‌رو می‌شدم؛ آخه این در که همیشه باز بود چرا یهوایی قفل شد؟! هر چی هم که از مامان می‌پرسم جواب سر بالا می‌ده. معمولاً واسه اینکه تنها باشم و دور از چشم مامان، می‌رفتم سوئیت کوچیکی که طبقه‌ی بالاست؛ اما از فردای روزی که با بچه‌ها بیرون بودم به بعد دیگه این در باز نشد که نشد. چند بار هم یواشکی اومدم به ضرب و زور باز کنم که بازم نشد، الانم که می‌بینم درش رو عوض کردن لابد موقعی که من بیرون بودم این کار رو کردن و گرنه متوجه می‌شدم، بالاخره یه ذره که سر و صدا داره. دستگیره رو بازم بالا و پایین کردم و با حرص یه جیغ آرام کشیدم:

-آه لعنتی.

-چته خاله سوسکه؟

از جام پریدم بالا و با غیظ برگشتم سمت رامبد که پشت سرم ایستاده بود. ملت توالت هم بخوان برن یه اهم می‌گن، این کلا مردم آزار بود. خوب شد سوئیشرت پوشیده بودم، کلاهش رو سریع انداختم رو موهام و با حرص گفتم:

-کوفت و خاله سوسکه.

اخم مصنوعی نشست رو پیشونیش.

-نوچ نوچ دختره ی بی ادب. داری چیکار می کنی؟

لب هام رو چپه کردم و دست هام رو بهم گره کردم، تا جایی که میشد خودم رو مظلوم نشون دادم و پرسیدم:

-این در چرا باز نمیشه؟

نگاهش جدی شد و زل زد تو چشم هام.

-اونجا چیکار داری؟

با تخرسی گفتم:

-ا... اول تو جوابم رو بده.

-به وقتش می فهمی.

گنگ نگاهش کردم و پرسیدم:

-یعنی چی؟!

لبخند زورکی زد و با گرفتن آستین لباسم گفت:

-یعنی بیا بریم پایین تا قبل از اینکه مامانت بفهمه اومدی فضولی خانم خانما.



-ای بابا از دست شماها، چقدر آدم رو می‌پیچونید.

تا جلوی اتاقم همراهم اومد و تا وقتی نرفتم تو اتاق نرفت. شده نگهبان من، والا. از این به بعد باید حواسم رو بیشتر جمع کنم، باید بفهمم اون بالا چه خبره؛ اگه قراره مستاجر بیارن خوب چرا این همه می‌پیچونن و دروغ تحویل میدن. نشستم روی تختم و دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م، سعی کردم فکر سوئیت بالا رو از سرم بیرون کنم. به نظرم بهتر بود واسه‌ی تعطیلات یه فکری بکنم بالاخره اول هفته عید نوروزه و سال جدید شروع میشه، دوست ندارم کل تعطیلاتم رو اینجا بمونم. ای کاش می‌شد برم یه جایی، هر چند درصد تنها رفتنم صفر صفره؛ ولی بهتره یه تیری در تاریکی رها کنم. بلند شدم و رفتم سمت کمد، بهتر بود قبل از اینکه مامان مواخذه‌م کنه لباسم رو عوض کنم و روسری سرم کنم. از اتاق که بیرون اومدم مستقیم رفتم آشپزخونه، مطمئناً مامان الان در حال آشپزی بود و حدسم درست بود؛ پشت میز نشسته بود و برنج پاک می‌کرد.

-خسته نباشی.

بدون این که سرش رو بلند کنه جوابم رو داد.

-اگه سرکار خانم کمکم کنن خسته نمیشم.

ای بابا باز این مامان شروع کرد به غر زدن، الان هم صد در صد شروع می‌کنه به نصیحت که پس فردا شوهر می‌کنی و فلان و اینا.

-نمی‌دونم درس خوندن چقدر خستگی داره آخه. یه بار نشد بیای دستم رو بگیر، موندم چطور می‌خوای شوهرداری کنی.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم.

-شما نگران نباش مامان چون تا اون موقع یاد می گیرم.

-دیگه کی می خوای یاد بگیری؟ وقت مونده واسه ت؟

چشم هام رو گرد کردم و خیره شدم به مامان.

-یعنی چی؟

انگاری مامان دست و پاش رو گم کرد، سریع از پشت میز بلند شد و رفت سمت ظرفشویی و مشغول شستن برنج ها شد.

-مامان با شما بودما؟ همچین میگی کی می خوای یاد بگیری انگار قرار همین فردا شوهر کنم.

بدون اینکه برگرده سمتم تند تند گفت:

-بس کن سارا، حالا من یه چیزی گفتم.

با اینکه می دونستم حرفش رو بی منظور نزده؛ اما ترجیح دادم به جای سوال پیچ کردن چیزی که میخواستم رو بگم.

-راستی مامان.

-چیه؟

این مامان واقعاً یه چیزیش بودا، همچین با هول و ولا حرف می زنه آدم شک می کنه.

-هیچی می خواستم بگم نظرت چیه تو تعطیلات عید بریم مسافرت؟

-اصلاً حرفش هم نزن کلی کار سرم ریخته.

پفی کشیدم و با حرص گفتم:

-ای بابا. همچین میگی کلی کار سرم ریخته انگار مسئولیت چهارتا شرکت بزرگ رو دوشتونه و وقت

آزاد پیدا نمی کنید. چه کاری دارید مثلاً به غیر از این آشپزخونه و کار خونه؟

-بسه سارا بیا برو حوصله ندارم، وقتی میگم سرم شلوغه یعنی سرم شلوغه. بمونه واسه یه وقت بهتر.

-آهه، مامان ما رو باش. بابا من خسته شدم از بس رفتم دانشگاه و اومدم، دلم مسافرت می خواد؛ اصلاً

شما نمیاید من میرم.

-حرفش هم نزن.

از روی صندلیم بلند شدم و رفتم سمت مامان.

-چرا؟! بچه که نیستم با تور میرم چند تا شهر رو می گردم و میام.

-اصلاً نمی تونم اجازه بدم.

-ا... مامان.

-ا نداره، برو تو اتاقت کار دارم.

پام رو کوبیدم زمین و با اخم از آشپزخونه زدم بیرون، اسیری نگه داشتن انگاری. به خدا احمقم، ای کاش

وقتی دانشگاه یه شهر دیگه قبول شده بودم می رفتم؛ این جوری لازم نبود به ۱۲۰ نفر جواب پس بدم.

\*\*\*

## رایمون

-سعی کن مواظب خودت باشی، حواست به این سگ شیطون هم باشه سخت به جایی عادت می کنه؛ یه وقت نره گم و گور شه.

ساکم رو گذاشتم جلوی در، رفتم سمتی که آقاجون نشسته بود و کنارش روی مبل روبه روی تلویزیون نشستم. گفتم:

-چشم حواسم بهش هست.

-سعی کن تو این مدت حسابی بهت خوش بگذره.

سرم رو تکون دادم و دست آقاجون رو توی دستم گرفتم.

-حتماً.

-و یه چیز دیگه...

منتظر شدم تا حرفش رو کامل کنه.

-زمان مناسبه تا یه کم در مورد خودت فکر کنی.

-متوجه منظور تون نشدم آقاجون.

صدای نفس عمیقی که کشید رو شنیدم.

-رایمون تو دیگه بچه نیستی. بهتره دست از لجبازی با خانوادهت برداری؛ چون بعد از اون‌ها بیشترین ضربه رو خودت می‌خوری. دلم نمی‌خواد همیشه تو تاریکی زندگی کنی، بالاخره باید یه روزی خوب بشی، تو حق داری یه زندگی خوب داشته باشی؛ حق داری عاشق بشی و خانواده تشکیل بدی.  
-آقاجون لطفاً...

-بسه رایمون فقط گوش کن. همیشه تو حرف زدی من شنیدم و بهت حق دادم، یک بارم تو گوش کن پسر. نذار یه لجبازی بهترین سال‌های جوونی کردنت رو ازت بگیره. علم پزشکی الان با اون زمان هزار برابر فرق کرده، درصد خوب شدنت خیلی خیلی زیاد شده.

دست آقاجون رو رها کردم و از روی مبل بلند شدم. توقع نداشتم آقاجون هم این حرف‌ها رو بهم بزنه، اونم در حالی که خوب می‌دونست چقدر به خاطر این مسئله ناراحت و دلگیر میشم.

-کافیه. من تا به امروز فکر می‌کردم شما منو درک می‌کنید... منو می‌فهمید؛ اما معلومه خوب تحت تاثیر حرف‌های بابام قرار گرفتید و دارید...

شونه‌هام که تو پنجه‌های آقاجون قرار گرفت نتونستم حرفم روو تموم کنم و سکوت کردم.

-حرف‌های پدرت فقط برای من یک تلنگر بود. خودت بیشتر از هر کسی می‌دونی که کسی نمی‌تونه منو مجبور به کاری کنه. من خودم تحقیق کردم، خودم پرس‌وجو کردم؛ چون دوست دارم و از تموم نوه‌هام برام عزیزتری. دلم نمی‌خواد هر لحظه با حرف‌های اطرافیان عذاب بکشی، دلم می‌خواد خوب بشی و به همه‌شون ثابت کنی چقدر قوی هستی.

دستش رو روی صورت‌م گذاشت و لحنش آروم‌تر شد.

- الان متوجه حرف‌های من نمیشی پسر، می‌ذارم به اختیار خودت؛ فقط خواستم منم تلنگری به تو زده باشم تا تو این مدتی که از همه دوری و تنهایی فکر کنی، اونم نه به بقیه و بلکه فقط به خودت.

با اینکه توقع شنیدن این حرف‌ها رو از آقاجون نداشتم و میشه گفت دلخور شدم؛ اما از اینکه بازم گذاشت خودم تصمیم بگیرم و مجبورم نکرد کمی از دلخوریم کاسته شد. دستش رو از روی صورتم برداشتم و بـوسه زدم، این مردخیلی برام عزیز بود؛ خوب می‌دونستم اگه حرفی رو بهم می‌زنه تنها به خاطر خودمه و بس. صدای زنگ خونه که بلند شد گفتم:

-راننده اومد.

بـوسه‌ی نرمی روی پیشونیم نشست و صدایی که برام بهترین آهنگ بود به گوشم رسید:

-مواظب خودت باش.

\*\*\*

سارا

پوف عجب غلطی کردم با اتوبوس اومدم، از شانس منم یه زاقارت گیرم افتاد. ماشاءالله دست و پنجول این راننده هم که کلاً داغونه، همه‌ش یا داره چرت می‌زنه یا سرش با چایی نبات گرمه، آخه داداش تو که عمل داری بی خود می‌کنی می‌شیننی پشت فرمون. اوف این دوتا مرغ و خروس عاشق هم که خفه‌م کردن با این حرف‌های چرت و پرتشون، گفتم میام عقب می‌شینم واسه خودم کم میدم عشق می‌کنم بدتر شد؛ آی تف به این شانس مزخرف من. فقط منتظرم یه جایی وایسه تا خودم رو خلاص کنم و یه جای دیگه بشینم. آه اعصابم خورد شد. جیب‌هام رو به دنبال هندزفریم گشتم؛ ولی نبود که نبود. انگاری تو

کوله پشتیم جا گذاشته بودمش، ای وای حالا چیکار کنم با این دوتا؟ پفی کردم سرم رو تکیه دادم به شیشه و با یادآوری اینکه چه طور مامان راضی شد لبخند زدم. آخ که سر بزنگاه مچش رو گرفتم، درست تو دقیقه‌ی نود یعنی دیروز صبح که داشتیم همه چیز رو برای سال جدید مهیا می‌کردیم حس کردم مامان یهو یی غیبش زد هر چی صداسش زدم و اتاق‌ها رو گشتم پیداش نکردم. قربون حس پلیسیم بشم که همچین به موقع به کار افتاد که نگو، دویدم سمت دری که به طبقه‌ی بالا می‌خورد و خیلی آروم و بی‌سر و صدا بازش کردم بعدم گوشام رو تیز کردم و انگاری حدسم درست بود؛ چون صدا تق و توق از بالا می‌اومد. پله‌ها رو آروم آروم بالا رفتم تا رسیدم پشت در، همچین دلم از هیجان قیلی ویلی می‌رفت که نگو، عاشق این صحنه‌م که مچ مامان رو بگیرم. ببین چه شانسی دارم من، در به حالت پیچ بود و احتیاجی نبود برای باز کردن در ورودی تلاشی بکنم، بالاخره طلسم این در شکسته شد واسه‌م؛ تو دلم یه هورا کشیدم و خیلی آروم در رو هل دادم و وارد خونه شدم. از همون اول که پام رو گذاشتم داخل خونه دهنم باز موند چیزی که می‌دیدم واقعاً غیر باور بود، تموم خونه مبله شده بود و دیوارا با کاغذ دیواری پوشیده شده بود. چشم چرخوندم و وقتی مامان رو ندیدم راحت تر واسه خودم فضولی کردم، انگاری پام رو گذاشته بودم تو خونه‌ی عروس و داماد؛ همه چیز نو و تمیز بود، خیلی هم خوشگل. وسایل خونه ترکیبی از کرم و سفید بود همین هم باعث شده بود این واحد که تقریباً از پایین کوچیک تر هم بود بزرگ تر و پُر نورتر دیده بشه. نگاهم به ظرف‌ها و وسایل آشپزخونه افتاد واقعاً انگار همه چیز واسه یه عروس و داماد آماده شده بود.

-تو کی اومدی بالا؟!

ای خدا که همیشه باید یکی منو این جور بترسونه، از صدای مامان که بی‌شبهت به جیغ نبود پریدم بالا.

-وای مامان ترسوندیم.

دستم رو آوردم بالا و قبل از اینکه چیزی در مورد خونه و سایل پیرسم مامان دستم رو تو هوا گرفت و دنبال خودش کشید و گفت:

-بیا ببینم دختر.

-اوا مامان دستم شکست. مگه چیکار کردم؟ ای بابا اسیری گرفتی؟

سعی کردم دستم رو از بین انگشت‌های مامان بیرون بکشم؛ اما موفق نشدم ماشاءالله چه زوری داشته مامان و من بی خبر بودم. وقتی رسیدیم طبقه‌ی ی پایین و مامان دست بدبخت من رو رها کرد، با قیافه‌ای حق به جانب رفتم روبه‌روش ایستادم و دستم رو زدم کمرم:

-مامان خانم زود تند سریع توضیح بده بالا چه خبر بود؟

چشم‌غره‌ای اساسی بهم رفت و با دست پسم زد اون ور، درواقع خیلی محترمانه شوتم کرد.

-تو این کارها فضولی نکن سارا.

دنبالش راه افتادم تا آشپزخونه و با غرغر گفتم:

-خوبه والا، هر کاری می‌خواید کنید یواشکی یواشکی انجام می‌دید بعد می‌گید به تو ربطی نداره و تمام، یعنی چی این حرف‌ها؟! مگه من آدم نیستم مامان؟ مگه با بچه طرفید؟ به‌خدا اگه قرار باشه این جوری باهام رفتار کنید...



بغض کردم و نتونستم باقی حرفم رو بزنم، خوب حق داشتم انگار من تو این خونه نقش هویج رو دارم  
هیچی بهم نمیگن. انگاری مامان جان متوجهی بغضم شدن چون برگشت سمت و با حالتی که سعی  
داشت حواسم رو پرت کنه گفت:

-لوس. حالا چرا گریه می کنی؟!

به حالت قهر روم رو اون طرف کردم و گفتم:

-کسی گریه نکرد.

اومد و از پشت بغلم کرد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-دختر خوشگل من دیگه بزرگ شدی وقت شوهر کردنت رسیده، دست بردار از این لوس بازی ها خانم.

بینیم رو به ظاهر بالا کشیدم و گفتم:

-نمی خوام.

-چرا؟

قربون روح خبیثم برم من، تو دلم خندیدم و با همون لحن غمگین گفتم:

-دق کردم تو این خونه، من می دونم امسال اصلاً به من خوش نمی گذره حالا ببین.

-می خوای بفرستمت چند وقت پیش عموت؟

ای جانم نقشه م گرفت. لب هام رو چپه کردم و سرم رو تکون دادم، گفتم:

-اوهوم.

-بوسه‌ای روی گونه‌م کاشت و ازم جدا شد.

-به رامبد میگم برای سوم عید برات بلیط اتوبوس بگیره.

اوف سوم؟! عمراً اگه قبول کنم.

-مامانی سوم دیره، میشه امشب برم؟

پشت میز نشست و مشغول پاک کردن برنج شد.

-نه.

ای خدا بازم باید آه و ناله می‌کردم.

-آخه چرا؟ من دلم می‌خواد طلوع خورشید اولین روز سال رو لب دریا پیش عمو باشم، خواهش می‌کنم.

-گفتم که نمیشه سارا، اصرار نکن.

ناچارم دیگه چه کنم. رفتم پشت سر مامان و این بار من دست انداختم دور گردنش و بوسیدمش.

-مامان گلم، من که نگفتم همین الان برم، خوب بعد از سال تحویل میرم.

-اصلاً نمیشه. من چه جوری ساعت دو و نیم، سه نصف شب تو رو راهی کنم؟ حرفشم نزن.

-اوا مگه بچه‌ی دو ساله‌م من؟ خودت الان گفتی وقت شوهرمه. خب بذار برم دیگه، تازه با ماشین

شخصی که نمیرم با اتوبوس میرم که امنیتش هم بیشتر باشه.

انگاری داشت نقشه‌م می‌گرفت پس سعی کردم با بیشتر لوس کردن خودم پیاز داغش رو زیاد کنم تا به هدفم برسم که البته رسیدم. بعد از تحویل سال و تحمل قیافه‌ی عنق و اخموی رامین و زدن باقالی پلو با ماهی مامان جونم بر بدن، بنده توسط داش رامبد عزیز سوار اتوبوس و راهی شمال شدم و البته الان در خدمت این دو تا مرغ و خروس هستم.

آخ جون که این اتوبوس بالاخره توقف فرموده و خیال من بخت برگشته را راحت. حالا باید منتظر بمونم این قوم تاتار که انگار دارن بیرون شربت نذری میدن همچین حمله ور شدن، برن پایین. برگشتم و نگاهی به این زوج جوان انداختم و با غیظ گفتم:

-اجازه می‌دید رد شم؟

دختره‌ی لوس یه ایشی کرد و یکم خودش رو جمع و جور کرد، ماشاءالله هیکل‌ی بود واسه خودش، عمراً بتونم از این یه ذره جا رد شم. پفی کردم و با حرص گفتم:

-ببخشیدها ولی من چطور از این یه ذره جا رد شم؟!

نامزدش انگار شعورش بیشتر بود؛ چون یه صندلی جابه‌جا شد تا من بتونم رد شم. خانم هم با هزار جور قر و اطوار کشیدن کنار و من تونستم رد شم.

-سعی کن یه کم رژیم بگیری عزیزم.

سر جام ایستادم، این با من بود آیا؟! ای خدا یه بار می‌خوام جلو خودم رو بگیرم و کسی رو قهوه‌ای نکنم ببین خودش تنش می‌خاره. برگشتم سمتش و یه لبخند ژکوند زدم بهش.

-حتماً عزیزم... بالاخره باید مواظب باشم هیکل‌م مثل تو نشه.

و قبل از اینکه این مرغ عاشق تبدیل به دیویی دو سر شه کوله‌م رو روی دوشم انداختم و پیاده شدم. آخ کیف کردم، دختری یکبیری واسه من ادعای خوش اندامیش میشه. خدایش خیلی حال کردم، بدبخت نامزده به زور جلو خنده‌ش رو گرفت تا نترکه و احتمالاً الان داره کتک می‌خوره.

وای که چقدر هوا سرده، مخصوصاً اینکه هنوز خورشید بیرون نزنه. با پرس‌وجو از این ور و اونور آدرس سرویس بهداشتی رو یافتم. اوهو صف رو داشته باشه، دو تا توالت شصت نفر زن و البته به اضافه‌ی یه چند جین بچه‌ی قد و نیم قد که همه‌شون شماره یک داشتن و عجله‌ای. خواستم سر خر رو کج کنم که پشیمون شدم، کی می‌خواست کلیه درد رو تحمل کنه؟ شانس هم نداریم با رانندگی این یارو چت یه وقت آدمی زاده دیگه، بترسم و بله؛ گند بزنم. نمی‌دونم چقدر گذشت تا بالاخره نوبت رسید به من حالا شانس رو ببین، یک عدد پیرزن اورژانسی آوردن که آی آی ننه ریخت ریخت از دهنش نمی‌افتاد؛ من رو میگی هم حرصم گرفته بود که اومد و نوبتم رو گرفت هم خنده‌م گرفته بود از الفاظی که به کار می‌برد. فکر کنم یه پنج دقیقه‌ای اون تو تشریف داشتن، از اون ور هم صدای شاگرد شوfer رو می‌شنیدم که مسافرهای محمودآباد رو صدا می‌زد و می‌خواست سوار شن. با بیرون اومدن پیرزن سریع قبل از اینکه یکی دیگه با زرنگ بازی نوبتم رو بگیره پریدم تو و اِهم، این جا دیگه گفتن نداره که. وای چقدر زندگی زیباست، چقدر همه جا قشنگه، وای چه رودخونه‌ی زیبایی اصلاً دیدم عوض شد. لامصب این C.W با آدم چه کارها که نمی‌کنه. از دستشویی که زدم بیرون تازه داشتم از اطراف لذت می‌بردم و نفس عمیق می‌کشیدم که یه اتوبوس لنگه‌ی همون اتوبوسی که باهاش اومدم از جلوم رد شد. واقعاً چقدر شبیه بود، مخصوصاً سبیل‌های شوferه، لبخند روی لبم ماسید. الان چی شد؟! رفت؟! یعنی چی؟ نه بابا اتوبوس من نبود که؛ اما مرغ و خروس که همون بود، نبود؟ پس چرا دختری داشت بهم می‌خندید و مسخره‌م می‌کرد؟ ها؟ جفت دستی کوبوندم تو سرم که ای وای بدبخت شدم رفت پی کارش، حالا چجوری برم تا

محمود آباد؟ همون جایی که ایستاده بودم نشستم روی زمین. ای خدا اینم شانسه آخه من دارم؟ همهش تقصیر اون آی ننه ریخت ریخته وگرنه الان باید منم توی اون اتوبوس می بودم. ای وای ساکم، لباس هام، وسایلم؛ دیگه واقعاً داشت اشک هام در می اومد. لب هام رو چپه کردم و آماده ی گریه کردن شدم که یک دفعه چهارتا پا روبروم ایستاد، اشتباه نکنید پای آدمیزاد نبوده ها واسه سگ بود. سرم رو بلند کردم. با چشم های یخیش زل زد تو چشم هام، منم که خیره تر از سگ زل زدم تو چشم هاش و با بغض گفتم:

-ها چیو نگاه می کنی؟ تا حالا یه آدم بدبخت از اتوبوس جا مونده ندیدی نه؟

-نه ندیدم.

وای بسم الله حرف زد، سگه حرف می زنه. خودم رو زودی جمع و جور کردم و راست ایستادم. زبونم داشت بند می اومد، گفتم:

-ت... تو حرف می زنی؟

این بار صدا رو از پشت سرم شنیدم.

-اون نه، من حرف می زنم.

رو پاشنه پام چرخیدم، روبه روم چهار تا دکمه دیدم و یه یقه، وا! سرم رو که بالاتر بردم دیدم نه، مثل اینکه سر هم داره. اوف چشم های این از سگه یخ تره لامصب، پاچه م رو گرفته ول نمی کنه.

-کی؟

از فکر بیرون اومدم و با حالت سوالی رو بهش پرسیدم:

-جانم؟ با من بودید؟

بدون اینکه نگاهم کنه جوابم رو داد.

-بله با شما بودم، گفتید پاچه‌م رو گرفته ول نمی‌کنه، منم پرسیدم کی؟

هی، یعنی بلند فکر کردم؟ ای خاک تو مغز من کنن که فکر کردن هم بلد نیستیم. خواستم جمع و جورش کنم گفتم:

-ام منظورم به این سگه‌ست، آخه پاچه‌ی شلوارم رو گرفته بود.

صورتش حالت تعجب گرفت؛ ولی چرا همه‌ش پشت سرم رو نگاه می‌کرد؟!

-جیسون؟!

صورتتم ر جمع کردم و پرسیدم :

-کی؟

-غیر ممکنه... بیا اینجا ببینم پسر.

!... منظورش به سگه بود؟ عجب! چه اسمی هم داره، جانسون!

-واقعاً معذرت می‌خوام خانم بابت رفتار سگم، چیزیتون که نشد؟

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم بیشتر از این ضایع بازار بازی در نیارم.

-نه نه نگران نباشید جانسون جان خیلی هم پسر خوبیه.

لب پائینش رو گاز گرفت، فکر کنم می خواست بخنده؛ ولی روش نشد، آخه من که سوتی ندادم، دادم یعنی؟

-اهم... خیلی خوب ما باید بریم جیسون، راننده منتظره.

بعد هم قلاده‌ی سگش رو گرفت و گفت:

-خدانگهدار.

ای تف به روح من با این حرف زدتم، جانسون رو از کجا آوردم آخه؟ لبخند نیم‌بندی زدم و جوابش رو دادم.

-خدانگهدار.

بعد هم یه بای بای کوچولو با جیسون که خیره خیره داشت نگاهم می کرد کردم. آخ که دوباره یادم افتاد که بدبخت شدم رفت، حالا چطوری برم؟ آروم آروم رفتم سمت کنار جاده و چشم دوختم به ماشین‌های در رفت و آمد. چطور اعتماد کنم ماشین شخصی سوار شم اونم این موقع. دستم رو زدم زیر چونه‌م، خدایا تموم امیدم به توئه، چیکار کنم تک و تنها تو این جاده؟ صدای بوق ممتد ماشینی از جا پروندم، به عقب برگشتم و با دیدن تاکسی‌ای که پشت سرم توقف کرده بود به راننده‌ش خیره شدم، انگاری مسن بود. فکری کردم و رفتم سمت پنجره‌ی راننده و کمی خم شدم.

-خسته نباشید.

-سلامت باشی.

-من از اتوبوس جامونده‌م، می خواستم بدونم مسیر شما کجاست؟

-شرمنده دخترم مسافر دارم.

نگاهم رو به سمت عقب که اشاره کرده بود چرخوندم، بله مسافر داشت. عجب شانس مزخرفی دارم من. باشه‌ی آرومی گفتم و صاف ایستادم. ای خدا یه مسافرت هم به من نیومده، عمراً دیگه اجازه بدن تنهایی جایی برم. تو روز روشن وسط جاده گیر افتادم.

-دخترم؟

برگشتم سمت راننده که داشت صدام می‌زد.

-بله؟

-کجا می‌خوای بری؟

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-محمودآباد.

مکشی کرد و از آینه به عقب نگاه انداخت.

-بفرمایید سوار شوید.

وای جونمی جون به این شانس توپیم، کوله‌م رو از روی دوشم جدا کردم و خواستم در عقب رو باز کنم که راننده نداشت و ازم خواست جلو بشینم. نشستم روی صندلی جلو و قبل از بستن کمربندم برگشتم عقب و از پیرمرد پیرزنی که مسافره‌ای ماشین بودن به خاطر اینکه اجازه داده بودن همراهشون باشم تشکر کردم. کمربندم رو بستم و با کشیدن نفسی از سر آسودگی خاطر چشم به جاده‌ی روبه‌روم دوختم.



\*\*\*

رایمون

-جیسون؟ جیسون کجایی پسر؟

ای بابا این سگ کجا غیبش زد یهو؟ رفتم سمت ماشین و راننده رو صدا زدم.

-آقای راننده سگی که همراه من بود ندید؟

-چرا داداش اوناهاش، یکم اون ور تره.

از دست این سگ بازیگوش، بالای ابروم رو خاروندم و با اکراه پرسیدم:

-سمت چپ من یا راستم؟

-جان؟

بیخیال شدم، یکی باید به راننده توضیح می داد که من نابینام؛ لابد تا الان متوجه نشده بود. دستم رو تو هوا به نشونه‌ی این که مهم نیست تکون دادم، برگشتم عقب و تو شلوغی صدای ماشین و آدم‌ها سعی کردم صدای نفس‌های جیسون رو تشخیص بدم. این جور که راننده گفته بود همین نزدیکی هاست، با حس بوی گوشت کبابی حدس زدم به خاطر غذا رفته باشه سمت چپ. راهم رو به چپ کج کردم و از بین صدای رهگذران صدای آروم خانم جوانی رو شنیدم که انگاری داشت با خودش حرف می زد.

-ای وای بدبخت شدم رفت پی کارش، حالا چجوری برم تا محمودآباد؟ ای خدا اینم شانسه آخه من دارم؟ همهش تقصیر اون آیه ننه ریخت ریخته وگرنه الان باید منم توی اون اتوبوس می بودم. ای وای ساکم... لباس هام، وسایلم...

یه دفعه صداش قطع شد و ساکت شد. سر جام ایستادم، فکر کنم رسیده بودم نزدیکش.

-ها چیو نگاه می کنی؟ تا حالا یه آدم بدبخت از اتوبوس جا مونده ندیدی نه؟  
کمی جا خوردم، فکر کنم متوجه شده بود که حواسم بهش هست. جواب دادم:  
-نه ندیدم.

-وای بسم الله حرف زد، سگه حرف می زنه!

با شنیدن این حرف خندهم گرفت، انگاری جیسون رو پیدا کردم.

-ت... تو حرف می زنی؟

خندهم رو قورت دادم و خیلی جدی گفتم:

-اون نه من حرف میزنم.

-اوف چشم های این از سگه یخ تره، لامصب پاچه من رو گرفته ول نمی کنه.

این با من بود؟ پرسیدم:

-کی؟

جا خورد، از لحن و سوالش فهمیدم.

-جانم با من بودید؟

-بله با شما بودم، گفتید پاچه‌م رو گرفته ول نمی‌کنه، منم پرسیدم کی؟

بیچاره هول کرد انگار.

-ام... منظورم به این سگه‌ست آخه پاچه‌ی شلوارم رو گرفته بود.

حالت متعجبی به خودم گرفتم و پرسیدم:

-جیسون؟!

-کی؟

دستم رو برای اومدن جیسون بلند کردم و گفتم:

-غیر ممکنه... بیا اینجا ببینم پسر.

شروع کردم به نوازش سر جیسون و برای تظاهر به اینکه متوجه نشدم منظورش با خودمه، گفتم:

-واقعاً معذرت می‌خوام خانم بابت رفتار سگم، چیزیتون که نشد؟

-نه نه نگران نباشید جانسون جان خیلی هم پسرِ خوبیه.

جانم؟ جانسون جان؟ دیگه داشتم می‌ترکیدم که به زور جلوی خودم رو گرفتم، لب پایینم رو گاز گرفتم و

برای اینکه زودتر برم گفتم:

-اِهم... خیلی خوب ما باید بریم جیسون، راننده منتظره.

بعد هم قلاده‌ی جیسون رو گرفتم و با گفتن:

-خدانگهدار.

راهم رو کج کردم، صدای خدانگهدارِ آرومی که گفت رو شنیدم و خنده‌م رو بی‌صدا آزاد کردم؛ عجب دختری بود. این جور که از حرف‌های متوجه شدم مثل اینکه از اتوبوس جا مونده بود، کاش ازش می‌پرسیدم مسیرش کجاست تا برسونیمش؛ ولی بیخیال حوصله‌ی دردسر ندارم.

راننده: بریم آقا؟

در ماشین رو باز کردم تا جیسون سوار شه، گفتم:

-بله راه بیفتید.

\*\*\*

گام هشتم

برای آخرین بار از اون پیرمرد و پیرزنی که همسفرشون شدم خداحافظی کردم و بابت اینکه نداشتن کرایه‌ای بدم کلی ازشون تشکر کردم. از ماشین پیاده شدم و براشون دست تکون دادم. نگاهی به ماشین‌های ترمینال انداختم و سعی کردم اتوبوسی که باهاش اومده بودم رو تشخیص بدم؛ ولی اوف بین این همه ماشین مگه پیدا کردنش ممکن بود. رفتم سمت کیوسک بلیط فروشی و از کسی که اونجا نشسته بود سراغ اتوبوسی که از تهران به اینجا اومده بود رو گرفتم و بالاخره با کلی معطلی تونستم اتوبوس رو پیدا کنم. خوشبختانه تازه رسیده بود، مثل اینکه تو راه پنجر کرده بوده. ای خدا قربونت بشم

که هوام رو داری، منم خیلی محترمانه وسایلم رو تحویل گرفتم و با گرفتن یه تاکسی در بست آدرس منزل عموجونم رو دادم. چشم‌هام دیگه نای باز شدن نداشت، مخصوصاً وقتی که با اون مادر بزرگ و پدر بزرگ مهربون همسفر شدم اینقدر خوش صحبت و تو دل برو بودن که دلم نیومد بخوابم و تا خود شمال به حرف‌هاشون گوش دادم. دلم هم داره می‌ترکه از بس که آجیل و مغز بادوم و گردو خوردم. مامانم اینجوری بهم نرسیده که این مادر بزرگ مهربون توی راه بهم رسید و تقویتم کرد، خدا خیرش بده. چرا نمی‌رسیم پس؟! دیگه چشم‌هام رو با چوب کبریت نگه داشتیم، الانه که بیهوش بشم از خواب. طاقت نیاوردم و رو به راننده پرسیدم:

-بخشید آقا چقد مونده تا برسیم؟

-چیزی نمونده آبجی، این کوچه رو رد کنیم رسیدیم.

سرم رو تکون دادم، دوباره تکیه دادم و چشم‌های سرخ از خوابم رو دوختم به درخت‌های کنار خیابون که از بینشون می‌شد به راحتی آبی دریا رو دید. دلم لک زده واسه دریا... شنا... ساحل، طلوع و غروب خورشید؛ بذار برس اول از همه یه چند ساعت می‌خوابم تا حسابی خستگیم در بره، بعدش هم دست پخت راحله جون رو می‌زنم تو رگ و بعد پیش به سوی دریا.

-رسیدیم خانم.

با دیدن در نرده‌ای بزرگ قهوه‌ای رنگ منزل عمو دلم قنچ رفت واسه دیدنش. نمی‌دونم چند وقته ندیدمش فقط می‌دونم دلم براش اندازه نوک سوزن شده. ماشین که توقف کرد زودی پریدم پایین و با هیجان بدون توجه به ساعت شروع کردم به زنگ زدن پی‌درپی تا زمانی که یه صدای شاکی از اون طرف آیفون به گوشم خورد.

-بله؟ بله؟ سوزوندی زنگ رو!

خنده ی ریزی کردم و با هیجان گفتم:

-منم راحله جونم، سارا.

-آوو، بالاخره اومدی سارا جان؟

-بله اومدم. میشه در رو باز کنید؟ هلاکم به خدا.

-چشم چشم باز می کنم.

در رو که باز کرد کرایه ی ماشین رو حساب کردم و با برداشتن ساکم وارد حیاط بزرگ خونه ی عموجون که دست کمی از باغ نداشت شدم. ای جانم من عاشق صدای این مرغ و خروس هام که هر روز کله ی سحر راحله خانم ولشون میده تو باغچه م. صدای هول راحله باعث شد چشم از درخت ها و باغچه بردارم و برای به آغوش کشیدنش قدم هام رو تند کنم.

-بالاخره اومدی عزیزدلم!

ساکم رو گذاشتم زمین، هیکل ریزه میزهش رو کشیدم تو بغلم و دوتا ماچ آبدار از لپ های گلش گرفتم.

-آخیش، دلم یه ریزه شده بود برات راحله جونم.

-منم عزیزم منم. خیلی خیلی خوش آمدی، آقا بفهمه خوشحال میشه.

ساکم رو برداشتم و در حالی که دستم رو انداخته بودم دور شونه ی راحله به سمت خونه راه افتادم.

-عموم کجاست؟

-مشغول مهمونشون هستن.

لبم رو چپه کردم.

-نکنه من مزاحم شدم!؟

-آوو این چه حرفیه دختر؟ آقا وقتی فهمید میای اینقده خوشحال شد که نگو.

-خوبه پس بریم داخل که دارم بیهوش میشم از خواب.

-بفرما، بفرمایید.

خیلی از راحله خانم خوشم میاد، زن مهربون و خوش زبونی؛ عاشق لهجه‌ی شیرین شمالی‌شم. از وقتی عمو از زن عمویی که من هیچ وقت ندیمش و فقط وصفش رو از مامانم شنیدم جدا شد راحله خانم و همسرش آقا تراب اومدن اینجا تا با عمو زندگی کنن، بالاخره رسیدگی به این خونگی بزرگ احتیاج به خدم و حشم داره؛ هر چند که راحله جون و همسرش واسه‌ی عمو بیشتر یه دوست و همدم حساب میشن تا خدمه.

با کلی تعارف تیکه پاره کردن وارد قصر خوشگل عمو شدم، نه اینکه خونش شکل این قصرهای تو فیلم‌ها باشه ها نه؛ از نظر من قصره؛ چون خونگی خودمون نسبت به اینجا کوچیکه. یاد حرف رامین افتادم، یه بار به اصرار عمو اومدیم اینجا می‌گفت جون می‌ده تو خونگی عمو تو فوتبال بازی کنی؛ ای بابا باز یاد اون میرغضب افتادم. سرم رو تکون دادم، چشم چرخوندم و با اینکه خیلی خیلی خوابم می‌اومد دست از فضولی کردن برنداشتم. مثل اینکه همه چیز مثل قبله و تغییری نکرده؛ حتی جای وسایل خونه هم عوض نشده. رفتم سمت شومینه، من عاشق این تفنگ دولولم، عمویی هیچ وقت باهاش شکار نکرده

با اینکه تیراندازیش حرف نداره؛ ولی به خاطر عشقی که به طبیعت و حیوانات داره هیچ وقت شکار نمی‌کنه. تازه قدیم جنگل بان هم بود و چندسالی می‌شد که خودش رو بازنشسته کرده بود. دستم رو کشیدم روی بدنه‌ی تفنگ.

-رسیدن بخیر گلی خانم.

صدای عمو باعث شد با هیجان به عقب برگردم و پیرم بغلش.

-سلام عمو تارخ.

کمرم رو نوازش کرد، در حالیکه موهام رو که از زیر شال بیرون زده بود می‌بوسید جوابم رو داد:

-سلام عزیزدلم.

بغضی که ته گلوم نشسته بود رو قورت دادم.

-دلم براتون خیلی خیلی تنگ شده بود.

-منم دلم تنگ شده بود.

سرم رو بلند کردم و با قطره اشک کوچیکی که از گوشه‌ی چشمم بیرون زده بود زل زدم تو چشم‌های مهر بونش.

-پس چرا بهم سر نمی‌زنید؟

اشک چشمم رو با نوک انگشتش پاک کرد.

-نمی‌تونستم عزیزم ولی تو که می‌تونی، هر وقت خواستی بیا.



لبهام رو چپه کردم و سرم رو گذاشتم روی سینه‌ی عمو.

-نه نمی‌تونم، الان هم مامان با التماس اجازه داده بیام، می‌گه دختر نباید تنهایی جایی بره.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو نوازش کرد.

-مادرت درست می‌گه، می‌خواد ازت محافظت کنه.

خمیازه‌ی کشداری کشیدم.

-اینجور که معلومه شیطان خانم اصلاً توی راه نخوابیدی.

یاد بدبختی که کشیدم افتادم و آهم بلند شد.

-ای بابا عمو نمی‌دونی چه بلایی سرم اومد... هایی...

یه خمیازه‌ی دیگه کشیدم، عمو خندید و شونه‌م رو گرفت و برد سمت راهروی اتاق‌ها و گفت:

-باشه بعداً در موردش حرف می‌زنیم، الان بهتره استراحت کنی.

خمیازه‌ی سوم رو که کشیدم خنده‌ی عمو بلند شد، در اتاق رو باز کرد و گفت:

-اینجا اتاق توئه عزیزم می‌تونی راحت باشی.

لبخندی به نشونه‌ی تشکر به روش زدم و وارد اتاق شدم و سپس با یک شیرجه‌ی کاملاً حرفیه‌ای پریدم

روی تخت بی‌نوا و به سه شماره نکشیده با دهن باز خوابم برد.

\*\*\*

## رایمون

هر چقدر نفس عمیق می کشیدم انگار ریه هام بازم این هوا رو می طلبید. بعد از مدت ها جایی هستم که ذهنم از سکوتش آرامش داره، خیلی دلم می خواست برم پیاده روی و کمی قدم بزنم؛ اما به خاطر خستگی راه و بی خوابی حتماً باید استراحت می کردم وگرنه مطمئناً مجبور به تحمل یه سردرد وحشتناک می شدم. دست هام رو بالای سرم کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم، با شنیدن صدای گوشی موبایلم رفتم سمت کتم که روی چوب لباسی آویزون شده بود و از داخل جیبش گوشیم رو بیرون کشیدم و جواب دادم:

-الو؟ بفرمایید.

-ببینم اینقدر بهت خوش می گذره که من رو فراموش کردی؟

با شنیدن صدای آقا جون لبخند نشست روی لب هام.

-سلام آقا جون. واقعا معذرت می خوام، فراموش کردم.

-اشکالی نداره پسر. تو راه که اذیت نشدی؟

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنی که تنم بود شدم و جواب دادم:

-نه فقط کمی خسته ام که اونم با یه استراحت دو ساعته برطرف میشه.

-خوبه بابا، سعی کن بهت خوش بگذره؛ مواظب خودت و جیسون هم باش.

-حتماً، شما هم مواظب خودتون باشید.

-باشه پسر، برو استراحت کن بعداً صحبت می کنیم.

-چشم.

-خدانگهدارت باشه.

-خدانگهدار.

تماس قطع شد. پیراهنم رو از تنم کندم و آویزونش کردم. هوای اینجا عجیب خنک بود، عالی بود واسه منی که خیلی خیلی گرمایی هستم. پنجره رو همون طور باز گذاشتم تا اتاق خنک بمونه، روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو گذاشتم زیر سرم؛ آرامش و سکوت اینجا حالم رو بهتر می کرد. امیدوار بودم اینجا بودم باعث بشه اعصاب و روانم آروم تر بشه، اتفاقات این مدت عجیب عصبیم کرده بود. پلک روی هم گذاشتم و سعی کردم با فکر نکردن به چیزی استراحت کنم.

\*\*\*

سارا

ای جونم رنگ، یعنی حال می کنم با این رنگ رژ لب سرخابی جیغ. خط چشمم رو میزون کردم و موهام رو یه ور ریختم تو صورتتم، حالا وقت سلفی گرفتن بود. لب هام رو غنچه کردم و با کلی عکس حسابی از خجالت خودم در اومدم؛ یعنی مهتاب من رو با این عکس ها ببینه از وسط اِهم بله همچین دو تقسیم میشم. شال سفیدی برداشتم و انداختم روی موهای پریشونم، تیپم خوب بود حسابی حجاب رو رعایت کرده بودم؛ آره جون خودم مخصوصاً با این تونیک سفید و سرخابی ای که پوشیدم. خدا خودش منو به راه راست هدایت کنه نشد، راه راست رو به سوی من کج کنه.

عینک آفتابی خوشگلم رو برداشتم و گذاشتمش روی موهام، این چند روز می‌خوام حسابی کیفش رو ببرم؛ پس بی‌خیال هر چی که تو خونه می‌گذره و پیش به سوی خوش گذرونی و عشق و حال. در اتاق رو باز کردم و با خوندن یه آهنگ زیر لب راه افتادم سمت حیاط، تو مسیرم راحله جون رو مشغول مرتب کردن خونه دیدم که بهش یه خسته نباشید گفتم و زدم بیرون. آخیش یه نفس عمیق، چه هوایی، این فوق العاده‌ست! به‌خدا هوای تهران داغونه. راه افتادم سمت در خروجی، تا جایی که یادمه ساحل به اینجا نزدیکه پس می‌تونستم پیاده برم. در حیاط رو باز کردم و قدم زنان راهم رو کشیدم سمت سر کوچه، آخه کوچه‌ای که ویلای عموم توش قرار داشت بن‌بست بود. وقتی رسیدم سر کوچه تصمیم گرفتم از بقالی‌ای که اون نزدیکی بود سوال کنم کدوم طرف می‌خوره به ساحل، اوه اوه چه پسرهایی هم تو مغازه‌ش هستن، لامصب تمومشون از این بادکنکیان. خیلی شیک رفتم داخل مغازه و بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به اوناها بندازم رو کردم سمت فروشنده و پرسیدم:

-روزتون بخیر. میشه بپرسم برای رفتن به ساحل باید از کدوم سمت برم؟

فروشنده که مرد سن بالای بود آدرس دقیق رو بهم داد منم سعی کردم به خاطر بسپرمش، بعد هم تشکری کردم و زدم بیرون. واسه خودم داشتم می‌رفتم که صدای بوق ماشین شنیدم و بدون اینکه بایستم برگشتم سمت ماشینی که بوق زده بودم واسه‌م، خدا خیرش بده مثل اینکه می‌خواد منو برسونه؛ اما با دیدن سرنشین‌های ماشین نظرم عوض شد، همون‌هایی بودن که تو مغازه دیده بودم. عینکم رو گذاشتم روی چشمم و سعی کردم توجهی نشون ندم و راهم رو بکشم برم. اون‌ها هم دیدن با بوق بوق کردن محل نمی‌ذارم مثل اینکه بی‌خیال شدن و رفتن؛ والا بخدا تو روز روشن مزاحم یه خانم متشخص میشن. یه خورده با وجود آرایشم خجالت کشیدم؛ برای همین دستمال کاغذی که توی جیب داشتم رو بیرون کشیدم و رژ لبم رو کم رنگ کردم. خب دیگه مثل اینکه رسیدم، ای جانم چقدر هم که خلوته.

دمپایی هام رو در آوردم و پا برهنه شروع کردم به قدم زدن تو دل ساحل، تو حال و هوای خودم بودم که صدایی رو شنیدم.

-مزاحم که نیستم؟

برگشتم سمت صدا، به به چه جوان برازنده‌ای! نه چرا مزاحم باشی عزیزم؟ خدا خفهم نکنه با این افکار مزخرفم. سعی کردم جلوی نیش کثیفم رو که داشت شل می‌زد بگیرم. خوشبختانه به خاطرن وجود عینک لازم نبود اخم کنم و چشم غره برم. با لحن جدی گفتم:

-چرا هستید.

-من روزبه هستم. دیدم شما تنها منم تنها، گفتم پیام یکم با هم حرف بزنیم.

فقط گفتم:

-من تنها نیستم.

خندید و گفت:

-دروغ نگو که دماغت دراز میشه، از مغازه تا اینجا چشمم دنبالته.

حرفی نزدم و به قدم زدنم ادامه دادم، پس این یکی از همون بادکنکی هاست، پرو چه اعتراف هم می‌کنه. محل ندادم تا خودش خسته شه بره، والا خداجون خودت شاهدهی من می‌خوام دختر خوبی باشم؛ ولی ببین نمی‌ذارن.

-نمیگی اسمت چیه؟

بازم جوابی ندادم.

-با کی اومدی شمال؟

کماکان سکوت بنده.

-من با دوست‌هام اومدم، مجردی اومدیم عشق و حال.

همین دیگه مجردی اومدی داری مزاحم دختر مردم میشی، والا با خانواده بودی که به این راه کشیده نمی‌شدی بی خانواده.

-چیزی نمیگی؟

یعنی خوشم میاد ماشاءالله هزار ماشاءالله سنگ پای قزوین رو گذاشته جیب بغلش، بچه پررو می‌بینه محلش نمیدم‌ها ول کن ماجرا نیست.

مسیرم رو برعکس کردم تا بیخیال شه بره، نگاهم به یه خانواده‌ی پر جمعیتی که تازه وارد ساحل شده بودن افتاد؛ خوبه دیگه زیاد خلوت نیست خیالم راحت شد.

-زبونت رو موش خورده؟

استغفرالله من هیچی نمیگم این داره پرروتر میشه، صدای یکی از رفقاش بلند شد که کمی با ما فاصله داشتن.

-روزبه نمیای؟ بچه‌ها منتظرن.

-الان میام.

چند قدمی رو که به خاطر صحبت با رفیقش ازم عقب افتاده بود با دویدن پُر کرد و گفت:

-جوجو ویلای ما همین نزدیکیه، دوست داری بیا بریم یکم خوش بگذرونیم.

جانم؟! یعنی این تعارفت به عرض تو حلقت، عوضی من رو با زن خیابونی اشتباه گرفتی. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نزنم تو گوشش؛ البته یه دلیل دیگه هم داشت، صادقانه میگم از هیكلش ترسیدم، اینی که من دیدم به راحتی آب خوردن من رو می زد زیر بغلش و با خودش می برد. اون وقت درست روز اول تعطیلاتم به فنا می رفتم. حالا تقریباً رسیده بودیم نزدیک اون خانواده، حسابی چشم تیز کردم تا ببینم میشه نقشه‌ای اجرا کرد یا نه که با دیدن سه تا دختر جوون که لب دریا نشسته بودن و حرف می زدن فکری تو ذهنم چرخید. بازم روش کم نشد و دنبالم اومد و گفت:

-ناز نکن دیگه می دونم پایه‌ای، از سکوتت مشخصه.

لبخندی زدم و درست زمانی که یکی از اون دخترها سرش رو این طرفی کرده بود دستم رو بلند کردم و صدام رو انداختم رو سرم.

-وای مهتاجون!

بدبخت دختره خشکش زد، چشم‌هاش داشت از حدقه می زد بیرون. قبل از اینکه دختره بخواد با سوال و حرفی ضایعم کنه قدم‌هام رو تند کردم و گفتم:

-نمی دونی از کی منتظرم تا بیاید، کلی به گوشیت زنگ زدم.

پسره پشت سرم جا موند. حالا دوست‌های دختره هم داشتن با تعجب نگاهم می‌کردن، عینک آفتابیم رو از روی صورتم برداشتم و جووری که متوجه بشن یه چشمک محسوس به روشن زدم. یکیشون بلند شد و لباسش رو تکوند و اومد سمتم؛ خیره خیره نگاهش کردم خدا کنه گندی نزنه که خیت بشم.

-قربونت بشم من که گفتم تا آماده شیم طول می‌کشه.

ایول، من قربون این جور دخیای پایه بشم. دستش رو که سمتم دراز شده بود فشردم و لبخند عمیق تر شد. با ابروش اشاره‌ای به پشت سرم جایی که پسره ایستاده بود کرد و گفت:

-پس آقاتون کجاست؟

منظورش رو تو هوا گرفتم.

-خسته بود موند ویلا تا یکم استراحت کنه.

اون دو تا دختره کماکان داشتن با تعجب ما رو نگاه می‌کردن.

-مثل اینکه رفت... مزاحمت شده بود؟

آروم برگشتم عقب، آخی روزبه جون تو افق همراه دوست‌هاش محو شد. جواب دادم:

-آره پسره‌ی سیریش تا دید تنهام مزاحمم شد.

خندید و چشمکی بهم زد.

-ولی خوب فیلم بازی کردی‌ها.

خندیدم و گفتم:



-نمی‌دونی چقدر پررو بود، تا دید تنهام اومد سراغم... بیخیال هم نمی‌شد که، همه‌ش چرت و پرت می‌گفت.

دستش رو دراز کرد سمتم.

-خب دیگه تموم شد. من مرضیه‌م، تو؟

دست دادم و با لبخند گفتم:

-سارا.

دو تا دختری که نشسته بودن بالاخره طاقت نیاوردن و اومدن سمتمون.

-اینجا چه خبره؟

مرضیه برگشت سمت همون دختری که سوال کرده بود و گفت:

-یه دوست جدید پیدا کردم.

بعد هم رو کرد سمت من و شروع کرد به معارفه.

-این دوستمون اسمش ساراست، سارا جان این دو تا خانم‌های محترم هم خواهرهای من هستن.

دست یکیشون رو گرفت و گفت:

-محبوبه خواهر بزرگتر من.

محبوبه لبخند گرمی زد و دستش رو جلو آورد و گفت:

-خوشبختم .

در جواب لبخندش لبخند زدم و دستش رو فشردم.

-منم همین طور.

مرضیه شونه‌ی اون‌ی که ساکت بود رو فشرد و گفت:

-اینم ته‌تغاری ما فاطمه.

از ظاهرش مشخص بود که خجالتیه، با اونم دست دادم. ازم دعوت کردن به جمع خانواده‌شون ملحق بشم و نهار رو با اون‌ها بخورم؛ اما چون می‌دونستم ممکنه عمو نگرانم بشه درخواستشون رو رد کردم و با گرفتن شماره‌ی مرضیه خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ویلا. توی راه به امروز فکر کردم، با اینکه برای شروع حضور اون پسرهای مزاحم اذیتم کرد؛ اما آشنا شدن با مرضیه و خواهرهایش برام خوب بود. خوبه که دوست پیدا کردم حدقل تو این مدتی که اینجام تنها نمی‌مونم. ای کاش ازشون می‌پرسیدم تا کی اینجا هستن؛ ولی خب اشکال نداره عصری باهاش تماس می‌گیرم. هوا هم حسابی گرفته انگاری می‌خواد بارون بگیره، من عاشق بارونم اونم توی شمال. بالاخره رسیدم دم در خونه، با دیدن راحله خانم که راه می‌رفت و با خودش حرف می‌زد از پشت نرده‌های در صداس زدم:

-راحله جونم تو فکری؟

پرید بالا، برگشت سمت در و شروع کرد بلند بلند حرف زدن:

-خدا رو شکر خدا رو شکر!

نگران شدم، نکنه اتفاقی افتاده بود؟! وای یعنی چی شده؟ در رو که باز کرد با عجله خودم رو پرت کردم داخل و گفتم:

-چی شده راحله خانم؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟ عمو تارخ چیزیش شده؟

سرش و انداخت بالا.

-نه دخترجان یه دقیقه زبون به دهن بگیر، اصلاً معلومه کجا رفتی؟

درحالی که با دست بیرون رو نشون می‌دادم جواب دادم:

-رفته بودم دریا.

با دست زد روی گونه‌ش.

-ای خدا مرگ بده منو. دختر آقا تارخ نصف عمر شدن به خاطر شما، نمی‌دانی چقدر بهتون زنگ زدن؛ ولی جواب ندادید.

-وا! مگه کجا رفته بودم؟

-سارا؟

صدای عمو تارخ رو از پشت سر راحله خانم شنیدم، وای حتماً الان مواخذه میشم به خاطر خبر ندادنم. قبل از اینکه بخوام توضیحی بدم تو آغوشش گم شدم.

-سارا... سارا من که مُردم دخترم.

آب دهنم رو قورت دادم و آروم گفتم:

-من فقط رفتم دریا، همین.

منو رو از خودش جدا کرد و زل زد تو چشم‌هام:

-همین؟! چرا خبر ندادی؟

اینجاش دیگه مقصر بودم، سهل انگاری از خودم بود. سرم رو انداختم پایین.

-شرمنده عمو اصلاً حواسم نبود بهتون بگم.

دست کشید روی سرم.

-باشه این دفعه رو می‌بخشم عزیزم؛ ولی یادت باشه تا وقتی پیش منی هر جا که خواستی بری حتماً به

من خبر بده بعدش برو.

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

-چشم.

-چشم بی‌بلا.

-من میرم داخل.

-برو عزیزم.

راهم رو کشیدم برم که دوباره عمو تارخ صدام زد.

-راستی خانم خانم‌ها...

برگشتم عقب:

-بله؟

-از این به بعد اون گوشیت رو جواب بده.

لبخند زدم، دستم رو گذاشتم کنار گوشم و با لحن نظامی گفتم:

-بله قربان.

بعدش هم رفتم داخل خونه. درک می‌کنم عمو رو، بالاخره بعد از مدت‌ها اوادم پیشش دوست نداره  
اتفاقی برام بیفته. صدای قار و قور شکمم در اومد و تازه بود که یادم افتاد حتی صبحانه هم نخوردم، پس  
راهم رو مستقیم کج کردم سمت آشپزخونه تا دلی از عزا در بیارم

-راحله جونم؟

از پشت گاز برگشت سمتم:

-جانم؟

دستم رو گذاشتم روی شکمم، سرم رو کج کردم و ناله کردم:

-من گرسنمه.

لبخند مهربونی روی لبش نشست.

-بشین دخترم... غذات رو گرم کردم، الان می‌کشم برات.

نشستم پشت میز و تکه نونی گذاشتم دهنم.

-شما نهار خوردید؟

در حالی که پشتش به من بود و برام غذا می کشید جوابم رو داد:

-بله، آقا به خاطر مهمانشون نتونستن منتظر شما بمونن.

آهانی گفتم و در سکوت سبزی پلو با ماهی ای که راحله جونم زحمتش رو کشیده بود نوش جان کردم. بعد از خوردن غذا ترجیح دادم برنگردم توی اتاقم؛ چون صد در صد یه چی اون ورتر احتمال اینکه بخوابم بود و منم نیومدم اینجا که بخوابم، اومدم نهایت استفاده رو ببرم و حسابی کیف کنم؛ پس راه افتادم سمت حیاط خوشگل عمو تا کمی تو باغ درخت های میوهش قدمی بزنم، هم توی این نم نم بارون حالم عوض شه هم اینکه غذای زیادی که زدم تو رگ هضم بشه. درخت ها و برگ هاشون بوی بارون و تازگی می دادن، چند تا نفس عمیق کشیدم؛ ریه هام تازه داشتن نفس می کشیدن. بارون آروم آروم می بارید و وقتی روی صورتم می خورد حس رخوت انگیزی رو بهم می داد. برای لحظه ای متوجه یی صدای ساز ملایم که با طنین زیبای بارون همراه شده بود شدم، مثل اینکه صداش از همین نزدیکی ها بود. با رد شدن از سنگ فرش باریک، رسیدم جایی که می خواستم، آلاچیق محبوب من؛ صدا هم نزدیک تر شده بود. به نظرم خوبه، اینجا می شینم و از این صدا لذت می برم حالا از هر جا که می خواد باشه، به من چه. شاخه های درخت ها رو کنار زدم؛ ولی یه دفعه خشکم زد؛ ای بابا این دیگه کیه؟ از کجا پیداش شد یهویی؟! چرا هر جا که میرم باید یکی اونجا باشه؟ امان از این شانس بد من. یهو یاد چیزی افتادم، اصلاً حواسم نبوده راحله خانم گفت عمو مهمون داره... اه یارو مذکر هم هست، حالا اگه مونث

بود باز می شد باهاش دیوونه بازی کرد یه خرده خوش گذروند. آخه خنگ مونث تو خونه ی عمو چیکار باید کنه؟

-کسی اونجاست؟

اوف منو دید، ای وای حالا چطوری جیم بزئم؟ نه نه جون مادرت بلند نشو، آخ آخ منو دید. به ناچار از بین درخت ها اومدم بیرون و رفتم سمت آلاچیق، چه بخوام چه نخوام باید باهاش آشنا بشم، پس چه بهتر برم جلو و با جیم زدن خودم رو ضایع نکنم. جواب دادم:

-منم... اجازه هست؟

-بفرمایید.

وقتی رسیدم زیر آلاچیق سرش پایین بود، ای جانم چه پسر خجالتی ای. سعی کردم خیلی مودب برخورد کنم تا آبروی عمو تارخ رو نبرم.

-بخشید مزاحمتون شدم راستش اطلاع نداشتم شما اینجا تشریف دارید.

هنوز سرش پایین بود، گفت:

-خواهش می کنم راحت باشید.

این رو که گفت سرش رو بلند کرد و من ماتم برد، این؟! اینجا!؟

-چیزی گفتید؟!؟

زل زدم تو چشم هاش و گفتم:

–نه.

\*\*\*

رایمون

صدای برخورد ضربه‌های آروم به در باعث شد از خواب بیدار شم، خواب سبکی داشتم. بلند شدم و روی تخت نیم‌خیز شدم:

–بله؟

صدای زنانه‌ی خانمی که تو این خونه کار می‌کرد به گوشم خورد:

–آقای سعادت تشریف بیارید نهار.

دستم رو کشیدم روی صورتم.

–باشه چشم.

از روی تخت پایین اومدم، اتاقی که لطف کردن در اختیارم قرار دادن سرویس بهداشتی داشت؛ رفتم و به صورتم یه آبی زدم و موهام رو با برسی که همراهم آورده بودم شونه کردم. بلوز و شلوار مرتبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم، خوشبختانه اتاقم طبقه‌ی همکف بود و احتیاجی به کورمال کورمال رفتن نبود، هر چند مجبور بودم برای اینکه به چیزی نخورم و اتفاقی نیفته از عصام استفاده کنم، البته داخل خونه؛ بیرون با وجود جیسون اوضاع فرق می‌کرد. بالاخره چه می‌خواستم چه نمی‌خواستم آدم‌های این خونه خبر داشتن من نابینا هستیم. صدای آقای جلال‌وند رو خیلی نزدیک شنیدم:



-ساعت خواب رایمون جان.

لبخندی نشوندم کنج لبم و صورتم رو برگردوندم سمت جایی که صدای آقای جلالوند می‌اومد و گفتم:

-خیلی ممنون.

-بیا بشین سر میز، نهار آماده‌ست.

-بله.

عصام رو تکونی دادم تا بتونم راحت تر جایی که نشسته بودن رو پیدا کنم، صندلی رو پیش کشیدم و

نشستم:

-خیلی خوش آمدی پسر. با محمد صحبت کردی؟

سرم رو تکون دادم.

-بله، دو ساعت پیش با هم حرف زدیم.

-ای کاش همراهت می‌اومد.

-بهشون اصرار کردم؛ ولی چون قرار بود برن زادگاهشون قبول نکردن.

-که این طور. رایمون جان بکش تا غذا از دهن نیفتاده.

دیس برنجی رو که سمتم گرفته بود با دست لمس کردم، کفگیر رو برداشتم و دو تا کفگیر برنج داخل

بشقابم ریختم. از بوی غذا مشخص بود باقالی پلو با ماهیه، داستان عجیبی با خوردن ماهی داشتم و تا

جایی که می‌تونستم نمی‌خوردم؛ چون جدا کردن تیغ‌هاش برام فوق‌العاده مشکل بود و چندباری هم تو گلویم گیر کرده بود و خاطره خوشی از ماهی خوردن نداشتم. ترجیح می‌دادم اصلاً نخورم.

-چرا نمی‌خوری پسر؟

سعی کردم بی‌میلیم رو نشون ندم، قاشق چنگال رو از کنار بشقاب برداشتم.

-می‌خورم.

قبل از اینکه بخوام شروع کنم با لحن مهربونی که خالی از هرگونه تمسخری بود گفت:

-نگران نباش راحله خانم تیغ‌هاش رو قبلاً جدا کرده، منم همیشه توی جدا کردن تیغ‌های ماهی مشکل دارم.

لبخند کوتاهی زدم و با خیال راحت شروع کردم به خوردن، بین صرف غذا هم آقای جلال‌وند یک سری سوالات در مورد کارم و آینده پرسید. میون بحثمون سوالی پرسید که شاید بی‌منظور بود؛ اما منو به فکر فرو برد.

-محمد بهت گفته می‌خواد برگرده به زادگاهش؟

لقمه‌ای که توی دهنم بود نجویده قورت دادم، این موضوع رو همون روز اولی که همراه آقاجون به خونه‌ش رفتم بهم گفت؛ یکی از آرزوهای برگشتن به زادگاهش و من خوب می‌دونم بودنم در کنار آقاجون همیشگی نیست. گاهی اوقات آقاجون از رفتن همیشگی می‌گه و اون موقع ست که دلم بدجوری می‌گیره، دل‌کندن از آقاجون خیلی خیلی سخته؛ سخت‌تر از چیزی که فکرش رو بکنم. جرعه‌ای از

آب درون لیوان کنار دستم رو نوشیدم و جواب دادم:

-بله.

-یادمه بعد از مرگ همسرش تصمیم داشت بره؛ ولی هنوز توی اون دود و دم تهران مونده.

لیوان زیر دستم فشرده شد، گفتنش سخت بود؛ اما حقیقت داشت:

-به خاطر منه.

نمی‌دونم ولی انگار فهمید اصلاً به این صحبت علاقه‌ای ندارم، گفت:

-گرفتمت به حرف، غذات رو بخور سرد شد.

سرم رو تکون دادم و فقط تظاهر کردم که می‌خورم. دیگه صحبت خاصی بینمون نشد تا وقتی که از

پشت میز بلند شدم و از راحله خانم بابتِ غذاش تشکر کردم:

-دستتون درد نکنه خانم.

-خواهش می‌کنم آقا، نوش جانتون.

صدای آقای جلال‌وند رو شنیدم:

-راحله خانم از سارا خبری نشد؟

صدای راحله خانم نگران شد:

-نه آقا.

ترجیح دادم بیشتر از این اونجا نمونم، شاید پیش من معذب می‌شدن، با گفتن:

-با اجازه آقای جلال‌وند.

و شنیدن جواب:

-خواهش می‌کنم راحت باش پسرم.

رفتم سمت در و به حیاط رفتم. سوتی واسه‌ی جیسون زدم که صدای واق واقش بلند شد و دوید سمتم،

وقتی رسید نزدیکم دستی روی پُرزهای روی سرش کشیدم و گفتم:

-میری یه گوشه می‌شین و دنبال مرغ و خروس‌ها نمی‌کنی، سر و صدای الکی هم راه نمی‌ندازی؛ مزاحم

بقیه هم نشو.

واق کوتاهی که کرد نشون از این بود که متوجه حرفم شده. عصام رو زدم زمین و رفتم تا توی باغ قدم بزنم. بوی بارون رو حس می‌کردم، انگار آسمون قصد باریدن داشت. شماله و بارونش، عطر نارنج و پرتقال آدم رو مست می‌کرد. با احساس اینکه رسیدم به جایی برای نشستن، اطرافم رو لمس و بررسی کردم. انگاری یه آلاچیق بود. روی یه صندلی که جنسش از چوب بود نشستم و عصام رو جمع کردم و گذاشتم کنارم. چقدر سکوت اینجا قشنگ بود، فقط صدای آواز پرنده‌ها به گوش می‌رسید. سرم رو تکیه دادم به ستون چوبی پشت سرم، پلک‌هام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم با چشم دلم اطرافم رو ببینم. تجسم کردم، یه باغ بزرگ با درخت‌هایی سبزرنگ که میوه‌هاش مثل مروارید و زمرد روی شاخه‌هاش می‌درخشه؛ پرنده‌های کوچولو بین شاخه‌ها پرواز می‌کنن و این طرف و اون طرف می‌پرن. این بین من جایی نشستم که یه آلاچیق بزرگه با صندلی و ستون‌هایی از تنه و چوب درخت. تصوراتم این قدر واضح بود که انگاری واقعاً می‌دیدم، گاهی خوشحالم از اینکه خدا با گرفتن چشم سر ازم باعث شده با چشم

دلَم واقِعیتِ چیزهایی که وجود داره رو ببینم. دلَم هوای ساز دهنیم رو کرد، دست کردم توی جیبم، همیشه همراهم بود. لبهامو تر کردم و ساز رو کشیدم روی لبهام و توش دمیدم. ملودی زیبای سازدهنی همراه شد با آوای دلپذیر پرنده‌های توی باغ و من تمام وجودم تو خلسه‌ی آرامش غرق شد. تازه داشتم از این آرامش لذت می‌بردم که حس کردم یکی بهم نزدیک شده، از ساز زدن دست کشیدم و گوش دادم؛ متوجه شدم بین درخت‌هایی که تو نزدیکیم بود کسی به تماشای من ایستاده. صدا زدم:

-کسی اونجاست؟

از جام بلند شدم و قدمی به جلو برداشتم، صدای قدم‌های پاش رو شنیدم بعد هم صدای خودش رو:

-منم... اجازه هست؟

چقدر صداش به گوشم آشنا اومد، انگار قبلاً این صدای نرمِ زنانه رو شنیده بودم. سرم رو انداختم پایین. تمرکز کردم روی آهنگ صداش و جواب دادم:

-بفرمایید.

-بخشید مزاحمتون شدم، راستش اطلاع نداشتم شما اینجا تشریف دارید.

سرم رو بلند کردم و از اون حالت در اومدم، گفتم:

-خواهش می‌کنم، راحت باشید.

-این؟! اینجا؟!

صدا و لحنش به نظرم پُر از تعجب اومد، شاید من رو می‌شناخت. پرسیدم:

-چیزی گفتید؟

انگاری هنوز متحیر بود، گفت:

-نه.

یادم اومد این صدا رو کجا شنیدم! این دختره اینجا چیکار می کرد؟ لبخندی از یادآوری اتفاق صبح روی

لبم نقش بست. پرسیدم:

-شما همون خانمی نیستید که امروز از اتوبوس جا مونده بود؟

مکث کوتاهی کرد و جواب داد:

-بله خودمم... شما هم باید مهمون عمو تارخ باشید، درسته؟

سرم رو تکون دادم و دست هام رو فرو بردم تو جیب شلوارم.

-بله درسته.

-من سارام برادرزاده‌ی عمو تارخ.

ابرو هام رو انداختم بالا، پس این همون دختر خانمی بود که آقای جلال‌وند نگرانش بود.

-خوشبختم خانم.

-منم همین‌طور. بفرمایید بشینید.

اشاره‌ای کردم سمت صندلی‌های چوبی و گفتم:

-ممنون شما راحت باشید من دیگه میرم.

برگشتم سمت جایی که قبلاً نشسته بودم و عصام رو پیدا کردم، بدون اینکه بازش کنم راه افتادم برم که گفت:

-میرید داخل؟

در حالی که پشتم بهش بود ایستادم و جوابش رو دادم:

-نه، میرم این اطراف یه دوری بزنم.

-باشه خوش بگذره.

سری تکون دادم و از بین درختها با کنار زدن شاخهها، از همون راهی که اومده بودم برگشتم. سوتی واسه‌ی جیسون زدم تا بیاد کنارم. با شنیدن صدای پاش و نفس‌های از فاصله‌ی نزدیکم قلادهش رو گرفتم و گفتم:

-بزن بریم یه گشتی بزنیم پسر خوب.

\*\*\*

سارا

چه آدم خشکی بودها، یه دقیقه ننشست دو کلوم حرف بزنیم دلمون باز شه. آه اینم شانسه آخه من دارم؟ نگاهم روش بود تا وقتی که بین درختها گم شد. نفس آه گونه‌ای کشیدم و تکیه دادم به تیری که پشت سرم بود، پام رو جمع کردم بالا و دستهام رو دور زانوهایم حلقه کردم و زل زدم به زمین؛ یعنی

الان بدون من دارن چیکار می‌کنن؟ شاید واسه مون مهمون اومده، نه بی خیال حوصله‌ی طایفه‌ی ادا اطواری عمو داوود رو ندارم، تازه خوبم شد اومدم اینجا. والا به خدا، از وقتی قضیه‌ی من و رامین پیش اومده انگار خار شدم رفتم تو چش و چارشون، نیست خیلی رامین منو تحویل می‌گیره اینا حسودی می‌کنن والا به خدا. به قول یارو گفتنی توم خودم رو کشته بیرونم مردم رو. برای یه لحظه آرزو کردم که ای کاش منم خواهر یا برادر تنی داشتم اون وقت این همه تنها نبودم. ای بابا منم با این فکرهای مزخرفم، بی خیال اصلاً بهتره به جاش از این طبیعت و هوای پاک لذت ببرم که تا چشم بهم بزنی این سیزده روز هم تموم شده رفته پی کارش. پام رو گذاشتم زمین و کش و قوسی به بدنم دادم که چشمم خورد به یه شیء نقره‌ای رنگ براق، این دیگه چی بود؟ دست دراز کردم و از روی صندلی چوبی کناریم برداشتمش. گرفتم جلوی چشمم و شروع کردم به بررسی کردنش؛ وای یه سازدهنیه، چقدر هم خوشگله. وسوسه شدم بذارم روی لبم و فوت کنم توش که با یادآوری اینکه حتماً دهنیه چندشم شد. ووی لابد الان توش پُر از تفه. قبل از کنار زدن این فکرهای چندش ذهنم کشیده شد سمت این پسره چشم یخیه، نکنه این واسه‌ی اون باشه؟ قبل از اینکه پیام سمت آلاچیق یه صدای قشنگ از این سمت می‌اومد، حتماً صدای این سازدهنیه بوده، آره حتماً کار همین پسره‌ست. بهتره ببرم بهش بدم. بلند شدم و از بین درخت‌ها بیرون اومدم، راحله جون رو دیدم که طبق معمول مشغول بود. رفتم سمتش، نزدیک مرغ و خروس و اردک‌ها ایستاده بود و داشت براشون دونه می‌ریخت. یه مشت دونه از توی دامنش برداشتم و پاشیدم سمت حیوون‌ها و گفتم:

-راحله جونم این پسره کجا رفت؟

بدون اینکه برگرده سمتم پرسید:

-کدوم پسره؟



-همین مهمون عمو.

-آقای سعادت رو میگی؟

ای بابا انگار چند تا پسر تو این خونه مهمونه، چه سوال‌های می‌پرسه این راحله خانم.

-نمی‌دونم اسمش چیه؛ ولی فکر کنم خودش باشه... حالا نمی‌دونید کجا رفت؟

دونه‌های باقی مونده توی دامنش رو تکوند روی زمین.

-دیدم با سگش از خونه رفت بیرون.

سرم رو تکون دادم، آهانی گفتم و راه افتادم سمت در خروجی باید می‌رفتم دنبالش.

-آهای خانم خانم‌ها باز بی‌خبر کجا؟

با شنیدن صدای عمو تارخ سر جام متوقف شدم، لبخند زدم و برگشتم سمتش.

-به جون خودم زود برمی‌گردم.

سرش رو به طرفین تکون داد:

-امکان نداره سارا، امروز دیگه جایی نمیری.

لب‌هام رو چپه کردم و مظلوم شدم.

-آخه چرا عمو؟ من حوصله‌م سر میره.

اومد نزدیکم و دستم رو گرفت توی دستش.

-خیلی وقته همو ندیدیم، نباید بیای بشینی پهلوم دو کلوم باهام حرف بزنی؟

سرم رو با شرمندگی پایین انداختم.

-شما درست میگی عمو، من یه کمی بازیگوشم.

خندید و دستش رو انداخت روی شونه‌م.

-نظرت چیه بریم بشینیم باهم یه فنجون چای بخوریم؟

لبخندی به نشونه‌ی رضایت زدم.

-موافقم.

دیگه از رفتن پیش این آقای سعادت پشیمون شدم، بعداً سازش رو بهش می‌دادم، گذاشتمش توی جیب تونیکی که تنم بود و همراه عمو رفتیم روی صندلی‌هایی که گوشه‌ای از حیاط چیده شده بود نشستیم و منتظر چای و بیسکویت‌هایی که عمو به راحله خانم سفارش داد شدیم. تکیه دادم به صندلیم و خیره شدم به صورت عمو تارخ، حس می‌کردم از آخرین باری که دیدمش خیلی شکسته‌تر شده.

-به چی خیره شدی وروجک؟

لبخند زدم و با صاف نشستن، آرنج دوتا دست‌هام رو گذاشتم روی میز و ستون چونه‌م کردم.

-به شما.

لبخند مهربونی زد.

-مثل این که تو هم حسابی دلتنگ عمو شدی.

به جای لبخند اشک تو چشم‌هام جمع شد. سرم رو پایین انداختم، عمو برام یادآور پدری بود که هیچ‌وقت ندیدم. انگاری عمو متوجه ناراحتییم شد که دستش رو گذاشت روی دستم و پرسید:

-چرا ساکت شدی عموجون؟

بغض نشسته توی گلوم رو به زحمت قورت دادم و زمزمه کردم:

-همین جوری.

دستش رو گذاشت زیر چونه‌م و سرم رو بلند کرد.

-از حرف من ناراحت شدی؟

توی چشم‌های مهربونش خیره شدم و اجازه دادم اشک‌هام پایین بریزن. فکر کنم وقتی اشک‌هام رو دید متوجه شد از چی دلم گرفته؛ برای همین بدون حرفی آغوشش رو برام باز کرد، منم از خدا خواسته رفتم تو بغلش و شروع کردم بدون اینکه کنترلی روی خودم و حرف‌هام داشته باشم به گلایه کردن:

-همیشه با خودم حسرت می‌خورم که ای کاش بابام زنده بود، اون وقت مامانم با عمو داوود ازدواج نمی‌کرد و اینجوری منم خواهر و برادرهای خودم رو داشتم، کسایی که از خون خودم باشن و واقعاً دوستم داشته باشن... عمو خسته شدم، دیگه نمی‌خوام تو اون خونه زندگی کنم، همه چیز برام شده مثل کابوس. مامان حرفم رو نمی‌فهمه انگار من شدم عروسک خیمه‌شب‌بازیشون.

عمو سعی کرد دلداریم بده.

-عزیزم این حرف رو نزن، مادرت هرکاری می‌کنه فقط به خاطر توئه.

دست کشیدم زیر چشم‌هام و اشک‌هام رو پاک کردم که صدای خنده‌ی عمو بلند شد.

-اوه اوه فکر کنم لوازم آرایش ضد آب نبود.

پرسشگرانه به عمو تارخ نگاه کردم؛ اما یه دفعه با دیدن لکه‌های سیاه روی پیراهن عمو فهمیدم چه گندی زدم و خنده‌م گرفت.

-خب شیطون عمو امروز اولین روز عیده، نمی‌خوای به عمو یه بـوسـ عیدی بدی؟

وای بازم گند زدم، اصلاً یادم نبود امروز عیده؛ یعنی خاک تو این ملاج من با این حواسِ پرتم. سریع بـوسه‌ای زدم به گونه‌ی عمو و شروع کردم به عذرخواهی.

-وای شرمنده عمو چونم به خدا وقتی از اتوبوس جا موندم همه چیز از مخم پرید.

-مگه از اتوبوس جاموندی؟

دهن باز کردم تا قضیه رو واسه‌ش تعریف کنم که با شنیدن صدای واق سگ، هم‌زمان با عمو برگشتیم عقب؛ مثل اینکه آقای سعادت از پیاده‌روی برگشتن. اوف من جیم بزنم، من رو با این قیافه نبینه بیچاره بگرخه، صندلیم رو به عقب هل دادم و آروم گفتم:

-عمو من برم الان آبروم میره.

از عمو جدا شدم و نشنیدم چی در جوابم گفت. بعد از شستن صورتم رفتم سراغ گوشی موبایلم، این جور که معلومه تا من تماس نگیرم مامان جونم سراغم رو نمی‌گیره. شماره‌ی خونه رو گرفتم و منتظر شدم، بعد از خوردن پنجمین بوق صدای مامان تو گوشی پیچید:

-الو بفرمایید.

-سلام به مامان خوشگل خودم که اصلا یادش نیست یه دختر هم داره.

صداش هیجان زده شد:

-تویی عزیزم؟ وای به خدا این قدر که سرم شلوغ شد یادم رفت بهت زنگ بزنم دخترم، راحت رسیدی

اونجا؟

-راحت... عالی بود.

آره خیره سرم، انگار با هواپیما اومدم این قدر هم تعریف می‌کنم. خوبه مامان جان منم باور می‌کنه، فکر می‌کنم هنوز دختر پُر دردمسورش رو نشناخته.

-خدا رو شکر.

بعد هم شروع کرد به سفارش و این حرف‌ها.

-حسابی مواظب خودت باش. لازم نیست تنهایی جایی بری، سر به هوایی یه وقت گم و گور میشی و پشیمونی بار میاری.

چشم‌هام گرد شد. خدا رو شکر، برای یه لحظه حس کردم مامانم بعد از تحویل سال عوض شده؛ اما نه مثل اینکه همون مامان قبلی خودمه و من اشتباه کردم.

-چشم نگران نباشید مواظبم.

فضولیم گل کرد و پرسیدم:

-راستی چه خبر از خونه؟ انگاری مهمون دارید؟

-سلامتی. آره عزیزم خواهرهای داوود اینجان، همه شون سراغت رو می گیرن.

آره جون خودشون، نیست خیلی چشم دیدن من رو دارن، سراغم هم می گیرن. صداهای اون طرف خط بیشتر شد و مامان گفت:

-همه بهت سلام می رسونن عزیزم.

ابروهام رو بالا فرستادم و گفتم:

-سلامت باشن.

-بچه ها سلام می رسونن.

-کی؟ بچه ها دیگه کیه مامان؟

انگار مخاطبش من نبودم.

-مامان!

-مواظب خودتون باشید.

ای بابا این مامان چرا این جوری حرف می زنه؟

-خودمون؟ مامانم مگه من چند نفرم؟

-خوب دیگه برو گلم سلام برسون.

اوف مثل اینکه دارم با خودم حرف می‌زنم.

-سلامت باشی مامان جان.

-خدانگهدارت باشه دخترم.

-خداحافظ.

گوشی رو گرفتم جلوی صورتم، آیا من دیوانه شدم یا...؟ ای بابا باز دارم با خودم حرف می‌زنم و چرت و پرت می‌گم. لابد به خاطر حضور مهمون‌ها نمی‌تونست راحت حرف بزنه. بی‌خیال، اصلاً بهتره برم آشپزخونه به راحله جون تو پخت شام کمک کنم.

\*\*\*

گام نهم

-سارا جان، عزیزم برو آقای سعادت رو صدا بزن بیاد برای شام.

دستام رو با دستمال خشک کردم:

-باشه بذار اول این پارچ رو ببرم سر میز بعدش میرم.

با برداشتن دوتا پارچ حاوی دوغ و نوشابه رفتم داخل نشیمن. عمو روی کاناپه نشسته بود و اخبار ساعت

۲۰:۳۰ رو تماشا می‌کرد، صدا زدم:

-عمو جونم شام حاضره بیا بید سر میز.

چشم از تلویزیون برداشت و به سمت من نگاه کرد.

-اومدم دخترم.

لبخند زدم و پارچها رو گذاشتم روی میز. نگاهی اجمالی به سفره انداختم، مثل اینکه همه چیز کامل بود. دیس برنج هم که راحله جون می آورد. بهتره من هم برم آقای سعادت رو صدا بزنم. رفتم سمت راهروی اتاقها، فکر کنم بتونم حدس بزنم توی کدوم اتاقه؛ چون به غیر از اتاقی که من هستم یه اتاق مخصوص کاره و یکی دیگه هم اتاق خواب عمو تارخه که البته با چند تا پله از این طبقه جدا میشه؛ دوتای دیگه هم به غیر از اتاق راحله جون که از سمت آشپزخونه راه داره، اتاق مهمان هست و در کل چهارتا اتاق تو این راهرو قرار داشت. رفتم پشت در اتاقی که کنار اتاق خودم بود و دو تا ضربه به در زدم؛ اما خبری نشد! انگاری حدسم اشتباه بود، برگشتم و خواستم در اتاق روبرویی همین اتاق رو بزنم که در باز شد و صدای آقای سعادت رو شنیدم:

-بفرمایید.

برگشتم سمتش.

-شبتون بخیر.

-شب بخیر.

بازم بدون اینکه نگاهم کنه باهام حرف می زنه.

-اومدم بگم شام حاضره، تشریف بیارید سر میز.

-باشه تا ده دقیقه دیگه میام.



اوه ده دقیقه دیگه! بابا بذار کنار کلاس و این حرف‌ها رو، غذات یخ می‌کنه. دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم؛ اما نگاهم که مثل همیشه فضولی ازش می‌بارید افتاد پشت سرش توی اتاق روی زمین، حرفم رو خوردم و به جاش گفتم:

-پس منتظریم.

راه افتادم سمت نشیمن؛ اما فکرم بهم ریخته بود. صندلی کنار عمو رو پیش کشیدم.

-سارا جان میشه این طرف بشینی.

سرم رو بلند کردم و نگاه کردم به صندلی‌ای که بهش اشاره کرده بود. فرقی با این نداشت فقط اون طرف عمو می‌شد. شونه بالا انداختم و بدون اینکه سوالی بپرسم رفتم نشستم همون جایی که عمو گفته بود.

-رایمون رو صدا زدی؟

پرسشگر به عمو نگاه کردم، بعد یادم افتاد آخه خنگ خدا به غیر از این پسره سعادت که کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشه. پس اسمش رایمونه، هوم قشنگه، بهش میاد. جواب عمو رو دادم؛ اما دوباره فکرم رفت یه جای دیگه و شروع کردم با دست، خط‌های نامفهومی روی میز کشیدن.

-سارا؟

بدون اینکه دست از کارم بکشم جواب دادم:

-بله.

دست عمو که روی دستم نشست بی‌خیال شدم و سرم رو بلند کردم.

-از اینکه خواستم اون طرف بشینی ناراحت شدی؟

لبخند کوتاهی زدم.

-نه عمو جون مگه بچه‌م.

صدای تق و توق خفیفی که اومد توجه هر دومون رو به راهروی اتاق‌ها جلب کرد، رایمون داشت به سمتون می‌اومد؛ ولی اون چوب دیگه چی بود توی دستش؟! شبیه چوب دستی آدم‌های نابیناست! نکنه... جلوتر که اومد فهمیدم حدسم درسته پس... پس امروز از روی عمد نبود که نگاهم نمی‌کرد، نگو طفلی چشم‌هاش نمی‌بینه. اومد و روی همون صندلی‌ای که من اول نشسته بودم دست کشید.

-می‌تونم اینجا بشینم؟

-آره پسرم بشین.

تشکری کرد و صندلی رو کشید و نشست، عصاش رو جمع کرد و کنارش گذاشت. ناخواسته تموم حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم. تا به حالا آدمی که نابینا باشه از نزدیک ندیده بودم. یهو ته دلم براش سوخت، طفلی جوون به این رعنايي. بدون اینکه دست خودم باشه شروع کردم به تجزیه و تحلیلش، قدش فکر کنم به ۱۸۵ می‌رسید، هیکلش تو پُر بود و یه کمی هم ورزیده؛ یه تیشرت اندامی مشکی هم تنش بود و موهای خرمایش که رو به بالا زده بود. بهترین قسمت صورتش چشم‌هاش بود، چشم‌های به رنگ آبی یخی که الهی بگردم، خدا خوشگلش رو داده بهش ولی حیف که نمی‌تونه ببینه. نگاهم به لب‌هاش افتاد، برجسته و خوش فرم، هوم بهتره به چشم‌های خوشگلش لب‌هاش هم اضافه کنم. با صدای عمو تارخ به خودم اومدم، وای آبروم جلو عمو رفت.

-سارا... دیس برنج رو تعارف کن رایمون جان بکشه.

از خجالت سرخ و سفید شدم و مثل یه دختر خوب کاری که عمو گفت رو انجام دادم، دیس رو گرفتم سمت رایمون و تعارف زدم:

-بفرمایید.

دستش رو کشید گوشه‌ی دیس و کفگیر رو برداشت، اصلاً حواسم نبود خودم براش بکشم، طفلی شاید سختش باشه. دوتا کفگیر که کشید کفگیر رو برگردوند داخل دیس و تشکر کرد، خواستم ظرف خورشت رو به دستش نزدیک تر کنم که با گرفته شدن مچ دستم توسط عمو متوقف شدم. اِوا چرا عمو تارخ همچین کرد؟! خب می‌خوام کمکش کنم، با اشاره‌ی چشم ازم خواست کاری بهش نداشته باشم. نشستم سر جام و دوباره بهش خیره شدم.

-سارا جان پارچ رو میدی؟

به خودم اومدم و پارچ رو گرفتم سمت عمو، این دفعه با چشم‌هاش ملامت‌م کرد. بیچاره عمو راست هم می‌گفت، من داشتم با نگاهم انگاری اذیتش می‌کردم. سعی کردم بی‌خیال شم و برای خودم غذا بکشم. اون شب به سختی خودم رو کنترل کردم که دیگه روش زوم نکنم و حتی برای خوردن چای بعد از شام هم نمودم و زودتر از بقیه به رختخواب رفتم. نگاهم به سقف بود و فکرم پیش این پسره رایمون، عجب آدم حواس پرتی‌ام، پاک فراموش کردم ساز دهنیش رو بهش بدم؛ نکنه لازمش داشته باشه؟ نیم‌خیز شدم و روی تخت نشستم، نگاهی به ساعت انداختم ۱۲:۱۵ رو نشون می‌داد. یعنی خوابه؟ نکنه خواب باشه؟ اصلاً ولش کن فردا بهش میدم؛ ولی نکنه بهش احتیاج داشته باشه؟ بین گیر و دار رفتن و نرفتن، نرفتن رو ترجیح دادم و بهتر دیدم حالا که همه خوابن به حمام برم.

\*\*\*

## رایمون

بعد از صرف چای به همراه آقا تارخ و حرف زدن در مورد مسائل روزمره شب بخیری گفتم و با تشکر کردن از راحله خانم به اتاقم رفتم. این طور که متوجه شدم اتاق این دختره سارا هم کنار اتاق منه. امیدوارم دختر شیطونی نباشه، مخصوصاً با این خواب سبکی که من دارم. برعکس این که عادت داشتم تیشترتم رو دربیارم و با رکابی بخوابم، تصمیم گرفتم با لباس بخوابم؛ این اتاق برام یکمی سرد بود و دوست نداشتم مثل بچه‌ها تو این فصل توی شمال سرما بخورم. نشستم کنار تخت که یاد سازم افتادم، آخ که چقدر الان می‌چسبه ساز بزنی. بلند شدم و رفتم سمت جالباسی و دست کردم تو جیب شلواری که آویزون کرده بودم؛ اما هرچی گشتم پیداش نکردم. نیست که نیست، انگار جایی جا گذاشتمش، به ذهنم فشار آوردم شاید لب دریا، شاید هم... یادم اومد زیر آلاچیق توی حیاط؛ یادم باشه فردا حتماً برم برش دارم. متاسفانه فقط همون یه‌دونه رو همراهم آوردم، امیدوارم هنوز همون جا باشه. این وقت از شب هم نمی‌تونم از خونه برم بیرون، احتمال داره اعضای خونه رو بیدار کنم و دوست ندارم مزاحمتی ایجاد کنم، با اینکه برام سخته و عادت کردم؛ ولی بهتره استراحت کنم. روی تختم دراز کشیدم و دست‌هام رو گذاشتم زیر سرم. هنوز هم سنگینی نگاه این دختره رو حس می‌کنم. موقع شام حتی می‌تونستم خیره شدن و پلک زدنش هم بفهمم، شاید تا به اون لحظه نمی‌دونست نابینا هستم و براش تازگی داشت. سعی کردم بهش فکر نکنم، به پهلو خوابیدم و پتو رو تا زیر گردنم بالا کشیدم. با اینکه جام عوض شده ولی سکوت اینجا منو یاد خونه‌ی آقاجون میندازه. گفتم آقاجون... حس می‌کنم نباید تنه‌اش می‌ذاشتم. تو این مدت خیلی بهم عادت کرده، همیشه وقتی خودم هم کنارش نبودم و منزل پدرم می‌رفتم جیسون پیشش می‌موند؛ ولی الان حتی جیسون هم کنارش نیست. نتونستم بخوابم، نیم‌خیز شدم و دست کشیدم روی

ساعت مچیم، ساعت ۱۲:۱۰ رو نشون می داد. نمی دونستم کار درستیه یا نه؛ ولی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زنگ زدم خونه‌ی آقاجون، برعکس تصورم خیلی زود گوشی رو جواب داد و حتی دور و برش هم خیلی شلوغ بود.

-سلام پسر عزیز خودم.

لبخندی از شنیدن صداش زدم.

-سلام آقاجون، ببخشید دیر وقت مزاحمتون شدم دلم هوای صداتون رو کرد.

-این چه حرفیه باباجان. اتفاقاً بیدارم، خاله عذرات با بچه‌هاش اومدن اینجا.

-چه خوب سلام برسونید.

-سلامت باشی بابا.

-راستش نگران بودم امشب تنهایی، زنگ زدم حالتون رو بپرسم.

از این فاصله هم می‌تونستم حس کنم لبخند روی لب‌هاشه.

-نگران نباش، خاله‌ت فعلاً کنگر خورده لنگر انداخته، می‌خواد دو سه روزی اینجا بمونه.

صدای اعتراض خاله عذرا رو از اون طرف خط شنیدم و خندیدم.

-خوبه پس خیالم راحت شد. دیگه مزاحمتون نمیشم برید پیش بقیه.

-تو هیچ وقت مزاحم نیستی گل پسر.

اینجوری که باهام حرف می‌زد حس می‌کردم هنوز همون پسر بچه‌ی کوچیکی هستم که دست روی سرم می‌کشید و با حرف‌ها و نوازش‌هاش نمی‌ذاشت از ترس تاریکی چشم‌هام و تنها موندن گریه کنم. با یادآوری اون روزها لبخند تلخی زدم.

-ممنون آقا جون. مواظب خودتون باشید.

-تو هم همین‌طور.

-شب‌تون بخیر.

-شب بخیر.

گوشی رو از گوشم جدا کردم و گذاشتمش روی میز. این‌بار با خیال راحت‌تری دراز کشیدم و زیر پتو خزیدم، مدت زیادی طول نکشید که به خواب رفتم.

\*\*\*

سارا

با صدای زنگ خوردن گوشیم یه چشمم رو باز کردم و به صفحه‌ی گوشی که اسم مهتا افتاده بود و روشن خاموش می‌شد چشم دوختم، بالاخره با کلی بحث و جدل اسمش رو از خل و چل به مهتا تغییر داده بودم. ای خدا خفه‌ش نکنه که وقت نمی‌شناسه، یادم باشه از این به بعد شب‌ها گوشیم رو سایلنت کنم. دست کشیدم روی صفحه‌ی گوشی و گذاشتمش کنار گوشم.

-ها؟!!

-عیدت مبارک کثافت.

پریدم بالا و با چشم‌هایی که کاملاً باز شده بود روی تخت نشستم، این الان چیکار کرد؟

-سگ تو اون روح بی‌شعورت، زهره‌م ترکید.

-بی‌احساس دارم عید رو تبریک میگم.

-مرده شور خودت و تبریکت رو ببرن... کر شدم عوضی.

-خوب بابا تو هم، ببخشید.

-وقت کردی به ساعت بی‌صاحب موندهت یه نگاه بنداز.

-آه ول کن دیگه سارا... اصلاً قطع می‌کنم.

-بیخود، قطع کنی می‌زنم تو دهنتم.

-نموخوام قطع می‌کنم.

-می‌زنم‌ها!

-نمی‌توننی از پشت تلفن کاری کنی.

خندیدم و دست کشیدم تو موهای ژولیده‌م.

-آره والا راست می‌گی، از این جا دستم دوره بهت نمی‌رسه؛ ان‌شاءالله برگشتم از خجالتت در میام.

-مگه کجایی نکبت؟

لبخند خبیثی زدم.

-اگه گفتی؟

-امین آباد؟

-اون جا که دیروز بودم، عمه‌ت رو برده بودم تحویل بدم.

جیغی کشید.

-کثافت... صدبار گفتم من روی عمه‌م حساسم.

خندیدم و ولو شدم روی تخت.

-ههه، چون می‌دونم حساسی می‌گم.

-خیلی خری.

-میگما؟

-نه نه اصلاً خودمم.

-باش. خوب دیگه چه خبرها؟

-سلامتی. نگفتی کجایی؟

-یه جای خوب.

-نکنه شوهرت دادن بی‌خبر.



آخ قربون خودم و فکر خبیثم بشم من.

-از کجا فهمیدی؟

-گمشو سر به سرم نذار، بگو کجایی.

-دارم میگم دیگه، بخشید عزیزم ان شاءالله جشنمون دعوتت می کنم.

-سارا شوخی نکن با من.

-ای بابا دارم جدی میگم شوخیم کجا بود، دیروز عقد کنونم بود.

-واقعاً؟! با کی؟

-اگه گفتی؟

فکری کرد و جواب داد:

-لابد با رامین دیگه.

-نخیرم.

-پس کی؟

بگم؟ نگم؟ پس نیفته یه وقت بمونه رو دستم؟ ولش کن میگم بذار یه ذره اول صبحی هم بخندم هم حالش رو به خاطر اونجوری تبریک گفتنش بگیرم. لبخند خبیثی به پهنای صورتم زدم و کشدار گفتم:

-رامبد

-کی؟!

باز این نکبت جیغ کشید، یادم باشه این دفعه که پیش دستم بود یه دونه بزخم با پشت دست تو دهنش تا دیگه اینجوری با پرده گوش من شوخی نکنه.

-ننه فرانکی.

-سارا دروغ نگو، بگو داری شوخی می کنی باهام.

دلیم نیومد ادامه بدم، طفلی عاشقه قلبش ضعیفه.

-شوخی کردم.

-خاک تو سرت. دختره ی خر، خیلی گاوی... انتر... میمون...

-اوو باغ وحش رو آوردی جلوی چشمم، دوتا دیگه فحش بدی ببینمت فلفل می ریزم دهنش.

-کثافت صد بار نگفتم در مورد رامبد با من شوخی نکن؟ می خوای سگته م بدی؟

خندیدم.

-ای وای نه سگته کنی، کج و کوله میشی دیگه نمی تونیم رامبد رو خر کنیم بیاد تو رو بگیره.

-سارا!!

-جون، یعنی عاشقه این سارا گفته پُر از عشوه تم عزیزم.

صدای خندهش بلند شد.

-خیلی بی شعوری، همیشه هم حرصم رو در میاری هم می خندونیم.

-من چاکر شومام آجی.

-چاکر نمی خوام بگی کجایی بسه.

-ای بابا من این همه پیچوندمت یادت بره مثل اینکه ول کن ماجرا نیستی نه؟

-نه نیستم، زود باش بگو.

-باشه میگم چون نگرانم جوجه شه تو دلت بمونه و به یبوست دچار بشی.

-چرت و پرت نگو، حرف رو عوض نکن.

-باشه بابا تحفه. اومدم شمال خونه‌ی عموم.

-واقعاً؟ با کی؟ رامبد هم اومده؟

-به به چه سوال به جایی، همیشه هر چی میشه اول از همه رامبد رو می پرسه... نه خیر سرکار خانم بنده تنها مشرف شدم.

-ای جانم خوش بگذره بهت، منم فردا با خانواده میرم شیراز.

-ممنون عزیزم به تو هم خوش بگذره.

-راستی کدوم طرفی؟

-چطور؟

-قبل از اینکه بهت زنگ بزنم چکامه زنگید، قراره با نامزدش برن شمال.

-انگفت کدوم طرف میرن؟

-نگفت، مثل اینکه گودبای پارتی یکی از دوست‌های شوهرشه.

-آهان باشه، بهش زنگ می‌زنم اگه تونست پیش منم بیاد.

-باشه عزیزم کاری نداری؟

-نه گلم برو گمشو.

دوتایی زدیم زیر خنده، یعنی عاشق این فحش و قربون صدقه رفتن‌هامونم؛ اصلاً دیوانه‌ایم واسه خودمون.

-مواظبت کن.

-تو هم همین‌طور، بابای.

-بای.

یادم باشه یه زنگی به این چکام بزنم ببینم کدوم طرفیه بلکم منم رو سرش خراب شم، والا به‌خدا، چه معنی می‌ده تو دوران نامزدی تنها تنها باشن اونا که حواسشون نیست بالاخره یکی باید حواسش باشه که بچه‌شون تو عروسیشون نرقصه؛ والا به‌خدا.

از روی تخت بلند شدم و رفتم جلو آینه، قربون خودم برم که این‌قدر ماهم، مخصوصاً موهای جنگل آمازونم منو کشته. شکلک مسخره‌ایی برای خودِ خل و چلم تو آینه درآوردم و رفتم W.C یه آب به سر و

صورت‌م زدم و برگشتم به اتاقم یه بلوز آستین بلند نارنجی رنگ که قدش تا زیر باسنم بود با شلوار اسپرت مشکی پوشیدم، یه شال نارنجی هم انداختم سرم. بیخیال آرایش عینک آفتابیم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون؛ اما با یادآوری سازدهنی این شازده پسر خوشگله برگشتم اتاقم و از تو جیب تونیکی که دیروز پوشیده بودمش برش داشتم. چند دقیقه بعد پشت در اتاقش بودم، گوش ایستادم؛ اما هیچ صدایی نمی‌اومد. آروم تقه‌ای به در زدم که خبری نشد، شاید خواب بود. از اون جایی که بنده اصلا دختر فوضولی

نیستم و تنها کنجکاو هستم گردنم رو مثل غاز دراز کردم و اطرافم رو پاییدم، نه مثل اینکه خبری از کسی نیست. خب وقتشه، دستگیره رو آروم پایین آوردم و سرک کشیدم تو اتاق، با دیدن تخت خالیش بادم خالی شد، این کی بیدار شده؟ خواستم عقب گرد کنم برم بیرون اما ترجیح به کمی کنکاش درون اتاقش دادم و مثل بز رفتم تو و در رو آروم بستم. چشم چرخوندم، اوم چیز قابل توجهی تو اتاق نبود؛ اصلا بیخود خودم رو به خطر انداختم. چرخیدم تا عزم رفتن کنم که چشمتون روز بد نبینه یه هیکل تنومند رو توی چهارچوب در حموم که درست نزدیک در ورودی بود و من اصلا متوجهش نشده بودم، دیدم. قبل از اینکه از شوک چیزی که دیدم هین بلندی بکشم جفت دست‌هام رو گذاشتم روی دهنم و صدام رو تو گلوم خفه کردم. انگاری نفهمیده بود من تو اتاقشم، خدا رو شکر که نمی‌دید... نه یعنی منظورم اینه که... اصلا ولش کن تو این موقعیت من دنبال فکر و خیالم.

از حموم اومد بیرون و درست جلوی کمد لباس‌ها ایستاد، این قدر محکم جلوی دهنم رو گرفته بودم که نفسم بند رفته بود، یه کم دستم رو شل کردم؛ می‌ترسیدم نفس بکشم مبادا صدای نفس‌هام رو بشنوه. یک‌دفعه سرش رو به طرفم گرفت و چشم‌هاش درست نشست روم، وای نکنه فهمید؟ نه بابا این پسره که نمی‌بینه، محاله بفهمه من تو اتاقشم. کامل که برگشت سمتم تازه متوجه شدم تو چه وضعیه، از موهای خیسش آب می‌چکید و فقط یه حوله به کمرش بسته بود و تمام. نگاهم از صورتش روی نیم تنه‌ی

برهنه‌ش سرخورد و ثابت موند، وای این چرا یهو این قدر نزدیک شد؟ خواستم خودم رو بکشم کنار که بهم نخوره؛ اما دستم کشیده شد.

\*\*\*

گام دهم

رایمون

صبح با شنیدن صدای خنده‌های دخترونه‌ای از خواب پریدم. دستی روی صورتم و موهام کشیدم و روی تخت نشستم. یکم طول کشید تا موقعیتم رو تشخیص بدم و یادم بیاد خونه‌ی آقاجون نیستم و شمالم و این صدای خنده هم از اتاق بغلیه و مطمئناً مربوط به این دختره‌ی بی‌ملاحظه‌ست. از تخت بیرون اومدم و رفتم سمت سرویس بهداشتی، دلم یه دوش آب گرم خواست تا هم خوابم بپره هم برای رفتن به یه پیاده‌روی صبحگاهی همراه جیسون سر حال بشم. دوش رو بستم که صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم، لابد راحله خانم برای صدا زدنم اومده بود؛ اما وقتی صدایی نشنیدم یکم مشکوک شدم. حوله رو بستم به کمرم و بیخیال خشک کردن موهام در رو باز کردم و از حمام اومدم بیرون. گوش‌هام رو تیز کردم، حس کردم به غیر از خودم نفر دومی هم توی اتاق هست؛ سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم. نفس آرومی کشیدم که بوی عطر ملایمی تو بینیم پیچید. سرم رو برگردوندم سمت جایی که حس می‌کردم اون جاست. صدای نفس‌های وحشت‌زده‌ش با اینکه خفیف بود؛ ولی به گوش‌های تیز من رسید. حدس اینکه کی می‌تونه باشه سخت نبود. قبل از اینکه بخواد خودش رو کنار بکشه آستین لباسش رو گرفتم و متوقفش کردم، صدای جیغ خفه‌ش رو شنیدم انگار خیلی ترسیده بود. دست آزادم رو کشیدم روی موهام که هنوز آب ازشون می‌چکید و با لحن جدی گفتم:

-میشه پرسیم اینجا چیکار دارید خانم سارا؟

-من من... چیزه... آهان اومده بودم سازدهنی تون رو بدم، در زدم؛ ولی کسی جواب نداد، منم گفتم شاید نیستید اومدم بذارمش تو اتاقتون و زود برم که یه دفعه شما...

باقی حرفش رو خورد، تازه یادم افتاد فقط یه حوله به کمرمه و با چه وضعیتی نگهش داشتم. دستم رو از آستین لباسش شل کردم.

-ممنون، بذاریدش روی میزم.

صدای نفس آسوده‌ای که کشید رو شنیدم.

-چشم.

صدای قدم‌های تندش و بسته شدن در نشون از رفتنش داد. خیالم راحت شد از بابت سازم. مشغول پوشیدن لباس هام شدم که صدای زنگ خوردن تلفن همراه رو شنیدم، از صداش متوجه شدم که روی تختم گذاشتمش. وقتی تماس رو برقرار کردم صدای هیجان‌زده‌ی راحیل رو شنیدم.

-سلام داداشی خودم، عیدت مبارک.

از شنیدن صداش خوشحال شدم، راحیل خواهر یکی یه‌دونه‌ی من بود و علاقه‌م بهش بی حد و اندازه.

-سلام عزیزم عید تو هم مبارک... خوبی؟

-از احوال پرسیدی‌های شما خان داداش.

مشغول خشک کردن موهام شدم.

-آقا چون گفت قراره برید مسافرت، منم نخواستم مزاحمتون بشم.

-خیلی ناراحت شدم همراهمون نیومدی. به خدا جات خیلی خالیه، وقتی می بینم میلاد چجوری با مینا میرن می گردن و خوش می گذرونن کلی حسودیم میشه... آخه چرا تو پیشم نیستی؟

توی صداش بغض نشست بود و من به خوبی حس می کردم.

-راحیل جان این جوریه برای همه بهتره، حضور من بقیه رو معذب می کنه.

-این چه حرفیه آخه!؟

نداشتم بیشتر از این گله و شکایت کنه، سعی کردم حواسش رو معطوف جای دیگه ای کنم.

-این ها رو ولش کن خانمی. بگو ببینم سوغاتی برای داداش چیزی خریدی یا نه؟

-بله که خریدم، فکر کردی من جلوی مینا خانم کم میارم؟ هر چند اون برای کس دیگه ای خرید می کنه؛ اما من به غیر از داداش خوشگلم مگه کسی رو دارم؟

نزدیک به یک ربع به دلتنگی ها و گله و شکایت های راحیل گوش دادم، با اینکه این همه صبوری ازم بعید بود؛ ولی نخواستم از راه دور دل یه دونه خواهرم رو بشکنم، اونم وقتی که توی تعطیلاته و حسابی تنها مونده. بعد از اون کمی با مادرم و پدرم که نخواستم بیشتر از این بینمون کدورت بمونه حرف زدم و سال نو رو بهشون تبریک گفتم، اون ها هم ابراز ناراحتی کردن به خاطر حضور نداشتن من کنارشون؛ اما خب می دونستن نرفتن من برای همه بهتره. من تنهایی های خودم رو بیشتر دوست داشتم. بعد از قطع تلفن لباس پوشیدم و از اتاق بیرون زدم، باید این مدتی که اینجام حسابی به خودم برسم و افکارم رو سامون



بدم، باید راهی برای متقاعد کردن پدرم پیدا کنم تا بدون جدل و جنگ بی خیال پیوند قرنیه بشه. قبل از اینکه از ویلا بیرون بزنم صدای راحله خانم رو شنیدم.

-صبح بخیر آقا جان، کجا بدون ناشتایی!؟

با اینکه اشتهايي به خوردن صبحانه نداشتم؛ اما بوی نون و تخم مرغ محلی ای که از آشپزخونه می اومد مقاومت رو ازم گرفت. لبخندی به سمتی که راحله خانم ایستاده بود زدم و رفتم سمت میز غذاخوری.

-صبح بخیر.

سرم رو به سمت صدا چرخوندم.

-صبح بخیر.

\*\*\*

سارا

نفهمیدم چجوری خودم رو از اتاق پرت کردم بیرون و رفتم سمت پذیرایی. هنوز توی شوک بودم که چجوری متوجه حضور من شده بود. من بیچاره حتی نفس هم نمی تونستم بکشم؛ حتی فهمید کجا ایستادم...وای این پسره یه چیزیش میشه، من که دیگه عمراً دم پرش بپلکم، هرچند خوب می دونم از من بعیده.

-کجا سیر می کنی نازگل عمو؟

به خودم اومدم و برگشتم سمت عمو.

-همین جام عمو جون. جایی می خواهید برید؟

اشاره‌ای به لباس‌های مخصوص جنگل‌بانی که تنش بود کردم، تفنگ شکاریش رو که روی کاناپه گذاشته بود برداشت و روی شونه‌ش انداخت.

-آره دخترم، با دوست‌هام میریم یه دوری توی جنگل بزنیم.

و همین جور که آماده رفتن می شد ادامه حرفش رو زد:

-تعطیلات نوروز هستش و مسافر زیاد، میریم یه کمکی به همکارهای قدیممون کنیم.  
لبخندی زد.

-باشه عمو جون مراقب خودتون باشید.

لپمو کشید و با نگاه مهربونش به چشم‌هام خیره شد.

-مهمون من دست شما امانته خانم‌ها، سربه هوایی نکنی یه وقت اذیت بشه.

لبم رو گاز گرفتم، وای که اگه عمو از شاهکار چند دقیقه پیشم خبر داشت عمراً این پسره رو دست من امانت می سپرد. با اعتماد به نفسی که خودم اصلاً بهش اعتمادی نداشتم گفتم:

-چشم عموجون، خیالتون راحت من حواسم به همه چیز هست.

-آفرین دخترم.

بعد هم با خداحافظی از راحله خانم و همسرش که تازه از راه رسیده بود و توی دست‌هاش شیر محلی بود از خونه بیرون زد. صدای در اتاق که از راهرو بلند شد ناخودآگاه برگشتم اون سمت، رایمون بود؛ زود نگاه

گرفتم و خودم رو انداختم تو آشپزخونه. والا بخدا باید از این پسره ترسید، اصلا انگار نه انگار نابیناس، الان نگاهش کنم یه وقت یه چی بهم میگه. قبل از اینکه راحله بهم شک بکنه زودی ظرف شیر رو از همسرش، آقا مراد گرفتم و خودم رو مشغول جوشوندن شیر نشون دادم. صدای حرف زدن راحله رو با رایمون شنیدم؛ ولی به روی خودم نیاوردم تا اینکه راحله ازم خواست سینی که توش پر بود از کره و تخم مرغ، پنیر و مربا، نون و یه عالمه چیزهایی که آدم دلش می‌خواست از همه‌ش بخوره ببرم سر میز.

-سارا جان اینا رو زود ببر برای آقا صبحانه‌شو بخوره، می‌خواد بره بیرون.

سینی رو گرفتم و از آشپزخونه بیرون زدم، صندلی رو پیش کشیده بود تا بشینه؛ زودی قبل از اینکه بخواد پیش‌دستی کنه و بفهمه من کجام گفتم:

-صبح بخیر.

البته با وجود گندی که صبح زدم حرف نامربوطی بود؛ اما چی کنم بهتر از ضایع شدن دوباره‌م بود.

-صبح بخیر.

سینی رو گذاشتم روی میز و محتویاتش رو روی میز چیدم. خودم هم صندلی پیش کشیدم و نشستم. فنجون چای رو نزدیکش گذاشتم.

-بفرمایید تا چایی تون سرد نشده.

نخواستم با مستقیم گفتن حرفم ناراحتش کنم، حتماً بدش می‌اومد کسی هواس رو داشته باشه وگرنه عمو تارخ اون جوری بهم گوشزد نمی‌کرد. من هم باید حسابی حواسم جمع باشه که یه وقت ناراحتش نکنم. آخی طفلی گناه داره، باز هم بدون اینکه روی خودم کنترل داشته باشم زل زدم بهش... آخه به

نظرم صورتش با اون چشم‌های یخی خیلی معصوم می‌اومد. به جای ترحم توی دلم یه حس ناشناخته که نمی‌دونم اسمش چی بود نشسته بود و نمی‌داشت ازش چشم بردارم.

-خانم سارا؟

با آوردن اسمم از زبون رایمون سریع به خودم اومدم و ناخواسته گفتم:

-جانم؟

وای چی گفتم؟! لبم رو گاز گرفتم، آخه دختره‌ی خیره سر چرا زل زدی بهش؟ حتماً دوباره متوجه شده. توی دلم داشتم هزارتا فحش ناسزا بار خودم می‌کردم که گفت:

-میشه خواهش کنم بهم قند بدید.

پفی از سر آسودگی کشیدم، آخیش مثل اینکه نفهمید. یه دونه آروم تو سر خودم کوبیدم و از روی میز قندون رو برداشتم و گرفتم جلوش.

-بفرمایید.

دستش رو که آورد قندون رو بگیره یک‌باره گذاشت روی دستم و قلب منم با نشستن دستش روی دستم هُری ریخت پایین. نفسم تو سینه حبس شد، وقتی به خودم اومدم که قندون رو از دستم بیرون کشید و تشکر کرد؛ اما هنوز دستم مثل جسمه خشک شده بود. یه نگاهم به دستم بود یه نگاهم به رایمون، قبل از اینکه راحله بیاد و من رو تو اون حالت بیینه دستم رو کشیدم عقب. آخه چرا این‌جوری شدم؟ مگه بار اولم بود دست یه مرد به دستم می‌خورد؟ من که خیلی راحت با رامبد و رامین البته رامینِ قدیم دست می‌دادم پس چرا این احساس رو نداشتم؟ چرا این‌جوری خشکم نمی‌زد؟

وقتی جوابی برای حس مزخرفم پیدا نکردم بی خیال شدم و مشغول خوردن صبحانه شدم. سعی کردم دیگه بهش زل نزنم، اینجوری برای خودم هم بهتر بود؛ والا این پسره حواس نمی‌ذاره واسه آدم. بعد از خوردن صبحانه تشکر کرد و از خونه بیرون رفت. من هم اول یه خرده کمک راحله کردم و بعد لباس مناسب پوشیدم و دیگه آرایش نکردم، همون دیروز که اون قوزمیت افتاد دنبالم برای هفت پشتم بس بود. بالاخره یه جاهایی کرم از خودِ درخته دیگه، آخه منِ دخترِ تک و تنها رو چه به این جلف بازی‌ها؛ حالا با برویج بودیم باز یه چیزی.

با کلی سفارش شنیدن از راحله، خداحافظی کردم و مسیری که دیروز رفته بودم رو رفتم تا به ساحل رسیدم. امروز نسبت به دیروز شلوغ‌تر بود، هوا هم انگاری گرفته می‌زد؛ معلوم بود قصد باریدن داره، دریا هم طوفانی بود. خب شد سوئیشرت تنم کردم، خدا خیر بده مامان رو که به زور لباس‌های گرم رو گذاشت تو ساکم وگرنه به خودم بود هرچی تاپ و شلوارک و بلوز نخه بود با خودم می‌آوردم؛ آخه یکی نیست بهم بگه دختر تو که سرمایی هستی چرا تیرپ برمی‌داری واسه خودت. زیپ سوئیشرت رو بالا کشیدم و شروع کردم به قدم زدن. تنها بودن اونم توی شمال به نظرم اصلا چیز خوبی نیست، شماله و عشق و حالش نه اینکه تک و تنها ول بچرخه. پوفی کردم، روی صخره‌ای کنار دریا نشستم و زل زدم به دریا؛ دو سه تا قایق بیشتر تو دریا دیده نمی‌شد، هرچند همون‌ها هم داشتن خودشون رو به ساحل می‌رسوند. طوفانی که توی دریا افتاده بود موج‌هایی رو محکم به دل صخره می‌کوبید و آب دریا روی پاهام می‌ریخت و این من رو یاد یکی از شعرهای نیما یوشیج مینداخت.

«بر سر ساحل خلوتی ما،

می‌دویدیم و خوش حال بودیم.

با نفس‌های صبحی طربناک نغمه‌های طرب می‌سرودیم،

نه غم روزگار جدایی».

وای یکی بگیره من رو که داره طبع شعر و طربم گل می‌کنه، حالا یکی نیست به من بگه از غم روزگار جدایی کی دارم شعر می‌خونم واسه خودم، حتماً واسه رامین! عوق، همین مونده من عاشق اون رامینِ نچسب بشم. هنوز هم وقتی یاد اون شب توی آشپزخونه می‌افتم کلی از خودم حرص می‌گیره که چرا یه جواب دندون‌شکن بهش ندادم.. ای بابا من اومدم شمال خوش بگذروم همه‌ش یاد غم و غصه‌هام می‌افتم. ما کجا و یار کجا و عشق و غمخوار کجا... به به احسنت به خودم.

با احساس نشستن قطرات ریز آب روی صورتم فهمیدم که بله این هوای طوفانی بارون هم داشته. صورتم رو گرفتم سمت آسمون، دلم می‌خواست بارون صورتم رو آروم آروم خیس کنه؛ اما نه مثل اینکه ما شانس نداریم، خدا بارون که چه عرض کنم، فلکه‌ی ابرها رو باز کرده. اصلاً بی‌خیال شدم دو دقیقه دیگه اینجوری بگذره موش آب کشیده میشم. کلاه لباسم رو کشیدم رو سرم و از صخره پریدم پایین. مردم با شروع شدن بارون همه پراکنده شده بودن، اونایی که ماشین داشتن به ماشین‌هاشون و اونایی هم که پیاده بودن به ویلاهای نزدیک که معلوم بود توش اقامت دارن پناه می‌بردن و موندن بخت برگشته‌ی تک و تنها که باید سریع خودم رو خر کش می‌کردم تا خونه، اونم قبل از اینکه سرما بخورم. دست‌هام رو گذاشتم تو جیب لباسم و با قدم‌های تند که البته روی شن‌های گلی بی‌شباهت به تاتی تاتی کردن نبود سعی کردم خودم رو از این بارون نجات بدم که صدای واق واق کردن یه سگ نگهم داشت. ای وای خداجونم حالا چجوری با این اوضاع من فرار کنم؟ نکنه گازم بگیره. بارون شدت گرفته بود، چشم‌هام رو ریز کردم و برگشتم سمت سگه تا چخش کنم بره پی کارش که دیدم نه بابا آشناست؛ جیسون خودمونه. دستم رو کشیدم روی سرش، حالا اگه مامان اینجا بود پوستم رو قلفتی می‌کند.

-چطوری جیسون جونم؟

تازه یادم افتاد، این چرا تنهاست؟ پس رایمون کجاست؟ نکنه تو این بارون گم شده؟ نشستم روبه روی جیسون.

-صاحبیت کجاست؟

شروع کرد واق واق کردن، حالا من از کجا زبون سگا رو یاد بگیرم بفهمم این چی میگه؟ خدایا خودت کمکم کن. آستین لباسم رو با دندونش گرفت و کشید و دنبالش راه افتادم. نکنه بلایی سر رایمون اومده باشه؟ تو این بارون بگو آخه کجا رفتی تو پسرهی کم عقل، نمیگی یه وقت گم بشی؟! تک و تنها، حداقل از من هم نخواست همراهش برم؛ خیلی چش و چار درست... زبونم رو گاز گرفتم، آخه این چه فکریایی بود که من می کردم؛ بنده خدا مگه خودش خواسته که نبینه. افکار مزاحم رو از خودم دور کردم، باید هرچه زودتر پیداش می کردم وگرنه معلوم نبود تو این بارون چه بلایی سرش می اومد؛ والا تو شهر غریب هیشکی اون یکی رو نمی شناسه کفر میشه اگه کمکش کنه.

با ایستادن جیسون منم ایستادم و به اطرافم خیره شدم، پس این پسره کجاست؟ باید یه کاری می کردم، دست هام رو حائل دهنم کردم و داد زدم:

-آقای سعادت... آقای سعادت.

گوش هام رو تیز کردم، آخه مگه تو این بارون میشه صدایی شنید. ناامید نشدم، جیسون هم داشت بو می کشید بلکم ردی از رایمون پیدا کنه. دوباره تلاش کردم:

-آقای سعادت... آقا رایمون...

دیگه داشتیم ناامید می‌شدم. نکنه بلایی سرش اومده، جواب عمو رو چی بدم؟ به خانواده‌ش چی بگیم؟ اصلاً خانواده داره؟ آخه این هم فکره من می‌کنم! مگه می‌شه نداشته باشه؟! خب اگه داره پس چرا تنها اومده؟ حتماً طفلکی کسی رو نداره... ای بابا پس من هم که تنها اومدم بی خانواده‌م؟

صدای واق واق جیسون من رو متوجه خودش کرد و نداشت بیشتر از این تو مغزم واسه خودم داستان بافی کنم. جیسون کنار صخره‌ای یه کم اون‌ورتر ایستاده بود و سمت من واق واق می‌کرد. سریع خودم رو بهش رسوندم، با دیدن رایمون که خیس بارون روی زمین نشسته و تکیه به صخره داده نفس آسوده‌ای کشیدم.

-خدا رو شکر... آقای سعادت شما اینجا چیکار می‌کنید؟

انگار صدای من بین صدای شر شر بارون واضح به گوشش نمی‌رسید که گفت:

-شما کی هستید؟

کنارش زانو زدم:

-منم سارا، برادرزاده‌ی تارخ خان... حالتون خوبه؟

سرش رو به طرفین تکون داد:

-نه پام بدجوری پیچ خورده، نمی‌تونم تکونش بدم.

حالا من چجوری این رو تا خونه ببرمش؟ نگاهی به دور و برم انداختم، یه موجود زنده پیدا نمی‌شد. باید خودم می‌بردمش وگرنه زیر این بارون یه بلایی سرش می‌اومد. بیخیال محرم نامحرم شدم، جون جوون مردم واجب‌تره. دستم رو انداختم زیر بازوش.



–می تونید بلند شید؟

سرش رو تکون داد، با گرفتن صخره و کمک من که البته ناچیز بود در برابر هیکل اون، از جاش بلند شد.

–سعی کنید به من تکیه کنید و روی پاتون فشار نیارید.

کاری که گفتم رو کرد. حس می کردم اون هم مثل من معذبه؛ چون صدایی ازش در نمی اومد، خب نمی شد کاریش کرد، تو این بارون نمی شد به این چیزها فکر کرد. حالا من که تو این گل و شل خودم رو به زور راه می بردم شدم عصای این پسره. آخ از دست این فکرهای مزخرف من، سارا دو دقیقه خفه خون بگیر تو مغزت بذار ببینم چه غلطی دارم می کنم. با هزار جون کندن تونستیم از ساحل بز نیم بیرون. تا خونه راهی نبود؛ اما نمی شد با این وضعیت رایمون رو خونه برد حتماً باید دکتری چیزی معاینه ش می کرد. ای کاش حداقل ماشینی این طرف ها بود تا زودتر برسونمش. یه نگاه به راست و یه نگاه به چپ انداختم، زیادی خلوت بود، انگار یه موجود زنده اینجا جز ما پیدا نمی شد. قبل از اینکه ناامید بشم تا کسی درب و داغونی از کنارمون رد شد که سریع دست آزادم رو براش بلند کردم، نیش ترمزی زد و شیشه ش رو پایین داد منم معطل نکردم و گفتم:

–آقا دربست؟

راننده تا کسی که یه مرد سبیل کلفت بود یه نگاه به سر وضع ما دو تا که موش آب کشیده بودیم انداخت و یه نگاه به جیسون. واقعاً عجب آدمی بود؛ حالا خوبه ماشینش درب و داغونه و اینجوری نگاه می کنه اگه مدل بالا بود که عمراً اصلاً ترمز می کرد. بعد از کلی فس فس کردن راننده و استخاره نمودنش بالاخره رضایت داد و قبول کرد سوار شیم. کمک کردم تا رایمون نشست و خودم نشستم صندلی کناریش و با

نشستن ما دیگه جایی برای جیسون نمی‌موند، من هم که خبیث در جلو رو باز کردم و گذاشتم جیسون بشینه رو صندلی جلو، حالا راننده رو میگی از چشم‌هاش خون می‌بارید آخر هم طاقت نیاورد.

-آجی سگت ماشینم رو به گند کشید.

بادی به غبغم انداختم و مثل سرمایه‌دارای بالا شهری جوابش رو دادم.

-کرایه‌ش رو به اضافه‌ی کارواش ماشینتون حساب می‌کنم.

وای یکی بیاد من رو جمع کنه، چی گفتم! لعنت بر دهانی که بی‌موقع باز شود. من بدون کیف زدم بیرون، پولم کجا بود که اینجوری کلاس گذاشتم. نفس پرصدایی کشیدم و دستی به روسری خیسم که روی سرم چسبیده بود کشیدم، هر چند مرتب کردن و نکردنش فرقی نمی‌کرد، موهامم که اصلاً نگم خیلی بهتره؛ یعنی اگه این پسره می‌تونست من رو ببینه مطمئناً آبروم می‌رفت پیشش. فاصله‌م رو باهاش بیشتر کردم تا پسره پیش خودش فکریایی نکنه و بگه دختره چقدر پرروئه و از فرصت سواستفاده کرده نشسته تنگ دل من. زیرچشمی نگاهش کردم، سرش رو تکیه داده بود به پشتی صندلی و چشم‌هاش رو بسته بود؛ نکنه از حال رفته؟ صورتم رو بردم نزدیک صورتش و آروم صداش زدم:

-آقای سعادت؟

هیچ عکس‌العملی از خودش نشون نداد، دوباره صداش زدم:

-آقای رایمون؟

بازم هیچی. قلبم شروع کرد به تندتر زدن. نکنه بلایی سرش اومده؟ بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم دستم رو روی گونه‌ش گذاشتم، دست سردم که به صورت داغش خورد پلک‌هاش رو باز کرد، سریع دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

-حالتون خوبه؟

چشم‌هاش رو چرخوند سمت صورتم. یه لحظه حس کردم می‌تونه من رو ببینه. ناخواد آگاه من هم زل زدم به چشم‌هاش و حالا یکی می‌خواست بیاد جلوی ضربان و عربی رقصیدن قلب من رو بگیره. چقدر چشم‌هاش گیرا بود؛ داشت من رو تو خودش ذوب می‌کرد. اصلاً نفهمیدم چی جوابم رو داد، حتی نمی‌تونستم پلک بزنم که صدای راننده رو شنیدم:

-خانم رسیدیم.

آب دهنم رو قورت دادم و به زور نگاهم رو از چشم‌هاش کندم و برگشتم سمت راننده، گفتم:

-خیلی ممنون. چقدر شد؟

-پنجاه تومن.

عجب آدم دندون‌گردی بود! مگه چقدر راه اومده بودیم؟! دهن باز کردم تا چهارتا لیچار بارش کنم که دست رایمون به سمت راننده جلو رفت و تراول پنجاه هزار تومنی رو به دستش داد. آخه پسر خوب چرا پول رو بهش دادی؟! ببین تو رو خدا مردم چقدر سوءاستفاده‌گر شدن.

-خانم سارا پیاده نمیشید؟

به خودم اومدم و سریع از ماشین پیاده شدم و کمک کردم تا رایمون هم پیاده بشه. در جلو رو هم باز کردم و جیسون پرید پایین. به خدا اگه زبون حرف زدن با این سگه رو من بلد بودم حسابی حال این یارو رو می گرفتم. بهش می گفتم یه کار خرابی کنه روی صندلی ماشینش تا حالش جا بیاد مرتیکه‌ی بوق.

خدا رو شکر بیمارستانی که اومده بودیم خلوت بود و زیاد معطل نشدیم. وقتی دکتر پای رایمون رو معاینه کرد گفت چیز خاصی نیست و فقط ضرب دیده، بعد هم پاش رو با آتل بست و گفت یه هفته باید پاش تو آتل بمونه. باز جای شکرش باقی بود پاش نشکست و گرنه طفلی باید پا شکسته برمی گشت خونه شون. یکی بیاد من رو از این وسط مسطها جمع کنه با این دلم که داره ریپ می زنه.

دکتر یه نسخه بلند بالا هم براش نوشت؛ مثل اینکه خیسی زیر بارون حسابی کار دستش داده و تب کرده بود. این جور که مشخص بود باید شب رو این جا می گذروند و با نوش جان کردن کلی سرم و آمپول یه شب تحت نظر می موند. وقتی اتاق رایمون مشخص شد پرستار لباس بیمارستان رو آورد و داد دست من و گفت:

– عزیزم به همسرت کمک کن تا لباس خیسیش رو با اینا عوض کنه.

چی؟ همسر؟! صورتتم از هجوم یک باره‌ی خون به مغزم گر گرفت، خوب می دونستم الان گونه‌هام حسابی گل انداخته. داشتم از خجالت آب می شدم، آخه کجای من و رایمون مثل زن و شوهرها بود؟ پرستار بی ملاحظه. بعد از رفتن پرستار به بیرون از اتاق، زیر چشمی نگاه‌ی به رایمون که سرش پایین بود و روی تخت با لباس‌های خیس و گلی نشسته بود انداختم؛ لباس‌های منم دست کمی از اون نداشت. آهسته جلو رفتم، نمی دونستم باید چیکار کنم و چی بگم که خودش پیش دستی کرد.

– لباس‌ها رو بدید به من.

آب دهنم رو قورت دادم و لباس رو گرفتم جلوش، وقتی می خواست بگیرتشون بازم دستش روی دستم نشست و باز هم اون داغ بود و من سرد سرد. قبل از اینکه بخوام دستم رو عقب بکشم گفت:

-دست هاتون خیلی سرده، بهتره زودتر برید خونه لباس هاتون رو عوض کنید، قبل از اینکه شما هم مثل من سرما بخورید.

دستم رو عقب کشیدم و با هول، تند تند گفتم:

-چیزیم همیشه، اول با عمو تارخ تماس می گیرم تا بیاد پیش شما بعد من میرم خونه.

-لازم نیست ایشون رو به زحمت بندازید من خودم فردا میام ویلا.

-این چه حرفیه، من تماس می گیرم با عموم و برمی گردم.

قبل از اینکه باز هم بخواد مخالفتی کنه از اتاق بیرون اومدم و با گوشیم شماره ی عمو تارخ رو گرفتم، کلی بوق خورد تا آخر سر جواب داد.

-جانم سارا؟

-سلام عمو جون، کجایید؟

-علیک سلام دخترم... من هنوز تو جنگلم به خاطر ب... ا... رون نمی تونم... برگر... دم خونه... تو کلبه ی جنگل بانی می مونم... هوای... مهمونم... رو... داشته... باش...

صدای عمو زیاد واضح به گوشم نمی رسید، قطع و وصل می شد و قبل از اینکه من بتونم در مورد اتفاقی که افتاده بود چیزی بگم تماس قطع شد و بعدشم هرچی گرفتم از شانس من در دسترس نبود. مجبور

شدم با راحله تماس بگیرم و موضوع رو برایش توضیح بدم، خواستم حداقل آقا مراد شوهرش بیاد و امشب مراقب رایمون باشه که بدبختانه اونم تو این بارون رفته بود روستا و نتونسته بود برگرده و چاره‌ای جز موندن من پیش رایمون نبود. از بیمارستان بیرون رفتم تا سری به جیسون بزنم، خوشبختانه نگهبان ورودی بیمارستان قبول کرده بود مراقب جیسون باشه. رفتم کنار اتاق نگهبانی، بنده خدا جیسون رو تو اتاقش برده بود و جیسون هم نزدیک بخاری کوچیکی که تو اتاق بود لم داده بود و حسابی حال می‌کرد. دست‌هام رو دور بدنم پیچیدم، حالا این وسط من سرما نخورم ولو شم که قوزبالاقوز میشه. دوباره به نگهبان سفارش کردم تا مراقب جیسون باشه بعد هم خودم برگشتم تا برم اتاق رایمون. پشت در ضربه‌ی آرومی به در زدم و وقتی اجازه‌ی ورود داد داخل شدم، لباس‌هایش رو عوض کرده بود و روی تخت زیر پتو دراز کشیده بود؛ چشم‌هایش باز بود و انگار داشت به سقف نگاه می‌کرد. باز هم دلم به حالش سوخت، خیلی سخت بود که نمی‌تونست ببینه. رفتم نزدیک تخت و روی مبلی کنار شופاز نشستم.

-با عمو تماس گرفتم... به خاطر بارون نمی‌تونه برگرده شهر، من امشب کنار تون می‌مونم.

تکونی به خودش داد.

-خیلی ممنون خانم سارا، مزاحم شما نمیشم لازم نیست؛ شما تشریف ببرید.

دست‌هام رو گرفتم روی شופاز تا گرم بشن.

-این حرف‌ها چیه، من امشب پشتون هستم صبح هم با هم برمی‌گردیم ویلا.

دیگه چیزی نگفت، فکر کنم راضی شد. خوشبختانه اتاقی که توش بستری شده بود یه تخته بود و مریضی دیگه‌ای نبود و از این بابت من راحت بودم. مونده بودم چجوری با این لباس‌های خیس سر کنم که

پرستار اومد داخل اتاق و تو دستش یه سینی بود که توش یه سری سرم و آمپول بود. بعد از اینکه پرستار سرم رو وصل کرد و آمپول‌ها رو توش خالی کرد نگاهش به من افتاد.

-خانمی برو از خدمات یه ملحفه‌ای چیزی بگیر، اینجوری با لباس خیس بمونی سرما می‌خوری.

بعد هم لبخند ژکوندی تحویلیم داد و ادامه داد:

-اون موقع بنده خدا شوهرت خودش خوب نشده باید بیاد به تو برسه.

چشم‌هام گرد شد. یه نگاه به رایمون انداختم که هیچ چیزی تو صورتش مشخص نبود و عکس‌العملی از حرف پرستار نشون نداد. این پرستارها رسماً امشب من و این پسره رو می‌بندن به ریش هم به جان خودم. قبل از اینکه بخواد بازم از این بلبل زبونی‌ها بکنه گفتم:

-باشه ... خیلی ممنونم.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت خدمات و یه ملحفه برای خودم گرفتم و برگشتم به اتاق، خوشبختانه پرستار رفته بود و دو تا سینی غذا روی میز تخت رایمون بود. ملحفه رو روی مبل گذاشتم و رفتم نزدیک تخت، انگاری خوابیده بود آروم صداش زدم.

-آقای سعادت؟

پلک‌هاش لرزید؛ اما از هم بازشون نکرد.

-بله؟

-بلند شید نهار بخورید.

تو همون حالت جوابم رو داد:

-ممنون اشتها ندارم.

لحتم رو ملایم تر کردم. نمی دونم چرا، ولی نسبت به این آدم یه حس ناشناخته‌ای داشتم که دلم می خواست بی دلیل بهش محبت کنم، یعنی فقط دلم می خواست مهتا اینجا بود؛ سر از تنم جدا می کرد  
اگه این حس انسان دوستانه‌ی من رو می دید اونم به کی؟ به جنس مذکر واویلا!

خطاب به رایمون گفتم:

-شما از صبح تا الان چیزی نخورید، حداقل بلند شید یه کمی از این سوپ بخورید.

برخلاف تصورم که فکر می کردم باز هم مقاومت کنه، پلک‌هاش رو باز کرد و روی تخت نشست، لبخند  
پیروزمندانه‌ای زد و سینی که غذاش توش بود رو کشیدم جلوش.

-بفرمایید اینم غذای شما. می دونم غذای بیمارستان تعریفی نداره؛ اما کاجی به از هیچی.

دستش رو کشید داخل سینی و قاشقش رو برداشت، دستش که سمت کاسه‌ی سوپ رفت از ترس اینکه  
مبادا دستش رو بذاره توی سوپ داغ ناخودآگاه دستش رو گرفتم و نگه داشتم؛ صورتش رو برگردوند  
سمتم. قبل از اینکه بخواد چیزی بهم بگه گفتم:

-سوپ داغه مراقب باشید.

بعد هم دستش رو رها کردم و از تخت فاصله گرفتم. نمی دونم این چه کاری بود آخه من کردم؟ مگه عمو  
تارخ بهم نگفت کاری به کارش نداشته باشم؟ آی از دست تو سارا وای از دست تو سارا... گندت بزنی که  
همیشه‌ی خدا فقط بلدی خرابکاری بکنی.



در حال سرزنش کردن خودم بودم که رایمون گفت:

-میشه یه لیوان آب بهم بدید؟

\*\*\*

گام یازدهم

رایمون

با اینکه اصلاً اشتها نداشتم؛ اما به زور چند قاشقی از سوپ خوردم تا درد گلوم کمتر بشه. دستم رو کشیدم روی سینی اما اثری از لیوان آب ندیدم مجبور شدم از دختره خواهش کنم تا یه لیوان آب بهم بده، با اینکه برام سخت و مشکل بود؛ اما نمی شد کاریش کرد. امروز به اندازه‌ی کافی سربار این دختر شده بود و کلی از این بابت هم شرمنده بودم، هم عصبی. دوباره ضعفم بهم غلبه کرده بود و حس ناتوانی وجودم رو گرفته بود، دلم می خواست الان آقاجون پیشم بود تا با حرف‌هاش حس تلخی رو که داشت ذره ذره تو وجودم رخنه می کرد و زخم کهنه‌م رو سرباز می کرد، از بین ببره. روی تخت دراز کشیده بودم و پلک‌هام بسته بود. این دختره هنوز تو اتاقمه، نمی دونم لباس‌هاش رو عوض کرده یا نه؛ نگرانم یه وقت سرما نخوره، بنده خدا اومد به من لطف کنه خودش هم گرفتار بشه. سرفه‌ای کردم تا متوجه خودم کنم.

-چیزی احتیاج دارید؟

حس کردم صداسش خش برداشته، سرم رو برگردونم جایی که صداسش می اومد، ظاهراً زیاد ازم فاصله نداشت.

-نه ممنون... شما حالتون خوبه؟

-بله خوبم.

-کاش برمی‌گشتید ویلا، اینجوری حتماً با لباس خیس سرما می‌خورید.

-من راحت‌م نگران نباشید، لباسم رو روی شوفاز خشک کردم مشکلی پیش نیاد.

دیگه چیزی نگفتم و به حالت قبل برگشتم.

-میشه یه سوالی بپرسم؟

دوباره سرم رو برگردوندم جایی که نشسته بود.

-بفرمایید.

-امروز چه اتفاقی براتون توی ساحل افتاد؟

اخم‌هام از یادآوری اتفاق صبح در هم شد. یادم باشه از این به بعد خواستم جیسون رو ببرم جای غریب، با اینکه اصلاً این رفتار رو دوست ندارم باهاش بکنم؛ ولی به گردنش زنجیرش رو ببندم تا مثل امروز بازیگوشیش گل نکنه و مجبور شم کورمال کورمال دنبالش بگردم و آخر سر هم بخورم زمین. امروز از خودم و نابینا بودنم خیلی حرصم گرفت و کلی به خدا شکایت کردم؛ شاید شکایت کردم باعث شد اونجوری زیر بارون بمونم و کارم به بیمارستان بکشه تا خدا بهم بفهمونه ناشکری کردم کار درستی نبوده. الان هم این دختره با این سوالش کلی کلافه‌م کرد، دوست نداشتم براش چیزی رو توضیح بدم چون لازم نمی‌دیدم. سعی کردم جواب سربالا بدم تا خودش متوجه بشه و دیگه سوال نپرسه.

-پام پیچ خورد، همین.

بعد هم برای اینکه دیگه جایی برای سوال کردن باقی نمونه پرسیدم:

-جیسون کجاست؟

-سپردمش به نگهبانی، نگران نباشید جاش حسابی گرم و راحتی.

نفس آسوده‌ای کشیدم، من بدون جیسون فلج بودم فلج. پاک جیسون رو فراموش کرده بودم، خیالم راحت شد این سگ همه چیز من بود، چشم‌های من بود همدم بود؛ رفیقم.

\*\*\*

سارا

آفتاب تا وسط اتاق خودش رو کشیده، تازه یک ساعت بود که پلک‌هام رو بسته بودم. تموم شب از بدن درد نتونستم چشم روی هم بذارم، گلوم مثل چوب خشک شده بود و به سختی آب دهنم رو قورت می‌دادم. این هم از شانس مزخرف من بود که دامنم رو گرفت، اومدم ثواب کنم خودم کباب شدم؛ حالا کی می‌خواد من رو جمع کنه از این وسط خدا عالمه. هرچند دلیل دیگه‌ای برای نخوابیدنم بود و اون هم نگرانیم برای رایمون بود، دلم نمی‌خواست اتفاقی بیفته براش، حالا نیست بچه دوساله بود. من هم یه چیزیم میشه. تا خود صبح ده باری رفتم بالای سرش و به خیال خواب بودنش دستم رو می‌ذاشتم روی پیشونیش ببینم تب نداره که خوشبختانه معلوم بود داروهاش اثر کرده و حالش رو به بهبودیه. صدای باز شدن در اتاق باعث شد بلند شم و خودم رو جمع و جور کنم و شالم رو که انداخته بودم روی مبلی که

روش خوابیده بودم تا خشک بشه سریع روی سرم بکشم. پرستار جوانی داخل اتاق شد و با زدن لبخند رو به من پرسید:

-تونستی بخوابی؟

لبخند خسته‌ای بهش زدم.

-تقریباً.

حالا خوبه از قیافه‌م می‌باره که نتونستم تا صبح پلک روی هم بذارم.

-عزیزم به همسرت کمک کن تموم صبحانه‌ش رو بخوره.

دیگه عادت کردم به شوهر و همسر گفتن این پرستارها، کاریش نمی‌شد کرد، بذار به خیال خودشون خوش باشن. دستی به صورت خواب‌آلودم کشیدم.

-باشه فقط دکتر برای معاینه نمیاد؟

سرم رایمون رو قطع کرد و مشغول کشیدن سوزن از دست رایمون شد، جوابم رو داد:

-چرا، فعلا مریض‌های طبقه‌ی بالا رو ویزیت میکنه، تا شما صبحانه‌تون رو بخورید می‌رسه به اتاق شما.

رایمون هم بیدار شده بود، رفتم نزدیک تختش و گفتم:

-صبح بخیر. بلند شید صبحانه بخورید.

سرش رو برگردوند سمتی که من بودم:

-صبح بخیر، می‌خوام از تخت بیام پایین.

باشه‌ای گفتم و با گرفتن شونه‌ش خواستم کمکش کنم بشینه که صدای عصبانیش می‌خکوبم کرد.

-دست به من نزنید لطفاً.

مات موندم و دستم روی هوا خشک شد. این چرا یهو اینجوری کرد؟ قبل از اینکه بخوام چیزی بگم گفت:

-من خودم از پس کارهای خودم برمیام، لطفا سعی نکنید به من کمک کنید.

هجوم یکباره‌ی بغض به گلوم نداشت حرفی بزنم، حتی نتونستم از خجالتی که به جونم نشسته بود به پرستار نگاه کنم و سریع از اتاق زدم بیرون و همون نزدیکی روی صندلی‌های انتظار راهرو نشستم. پسرهای بیشعور جای تشکر کردنش بین چجوری جلوی پرستار سکه‌ی یه پولم کرد. اشک بود که همینجور از چشم‌هام بی‌اختیار پایین می‌ریخت. حس بدی داشتم من که کار بدی انجام ندادم، فقط خواستم کمکش کنم. مگه از دیروز تا حالا به غیر از کمک نیت دیگه‌ای داشتم که اون موقع چیزی نگفت و الان باهام اینجوری کرد؟! اون هم به خاطر پاش بود نه چشم‌هاش، لعنتی، لعنتی، لعنتی. اگه دیشب این کار رو کرده بود می‌ذاشتمش همین جا و می‌رفتم. گوشیم تو جیبم لرزید، بیرون که کشیدمش شماره‌ی عمو افتاده بود؛ پوزخندی زدم، به خاطر یه آدم نمک‌شناس گذاشته بودمش روی سایلنت تا از خواب خدایی نکرده بیدار نشه... احمق من، احمق. قبل از اینکه تماس قطع بشه برقرار کردمش و گذاشتمش روی گوشم، سعی کردم حرص و بغضم تو صدام مشخص نکنم.

-سلام عمو.

-سلام به دختر گل خودم. خوبی عموجان؟

اشک‌های روی صورتم رو پاک کردم و دماغم رو بالا کشیدم.

-خوبم.

فکر کنم متوجه‌ی گرفتگی صدام نشد.

-رایمون حالش بهتره؟

با اومدن اسم این پسره اخم‌هام عجیب رفت تو هم و جواب دادم:

-بهتره.

-کدوم بیمارستانی دخترم؟

اسم بیمارستان رو دادم. زیاد از خونه‌ی عمو فاصله نداشت اون هم گفت سریع خودش رو می‌رسونه. تا اومدن عمو تارخ از جام تکون نخوردم و همون جا نشستم، حتی توجهی به پرستار که با دکتر وارد اتاق رایمون شدن هم نکردم. هیچ دلم نمی‌خواست نگاهش رو بعد رفتاری که رایمون جلوش باهام کرد ببینم. یک ربع گذشته بود که صدای عمو تارخ رو شنیدم:

-سارا؟

برگشتم سمت عمو و از روی صندلی بلند شدم.

-سلام.

نگاه عمو میخکوب چشم‌هام که از بی‌خوابی و گریه هم متورم شده بود و هم قرمز، شد.

-خوبی عمو جون؟!!

سرم رو تکون دادم.

-خوبم. حالا که شما اومدید میشه من برم خونه؟ خیلی خسته‌م.

من رو تو آغوشش کشید.

-شرمندهم دخترم، به زحمت انداختمت، نباید دیروز تنهات می‌ذاشتم.

بغضم رو که می‌خواست دوباره سرباز کنه قورت دادم.

-اشکالی نداره عمو، پیش میاد.

از آغوشش من رو بیرون کشید و دوباره زل زد به چشم‌هام.

-با ماشین من برگرد خونه.

بعد هم سوییچ ماشین رو گرفت جلوم، دستم رو به نشونه‌ی مخالفت بالا آوردم و گفتم:

-لازم نیست عمو، فقط برام یه تاکسی بگیرید، خیلی خواب‌آلودم می‌ترسم تصادف کنم.

عمو دیگه مخالفتی نکرد و بعد از اینکه به رایمون سر زد، همراهم تا جلوی در بیمارستان اومد و برام تاکسی گرفت. بدون زدن حرفی راهی ویلا شدم. وقتی رسیدم ویلا خودم رو انداختم توی حموم و با لباس رفتم زیر دوش ایستادم. دلم نمی‌خواست دیگه گریه کنم، دلیلی نداشت برای آدمی که نمی‌شناختم اشک بریزم؛ ولی نمی‌دونم چرا همون حس مزخرفِ ناشناخته توی دلم قلبم رو گرفته بود توی دستش و تا زور داشت فشار می‌داد. بعد از اینکه دوش گرفتم لباس پوشیدم و با اینکه خسته بودم به زحمت موهام رو سشوار کشیدم. سرماخوردن رو شاخم بود، بهتر بود اینجوری نخوابم، یه لباس گرم

هم پوشیدم و خودم رو رو تخت رها کردم. پتو رو تا زیر گلوم بالا کشیدم و قبل از اینکه بخوام فکر و خیال بیهوده بکنم خواب چشم‌هام رو برد.

\*\*\*

گام دوازدهم

رایمون

خودم می‌دونستم کارم به هیچ وجه درست نیست؛ اما نمی‌تونستم بیشتر از این با یه آدم غریبه راحت باشم. باید تو مدتی که اینجا هستم بهش نشون می‌دادم که نباید بهم بیش‌تر از این نزدیک بشه. من از ترحم و دلسوزی آدم‌ها فرار کردم؛ نیومدم اینجا یکی دیگه به جای اون‌ها برام دلسوزی کنه. تا خود صبح هم نتونستم بخوابم، فقط پلک‌هام بسته بودن، نمی‌دونم می‌دونست بیدارم یا نه؛ ولی هر نیم ساعت می‌اومد دست می‌داشت روی پیشونیم و بعد هم زیر لب می‌گفت «خداروشکر تب نداره» و می‌رفت. من به این جور محبت‌ها عادت نداشتم، از وقتی نابینا شدم تا به امروز هر کی نزدیکم شد به غیر از آقاجون همه با دید ترحم بهم محبت کردن، حتی مادر و پدرم. همه می‌خواستن یه جوری دلسوزی کنن برام؛ مطمئنم این دختره هم وقتی دیده من نابینام حس انسان‌دوستانه‌ش گل کرده تا خودش رو خوب نشون بده. بعد حرفی که بهش زدم از اتاق بیرون رفت و نیومد؛ حتی وقتی پرستار و دکتر اومدن تو اتاق صدای اون رو نشنیدم و فهمیدم دیگه قصد نداره بیاد تو اتاق. در آخر هم که آقای جلال‌وند اومد تو اتاق فهمیدم حدسم درست بوده و برگشته ویلا. کلی بابت زحمت دادن به آقای جلال‌وند ازش تشکر کردم و با ماشینش رفتیم خونه. از در که رفتیم داخل اول جیسون رو بردم و کلی مواخذه‌ش کردم به‌خاطر کار دیروزش، بعد هم می‌خواستم جریمه‌ش کنم و بهش غذا ندم؛ اما دلم نیومد. به قول آقاجون من جیسون



رو خیلی خیلی لوسش کردم؛ برای همین دست از شیطنت کردن برنمی‌داره. وارد خونه که شدیم راحله خانم اومد سمت آقای جلال‌وند و با هول و ولا گفت:

-آقا تارخ جان این بچه داره تو تب می‌سوزه.

صدای نگران آقای جلال‌وند رو کنار گوشم شنیدم:

-سارا! کجاست؟

-تو اتاقشه، رفتم صداش کنم بیاد غذا بخوره ضعف نکنه، دیدم بی‌حاله و تب کرده.

نفهمیدم چی شد، فقط شنیدم آقای جلال‌وند بهم گفت:

-رایمون جان شما برو اتاق استراحت کن.

بعد هم خودش همراه راحله خانم رفتن فکر می‌کنم تو اتاق سارا. حس بدی داشتتم، این دختر به خاطر من مریض شده بود؛ اما... اما... اصلا مگه من ازش خواستم پیشم بمونه؟ خودش خواست من که گفتم برو خونه. صدایی در درونم بهم نهیب زد که اگه تو ساحل به دادت نمی‌رسید تو اون بارون، بدون جیسون می‌خواستی چیکار کنی؟ حس عذاب وجدان مثل خوره افتاد به جونم. نتونستم به اتاقم برم، با اینکه راه رفتن با این پای آتل بسته برام کمی مشکل بود و مجبور بودم از عصا استفاده کنم، رفتم و داخل پذیرایی روی مبلی نشستم. صدای آقای جلال‌وند رو از داخل اتاق می‌شنیدم که سارا رو صدا می‌زد تا ببرتش بیمارستان و بعد هم صدای راحله خانم که می‌گفت نگران نباشه بهش جوشونده داده و پاشویه‌ش می‌کنه تبش پایین میاد. نزدیک به نیم ساعت بیشتر شد که روی مبل نشسته بودم که صدای راحله خانم رو از نزدیکم شنیدم:

-اوا... آقا جان شما چرا اینجا نشستی با این حالت؟ پاشو برو اتاقت استراحت کن. الان میرم بازار سبزی تازه می‌گیرم برای شما و سارا جان یه سوپ خوشمزه درست می‌کنم تا حسابی سر حال بشید.

با کمک عصام از روی مبل بلند شدم:

-زحمتی براتون دارم.

-بفرمایید آقا جان؟

-می‌تونم برای جیسون از بازار جیگر و پای مرغ بخری؟

-بله آقا جان روی جفت چشم‌هام، چقدر بگیرم؟

-نمی‌دونم یخچالتون جایی برای نگهداریش داره؟

-هست آقا جان، جا هم نشه یخچال زیرزمین هست، خیالتون راحت.

-خوب پس اندازه‌ای بگیر که تا سیزده‌به‌در که اینجا هستم کم نیاد.

بعد هم از داخل کیف پولم که جای تراول و پول خرد رو جوری ترتیب داده بودم که بتونم تشخیص بدم، تراول صد هزار تومنی بیرون کشیدم و گرفتم سمت راحله خانم.

-ممنون میشم برام تهیه‌ش کنی. جیسون عادت به هر غذایی نداره، از دیشب چیزی نخورده.

-باشه آقا جان خیالتون راحت. پول هست خودم می‌خرم براتون.

-نه... نه... همین که زحمتش افتاد گردن شما کلی شرمندهم.

پول رو ازم گرفت و با کلی تعارف تیکه پاره کردن بالاخره رفت. من هم راه افتادم رفتم سمت اتاقم؛ اما قبل از اینکه وارد اتاق بشم ناخواسته صدای حرف زدن آقای جلالوند رو با برادرزاده‌ش شنیدم.

-دخترم نمی‌خوای بگی چی شده؟ تو که دیروز خوب بودی.

صدای سرفه‌های سارا اومد و بعد هم صدای حرف زدنش:

-چیزی نشده عموجون من خوبم.

-ولی چشم‌هات چیز دیگه‌ای می‌گه عمومی.

صداش بغض داشت. یهو دلم ریخت، نکنه رفتاری که باهاش داشتم رو به آقای جلالوند بگه؟ اگه بگه آبروم پیش آقای جلالوند میره. اصلاً این چه کاری بود من کردم با این دختر؟ تو دلم داشتم کلی خودم رو مواخذه می‌کردم که صدای سارا رو دوباره شنیدم.

-فقط شما رو که دیدم فهمیدم چقدر دلتنگ بابا هستم همین.

بعد هم صدای هق هق گریه‌ش بلند شد. نتونستم بیشتر از این اونجا بمونم و رفتم تو اتاقم و با حس تلخ کاری که صبح کردم روی تخت دراز کشیدم. این دختر با نگفتن موضوع صبح بیشتر من رو شرمنده خودش کرد. از خودم به خاطر کارم خیلی بدم اومد، اون فقط می‌خواست کمکم کنه، نباید جلوی پرستار سرش عصبانی می‌شدم... وای به من وای.

\*\*\*

سارا

سوم عید نوروز رو کامل توی تخت بودم و تحت نظر راحله و عمو تارخ استراحت می‌کردم. عجیب اینجا بود که مامان اصلاً یادی ازم نمی‌کرد. خیلی دلم گرفت، من یه دونه بچه‌ش بودم بی‌انصافی بود که یادم نکنه. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم، هوا تاریک شده بود، کل امروز خودم رو با گوشی موبایلم و دنیای مجازی سرگرم کرده بودم. چکامه‌ی نامرد هم اصلاً یادی ازم نکرد. صبح بهش تو تلگرام پیام دادم و پرسیدم که کجاست ولی هنوز جوابی بهم نداده؛ حتماً دنبال نامزد بازیه و وقت نداره آنلاین بشه. حوصله‌ی زنگ زدن و حرف زدن با مهتا رو هم ندارم، الان تا صدام رو بشنوه یه ریز می‌خواد ازم در مورد رامبد پیرسه و کلافه‌ترم کنه به جای اینکه سرحالم بیاره. ای خدا مثلاً من اودم شمال؟ همه‌ش که تو خونه موندم گوشه‌ی اتاق تک و تنها، دیروزم رو هم که واسه خاطر این پسره‌ی بداخلاق؛ رایمون هدر دادم. قربون شانس نداشتم بشم من.

از تخت پایین اودم، این قدر که راحله سوپ و دم کرده بست به شکم من بدبخت همین جور تو راه W.C هستم. شالم رو روی سرم مرتب کردم و از اتاق اودم بیرون. تو راهرو کسی رو ندیدم و یه راست رفتم دستشویی و برگشتم. کسی داخل پذیرایی نبود، نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداختم؛ پس بگو چرا کسی این طرف‌ها نیست! ساعت نزدیک یازده شب رو نشون می‌داد. برق آشپزخونه هم خاموش بود، معلوم بود راحله رفته خونه‌ش. بدون سر و صدایی رفتم حیاط و زیر نور نقره‌ای مهتاب روی صندلی چوبی گوشه‌ای نشستم و به آسمون زل زدم. نه به آسمون دیروز، نه به آسمون الان، ستاره‌ها حسابی واسه خودش می‌رقصیدن و چشمک می‌زدن. هوا هنوز یک کمی سوز داشت؛ ولی نه به اون صورت که نشه تحملش کرد. هی خدا جونم چی می‌شد یه نگاهی هم به من بی‌نوا می‌کردی؟ همیشه از تنهایی بدم می‌اومده و همیشه‌ی خدا هم تنهایی شامل حالم بوده. وقتی به زندگیم از بیرون نگاه می‌کنم دلم می‌خواست پدرم هنوز زنده بود، از اینکه حتی تصویری ازش تو ذهنم نیست و توی خاطره‌هام جایی

نداره غصه می خورم. دوست داشتم پدرم زنده بود و الان کنارم بود و من حداقل یه دونه خواهر یا برادر تنی داشتم، درسته عمو داوود مرد مهربونیه؛ اما مگه ناپدیری می تونه جای پدر خونی آدم رو بگیره؟ به نظر من نمی تونه، هیچکسی توی دنیا نمی تونه جای اونی رو که باید باشه و نیست پر کنه؛ حتی با اینکه تموم بچگی هام و دوران نوجوونی تا به امروز رو کنار عمو داوود و دوتا پسرش سپری کردم و باهاشون خاطره ساختم. از همه نظر توسط عمو داوود تأمین شدم و هیچ فرقی با دختر خودش براش نداشتم؛ اما همیشه اون خلاء تو وجودم هست. حس اینکه اگه پدرم بود چطوری بود باهام و چه روزهایی رو می تونستم باهاش تجربه کنم و الان نمی تونم، همیشه باهام می مونه.

صدای قدم های کسی رو شنیدم و به خودم اومدم، چشم تیز کردم تا ببینم کیه این موقع تو حیاط شبگردی می کنه که دیدم توی تاریکی یه نفر از سمت آلاچیق حیاط به این طرف می اومد؛ اولش فکر کردم آقا مراده؛ اما این قد و قوارهش به اون نمی خورد. قبل از اینکه بخوام از فکر اومدن دزد وحشت کنم جیسون رو دیدم و پشت بندش نور به قامت رایمون افتاد، با یه تصمیم آنی خواستم بلند شم و برم داخل؛ اما بعدش پشیمون شدم؛ بهتر بود می موندم و حسابی بهش بی محلی می کردم تا پیش خودش دیگه فکرهای مزخرف نکنه. جیسون که متوجه من شده بود اومد طرفم، دلم می خواست دستم رو بکشم روی کرک های سرش؛ اما حوصله ی شستن دست هام رو نداشتم. این سرماخوردگی بدنم رو کرخت کرده بود؛ جیسون هم که دید قصد ناز و نوازش کردنش رو ندارم راهش رو کشید و رفت سمت دیگه ای از حیاط. رایمون حالا تقریباً نزدیک من رسیده بود و از حالت صورتش می تونستم بفهمم داره دقت می کنه بفهمه کسی اینجا هست یا نه، دیگه با چند بار برخورد باهاش فهمیده بودم حضورم رو احساس می کنه و این دیگه چیز جدیدی نبود؛ منم به روی خودم نیاوردم و چشم ازش گرفتم تا سنگینی نگاهم رو حس نکنه. اومد جلو و جلوتر، برای یک لحظه خواستم بلند شم که یه وقت فکر نکنه کسی اینجا نیست و

بخواد به جای صندلی بشینه روی من؛ نیست خیلی خوش شانسم صندلی آقا هم بشم اون وقت پرس شدنم صددرصده. از فکر اینکه رایمون به جای صندلی بشینه روی من خندهم گرفت و نتونستم جلوی صدای خفه‌ای که از حنجره‌م بیرون اومد رو بگیرم. همین هم باعث شد توی یک قدمیم متوقف بشه و جیسون رو صدا بزنه.

-جیسون کجایی پسر؟

جیسون از اون ور حیاط شروع کرد واق واق کردن، رایمون از همون فاصله‌ی نزدیکی که با من داشت برگشت و به سمتی که جیسون رفته بود راه افتاد. با اینکه دوست داشتم نگاهش کنم؛ اما جلوی خودم رو گرفتم و دوباره سعی کردم به افکارم برگردم و با تکیه دادن به پشتی صندلیم به آسمون خیره شدم؛ اما هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای افتادن چیزی رو توی آب شنیدم. خواستم توجهی نشون ندم؛ اما دلشوره‌ای یک‌دفعه به جونم افتاد که نداشت بیشتر از این معطل کنم. سریع بلند شدم و رفتم همون سمتی که رایمون رفته بود، تو دلم خدا خدا می‌کردم اتفاقی که نباید نیفتاده باشه. اون قسمت از حیاط عمو استخری ساخته بود که عمق سه متری داشت و تنها چند سانتی دور تا دورش اونم به صورت تزئینی کار شده بود و اگه دقت نمی‌کردی حتماً با کله می‌رفتی توش. تا برسم اونجا قلبم اومد تو دهنم. وقتی هم که رسیدم اون چه که ازش می‌ترسیدم اتفاق افتاده بود. با اینکه اونجا تاریک بود؛ اما تونستم پیراهن سیاه رایمون رو زیر آب ببینم. نتونستم معطل کنم، وقتی برای کمک خواستن از کسی نبود. شیرجه زدم تو آب، خوشبختانه اندازه‌ی خودم شنا بلد بودم. دید چشم‌هام توی آب تار شده بود و تاریکی هم بهش دامن می‌زد، رایمون رو که دیدم سمتش شنا کردم و دست انداختم از بازوش گرفتم؛ اما سخت بود تکون دادنش، خصوصاً با وجود پای آتل بسته‌ش که خیلی سنگین شده بود. دو دستی پهلویش رو چسبیدم یا بهتر بگم قشنگ بغلش کردم تا بتونم با خودم بالا بکشمش. نفسم دیگه داشت کم می‌می‌اومد. پاهام رو

تند تند به حالت قورباغه تکون دادم و سعی کردم همراه با خودم بکشمش بالا. تا رسیدم روی آب لب هام رو محکم بهم فشار می دادم. وقتی سرم از آب بیرون اومد با صدای بلند شروع کردم نفس کشیدن، رایمون رو محکم تر از قبل تو آغوشم گرفتم و شنا کردم سمت گوشه ای از استخر. متاسفانه این استخر پله ای برای بالا و پایین رفتن نداشت؛ چون مخصوص شنا کردن نبود و عمو به قصد آبیاری درخت های حیاط ساخته بودش.

تند تند نفس می کشیدم، نباید معطل می کردم انرژی رو جمع کردم و شروع کردم به کمک خواستن:

–عمو؟ عمو؟ یکی کمک کنه...راحله؟ راحله؟ تو رو خدا یکی کمک کنه.

جیسون اومد لب استخر و شروع کرد به واق واق کردن. هر لحظه حس می کردم رایمون سنگین تر میشه و از فکر اینکه نکنه بلایی سرش بیاد بدنم لرزید و با وحشت در حالی که فریاد می کشیدم عمو رو صدا زدم:

–عمو تارخ؟ عمو... عمو؟

ولی انگار صدام بیشتر از چیزی که فکرش رو می کردم پایین بود، معطل کردن بیشتر از این درست نبود.

نمی دونم این جیسون می تونست زبونم رو بفهمه یا نه ولی دیدم که وقتی رایمون باهاش صحبت می کنه گوش می کنه، پس دست به دامن جیسون شدم.

–جیسون لباس رایمون رو بگیر بکش، کمک کن از آب بیاریمش بیرون.

انگار حرفم رو فهمید، اومد نزدیک تر و پوزه اش رو آورد پایین؛ سعی کردم رایمون رو بکشمش بالا. آب بیش از اندازه ای که فکرش رو می کردم سرد بود و همین هم باعث شده بود بیرون کشیدن رایمون از آب

سخت تر بشه. بدنم از سرما زُق زُق می کرد و انگار تموم اعضای بدنم داشت از درون یخ می بست. نباید به این چیزها فکر می کردم. لبهام رو بهم فشار می دادم تا جلوی برخورد دندان هام رو بهم بگیرم، الان جای ضعف کردن من نبود، چون رایمون رو باید نجات می دادم. جیسون یقه‌ی لباس رایمون رو کشید زیر دندان هاش منم تموم قدرتم رو جمع کردم و شروع کردم هل دادنش. انگار یه قرن گذشت، چندباری کم آوردم؛ اما نباید تسلیم می شدم. دوباره و دوباره تلاش کردم، جیسون از اونچه که فکرش رو می کردم زورش بیشتر بود، با کمک من تونست رایمون رو بیرون بکشه؛ بعد هم دستش رو آورد پایین تا من بتونم با گرفتن دستش بیام بیرون. با زحمت خودم رو کشیدم بالا، سوز هوا سرمای تنم رو چند برابر کرد؛ دیگه نمی تونستم جلوی برخورد دندان هام رو به هم دیگه بگیرم. برگشتم سمت جیسون.

-ج... یسون برو... داخل خونه سر و صدا کن... کمک بیار.

جیسون واق کوتاهی کرد و دوید سمت خونه. من هم با اینکه اوضاعم داغون بود؛ اما یه چیزایی حالیم بود بالاخره رشته‌م علوم آزمایشگاهی بود و تو درس‌ها یه چیزایی شنیده و خونده بودم. سعی کردم ذهنم رو متمرکز کنم تا یه چیزهایی یادم بیاد، خوب اول باید چیکار کنم؟ آی خدا لعنت کنه مهتا که سر کلاس اینقدر ور زدی زیر گوشم تا نفهمیدم استاد چی واسه خودش میگه، آخر سر هم نتونستم درست و حسابی از پس امتحان عملی که روی مولاژ بود بر پیام.

آهان یادم اومد اول لباسش، سریع دکمه‌های لباسش رو باز کردم و قفسه‌ی سینه‌ش رو برهنه کردم، سرم رو گذاشتم روی قلبش و گوش کردم؛ اینقدر ضربان قلب خودم تند تند می زد که نتونستم درست تشخیص بدم که ضربان قلب خودمه یا رایمون. چاره‌ای نداشتم، باید تنفس مصنوعی می دادم بهش، با انگشت راه تنفس بینی‌ش رو بستم، نفس عمیقی کشیدم و با بستن چشم هام خم شدم و لبهام رو روی لب‌های سرد رایمون گذاشتم و نفسم رو با یه بازدم عمیق به دهنش فرستادم. صاف نشستم، نفس گرفتم



و دوباره کارم رو تکرار کردم؛ اما این بار از گوشه‌ی چشمم قفسه‌ی سینه‌ش رو نگاه کردم و دیدم قفسه‌ی سینه‌ش بالا و پایین میشه. لب‌هام رو از لب‌هاش جدا کردم و دستم رو از روی بینیش برداشتم و گذاشتم وسط گردنش روی برآمدگی جلوی گردن (سیب آدم) سعی کردم نبضش رو پیدا کنم، با حس نبضش زیر انگشت‌های دستم نفس آسوده‌ای کشیدم و با خیال راحت تر چشم به مسیری که عمو تارخ می‌دوید دوختم.

عمو تارخ وحشت‌زده نگاهش به رایمون بود.

-چه بلایی سرش اومده؟

قبل از اینکه بخوام چیزی رو توضیح بدم رایمون با سرفه‌های عمیقی به‌هوش اومد، دستم رو زیر سرش گذاشتم و کمکش کردم سرش رو بلند کنه. عمو دوید سمت خونه، حتماً رفت دکتری چیزی خبر کنه، امیدوارم کمک‌هام کارساز بوده باشه.

حدسم درست بود، کمتر از ده دقیقه آمبولانس رسید، حالا دیگه راحله و همسرش هم متوجه شده بودن چه اتفاقی افتاده. پزشک سریع رایمون رو معاینه کرد که خدا رو شکر مشکل خاصی نداشت؛ اما بهتر بود امشب رو تحت نظر باشه؛ ولی رایمون مخالفت کرد و اصرارهای عمو هم نتونست راضی به رفتنش به بیمارستان کنه. آتل پاش رو دوباره بستن و تاکید کردن فردا اول وقت برای چکاپ به بیمارستان مراجعه کنه بعد هم با راحت کردن خیال من و عمو از بابت حال رایمون، رفتن. عمو کمک کرد و رایمون رو به اتاقش برد تا لباس‌هاش رو عوض و استراحت کنه، طفلی این دو سه روز هرچی بلا بود سرش نازل شده بود. دیگه اون حس تلخ رو نسبت بهش نداشتم، باید بهش حق می‌دادم، شرایط رایمون شرایط یه آدم عادی نبود نباید ازش ناراحت می‌شدم، حتماً توجه بیش از حد من ناراحتش کرده بود، با یادآوری اتفاق

امشب گرمایی زیر پوستم دوید؛ وای سارا چیکار کردی؟ حسابی از پسر مردم لب گرفتی! خاک بر سرم، اگه عمو تارخ دیده باشه چی؟ آبروم حتماً پیشش رفته.

ای بابا چه آبرویی؟! خب داشتم تنفس مصنوعی می‌دادم بهش، گناه که نکردم کار یه پزشک رو انجام دادم، البته خیر سرم.

-سارا جان نمی‌خوای بیای داخل؟

صدای راحله باعث شد نگاهم رو از استخر بگیرم. انگاری خیلی وقت بود بهش زل زده بودم و اتفاقات امشب رو مرور می‌کردم.

-اومدم.

رفتم داخل و با باز کردن ملحفه از دور خودم، لباس‌هام رو عوض کردم و دو تا مسکن خوردم تا حالم دوباره بد نشه، دیگه حوصله‌ی مریضی و جوشونده‌های بدمزه‌ی راحله رو نداشتم. تازه روی تخت دراز کشیده بود که عمو تارخ اومد تو اتاقم.

-بهتری دخترم؟

از روی تخت بلند شدم و لبخند خسته و خواب‌آلودی زدم.

-خوبم، نگران نباشید.

-داروهات رو خوردی؟

-بله عمو جونم خوردم. راستی...

باید می پرسیدم ، نگران حالش بودم.

-رایمون خوابید؟

سرش رو تکون داد.

-آره.

خمیازه‌ی بلندی کشیدم که عمو لبخند زد و گفت:

-من دیگه میرم، بگیر بخواب دخترم.

بـوسه‌ای به روی گونه‌م زد و با گفتن شب بخیر از اتاقم بیرون رفت و من موندم و دنیای از خیالات و

اتفاقاتی که گذشت.

\*\*\*

رایمون

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم. باید برمی‌گشتم تهران، از اول هم به تنهایی مسافرت اومدم اشتباه

محض بود. من رو چه به مسافرت، اونم با این وضعیت. خیلی شرمنده‌ی آقای جلال‌وند و برادرزاده‌ش

شدم، عیدشون رو خراب کردم. هیچ‌وقت نمی‌تونم انکارش کنم، چرا عادت نمی‌کنم؟! این همه سال

گذشته؛ اما هنوز هم با هر اتفاق کوچیک و بزرگی حس ضعیف بودن و حس تلخ ناقص بودن بهم غلبه

می‌کنه و رو به تخریب روحم حرکت می‌کنه.

آخ آقاجون تو که همه جا همراهم بودی، چرا اینجا تنهام گذاشتی؟ با یادآوری اینکه آقاجون تصمیم به برگشت به ولایت خودش داره اندوهم چند برابر شد. دیگه این یه روز دو روز دوری محسوب نمی شد برای همیشه زندگیش رو می برد اونجا و من یا باید به تنهایی زندگی می کردم یا اینکه برمی گشتم خونه ی پدرم. تا کی می تونستم جلوی پدرم مقاومت کنم و اجازه ی جراحی ندم؟ مخم دیگه داشت سوت می کشید، چیکار باید می کردم؟ ای کاش آقاجون از رفتن منصرف شده باشه، اصلاً باهاش حرف می زنم که همراهش برم؛ اما اگه برم موسسه چی؟ من قرارداد یک ساله بستم باهاشون، چیکار باید بکنم؟ چیکار باید بکنم؟

دست از افکار بیهوده م کشیدم و از روی تخت بلند شدم. لنگان لنگان خودم رو سمت کمدی که لباس هام رو توش جای داده بودم رفتم؛ اما قبل از اینکه بخوام بیرون بیارمشون صدای ضربه ای که به در اتاقم خورد متوقفم کرد.

–بله؟

–اجازه هست؟

صدای سارا بود، نمی دونستم چجوری باید باهاش برخورد کنم. معطل نکردم، رفتم سمت در و بازش کردم.

–بفرمایید.

صدای سرحالش رو شنیدم:

–صبح بخیر.

لبخند محوی روی لبم نشست.

-صبح بخیر.

-بخشید مزاحم شدم، خواب که نبودید؟

-نه خیلی وقته بیدار شدم.

-خوب پس به موقع اومدم...براتون صبحانه آوردم بخورید که باید بریم بیمارستان برای چکاپ.

از جلوی در کنار رفتم تا بیاد داخل.

-ممنون بابت صبحانه؛ ولی من دارم برمی گردم تهران، وقت بیمارستان رفتن ندارم.

-تهران؟!\*

\*\*\*

گام سیزدهم

سارا

صبح که از خواب بیدار شدم سرحال و شاداب بودم و دلیلش هم زیاد برام مشخص نبود، فقط می دونم تا خود صبح چه صحنه های چرت و پرتی رو توی خواب کنار رایمون ندیدم که گفتنش اصلاً خوبیت نداره. همه ش توی خواب و بیداری بودم و حس می کردم رایمون کنارمه و دارم باهاش حرف می زنم، البته واقعاً تو خواب حرف می زدم باهاش. ای خدا همه ی مریض هات رو شفا بده، این بنده ی حقیرت رو هم شفا بده، واقعاً دارم دیوانه میشم.

آبی به دست و صورتم زدم و رفتم آشپزخونه و سلام بلند بالایی به راحله دادم، بوی نون محلی و چای تازه دم حسابی اشتها رو تحریک می کرد. سریع نشستم پشت میز و یه لقمه ی گنده و پرمالات واسه خودم کره و عسل گرفتم، هوم چقدر بهم مزه داد. راحله استکان چای رو جلوم گذاشت و گفت: -یواش تر دختر الان خودت رو خفه می کنی.

با همون دهن پر بهش اشاره کردم مشکلی ندارم. والا کل دیروز رو جوشونده و سوپ خوردم باید هم الان مثل قحطی زده ها باشم، بله به همین علت به خودم حق میدم و حسابی از خجالت شکمم در میام. مشغول هم زدن چای شیرینم بودم که دیدم یه سینی بزرگ داره آماده می کنه، پرسیدم: -راحله جونم این سینی رو برای کی حاضر می کنی؟

بدون اینکه برگرده سمتم بشقاب نیمرو رو گذاشت داخل سینی و جوابم رو داد: -آقا رایمون.

لقمه ای که حاضر کرده بودم بذارم توی دهنم عقب بردم و گفتم: -حالش چطوره؟

-والا بی خبرم دختر. آقا گفتن صبحانه ش رو ببرم اتاقش بخوره تا با هم برن بیمارستان چکاپ. لقمه رو گذاشتم تو دهنم و نجویده قورتش دادم و استکان چای داغم رو یه نفس سر کشیدم، وای که سوختم... شروع کردم از سوزش دهنم بالا و پایین پریدن.

-چی شدی؟ وای خدا منو مرگ بده، چرا داغ داغ چایت رو سر می کشی آخه؟

در حالی که یه دستم جلوی دهنم بود و مثلاً داشتم زبونم رو باد می‌زدم، دست دیگه‌م رو گرفتم جلوی راحله.

-چیه؟ چی می‌خوای؟

اشاره کردم به سینی؛ ولی کماکان زبونم رو باد می‌زدم.

-ها می‌خوای صبحانه آقا رو ببری براش؟

سرم رو تکون دادم.

-وای از دست تو دختر، خب خودم می‌برم.

ای خدا این راحله چقدر گیره. دست از باد زدن زبونم برداشتم و با برداشتن سینی از روی کابینت گفتم:

-شما زحمت نکشید من می‌برم.

قبل از اینکه بخواد چیزی بگه از آشپزخونه جیم فنگ زدم، یعنی مامانم نیست این راحله جایگزینش شده واسه‌م. سینی به دست رفتم و پشت در اتاق رایمون ایستادم، خدا شاهده اصلاً غرض و نیت خاصی نداشتم فقط می‌خواستم ببینم حالش خوبه یا نه همین، خب یه کوچولو هم دوست دارم ببینمش. نمی‌دونم چرا؛ ولی از دیروز تا حالا این حسه بود که می‌گفتم یه خرده تو دلم بیشتر قیلی ویلی میره فکر می‌کنم بله، دارم کم کم از دست میرم. ای بابا بیخیال دیگه سارا، یه ساعته جلو در اتاق ایستادی واسه خودت فکر و خیال می‌کنی یالا در بزن. خیلی خانمانه و با کلاس دو تا تقه به در زدم، آخ قربون خودم بشم من که این قدر خانمم من.

صداش اومد:

-بله؟

سینه‌م رو صاف کردم و پرسیدم:

-اجازه هست؟

صدایی از اون ور نیومد. گوشم رو گذاشتم روی در که یه دفعه در اتاق باز شد. ووی قلبم ریخت، بازم باید با کمال بی‌رحمی خدا رو شکر کنم که نمی‌تونه من رو ببینه وگرنه با این ژست من که گوشم رو چسبونده بودم به در اتاق اگه می‌دید حتماً آبروم پیشش می‌رفت.

-بفرمایید.

آب دهنم رو قورت دادم، زودی خودم رو جمع کردم و سعی کردم صدام پرانرژی باشه:

-صبح بخیر.

لبخند محوی نشست روی لبش، ای جونم چقدرم بهش میاد، یکی بیاد منو بگیره که الان این وسط ضعف می‌کنم می‌افتم.

-صبح بخیر.

سرم رو تکون آرومی دادم تا از وهم و خیال بیام بیرون، گفتم:

-بخشید مزاحم شدم، خواب که نبودید؟

-نه خیلی وقته بیدار شدم.

-خوب پس به موقع اومدم. براتون صبحانه آوردم، بخورید که باید بریم بیمارستان برای چکاپ.



چه بریم، بریم می‌کنم واسه خودم، انگار عمو تارخ من رو با خودش می‌بره؛ اصلاً روت میشه بهش بگی عمو منم ببر؟ به چه مناسبت اون وقت؟ صداش من رو از فکر بیرون کشید، از جلوی در کنار رفته بود تا من برم داخل.

-ممنون بابت صبحانه؛ ولی من دارم برمی‌گردم تهران، وقت بیمارستان رفتن ندارم.

نتونستم جلوی تعجبم رو بگیرم و ناخواسته از دهنم پرید:

-تهران!؟

زود خودم رو جمع و جور کردم و رفتم داخل اتاق.

-خب...خب...عمو تارخ گفتن تا سیزده به در هستید، چرا این قدر زود؟!؟

سینی رو گذاشتم روی تخت و برگشتم سمتش، نگاهم که به کمد لباس‌هاش و چمدونش افتاد نمی‌دونم چرا بی‌اختیار قلبم گرفت.

-نظرم عوض شد. کلی کار دارم تهران، بیشتر از این زحمت به آقای جلال‌وند و شما ندیدم بهتره.

حس کردم روی کلمه‌ی شمایی که منظورش به من بود تاکید خاصی کرد. نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم:

-چه زحمتی؟ تعطیلات واسه گشت و گذار و تفریح، می‌خواید برید تهران چیکار کنید توی اون دود و دم؟

باز هم لبخند زد. بی اختیار خیره شدم به چشم‌های شیشه‌ای، چشم‌هایی که حتی نمی‌تونست منو ببینه! چطور داشت من رو این قدر مجذوب خودش می‌کرد؟ دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم و تو عمق چشم‌هاش خیره بشم، انگار دنیای حرف بود واسه خودش اما...

-شما لطف دارید... ولی موندن بیشتر من به صلاح نیست.

به خودم اومدم. اصلاً دوست نداشتم بره، دلم می‌خواست برای موندنش تلاش کنم. گفتم:

-اگه به خاطر اتفاقات اخیر هستش فراموشش کنید، ممکنه برای هر کسی پیش بیاد.

سرش رو انداخت پایین، صداش غم داشت.

-ممکنه؛ اما نه به این شدت.

دیگه نفهمیدم چی دارم میگم، فقط حرف بود که از دهنم بیرون می‌اومد، بهتره بگم شاید حرف‌های دلم بود.

-چرا اینقدر نسبت به خودتون بی‌انصافی می‌کنید؟ باورتون میشه قبل از اینکه شما رو با اون چوب

دستی ببینم نفهمیده بودم که...

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

-که نابینا هستید؟! یادتونه اولین بار توی جاده شما رو با جیسون دیدم؟ بعد از اون توی آلاچیق حیاط

همین خونه. تو اون دوبار برخورد مثل یه آدم عادی، مثل من و خیلی‌های دیگه رفتار کردید که وقتی با

عصا دیدمتون به چشم‌هام شک کردم نه به شما.

خدایی از من بعید بود همچین حرف‌هایی، سارا کجا قایم کرده بودی این دختر رو؟ ماما الان اینجا بود کلی کیف می‌کرد به خاطر تربیت من.

ساکت بود و به حرف‌هام گوش می‌کرد. دلم نمی‌خواست به خاطر این جریانات بذاره و بره، حس می‌کنم اولین باری هستش که تنها به مسافرت اومده، اونم توی خونه‌ای که غریبه.

-این لطف شما رو می‌رسونه خانم.

هلاک ادبیاتم پسر. چجوری من تو رو قانع کنم غیر مستقیم که نفهمی از خدایه بمونی، نمی‌دونم.

-اینا لطف نیست واقعیته. شما که دوست ندارید عمو تارخ رو ناراحت کنید؟

جوابی نداد، من هم از فرصت استفاده کردم و تیر آخر رو زدم:

-حالا بهتره بعد از خوردن صبحانه آماده شید تا با هم اول بریم بیمارستان چکاپ بشید، بعدش هم بریم بگردیم.

بنده خدا هنگ کرد از این همه پررو بودن من. فکر می‌کنم تونستم راضیش کنم، دست کشید پشت

سرش و یه کمی فکر کرد

-باشه.. من تسلیمم.

لبخند پیروزمندان‌های زدم و خوشحال از موفقیتی که کسب کرده بودم و البته برنامه‌ای که برای تنها نبودن خودم چیده بودم، تنه‌اش گذاشتم تا صبحانه‌ش رو بخوره، خودم هم رفتم تا آماده بشم برای گشت و گذار. شلوار لی آبی روشن و یه مانتو نخ‌ی به همون رنگ پوشیدم، از بین شال‌هایی که همراهم آورده بودم یه شال سفید جدا کردم و انداختم سرم. موهام رو فرق باز کردم و تیغ ماهی بافتم کف سرم،

خدایی توی این کارها استادی بودم واسه خودم. یه آرایش ساده کردم و با برداشتن کیفم از اتاق اومدم بیرون، وارد پذیرایی که شدم با دیدن عمو تارخ که روی مبل نشسته و مشغول خواندن روزنامه بود آه از نهادم بلند شد؛ ای وای الان چجوری به عمو بگم لازم نیست شما رایمون رو ببرید و من خودم قراره همراهش برم؟ ای خداجونم قول میدم از این به بعد دختر خوبی باشم، خودت یه جوری راست و ریستش کن. زیر لب ذکر و صلوات می فرستادم که عمو صدام زد:

-بالاخره بیدار شدی سارا جان؟

لبخند ژکوندی زدم و زیر لب گفتم:

-خدایا خودت هوادار من باش.

بعد هم بلند رو به عمو گفتم:

-سلام عمو جون.

روزنامه رو تا زد، گذاشت روی عسلی کنار دستش و بلند شد یه نگاه به ساعتش کرد و اومد روبه روم ایستاد:

-علیک سلام... یه زحمتی برات داشتم.

وای از آنچه می ترسیدم به سرم آمد. دست بردار سارا تو فکرت هم مسخره بازی درمیاری.

-حواست با منه؟

تک سرفه‌ای کردم و حواسم رو دادم به عمو.

-بله بله عمو جون، می گفتید.

لبخندی از سربه‌هوایی من زد، گونه‌م رو کشید و گفت:

-از دست تو دختر. من دارم میرم منزل یکی از دوستانم، می‌خواستم خواهش کنم همراه رایمون بری بیمارستان تا چکاپ بشه.

نیشم باز شد، قربونت بشم خدا جونم که این قدر هوام رو داری.

-چشم من همراهشون میرم، شما نگران نباشید.

-خودت که جایی کار نداری؟ اگه داری بگم آقا مراد همراهش بره.

-نه نه این چه حرفیه؟ من بیکارم، تازه حوصله‌م هم تو خونه سر میره، همراهشون میرم.

-خب پس...

از داخل کیف پولش عابر بانکی بیرون کشید و گرفت جلوم.

-اینو بگیر...من امروز نهار نیستم، بهتره نهار رو بیرون بخورید، یه گشتی هم بزنید.

دیگه نه تا این حد خدا جونم. کم بود از خوشحالیم جیغ بکشم، این قدر خر ذوق شدم که یادم رفت تعارف کنم سر گرفتن عابر بانک؛ همین جوری گرفتمش و گذاشتمش تو کیفم بعد هم با یه خداحافظی جانانه از عمو تو حیاط منتظر رایمون نشستم تا بیاد. حدود یه ربع بعد رایمون اومد، به خاطر شلوغی شهر ازش خواستم جیسون رو همراهمون ببریم؛ چون احتمال بازیگوشیش زیاد بود و هر راننده‌ای هم با وجود

جیسون سوآرمون نمی کرد. بعد هم تا زمانی که من کنار رایمون بودم مگه می داشتتم اتفاقی برآش بیفته؟ حالا یکی بیاد منو جمع کنه که چای نخورده با پسر مردم پسر خاله شدم.. اون هم چه پسر خاله ای. با آژانس تا بیمارستان رفتیم. از شانس ما کمی شلوغ بود، نوبت گرفتیم و نشستیم. هر دو مون سکوت کرده بودیم، دوست نداشتیم این سکوت رو؛ اما از برای این که با پر حرفی هام اذیتش نکنم احتیاط می کردم و چیزی نمی گفتم تا اینکه خودش برگشت سمتی که من نشسته بودم و به حرف اومد:

-خیلی بهتون زحمت دادم...

پریدم میون حرفش:

-این حرفها رو بذارید کنار آقای سعادت، از این لحظه به بعد تعارف کردن نداریم.

لبخند زد.

-باشه.

باز نگاه من خیره موند روی چشم هاش که وقتی نشستیم عینک دودی رو از روشن برداشته بود. چه مغناطیسی تو این چشم های شیشه ای بود که من هر لحظه بیشتر مجذوبش می شدم. صدای زنگ گوشیم بلند شد و باعث شد نگاهم رو با اکراه ازش بگیرم. حالا کجا گذاشتم این گوشی رو خدا عالمه، با کلی گشتن بالاخره پیداش کردم؛ ولی تا اومدم جواب بدم قطع شد. نگاهم خیره موند روی شماره که ناشناس بود؛ اما برآم آشنا میزد، انگار قبلاً شمارهش رو دیده بودم ولی کی؟! صدای رایمون من رو به خودم آورد

-سارا خانم شماره من رو صدا زدن؟

کاغذ شماره دست من بود، سریع نگاه کردم و گفتم:

-شمارتون ۴۵ هستش.

از جاش بلند شد.

-از کدوم طرف باید برم؟

گوشیم رو گذاشتم توی کیفم و بلند شدم.

-سمت چپ، بفرمایید منم همراهتون میام.

مخالفتی نکرد و همراهش تا داخل اتاق پزشک رفتیم؛ اما موقع معاینه اوادم بیرون تا حضور من اذیتش نکنه. کماکان ذهنم درگیر اون شماره بود، اول خواستم تماس بگیرم بعد پشیمون شدم. خاطره‌ی خوبی از شماره‌ی ناشناس ندارم، والا بخدا یه سری از این پسرها بیکار میشن مزاحم مردم میشن، به خدا این سومین خطم بود، دیگه توبه کردم شماره ناشناس رو نه زنگ بزنم نه جواب بدم.

بیست دقیقه‌ای منتظر رایمون موندم تا از اتاق اومد بیرون. باید می‌رفتیم آزمایشگاه بیمارستان تا یه سری آزمایش هم بده. همراهیش کردم و انگار به حضورم عادت کرده بود و دیگه کمک‌های من اذیتش نمی‌کرد. خوشحال بودم، نمی‌دونم به خاطر کمک کردن به رایمون بود یا حسی که توی دلم رشد می‌کرد، فقط می‌دونم بی‌دلیل لبخنده که روی لبم میاد و بس. کارمون که توی بیمارستان تموم شد بهش پیشنهاد دادم که بریم ساحل، دلم می‌خواست نظرش نسبت به برگشت به تهران عوض بشه؛ قبول کرد و با تاکسی تا ساحلی که نزدیکمون بود رفتیم. امروز برعکس روزهای دیگه به خاطر گرم شدن هوا ساحل شلوغ بود و یه سری از مردم زده بودن به دریا و شنا می‌کردن. وای که چقدر دلم شنا می‌خواست، البته توی استخر، این جا تو این شلوغی جاش نبود. به خاطر آتلی که به پای رایمون بسته بود و مجبور بود برای راه رفتنش

از عصا استفاده کنه ترجیح دادم جای نزدیکی رو برای نشستنمون انتخاب کنم تا کمتر اذیت بشه. چشم چرخوندم، یکی از تخت‌های سنتی که توی ساحل چیده بودن خالی بود، رو به رایمون گفتم:  
-آقای سعادت از این طرف.

بعد هم آستین لباسش رو کشیدم که متوجه‌ش کنم کدوم سمت رو می‌گم. نمی‌دونم کارم درسته یا نه؛ اما رفتار و برخورد با یه فرد نابینا رو بلد نبودم و باید یه جوری کمکش می‌کردم. هر چند تموم تلاشم این بود که ناراحتش نکنم؛ ولی بیشتر از این از توانم خارج بود؛ البته رایمون هم دیگه چیزی نمی‌گفت و از حالت صورت و برخوردش می‌فهمیدم که ناراضی نیست و همین هم برام جای شکر داشت. نزدیک تخت که رسیدیم دوباره آستین لباسش رو گرفتم:

-همین جا، روی تخت بشینیم؟

سرش رو تکیه داد و دستش رو کشید روی تخت، عصاش رو کنار تخت تکیه داد و همون لبه‌ی تخت نشست. من هم کفش‌هام رو درآوردم و رفتم بالای تخت نشستم. یه نفس عمیق کشیدم و ریه‌هام رو از عطر خوش دریا و هوای مرطوب پُر کردم. دریا بهم آرامش می‌داد، یه حس خوب، یه حس رخوت انگیز. دست‌هام رو قلاب کردم روی سینه‌م و برگشتم سمت رایمون، سرش پایین بود و سکوت کرده بود.

-چقدر امروز هوا خوبه.

سرش رو کمی بالا آورد.

-بله.

همین؟ چقدر کوتاه جواب میده، من چجوری این رو به حرف بیارم!؟



-من چند سالی بود که شمال نیومده بودم، شما چی؟

-من چی؟

ای بابا اینم آخه حرف بود من زدم.

-منظورم اینه شما چند وقت به چند وقت میاید شمال؟

-از سیزده سال پیش دیگه نیومدم.

یه لحظه حس کردم صداش خش دار شد. خواستم چیزی بگم که صدای زنگ موبایلم اجازه نداد. باز هم همون شماره‌ی ناشناس. حالا یادم اومد این شماره قبلاً بهم زنگ زده بود، همون روز که با بچه‌ها بیرون بودم. دیگه نتونستم به حس کنجکاویم غلبه کنم، برگشتم سمت رایمون و گفتم:

-با اجازه تون من میرم تلفنم رو جواب بدم.

سرش رو تکونی داد. از تخت پایین اومدم و با پوشیدن کفش‌هام رفتم سمت دریا، تماس رو وصل کردم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم.

-الو؟ بفرمایید.

-خانم جلال‌وند؟

صدای یه دختر بود که اصلاً نمی‌شناختم، جواب دادم:

-خودم هستم.

-باید همدیگه رو ببینیم... همین امروز.

وا؟! این دیگه کیه؟ چه بی مقدمه.

-عذر می خوام؛ ولی من شما رو به جا نیاوردم.

-مارالم.

-کی؟ مارال؟ ولی من همچین کسی رو نمی شناسم.

صداش عصبانی شد.

-خودت رو به اون راه نزن، باید ببینمت.

ای بابا این دیگه چه دیوانه‌ایه؟ میگم نمی شناسمت به جای اینکه زبون بچرخونه بگه کیه و چیکارم داره

هی میگه باید ببینمت.

-خانم من دارم فارسی حرف می زنم... من شما که مارال باشی رو نمی شناسم.

-ببین دخترجون من حوصله‌ی بازی در آوردن تو رو ندارم، یه ساعت دیگه میای کافه ویکولو.

دیگه داشت کلافه‌م می کرد.

-خانم محترم من تهران نیستم که برای خودت قرار ملاقات می ذاری. هر چی می خوای بگی از همین

پشت تلفن بگو که خیلی خسته‌م کردی.

-کی برمی گردی؟

این دیگه کیه؟ انگار حرف‌هام رو نشنید.

-من وقتی شما رو نمی‌شناسم قرار نیست به شما توضیح بدم کی برمی‌گردم.

صداش رو برد بالا.

-خودت رو نزن به موش مردگی.

منم مثل خودش صدام رو بردم بالا.

-درست صحبت کن. تا همین جا هم اشتباه کردم به مزخرفات شما گوش کردم.

خواستم تماس رو قطع کنم که صداش آروم‌تر شد.

-باشه باشه تو منو نمیشناسی باور کردم... در همین حد بدون که من عشق رامینم... رامین رو که

می‌شناسی؟

-کی؟ رام...

یه دفعه سکوت کردم. حالا فهمیدم این دختره کیه، همون دختر انتره‌ست که تو ماشین رامین بود. این

شماره‌ی منو از کجا آورده؟

-حالا شناختی؟

گوشی تو دستم عرق کرده بود، جابه‌جاش کردم و پرسیدم:

-با من چیکار داری؟

-تو باید بهتر بدونی چیکارت دارم.

اعصابم دیگه داشت متشنج می شد.

-نه... نمی دونم فقط می دونم من هیچ ربطی به رامین ندارم.

-تو گفتم منم باور کردم.

-من مسئول باورهای شما نیستم خانم.

-ا... جداً؟ پس مسئول چی هستی؟ مسئول بُر زدنِ عشق یکی دیگه؟

تقریباً داد زدم:

-چی داری می گی واسه خودت؟

-بین دختری دزد، مگه از روی جنازه من رد بشی بخوای رامین من رو ازم بگیری، من بدم با آدم‌هایی

مثل تو چجوری...

پریدم وسط حرفش و با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفتم:

-خفه شو عوضی، مرده شور تو و اون رامین رو ببرن.

گوش ندادم ببینم چی میگه و گوشی رو قطع کردم. نفسم از حرص و عصبانیت تند شده بود دلم

می خواست این دختری ایکبیری زیر دستم بود تا دونه دونه اون موهای اجق و جقش رو از ریشه

می‌کندم و پُست می‌کردم واسه ننه‌ش. چند نفری بهم زل زده بودن منم دلم می‌خواست یه جوری

عصبانیتم رو خالی کنم، آن چنان بهشون با اخم نگاه کردم که سرشون رو برگردوندن. برگشتم سمت

رایمون که دیدم ساز دهنیش روی لب‌هاشه و داره می‌زنه. چقدر صدای زیبایی داشت، چند نفری هم

مشغول تماشاش شده بودن. اخم‌هام بی‌اختیار از هم باز شدن رفتم و سر جام نشستم، متوجه حضورم شد و دست از ساز زدن کشید. گفتم:

-چرا قطع کردید؟ دوست دارم گوش بدم.

ساز رو گذاشت روی لبش و این بار از اول خواست شروع کنه که صدای پسری هر دومون رو متوجه خودش کرد.

-با اجازه.

نگاهم چرخید اون طرف، پسر جوونی گیتار به دست اومد و نشست اون طرف تخت ما و همراه رایمون شروع کرد به زدن. چقدر ملودی قشنگی شد. لبخندی به لب‌هام نشست و نگاهم رو از اون پسر گرفتم و چرخوندم روی رایمون، روی تک تک اجزای صورتش و وقتی رسیدم به لب‌هاش ناخواد آگاه یاد اون شب تموم بدنم رو داغ کرد؛ از درون آتیش گرفتم و دیگه صدای موسیقی رو نشنیدم، تنها صدایی که تو گوش‌هام پیچیده بود صدای کوبش قلبم بود. من چم شده بود؟ نکنه؟ وای نه نمی‌تونستم باور کنم خودم رو، امکان نداشت اون حس‌های شیرینی که دلم رو قلقلک می‌داد علاقه بوده باشه نه... غیرممکنه من خودم رو می‌شناسم، چرا باید به رایمون علاقه‌مند بشم؟ چه اتفاقی از شب افتادن رایمون تو استخر برام افتاده و خودم بی‌خبرم؟

صدای دست زدن که بلند شد از فکرم فاصله گرفتم و به زمان حال برگشتم، چقدر آدم جمع شده بود دورمون و همه داشتن رایمون و اون پسری رو که گیتار می‌زد تشویق می‌کردن. دست‌های من هم بالا اومد و شروع کردم دست زدن. این پسر با وجود نابینا بودن چه استعداد خوبی توی زدن سازدهنی داشت. سه تا دختر بزرگ دوزک کرده اومدن جلو، یکیشون رفت سراغ پسر گیتاریه و دوتای دیگه اومدن

سمت رایمون و با ناز و کرشمه شروع کردن سوالاتی چرت پرسیدن. می فهمیدم رایمون معذب شده، مخصوصاً که یکشون اومد درست نشست بغل دست رایمون با فاصله‌ی خیلی نزدیک روی تخت و ساز دهنی رو ازش گرفت و مثلاً داشت براندازش می کرد؛ اما کور شه اون‌ی که دروغ میگه، داشت رایمون رو دید می زد. دیگه خونم داشت جوش می اومد دختره‌ی پررو...

-میشه شماره تون رو داشته باشم؟

این چی گفت الان؟ اون‌ی که سرپا ایستاده بود موبایلش رو گرفته دستش و شماره می خواد از رایمون؟ عصبانیت چند لحظه پیشم برگشت، حتی این بار بیشتر از قبل. به خدا رایمون شمارهت رو بدی من می دونم با تو، سارا چی داری میگی واسه خودت هیچ می فهمی؟ به تو چه ربطی داره شمارهش رو بده؟ چه کاره‌شی تو؟ صدای وجدانم داشت دیوونه‌م می کرد، باید جلوی وجدانم رو بگیرم تا بتونم حال این دو تا نکبت رو بگیرم. از روی تخت پایین اومدم و قبل از اینکه همون دختری که نشسته بود کنار رایمون ساز دهنی رو بذاره روی لب‌هاش دست انداختم و ساز رو گرفتم ازش و با لحن غیردوستانه‌ای گفتم:

-اگه کارتون تموم شد ما عجله داریم.

دختره که از قیافه‌ش معلوم بود جا خورده بلند شد و روبه‌روی من ایستاد.

-ولی من با استاد کار دارم.

جانم؟ استاد؟ خوبه والا اسمش رو هنوز نمی‌دونه، اگه بدونه که کلاً دخترخاله‌ش میشه! پوزخندی زدم به صورتش، خدایا جلوی من رو بگیر که مشت‌های گره کرده‌م می خواد فکش رو بیاره پایین. به زور خودم رو کنترل کردم و گفتم:

-مشکل شماست.

عصای رایمون رو برداشتم و گرفتم سمتش، جوری که بخوره به دستش بعد هم لحنم رو عوض کردم و گفتم:

-عزیزم بلند شو بریم دیرمون شد.

حس کردم لبخند محوی نشست روی لب رایمون. توجهی نکردم، اصلاً بخنده من باید حال این دوتا بیشعور رو بگیرم. عصا رو ازم گرفت و با تک سرفه‌ایی بلند شد ایستاد. اون یکی دختره دهنش رو باز کرد.

-شماره‌تون رو فراموش کردید.

قبل از اینکه رایمون بخواد حرف بزنه مثل ببر پریدم بین رایمون و دختره ایستادم و گفتم:

-فراموش نکردن، قرار نیست به شما شماره بدن.

واقعاً کنترلم از دستم خارج شده بود، یکی بیاد منو بگیره قبل از اینکه این دوتا رو تیکه پاره کنم و بیشتر از این جلوی رایمون آبروی خودم رو ببرم.

-اصلاً شما چیکاره‌ای پریدی وسط؟ استاد خودش زبون داره.

دیگه فاتحه‌ت خونده‌ست. رفتم جلو، باید یه درس حسابی بهش می‌دادم که دیگه از این غلط‌ها نکنه که بهو بازوم از پشت کشیده شد و بعد هم صدای رایمون رو شنیدم.

-سارا جان بیا بریم.

قلبم تو همون لحظه توقف کرد، سارا جان؟! چرا این جوری شدم من؟ سارا به خودت بیا، سارا با توام این قدر بی جنبه نباش؛ باز صدای این وجدان لعنتی تو گوش هام وز وز می کنه. برگشتم، دلم می خواست به چشم هاش زل بزنم؛ ولی عینک آفتابیش رو از وقتی به ساحل اومده بودیم بر نداشته بود؛ دست خودم نبود همه چیز از کنترلم دراومده بود. فشار خفیفی به بازوم داد، آروم گفتم:

-باشه.

و باهاش همراه شدم، بدون اینکه تو حال خودم باشم.

\*\*\*

رایمون

نمی تونستم جلوی لبخندم رو بگیرم. کارهای این دختر گاهی من رو به خنده مینداخت. قبل از اینکه بخواد دعوا راه بندازه و این جا گیس و گیس کشی کنه عصام رو ازش گرفتم و از روی تخت بلند شدم؛ ولی این دخترها ول کن نبودن، صدای یکیشون رو از فاصله ی نزدیکم شنیدم.

-شماره تون رو فراموش کردید.

خواستم حرفی بزنم تا بیخیال شن و برن دنبال کارشون که سارا پرخاش کرد روی دختره. عطرش که زیر بینیم پیچید فهمیدم اومده بین من و اون دختر ایستاده.

-فراموش نکردن، قرار نیست به شما شماره بدن.

- اصلاً شما چیکاره ای پریدی وسط؟ استاد خودش زبون داره.



قبل از اینکه بخواد درگیری اتفاق بیفته دست انداختم بازوی سارا رو گرفتم و برای اینکه دختره دست برداره گفتم:

-سارا جان بیا بریم.

صدایی ازش در نیومد و انگار که برگشته باشه طرفم، صدای نفس‌هاش رو شنیدم، کمی بازوش رو فشار دادم تا به خودش بیاد.  
-باشه.

صداش آرام بود. همون جور که بازوش توی دستم بود کنارم اومد و همراهم شد، منم به هوای اینکه راه رو نشونم بده بازوش رو ول نکردم، گفتم شاید دوباره بخواد برگرده بره سراغ اون دوتا. قدم زنان از ساحل بیرون اومدیم و رسیدیم به خیابون تا اون لحظه سکوت کرده بود. دستم رو آرام از بازوش جدا کردم و کمی فاصله گرفتم که صداش رو شنیدم:  
-من گرسنمه.

لبخند زدم، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و گفتم:

- انرژیتون به خاطر اون دخترها تحلیل رفت؟

حس کردم کمی خجالت زده شد.

- خب.. خب می خواست سازدهنیتون رو بذاره روی لب‌هاش.

یه دفعه ساکت شد، انگار از حرفی که زد پشیمون شده بود و خواست درستش کنه:

-منظورم اینه که سازدهنی مثل مسواک می‌مونه، نباید یکی دیگه ازش استفاده کنه.

لبخندم تبدیل به خنده شد، وقتی اوضاع رو اینجوری دید گفتم:

-اصلاً حرف من رو فراموش کنید، بفرمایید اینم سازتون.

دستم رو جلو بردم تا ساز رو ازش بگیرم، دستم که به دستش خورد حس کردم لرزید. ساز رو که گرفتم زود دستش رو عقب کشید و گفتم:

-بریم رستوران؟

نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم، قبول کردم و سوار تاکسی شدیم. من جایی رو بلد نبودم، انگار اون هم بلد نبود چون از راننده خواست تا ببرتمون یه رستوران خوب. باز هم سکوت کرده بود، انگار هنوز خجالت‌زده بود، فکرش هم نمی‌کردم این طوری غیرتی بشه... آخه دلیلی نداشت.

- رسیدیم آقا.

صدای راننده باعث شد از فکرم فاصله بگیرم. دست کردم و از کیف پولم کرایه رو پرداخت کردم؛ پیاده شدم و منتظر شدم تا از ماشین اومد پایین. برای اینکه دست از سکوتش برداره پرسیدم:

- خب از کدوم طرف باید بریم؟

باز هم آستین لباسم رو چسبید و گفتم:

-مستقیم.

هم قدم باهم وارد رستوران شدیم. این طور که حس می‌کردم خلوت بود، سر و صدایی به گوشم نمی‌خورد و تنها صدای آبشاری می‌اومد که سکوت اون فضا رو می‌شکست. یه جایی همون نزدیک ورودی انتخاب کرد و نشستیم، تازه نشسته بودیم که گارسون برای گرفتن سفارش اومد.

-چی میل دارید قربان؟

رو کردم به سارا و پرسیدم:

-شما چی میل دارید؟

با کمی مکث جواب داد:

- جوجه می‌خورم.

گارسون: و شما قربان؟

-کوبیده، فقط برنجش زیاد نباشه.

-چشم. ماست، سالاد؟ نوشابه، دوغ؟

سارا رو مخاطب قرار دادم:

-نوشابه یا دوغ؟

-دوغ لطفاً.

بعد از دادن سفارش به گارسون و رفتنش بلند شد.

-من میرم دست‌هام رو بشورم شما نمیاید؟

صندلیم رو به عقب هول دادم و بلند شدم.

-میام.

\*\*\*

سارا

تموم ذهنم درگیر شده بود. چندین مرتبه دست‌هام رو پُر از آب کردم و پاشیدم روی صورتم تا بلکه از این افکار مزاحم رها شم؛ اما فایده‌ای نداشت انگار بدتر می‌شدم تا بهتر. به صورتم تو آینه دقیق شدم، حس می‌کنم تغییر کردم، انگار آدم دیگه‌ای شدم؛ انگار از درونم یه سارای جدید داره متولد میشه. نگاه از آینه گرفتم، بیشتر از این نباید رایمون رو پشت در سرپا نگه می‌داشتم. اومدم بیرون و رفتم کنارش، چرا این قدر حس نزدیکی بهش می‌کنم؟ آستین لباسش رو چسبیدم و با خودم همراهش کردم. چرا امروز جوری رفتار می‌کنم انگار این آدم یه نقش پُررنگ تو زندگیم داره؟ وای سارا دست بردار.

-نمی‌خواید بشینید؟

به خودم اومدم، به میزمون رسیده بودیم. آستینش رو رها کردم و نشستم روبه‌روش. همون لحظه غذامون رو آوردن و هردومون تو سکوت شروع کردیم به خوردن، هر چند من فقط بازی می‌کردم و نگاهم به غذا خوردن آرام بود که اگه دقیق می‌شدی می‌فهمیدی توی اون آرامش، دقتی برای اشتباه نکردن داره که کمتر کسی متوجهش میشه.

- مگه گرسنه نبودید؟

دست از نگاه کردنش برداشتم و جواب دادم:

-بودم؛ ولی نمی‌دونم چرا الان اصلاً اشتها ندارم.  
لبخند زد، باز من خیره موندم روی صورتش.

- چون دارید فقط به من نگاه می‌کنید و حواستون به غذا نیست.

خشکم زد، به کل فراموش کرده بودم که متوجه‌ی سنگینی نگاهم میشه. وای بر من که امروز تا یه کار دست خودم ندم ول کن ماجرا نیستم که نیستم. تکه‌ای جوجه به دهنم گذاشتم و نجوییده قورت دادم، کم مونده بود به سرفه بی‌افتم. گفتم:

-نه این‌طور نیست، من به شما نگاه نمی‌کردم.

باز هم لبخند نشست روی لبش؛ ولی دیگه چیزی نگفت و مشغول باقی‌غذاش شد و من هم برای اینکه بیشتر از این با کارهام خودم رو تابلو نکنم به زور چند تکه‌ای از جوجه‌م رو خالی خالی کردم تو حلقم و با دوغ فرستادم پایین. بعد از اینکه غدامون رو خوردیم زودتر از رایمون بلند شدم و گفتم:

-من میرم حساب می‌کنم و برمی‌گردم.

سریع گفت:

-این حرف رو نزنید خواهش می‌کنم، نه‌ار امروز رو مهمان من هستید.

-ولی عمو...

پرید وسط حرفم.

- ولی نداره شما تشریف داشته باشید.

کیف پولش رو درآورد که گارسون هم از اون ور رسید، انگاری وقتی دید بلند شدیم با صورت حساب اومد.

- بفرمایید قربان.

رایمون بدون این که صورت حساب رو بپرسه، کارت عابربانکش رو درآورد و داد دست گارسون و رمزش رو گفت. وای به من، تازه یادم افتاد من از عمو رمز کارتش رو نگرفتم، خوب شد رایمون کارتش رو داد و گرنه آبروم می‌رفت جلوش.

گارسون که برگشت رایمون کارت رو گرفت و از رستوران زدیم بیرون. هوا یه کمی گرفته بود، ترسیدم دوباره بارون بیاد، تازه جفتمون خوب شدیم، بهتر دیدم برگردیم خونه قبل از اینکه هوا خراب بشه؛ به رایمون گفتم و اونم قبول کرد و با گرفتن تاکسی برگشتیم خونه.

این وقت از روز خونه ساکت بود و خبری از راحله و عمو تارخ نبود. اینقدر خواب‌آلود شده بودم که ترجیح دادم قبل از همه چیز خودم رو بندازم روی تختم و بخوابم. لحظه‌ی آخر کنار دراتاق‌هامون ایستادم و رو به رایمون پرسیدم:

-تونستم نظرتون رو عوض کنم؟

انگار منظورم رو متوجه نشد که پرسید:

-در موردِ؟

لبهام رو با زبونم تر کردم و آروم گفتم:

-در مورد برگشتتون به تهران.

لبهاش با لبخندی کش اومد

-خیلی کنجکاوید بدونید؟

یعنی چی آخه؟ ازت کم میشه جوابم رو بدی؟ خوب یک دفعه بگو خیلی فضولی. بق کرده نگاهش کردم و گفتم:

-دوست ندارید نگید، ظهرتون بخیر.

در اتاقم رو باز کردم؛ اما قبل از اینکه برم داخل صداش متوقفم کرد.

-همون صبح نظرم رو عوض کردید.

بعد هم منتظر نمودن چیزی بگم. رفت داخل اتاقش و من رو تنها گذاشت با قلبی که تو سینه‌م نمی‌دونم از هیجان بود یا خوشحالی یا هر چیزی که نمی‌دونم دقیق اسمش چیه داشت بالا و پایین می‌پرید. خواب به کلی از سرم پرید و وقتی سرم به بالش رسید تموم اتفاقات امروز جلوی چشمم این طرف و اون طرف می‌رفت و من رو دیوانه‌وار دعوت به یادآوری می‌کرد.

\*\*\*

گام چهاردهم

بالاخره بعد از کلی بوق خوردن مامان جان لطف کردن جواب تلفن بنده حقیر رو دادن. با ناراحتی گفتم:

- سلام مامان خانم بی معرفت.

صدای مامان از میون شلوغی می اومد:

- سلام عزیزم، خوبی؟

- مامان اونجا چه خبره؟ کجایی شما؟

- عزیزم من جایی هستم، بعداً باهات خودم تماس می گیرم.

- الو مامان... مامان.

- خداحافظ.

و صدای بوق های ممتد بود که به گوشم خورد. گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه ش خیره شدم.

این مامان من خیلی این روزها مشکوک می زد! چیکار می کنه که هر وقت زنگ می زنه بهش دور و برش

شلوغه و زود قطع می کنه؟

- دختر گلم به چی فکر میکنه؟ چرا اخماش تو همه؟

گوشیو گذاشتم کنارم روی میز و برگشتم سمت عمو تارخ:



- عمو یه چیزی بگم؟

- بگو عزیزم.

روی مبل کمی جابه‌جا شدم:

- عمو مامانم این روزا یه جوری شده.

- چطوری شده؟

دستامو تو هوا تکون دادم و سعی کردم بیشتر توضیح بدم:

- نمی‌دونم! یه طوری شده؛ مثلاً همه‌ش راه میره میگه هیچی بلد نیستی و فردا میخوای بری سرِ خونه و زندگی‌ت. خودش خوب می‌دونه من حالا حالا قصد ازدواج کردن ندارم، از طرفی هم خواستگار مناسبی هم دست به نقد ندارم؛ یعنی دارم ولی مامان خبر نداره. از بچه‌های دانشگاه بودن که خودم ردشون کردم و به خونه کشیده نشده، در کل اتفاقی نیفتاده که از این حرفا بزنه.

لبخند مهربونی نشست روی لب‌های عمو:

- عزیز دلم برای چی فکر خودتو الکی خراب می‌کنی؟ شاید تموم این‌هایی که میگی خیالات تو باشه.

- خوب... راستش...

- راستش چی؟

نمی‌دونم گفتنش درسته یا نه؟ بی‌خیالش از اون جریان خیلی وقت هست که گذشته مطمئناً مامان و عمو داوود متوجه شدن که من و رامین علاقه‌ای به هم نداریم، غیر ممکنه قضیه این باشه.

- سارا؟

از فکر بیرون اومدم:

- جونم عمو.

- رفتی توی فکر؟ جوابمو ندادی؟

تا اومدم حرف بزدم صدای راحله توجه هردومون رو به خودش جلب کرد:

- آقا تارخ مهمان دارید.

عمو متعجب بلند شد و در حالی که به سمت در ورودی می‌رفت از راحله پرسید:

- کیه؟

- نمی‌دونم آقا، نشناختم.

با رفتن عمو به سمت در من هم از جام بلند شد مو رفتم به اتاقم. از ظهر تا حالا رایمون رو ندیدم. فکر می‌کنم هنوز خواب باشه؛ چون ندیدم که از اتاقش بیاد بیرون. رفتم اتاقم و اینترنت گوشیمو روشن کردم تا ببینم از مهتا خبری هست یا نه! که دیدم چکامه خانم افتخار دادن و پیام بنده‌ی حقیر رو پاسخ دادن. نوشته بود اومده شمال و بندرانزلی منزل یکی از دوستاشونه، کلی هم کولی‌بازی درآورده بود که تو کجایی و قرار بذاریم. من نمی‌دونم این چکامه دیوونه‌ست؟ وقتی من آنلاین نیستم چطوری این همه چت کرده و واسه خودش طومار نوشته! خدا شفارش بده... الهی آمین. در جوابش نوشتم منزل عموم هستم محمودآباد، اگه اینورا اومدی خبر بده قرار بذاریم. که دیدم آنلاین شد و سریع جواب داد:

- چطوری سارا جونم.

نوشتم: خوبم تو خوبی؟ خوش می‌گذره؟

نوشت: عالیم، اوم خیلی خوش می‌گذره؛ نمیای پیش ما؟

چه دل خجسته‌ای داره! من بلند شم تک و تنها کجا برم اون سر شمال؟ والا این هم از شانس من، گفتم شاید نزدیک باشن، اینجا کجا بندرانزلی کجا!

نوشتم: نه عزیزم؛ کجا بیام تک و تنها، خیلی دورید از من. شما بیاید این طرف.

نوشت: خیلی دوست دارم؛ ولی تنها نیستیم با دوستانمون اومدیم. از اونطرف قراره بریم تالش و آستارا، راهمون دور میشه.

عجب، این هم شانس من، گفتم میاد یکم دیوانه بازی می‌کنیم باهم. اینم که نشد. یه خرده دیگه حرف زدیم و خداحافظی کردم ازش. از اتاق اومدم بیرون عمو هنوز برنگشته بود داخل. رفتم آشپزخونه تا ببینم راحله کمک نمی‌خواد. دیدم مشغول تدارک شام هستش منم بیکار نمودم و شروع کردم به کمک کردن. مشغول ریختن ترشی توی کاسه بودم تا ببرم میز شام رو بچینم که صدای عمو تارخ از پذیرایی اومد.

- سارا جان.

جواب دادم:

- بله عمو.

- بیا دخترم.

از اشپزخونه اومدم بیرون و کنار عمو روی مبل نشستم:

- جانم.

- وسایلت رو امشب جمع کن.

- برای چی؟

- فردا میریم جنگل؛ کلید کلبه‌ی دوستم رو گرفتم میریم دو روز می‌مونیم و برمی‌گردیم.

از خوشحالی پریدم بالا و صورت عمو رو بوسیدم:

- آخ جون.

بعد یهو یاد رایمون افتادم و بی‌معطلی پرسیدم:

- پس آقای سعادت چی عمو؟

- به اونم میگم تا با هم بریم.

خوشحالیم چند برابر شد و این اصلاً دست خودم نبود، بلکه دست دل نافرمانم بود. بلند شدم و راه

افتادم سمت اتاق رایمون و به عمو که می‌پرسید کجا میری جواب دادم:

- میرم به آقای سعادت خبر بدم.

و خوشحال دو تقه به در زدم و قبل از اینکه بخواد جوابی بده در اتاقشو باز کردم اما وقتی اتاقش رو خالی و تختش رو مرتب دیدم قلبم یکباره توی سینه‌م فرو ریخت... رفته؟

\*\*\*

### رایمون

صدای برخورد امواج دریا به صخره‌ها بهم آرامش می‌داد و وجودم رو غرق لذت می‌کرد. دلم برای تماشای دریا، تماشای خورشید، تماشای دنیا خیلی خیلی تنگ شده بود؛ اما باز هم با اینکه نمی‌تونستم چیزی از زیبایی آفرینش خداوند متعال رو ببینم همین که می‌تونستم حسش کنم برام تا حدی کافی بود و راضیم می‌کرد. نفس‌های عمیقی کشیدم و بوی رطوبت و نم دریا رو به ریه‌هام کشیدم. یک جایی از قلبم احساس خلع می‌کردم و به نظر خودم شاید این خلع دل‌تنگی برای آقاچون و دور موندن ازش بود.

اما احساس من یک چیزی فراتر از این‌ها بود؛ شاید خانواده‌م!

آره خانواده‌م، چیزی که سیزده ساله سعی کردم فراموشش کنم. فراموش کنم داشتن خانواده رو، داشتن کسانی که باهاشون به گردش و تفریح و مسافرت برم. کسانی رو که همیشه همراهم باشن توی روزهای تلخ، روزهای شیرین.

گاهی با خودم فکر می‌کنم اگه نابینا نشده بودم زندگیم جوردیگه‌ای می‌شد؛ مثلاً صد در صد الان کنار خانواده‌م بودم یا با اونا اصفهان بودم یا اونا در کنار من اینجا توی شمال. کنار پدرم بودم وقتی از رانندگی خسته می‌شد من رانندگی می‌کردم تا استراحت کنه. سر به سر راحیل می‌ذاشتم و کلی با هم شیطنت می‌کردیم. بیشتر از خودم دلم برای راحیل می‌سوزه که با وجود داشتن برادر همیشه و همه جا تنه‌است. و مادرم باید کلی قربون صدقه‌م می‌رفت و هر روز یک دختر جدید برای ازدواج با من کاندید می‌کرد.

ازدواج، چیزی که هیچ وقت به خودم اجازه ندادم حتی بهش فکر کنم چه برسه ازدواج کردن. من حق این رو نداشتم یک آدم سالم رو وارد زندگیم کنم و کنارم با نابیناییم عذاب بدم. نابینایی مشکل من بود و این من بودم که باید باهاش کنار می‌اومدم نه شخص دیگه‌ای. برای همین از خانواده‌م فاصله گرفتم، تا سربارشون نباشم، تا هر لحظه با دیدن من یادشون نیفته یک پسر نابینا دارن که باید تموم زندگیشون رو صرف دوا درمونش کنن.

نفسم رو آه گونه بیرون فرستادم، دیگه غصه و افسوس خوردن فایده‌ای نداشت. اتفاقیه که افتاده و کسی مقصرش نیست. این تقدیر منه که نابینا باشم و اینجوری زندگی کنم نه بقیه.

صدای پدرم توی گوشم پیچید:

– امکانات الان با سیزده سال پیش فرق کرده. تو خوب میشی رایمون، خوب میشی... خوب میشی... خوب میشی.

این کلمه رو بارها و بارها توی ذهنم تکرار کردم. دیگه امیدی برای خوب شدن برام نمونده بود؛ امکان نداشت بیناییم برگرده. پدرم هرچقدر پافشاری کنه من باید بیشتر مقاومت کنم. نباید بذارم مثل تموم این سال‌ها که به امید خوب شدنم تمام سرمایه‌ش رو صرف من کرد بازهم این کار رو بکنه. هزینه‌ی هنگفت جراحی قرنیه دیگه چیزی برای پدرم باقی نمی‌گذاره. خوب می‌دونم دلیلش برای خوب شدن من حرف مردم نیست و پدرم عذاب می‌کشه از نابینایی من. حتی می‌ترسم از روزی که به خاطر من بخواد دست به فروش سقف بالای سرش بزنه. هیچ وقت نباید همچین اجازه‌ای رو بهش بدم؛ هیچ وقت. برخوردار پوزه‌ی جیسون به دستم من رو از فکر بیرون آورد و متوجه خودش کرد. زمان از دستم در رفته و همه چیز حال توی گذشته‌ی تاریکم فراموشم شده بود. از روی ماسه‌ها بلند شدم و پشت شلوارم رو

تکوندم. باید برمی‌گشتم خونه و کمی استراحت می‌کردم. زنجیر رو به قلاده‌ی جیسون وصل کردم و راه افتادیم سمت خونه. بعد از اتفاق اون روز توی ساحل جیسون کمتر شیطنت می‌کرد و تاحدی آروم‌تر شده بود. انگاری اون هم فهمیده بود اگه بخواد دنبال بازیگوشیش بره من رو توی دردسر می‌اندازه.

فاصله زیادی تا منزل آقا تارخ نبود که همون رو قدم زنان با جیسون رفتیم. وقتی رسیدیم در حیاط باز بود؛ یاالله گفتم و داخل شدیم. صدای قدم‌های کسی رو که تند تند به سمتم می‌اومد شنیدم و باعث شد قدم‌هام رو آروم کنم و بعد بایستم:

- هیچ معلومه کجا رفتید؟ می‌دونید چقدر نگرانتون شدم؟

صدای سارا بود، اصلا از لحن و حرفی که بهم زد خوشم نیومد. خواستم حرفی بزنم که اجازه نداد:

- چرا بهم نگفتید میرید بیرون؟

نگذاشتم بیشتر از این واسه خودش حرف بزنه و غر بزنه سرم، همچین اجازه‌ای نداشت:

- دلیلی نداشت به شما بگم. باید ازتون اجازه می‌گرفتم؟

لحنم کمی تند شده بود که باعث شد جا بخوره و بگه:

- فقط نگران شدم.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم و تندتر از قبل گفتم:

- لازم نیست شما نگران من بشید، من بچه کوچولو نیستم شما دستمو بگیرید و این طرف و اون طرف ببرید.

حس کردم توی صدای رگه‌هایی از بغض نشست:

- من... من فکر کردم برگشتید تهران؛ منظور بدی نداشتم.

عصبانیتم یک‌باره فروکش کرد. این دختر نگران رفتن من بود؟ آخه چرا؟ قبل از اینکه چیزی بگم با گفتن:

- ببخشید.

صدای دویدنش بهم فهموند که ازم دور شده و رفته و من باز هم ناراحتش کرده بودم.

\*\*\*

سارا

از دست خودم، از دست دلم، از دست زبونم، از همه چیز ناراحت و عصبانی بودم. خودم رو به گوشه‌ترین و تاریک‌ترین جای ممکن توی حیاط رسوندم تا از دید نگاه بقیه در امان باشم و بتونم راحت بغضم رو بشکنم و خودم رو خالی کنم. این بغض لعنتی از زمانی که در اتاق رو باز کردم و جای خالی رایمون رو دیدم توی گلویم نشست، حتی از خودم هم خجالت می‌کشم گریه کنم. از جایی که نشستم توی تنهاییم، استخر دیده می‌شد. باز هم یادِ اون شب و شیرجه من توی استخر، نجات رایمون و...

دیگه دلم نمی‌خواست به ادامه‌ش فکر کنم. از اون شب به بعد بود که دل من زیر و رو شد. نگاهم رو چرخوندم سمت دیگه‌ای، زانو هام رو تو بغل جمع کردم و به چشم‌هام اجازه‌ی باریدن دادم. دلم حق داشت بشکنه، حق داشت، دست خودش نبود که عشق توی عمقش جوانه زده بود؛ دست خودش بود؟ نه نبود به خدا دست دل من نبود.



رایمون چیکار کردی تو این مدت کم با زندگی من؟ حالا خیلی راحت تر می تونستم مهتا رو درک کنم؛ مهتایی رو که جونش برای رامبد در میاد و من همیشه به تمسخر گرفتمش که مگه آدم با دیدن یه مرد اون هم بعد از یکبار عاشقش میشه؟ ولی سرم اومد؛ مهتا راست می گفت وقتی قلبت تو سینه دیوانه وار می زنه و فقط یه اسم که شده ریتم زندگیت؛ یک اسم، یک آدم، یک مرد. خدایا حالا من چیکار کنم با دلم؟

اشک هام شدت گرفت و زانو هام رو بیشتر تو خودم جمع کردم. دلم برای تنهایی خودم سوخت، کاش لااقل مهتا پیشم بود تا باهاش یک دل سیر در دلدل کنم. گوشیم رو از جیبم در آوردم تا بهش زنگ بزنم که دیدم یکی بهم پیام داده :

\_ سلام دوستم، چطوری بی معرفت؟ برگشتی شهرتون؟

اسمشو که نگاه کردم دیدم مرضیه ست، همون دختری که توی ساحل باهاش آشنا شدم. اصلاً حوصله اش رو نداشتم؛ اما بی ادبی بود جواب پیامش رو ندم. براش نوشتم:

- سلام خوبم، تو خوبی عزیزم؟ نه هنوز شمالم.

و ارسال کردم. توی مخاطبینم دنبال اسم مهتا گشتم و روش متوقف شدم، چی باید به مهتا می گفتم؟ می گفتم در عرض چند روز من هم به درد تو مبتلا شدم؟ دوباره اشک بود که از چشم هام پایین چکید. علاقه ی من به رایمون از پایه اشتباه بود، اون هیچ وقت به من علاقه مند نمیشه هیچ وقت.

صدای پیام گوشیم دوباره اومد. مرضیه بود؛ مثل اینکه برگشته بود شهرشون یه خورده با هم حرف زدیم و در آخرم بهونه ی الکی آوردم و گوشیم رو انداختم تو جیبم. الان نیاز به فکر کردن داشتم، باید خودم

رو جمع و جور می‌کردم، این راهش نبود. اگه تو راه عشق یک طرفه می‌افتادم حتماً اونی که فدا می‌شد من بودم.

صدای خش خش شنیدم و سرم رو بلند کردم. دیدم جیسون داره میاد طرفم؛ انگاری اون هم فهمیده بود رایمون باهام تلخ حرف زده. نزدیکم شد و کنارم نشست و سرشو کشید روی کفشم. داشت ازم دلجویی می‌کرد. آخ رایمون که اندازه‌ی سگت هم احساس نداری. یک قطره دیگه از چشم‌هام پایین چکید. دلم خواست کرک‌های سرش رو نوازش کنم، دستم رو که بردم سمت سرش، صدای توبیخ راحله متوقفم کرد: - اِوا، سارا جان دست نزن نجسه.

این دیگه از کجا پیداش شد؟ کی اومد اینجا که من نفهمیدم؟ بیچاره جیسون از صداش بلند شد و ایستاد. گفتم:

- دست نزنم.

سرم رو اون طرف گرفتم و یواشکی اشک روی گونه‌م رو پاک کردم، حوصله نداشتم به راحله توضیح بدم. - دختر تو این تاریکی چیکار می‌کنی اینجا؟ بلند شو برو داخل شام از دهن افتاد.

هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم. بلند شدم و لباسم رو تکوندم. باشه‌ی آرومی گفتم و به سمت در ورودی خونه رفتم. پشت در ایستادم، صدای حرف زدن عمو و رایمون رو می‌شنیدم، دلم نمی‌خواست با رایمون روبه‌رو بشم؛ اما باید برای رفتن به اتاقم از کنارشون می‌گذشتم. سرم رو انداختم پایین و رفتم داخل. عمو با دیدنم با صدای بلند پرسید:

- کجایی تو دختر غذات یخ کرد!

بدون اینکه سرم رو بلند کنم یا به کسی نگاه کنم ایستادم و جواب دادم:

- تو حیاط بودم. خسته‌م می‌رم استراحت کنم.

- مگه گرسنه نیستی؟

راه افتادم سمت اتاقم:

- نه عموجون، نهار زیاد خوردم اشتها ندارم. شبتون بخیر.

بعد هم نمودم تا ببینم عکس‌العمل رایمون چی هستش یا عمو چی میگه. خودم رو انداختم توی اتاقم و دوباره اشک‌هام با یادآوری حرف رایمون روی گونه‌هام راه افتاد.

فردای اون روز با سردرد بدی از خواب بیدار شدم و کسل و کلافه بودم. اصلاً حوصله‌ی رفتن به کلبه‌ی دوست عمو تارخ رو نداشتم، وسایلی هم جمع نکرده بودم. از روی تخت با لختی بلند شدم و روبه‌روی آینه ایستادم. از دیدن چشم‌های پف کرده و سرخ‌م وحشت کردم؛ یعنی من اینقدر اشک ریخته بودم برای رایمون؟ این چه راهی بود که داشتم بی‌اختیار توش قدم می‌گذاشتم؟ من کجا و عشق و عاشقی کجا؟

- سارا بیا و هنوز هیچی نشده پاتو عقب بکش.

صدای هشدار وجدانم عذابم میداد و نمی‌تونم ساکتش کنم. از طرفی هم یک نیروی قوی من رو داره به سمت رایمون می‌بره و توان مقاومت ندارم و دارم تسلیمش میشم. دست از نگاه کردن خودم توی آینه برداشتم. باید قبل از اینکه کسی من رو با این ریخت و قیافه ببینه دوش بگیرم تا کمی از التهاب و

سرخ‌چشم‌هام کم بشه. از داخل کمد لباس‌هام چند دست لباس بیرون کشیدم و داخل ساک کوچکی که همراهم آورده بودم گذاشتم با چند تا خرده ریز مثل مسواک و اینا...

زیپش رو کشیدم و گذاشتمش روی تخت، یک دست لباس و حوله‌م با خودم برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. صدایی از پذیرایی شنیده نمی‌شد، فقط صدای تق و توقی از آشپزخونه می‌اومد که اون هم نشون می‌داد راحله مشغولِ کاره. دیگه بیشتر از این سرک نکشیدم و رفتم داخل سرویس بهداشتی. دلم می‌خواست مثل موقع‌هایی که خونه‌مون بودم و خسته و کلافه، با لباس برم زیر دوش؛ اما حوصله‌ی شستن لباس‌هام رو با دست نداشتم. لباس‌هام رو کندم و داخل سبد مخصوص لباس‌های چرک انداختم؛ تن خسته‌م رو به آب سپردم تا بلکه آب بتونه اعصابم رو کمی تسکین بده و آرومم کنه.

یک ربع بعد لباس پوشیده در حالی که حوله رو روی موهام بسته بودم از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و بیرون اومدن من همانا و روبرو شدن با رایمون همانا؛ قلبم یکباره توی سینه‌م انگاری جون تازه گرفت و شروع کرد واسه خودش تاپ تاپ کردن. فاصله‌ی زیادی باهاش نداشتم، دلم نمی‌خواست متوجه بشه؛ اما صدای بهم خوردن در سرویس بهداشتی رو شنیده بود و جز من کس دیگه‌ای نمی‌تونست باشه. بی‌ادبی بود سلام نکنم زیر لب سلام آرومی گفتم که بعید می‌دونم شنیده باشه و بعدم خودم رو انداختم توی اتاقم و پشتم رو چسبوندم به در و دستم رفت روی قفسه‌ی سینه‌م نشست. این چه حالی بود من داشتم؟ هر کی من رو اینجوری می‌دید حتماً می‌فهمید یه مرگم شده! باید خودم رو کنترل کنم نکنه عمو تارخ چیزی بفهمه وای آبروم میره.

دست از فکر و خیال کشیدم و مشغول خشک کردن موهام شدم که صدای در اتاق رو شنیدم. یک لحظه دوباره قلبم همون ریتم رو گرفت و زیر لب زمزمه کردم:

- نکنه رایمون باشه؟

اما صدای راحله نگذاشت بیشتر از این به افکار مزخرفم اجازه‌ی جولان بدم.

- سارا جان، زودتر آماده شو آقا تارخ داخل حیاط منتظره.

آب دهنمو قورت دادم و با صدای که لرزش توش به خوبی مشهود بود گفتم:

- الان میام راحله جون.

بعد هم بی‌خیال خشک کردن موهام شدم و با کیلیپس بستمشون بالای سرم. تند تند لباس پوشیدم و بدون آرایش کردن ساکم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم. جلوی در رفتم و مشغول پوشیدن کتونی‌هام شدم که باز هم صدای راحله من رو از جا پروند:

- دختر بدون ناشتایی کجا داری میری؟

بدون اینکه نگاهش کنم بند کتونیم رو دور مچ پام بستم و گفتم:

- ممنون میل ندارم.

- چی چیو میل ندارم، ضعف می‌کنی، دیشبم که شام نخوردی.

بعد هم رفت داخل آشپزخونه تا خلاصی من از بستن کتونی‌هام برگشت و یک نایلون گرفت جلوم و گفت:

- بگیر اینا رو تو ماشین بخور.

حوصله‌ی مقاومت کردن نداشتم. می‌گم که راحله هم عین مامانم بود، نمی‌تونستم حریفش بشم. پس مثل دختر خوب و حرف گوش کن نایلون رو ازش گرفتم و صورت تپلش رو بوسیدم، ازش خداحافظی کردم و

اومدم داخل حیاط. ماشین عمو داخل حیاط پارک بود. نگاهم اطراف رو کاوید تا ببینم خبری از رایمون هست یا نه که دیدم بله همراه عمو تارخ دارن از اون طرف حیاط میان. جیسون زودتر از اون‌ها متوجه من شد و واق واق کنان اومد طرفم و جلوی پام دست‌هاش رو خم کرد و شروع کرد به این طرف و اون طرف کردن، انگاری دلش بازی کردن می‌خواست. شیپنت‌های این سگ من رو به وجد می‌آورد. لبخند نشست روی لبم، داخل نایلونی که راحله بهم داده بود نگاه کردم چند تا لقمه گرفته بود برام، یکیشون رو برداشتم و نشون جیسون دادم:

- نون و پنیر دوست داری؟

قبل از اینکه بخوام لقمه رو بذارم روی زمین تا جیسون بخورتش صدای رایمون رو از فاصله نزدیک شنیدم و قلبم یک‌باره آتیش گرفت:

- دوست نداره.

زبونم رو روی لب‌هام کشیدم و سرم رو چرخوندم سمت رایمون؛ خبری از عمو نبود، سعی کردم به چشمای شیشه‌ایش که منو اسیر خودش کرده بود نگاه نکنم؛ گفتم:

- باشه.

باز هم صدام خیلی آروم بود. لقمه رو برگردوندم توی نایلون و رفتم سمت ماشین. توجهی به رایمون که پشت سرم اومد نشون ندادم. ساکم رو داخل صندوق عقب گذاشتم. خواستم برم صندلی عقب بشینم که صدای رایمون متوقفم کرد.

- شما بشیند جلو من و جیسون عقب می‌شینیم.

بعد هم از طرف راننده در عقب رو باز کرد، یه نایلون بزرگ دستش بود که پهنش کرد روی صندلی. وقتی کارش تموم شد جیسون رو صدا زد و گفت سوار بشه، بعدم خودش اومد سمتی که من ایستاده بودم؛ کنارم ایستاد و گفت:

- اجازه هست؟

با گیجی نگاهش کردم و پرسیدم:

- اجازه‌ی چی؟

حس کردم لبخند محوی از لب‌هاش گذشت؛ گفت:

- سوار شم.

تازه متوجه منظورش شدم من جلوی در عقب وایستاده بود و نمی‌تونست سوار شه. خودم رو کنار کشیدم و گفتم:

- بفرمایید.

- ممنون.

سوار شد، من هم که بیشتر از این حوصله‌ی سرپا موندن و منتظر عمو ایستادن رو نداشتم روی صندلی جلو نشستم. صدا از هیچ‌کدوممون در نمی‌اومد، فقط گاهی صدای خرناس کشیدن‌های جیسون بود که سکوت ماشین رو می‌شکست. کمتر از ده دقیقه بعد عمو اومد. رفته بود تا به آقا مراد در مورد خونه حسابی سفارش بکنه. اومد و نشست پشت فرمون لبخندی به روش زدم و گفتم:

- سلام عموجون صبح بخیر.

لپم رو آرام کشید و با خوش رویی جوابم رو داد:

- علیک سلام عزیزم، صبح تو هم بخیر.

بعدم رو به رایمون و من پرسید:

- خب بچه‌ها وسایلتون رو برداشتید؟

همزمان با رایمون گفتیم:

- بله.

که عمو خندید:

- آفرین. خب بسم الله الرحمن الرحيم .

ماشین رو استارت زد و راه افتاد و از حیاط بیرون اومد.

تکون‌های آرام ماشین و سکوتی که بینمون حاکم بود باعث شد نتونم جلوی هجوم خواب به چشمانم رو بگیرم و خوابم برد.

با صدای عمو که ازم می‌خواست بیدارشم چشم‌هام رو از هم باز کردم. انگاری رسیده بودیم و من تمام مدت رو خوابیده بودم. صاف نشستم و شالم رو که عقب رفته بود جلو کشیدم. برگشتم عقب خبری از رایمون و جیسون نبود. خمیازه‌ای کشیدم و از ماشین پیاده شدم و نگاهم روی کلبه‌ای دو طبقه که تماماً



از چوب بود ثابت موند. تا به حال همچین کلبه‌ای رو از نزدیک ندیده بودم، بی‌نهایت زیبا بود. صدای عمو من رو متوجه خودش کرد:

- سارا.

نگاهم رو از کلبه گرفتم و دادم به عمو که ساک به دست منتظرم ایستاده بود:

- بله.

- چرا خشکت زده نمی‌خوای بیای داخل؟

لب‌هام به لبخندی از هم باز شد و گفتم:

- چرا دارم میام.

از حصارى که دور تا دور کلبه کشیده شده بود گذشتم و راه سنگ فرش شده‌ای رو که تا کلبه می‌رسید طی کردم. انگاری طبقه‌ی اول انباری چیزی بود؛ چون در بزرگی داشت و قفل زده بود. عمو هم اون سمت نرفت یک‌راست از پله‌هایی که از قسمت ایوان تا پایین آمده بود بالا رفت و منم به تبعیت از عمو بالا رفتم و روی ایوان ایستادم و به اطراف چشم دوختم. دیدن منظره‌ی بیرون، از اینجا هم دیدنی بود. انگاری وسط جنگل پا گذاشتی. درخت‌های سربه فلک کشیده که تماشاش توی روز باعث می‌شد دلت بخواد بری یه چرخی دور و برشون بزنی؛ اما توی تاریکی شب حتماً باید وحشتناک باشه. هیجانی لذت بخش از دلم گذشت، این دو روز حتماً بهم خوش می‌گذشت. برگشتم عقب که برم داخل کلبه رو هم ببینم، اونجا هم باید دیدنی باشه که نفهمیدم محکم به کی خوردم و متوقف شدم. اول فکر کردم عمو تارخه؛ اما وقتی نگاهم توی چشمای یخی قفل شد فهمیدم حدسم اشتباه بوده؛ قلبم دوباره یا بهتره بگم

چندباره ریتمش تند شد. بدون اینکه روی حرکاتم کنترلی داشته باشم ازش فاصله گرفتم و جوری یک دفعه عقب رفتم که کمرم محکم به لبه‌ی نرده‌های ایوان خورد و آخ بلندی گفتم. رایمون قدمی که برای فاصله ازش برداشته بودم با جلو آمدنش پُر کرد و با لحنی که شاید از نظر من توش نگرانی بود پرسید:

- طوریت شد؟

گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم و با صدای آرومی جواب دادم:

- چیزی نیس.

و دیگه معطل نکردم و از کنارش مثل برق گذشتم و داخل کلبه رفتم. حتی نگاه نکردم ببینم عمو کجاست یا بخوام داخل خونه رو بررسی کنم، فقط دلم یه جایی برای پناه بردن می‌خواست که چشمم به یک اتاق خواب سمت چپ ورودی افتاد. خودم رو سریع انداختم توی اتاق و کنار پنجره ایستادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم، انگاری قصد بیرون زدن از سینه‌ام را کرده بود که آن چنان دیوانه‌وار تو سینه‌ام می‌کوبید. پنجره‌ی اتاق رو باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم آروم‌تر بشه؛ اما نگاهم که روی رایمون افتاد که پایین مشغول نوازش جیسون بود حالم دوباره دگرگون شد. نتونستم تحمل کنم این عشق که هر روز سعی در پیشرفت داشت و قصد جونم رو کرده بود. پنجره رو بستم و سریع فاصله گرفتم. رفتم روی تخت چوبی یک نفره‌ای که گوشه‌ای از اتاق جا خوش کرده بود نشستم و سرم رو میون دست‌هام گرفتم. سعی کردم فکر رایمون رو از سرم بیرون کنم؛ اما تلاشم بی‌فایده بود، دیگه کار از کار گذشته بود و کاری از دستم برنمی‌اومد یا چرا؛ شاید برمی‌اومد، باید برمی‌گشتم خونه؛ اما جواب مامان رو چی می‌دادم؟ کلی اصرار و التماس کردم تا اجازه بده تموم تعطیلات رو پیش عمو بمونم و فردای روز

سیزده بدر برگردم خونه. باید صبر کنم، اصلاً شاید رایمون زودتر از من رفت. ولی نه، موندن توی جایی که من رو علاقه‌مند به رایمون کرد و دیدن جای خالیش من رو بدتر عذاب میده؛ حتی تصورش هم برام دردناکه چه برسه به تجربه کردنش. تنها راهی که برام می‌مونه صبر کردنه، باید صبر کنم تا این چند روز تموم بشه و برگردم. اون وقت، وقتی دیگه نبینمش وقتی دیگه باهاش روبرو نشم، حتماً این عشق مسخره از کله‌م می‌افته، آره همین درسته. سعی کردم از نتیجه‌ای که پیش خودم تو فکرم گرفته بودم لبخندی بنشونم روی لبم؛ اما بیشتر شبیه زهر خند شد تا لبخند. داشتم چیکار می‌کردم؟ خودم رو گول می‌زدم؟

- سارا حالت خوبه؟

از صدای عمو یک‌باره از جام بالا پریدم و بلند شدم ایستادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و به عمو که با چشمانی مشکوک نگاهم می‌کرد خیره شدم.

- سارا

آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو از روی سینه‌م برداشتم و جواب دادم:

- بله عمو جون.

عمو چشم‌هاش رو ریز کرد و با دقت نگاهم کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟

سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

- من خوبم عمو. نگران چی هستید؟

- ولی من اینطور فکر نمی‌کنم، می‌دونی چندبار صدات زدم؟ انگار اصلاً تو این دنیا نیستی!

لبخند نیم‌بندی زدم و سعی کردم ذهن عمو رو از خودم منحرف کنم:

- چیزیم نیست عمو چون خوبم. فقط کمی سردرد دارم.

با این که معلوم بود قانع نشده و طالب توضیح بیشتره؛ ولی خوشحالم از این که عمو شعور بالایی داشت و دیگه سوالی نپرسید و در عوض گفت:

- بیا به خونه یه نگاه بنداز تا وقتی این جاییم آشپزخونه در اختیار شماست خانم خانما.

سعی کردم رایمون رو گوشه‌ای از ذهنم جا بگذارم. دنبال عمو راه افتادم و به شوخی گفتم:

- خب پس، مثل این که قصد جونتون رو کردید؟ باشه من حرفی ندارم؛ ولی فکر می‌کنم بیمارستان از اینجا دور باشه، درست‌ه؟

عمو خندید و دستش رو دور شونه‌م پیچید و گفت:

- نترس من قبلاً امتحانم رو پس دادم.

- ولی شما که تا حالا از دست‌پخت من نخوردید!

- تو رو نه ولی یکی دیگه رو چرا خوردم.

صورت‌م رو چرخوندم سمت عمو تا بپرسم دست پخت کی؟ که دیدم دیگه اثری از اون خنده روی لب‌هاش نیست و جاش غمی کهنه توی چشم‌هاش نشسته. حتماً منظور عمو به زن عمو بود. بعد این همه سال هنوز نتونسته فراموشش کنه. بمیرم الهی واسه‌ش خواستم چیزی بگم که خودش به حرف اومد:

- خب دخترِ تنبل قرار نیست این چیزا رو بهونه کنی، خانم این جا تویی، خودتم خوب می دونی من از آشپزی چیز زیادی سرم نمیشه پس دست خودتو می بـوسه.

لبهام رو چیه کردم و گفتم:

- ولی عمو.

- عمو بی عمو، حالام برو ببین توی آشپزخونه چیزی کم کسر نباشه برای نهار.

وقتی دیدم فایده‌ای نداره ازش جدا شدم و رفتم سمت آشپزخونه. کلبه‌ی نقلی بود تنها خلاصه می شد توی یک اتاق خواب و یک آشپزخونه و یک نشیمن کوچیک؛ سرویس بهداشتی هم کنارِ اتاق خواب قرار گرفته بود و البته حموم ازش جدا بود و توی اتاق خواب بود. کلیه‌ی وسایلی هم که توی کلبه بود تا جایی که چشم کار می کرد از چوب بود و باقی هم از چرم و پشم. دست از نگاه کردن به کلبه برداشتم. حالا من چه گلی به سرم بگیرم؟ ای کاش موقع‌هایی که مامان ازم می‌خواست وقتی آشپزی می‌کنه کنارش وایستم به حرفش گوش می‌دادم. جز نیمرو و املت غذای دیگه‌ای بلد نبودم. اصلاً بهتره برای نهار املت درست کنم و بگم چون وقت نداشتم یه غذای ساده درست کردم. آره همین کار رو می‌کنم. خوب بذار ببینم ماهیتابه کجاست. به‌دنبال ماهیتابه کل کابینت‌ها رو زیر و رو کردم و آخر سرهم بالای آب چکان ظرفشویی پیدااش کردم، قربون حواس جمع‌ام بشم من. خب حالا برم ببینم گوجه داریم. داخل نایلون‌هایی که عمو از سبد مسافرتی بیرون گذاشته بود به‌دنبال گوجه می‌گشتم که صدای عمو رو از بیرون آشپزخونه شنیدم:

- خانم خانما دنبال چی می‌گردی؟

سرم رو بلند کردم تا جواب عمو رو بدم که یک دفعه کله‌م محکم خورد به در کابینتی که باز گذاشته بودم و آخ بلندی گفتم. عمو سریع خودش رو بهم رسوند و وقتی گوجه به دست دید دارم سرم رو ماساژ می‌دیدم خندید و طبق عادتی که پیدا کرده بود، لپم رو آرام کشید:

- خب مثل اینکه نیت کردی املت ببندی به شکممون.

نیشم رو باز کردم و گفتم:

- وا عمو جون املت مگه غذا نیست؟ خب زمانی برای غذای درست حسابی نمونده. نهار رو املت بخوریم برای شام یه غذای مفصل حاضر می‌کنم.

ابروهای عمو بالا رفت و گفت:

- که این طور. نمی‌خواد نگران باشی، نهار امروز رو خودم آماده می‌کنم.

آخ جون خلاص شدم. اومدم یه نفس راحت بکشم که عمو ادامه‌ی حرفش رو زد:

- اما فقط نهار امروز رو.

خب تا شب خدا بزرگه، اینترنت رو نگاه می‌کنم یه کاریش می‌کنم؛ ولی باز عمو دست برنداشت. مثل این که کمره‌مت بسته امروز من رو بی‌آبرو کنه.

- و در ضمن تا وقتی من جوجه‌ها رو آماده می‌کنم شمام بی‌کار نمی‌مونی و برنج درست می‌کنی.

آه خدایا من کی برنج درست کردم که این دفعه‌ی دومم باشه. وای که بیچاره شدم، وای که امروز بی‌آبرو میشم. خیر سرم با این دختر شدنم. مشغول فحش دادن به خودم بودم که عمو خنده کنان از آشپزخونه

بیرون رفت. گوجه‌هایی که دستم بود پرت کردم دوباره داخل نایلونش. نه، فایده‌ای نداره، راه نجات ندارم باید یک فکری بکنم.

اوم بهتره یه زنگ بزنم به مهتا و ازش بپرسم چیکار باید بکنم. آخه اون برعکس من یک کدبانوی به تمام معناست واسه خودش، از هر انگشتش هنر می‌ریزه ماشاالله. همین کار رو می‌کنم. گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و با نگاهی به اطراف که خیالم راحت بشه کسی دور و برم نیست شماره‌ی مهتا رو گرفتم. چندبار گرفتمش تا بالاخره خانم خرسه جوابم رو داد خواب تشریف داشتن. با جیغ جیغ بدون اینکه سلام کنم شروع کردم بهش التماس کردن:

- مهتا جونم الهی قربونت بشم من، دستم به دامن تو رو خدا به دادم برس که بیچاره شدم. فقط تو می‌تونی نجاتم بدی.

- وای سارا آروم باش، درست حرف بزن ببینم چی شده؟

- آبروم در خطر، چه جوری آروم باشم.

صدای مهتا نگران شد و با هول تند تند گفت:

- چه غلطی کردی؟ نکنه خاک بر سر شدی آره؟ از خونه فرار کردی؟ دروغ گفتی رفتی شمال؟

می‌دونستم آخرش اینجوری میشه می‌دونس...

یه ذره دیگه شل می‌اومدم صد در صد منو صاحب شوهر و فرزند هم می‌کرد، پریدم میون حرفش و گفتم:

- چی داری میگی واسه خودت؟ من اصلاً حرف فرار کردن زدم!

- پس چه مرگته هی آبرو آبرو می‌کنی؟

نگاهم هنوز سمت در ورودی بود که کسی نیاد داخل؛ صدام رو پایین آوردم و گفتم:

- هیچی بابا زهار افتاده گردنم، مثل چی موندم توی گل، نمی دونم چیکار باید بکنم. هیچی بلند نیستم.

مهتا یک باره سکوت کرد، حتی صدای نفس کشیدنش رو هم نمی شنیدم. یک لحظه فکر کردم قطع شده

گوشی رو از گوشم جدا کردم و دیدم نه هنوز تماس برقراره! گذاشتم دوباره روی گوشم و گفتم:

- مهتا... الو... قطع شد... مهت...

- زهره مارو مهتا، درد و مهتا، حناق و مهتا، بی شعور، ذلیل مرده...

- اهو ولت کنم تا خودِ شب می خوام فحش کش کنی منو.

- دختره ی خر، خب مثل آدم از همون اول آروم و شمرده می گفتمی می خوام غذا درست کنم کمکم کن،

دیگه چرا مثل روانیا جیغ و داد راه انداختی؟

- باشه بابا توام. خوب چیکار کنم هول ورم داشت.

- از این به بعد عادت کن مثل آدمیزاد حرف بزنی زهره م ترکید.

- باشه دیگه تموم کن مهتا. یه بار کار من به تو افتادا، ببین چه مسخره بازی می کنی.

صدای مهتا آروم شد :

- حالا چی می خوام درست کنی؟

ناخن انگشتم رو که شکسته بود به دهن گرفتم و با دندان به جونش افتادم؛ گفتم:



- برنج؛ عموم می خواد جوجه کباب درست کنه به من گفته برنج دم کنم. ولی من هیچی نمی دونم.

- خسته نباشی؛ این که نگرانی نداره دیوونه، چند نفرید؟

بیخیال ناخن شکسته‌م شدم و جواب دادم:

- ۳ نفر.

- خب، سه تا پیمانہ برنج بریز داخل یه سینی.

- پیمانہ؟

- آره پیمانہ، نشنیدی تا حالا؟

بادی به غبغب انداختم و الکی گفتم:

- دیگه این چیزاشو می دونم.

- خب خدا رو شکر، برداشتی؟

رفتم سراغ نایلونی که عمو توش برنج ریخته بود، خب پیمانہ‌ش کجاست؟ توی نایلون خبری از پیمانہ نبود، نخواستم خودم رو پیش مهتا ضایع کنم، یک‌بار دیده بودم مامان با یه چیزی شبیه لیوان برنج برمی‌داشت. من هم از کابینت یه لیوان بزرگ برداشتم. خب به‌نظرم اندازه‌ش خوب بود. سه تا لیوان برنج برداشتم و ریختم توی سینی و توی همون حال از مهتا پرسیدم:

- مهتا کم همیشه نفری یه‌دونه؟

- نه عزیزم کم همیشه، برنج خشک با برنج دم کرده اندازه‌ش فرق می‌کنه؛ برنج ری میکنه بیشتر میشه.

من که از حرفش چیزی نفهمیده بودم گفتم:

- باشه ریختم توی سینی، حالا چی کار کنم؟

- حالا پاکشون کن.

- پاکشون کنم؟ چه جوری؟

فکر کنم دیگه داشتم کفر مهتا رو درمی آوردم؛ ولی طفلی به زور داشت خودش رو کنترل می کرد:

- برنج رو کم کم کنار بزن، اگه سنگی آشغالی چیزی داشت بردار تا تمیز بشه.

باشه ای گفتم و مشغول پاک کردن شدم. بعد که تموم شد گفتم:

- خوب پاک کردم.

- حالا بریز توی قابلمه ببر زیر شیر آب و برنج رو سه چهار باری بشور. بعدم اندازه ی یک بند انگشت بذار

آب توش بمونه؛ برنجتو کته درست کن، اینجوری راحت تره.

کاری که گفت کردم. خدا خیر بده مهتا رو دونه به دونه گفت چی کار کنم. فکر کنم نزدیک به یک ساعت

طفلی پشت تلفن داشت به من آموزش آشپزی می داد، آخر سر هم کلی تاکید کرد زیرش رو زیاد نکنم و

حواسم باشه بهش و قطع کرد و من سرخوش از آشپزی که کرده بودم واسه خودم رفتم و لم دادم جلوی

شومینه روی مبل و نفهمیدم کی چشم هام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*

گام پانزدهم

## رایمون

بعد از برخورد هایی که با سارا داشتم حسابی مطمئن شدم که ازم دلخور شده و قصد همکلام شدن باهام رو نداره. تموم مسیر تا جنگل رو صدایی ازش در نیومد و من نفهمیدم خوابه یا قصد صحبت کردن نداره. کارم اشتباه بود و خودم هم قبول داشتم. سارا تقصیری نداشت، من نباید الکی اون هم به اون شدت جبهه می‌گرفتم. از ماشین پیاده شدم و سعی کردم توی بردن وسایل به آقا تارخ که کلی هم تعارف می‌کرد باهام کمک کنم؛ اما به خاطر شرایط پام شدیداً مخالفت کردن. با اینکه اوضاع پام بهتر بود و می‌تونستم راه برم و احتیاجی به عصا نداشتم؛ اما هنوز آتل به پام وصل بود و توی راه رفتن کمی لنگ می‌زدم. پس فقط ساک لباس‌های خودم رو برداشتم و در حالی که یک دستم ساک بود و دست دیگه‌ام چوب دستی راه افتادم سمتی که آقا تارخ گفتن کلبه قرار داره. از پله‌ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. بوی چوب بینیم رو نوازش کرد، انگار قبل از اومدنمون شومینه رو روشن کرده بودن. هوای کلبه حسابی گرم و دلچسب بود و آدم دلش می‌خواست بره و کنار شومینه یه چرت حسابی بزنه. پشت سرم آقا تارخ وارد شد و ازم خواست وسایلم رو رو بذارم توی تنها اتاقی که کلبه داشت. مطمئناً برای راحتی سارا من اون اتاق رو اشغال نمی‌کنم و قبول نکردم. وسایلم رو روی یکی از مبل‌ها گذاشتم و برای رسیدگی به اوضاع و جای جیسون از کلبه خارج شدم. وارد ایوان شدم نفس عمیقی کشیدم تا عطر خوب هوای جنگل رو به ریه‌هام بکشم که بوی عطرزنانه‌ای به بینیم خورد. خوب این عطر رو می‌شناختم، عطر سارا بود. لبخند محوی زدم، الان بهترین فرصت بود تا کار دیروزم رو رفع و رجوع کنم. قدمی به جلو برداشتم و خواستم صداش بزنم که محکم به سینه‌م برخورد کرد. دستم رو جلو بردم که بگیرمش و مانع افتادنش بشم؛ اما سریع خودش رو عقب کشید و صدای بلند آخ گفتنش به گوشم خورد. قدمی به جلو برداشتم و فاصله‌ی بینمون رو پُر کردم؛ نگران پرسیدم:

- طوری شد؟

با صدایی که اون قدر آرام بود که به زور شنیده می شد جواب داد:

- چیزیم نیست.

و مثل برق از کنارم گذشت و دست من همون طور توی هوا خشک شده باقی موند. باز هم نتونستم باهاش حرف بزنم، این دختر از من فراری شده. سرم رو تکونی دادم تا افکار مزاحم رو از مغزم دور کنم. از پله‌ها آرام آرام پایین اومدم و سوتی زدم تا جیسون بیدار پیشم. صدای واق واق جیسون که اومد شروع کردم باهاش به حرف زدن:

- خب پسر این اطراف ناآشناست؛ پس شیطونی و بازیگوشی نداریم.

واق کوتاهی کرد؛ دستم رو روی پُرزهای سرش کشیدم و گفتم:

- عصر باهم میریم این اطراف رو می گردیم و حسابی خوش می گذرونیم.

زبونش رو روی دستم کشید. با این که از این کارش متنفر بودم اما وفا و مهربونی این سگ بهم، مانع می شد بخوام روش عصبانی بشم؛ این سگ چشم‌های نداشته‌ی من بود.

- رایمون.

برگشتم سمت صدا و جواب بدم:

- جانم آقا تارخ.

- پسرم می خوام هیزم جمع کنم، همراهم میای؟

سرم رو تکون دادم و با زدن لبخندی جواب دادم:

- البته با کمال میل.

کنار آقا تارخ در حالی که جیسون مسیر رو بهم نشون می داد راه افتادم. آقا تارخ از نظرم مرد دوست داشتنی بود که توی افکارم ایشون رو شبیه به آقاجون تصور می کردم، نه از نظر ظاهر؛ بلکه از نظر اخلاق و خلق و خو. شاید همین باعث دوستی گرم میونشون بود.

- خب رایمون تعریف کن ببینم. شمال اومدن برات خوب بوده یا نه؟

به زمان حال برگشتم و جواب دادم:

- نمی تونم بهتون دروغ بگم، هم آره هم نه.

سعی کردم بیشتر توضیح بدم:

- راستش تنهایی مسافرت اومدن اصلاً برام خوب نیست. شرایطی که من دارم شرایط یک جوون معمولی نیست و با دردسرهایی که برام پیش اومد نتیجه گیری کردم که همیشه باید یک نفر همراهم باشه یا بهتره بگم چیزی که من سال هاست ازش فراری هستم رو بالاخره اینجا باهش روبه رو شدم، اینه که کمبود خانوادهم کنارم به شدت احساس میشه. من سال هاست ازشون دوری می کنم به خاطر نابینا بودنم. دلم نمی خواست سربارشون باشم؛ ولی حالا می بینم بهشون نیاز دارم و این برام خیلی خیلی دردناکه.

- می خوای برگردی پیش خانوادهت؟

سکوت کردم. چی باید می گفتم؟ من توی دلم هر لحظه دارم با خودم می جنگم.

- رایمون.

ایستادم و برگشتم سمتش:

- نمی‌دونم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- بالاخره هرچقدرم که دوری کنی از خانواده‌ت، باز هم به اونا تعلق داری.

- درسته؛ اما اخلاق منو پدرم اصلاً باهم سازگار نیس.

صدای خنده‌ی بلند آقا تارخ به گوشم خورد:

- این که چیز تازه‌ای نیست، من هم با پدرم سازگاری نداشتم...

بعد هم انگار یاد گذشته‌ها افتاده باشه، در حالی که دوباره راه افتادیم شروع کرد به حرف زدن:

- پدرم مرد مستبد و خشکی بود؛ توی کوچیکترین مسائلی که به من و برادرم فرخ، مربوط می‌شد

دخالت می‌کرد. دیپلم که گرفتم تصمیم داشتم برم جنگ؛ اما مخالفت کرد و اجازه‌ی این کار رو بهم نداد.

زور پدرم و اشک‌های مادرم آخر سر هم مانع رفتن من شد. مجبور شدم به خواستش توی کشاورزی

به‌خاطر دست تنها بودنش کمکش کنم؛ فرخ هم سنی نداشت همه‌ش ۷ سالش بود، چیزی سرش نمی‌شد.

من هم پسر بزرگ خانواده بودم و مسلماً شغل پدر رو باید دنبال می‌کردم. اون موقع‌ها توی شمال زندگی

می‌کردیم، توی همین خونه‌ای که الان دارم توش زندگی می‌کنم. به ظاهرش نگاه نکن که بازسازی شده،

خیلی قدیمی‌ه. خلاصه برات بگم سر تو درد نیارم، سال‌ها توی زمین پدرم کشاورزی کردم تا زمانی‌که

پدرم مریض شد. تموم فشار زندگی یک باره افتاد روی دوشم. فرخ بزرگ شده بود شده بود یه جوون ۲۰

ساله، درس می‌خوند می‌خواست معلم بشه، اون کله‌شوق‌تر از من بود. زور پدرم که پیر و فرسوده شده بود بهش نرسید و آخر سرهم فرخ کاری رو که دوست داشت کرد و کسی هم نتونست مانع بشه. من هم که دور از چشم پدرم بهش پول می‌دادم؛ دلم می‌خواست لااقل اون به آرزوهایش برسه. خودم می‌بردمش شهر، اون زمان از پولی که در می‌آوردم ماشینی برای خودم دست و پا کرده بودم که رفت و آمدم به شهر راحت‌تر باشه. مسئولیت بردن و آوردن فرخ به شهر هم با من بود. با من می‌رفت شهر سراغ درس و دانشگاه من هم دنبال خرید نشاء و فروش محصول می‌رفتم. یک روز اومد و دختری رو بهم نشون داد که خیلی وقت بود از دور می‌دیدمش و...

سکوت کرد، کنجکاو بودم باقی حرف‌هایش رو بشنوم که گفت:

- خب دیگه هوا داره سرد میشه، بهتره زود هیزم‌ها رو جمع کنیم و برگردیم کلبه.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. در کنار آقا تارخ هیزم‌ها رو جمع کردیم و راه برگشت به کلبه رو پیش گرفتیم که دوباره خودش شروع کرد به حرف زدن:

- فرخ عاشق شد و زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم مادر و پدرم رو راضی کرد؛ هرچند پدرم دیگه جونی برای مخالفت توی تنش نمونده بود، آخرای عمرش بود و دوست داشت من و فرخ سریع‌تر ازدواج کنیم. خواستگاری رفتیم و مثل برق همه‌ی اون روزا گذشت. فرخ و مه‌ری باهم ازدواج کردن، توی یک شب هم عقد بود هم عروسی. به‌خواست خانواده‌ی عروس قرار بود تهران زندگی کنن. بعد از رفتن فرخ، مادر خدابیامرزم دختری رو از همون شهرمون بدون پرسیدن نظر من برام نشون کرد. خب ۳۱ سالم بود و از ازدواج دیگه داشت می‌گذشت. دختر خوبی بود، سواد کمی داشت و می‌گفتن خونه‌داریش حرف نداره. من که تا به اون روز هرچی گفته بودن گوش کرده بودم این رو هم قبول کردم. ازدواج کردم یک

سال بعدش پدرم از دنیا رفت و چندماه بعدم مادرم. همسر من خوبی بود خودش تنهایی به زندگی من می‌رسید؛ اما... اما علاقه‌ی شدیدی به فرزند داشت و من، من نمی‌تونستم اونو به آرزوش برسونم. آخر سر هم به خواست خودم از هم جدا شدیم و رفت دنبال زندگیش. من موندم و تنهایی و تنهایی، که فقط زدن به دل جنگل می‌تونست آرومم کنه. شغلمو عوض کردم دیگه کشاورزی نکردم.

بعد نفسش رو آه گونه بیرون فرستاد و گفت:

- اینارو برات تعریف کردم که بدونی تنهایی چیز خوبی نیست، آخرش می‌رسی به سن من می‌بینی نه زنی هست و نه بچه‌ای و تموم عمرت رو تنهای تنها موندی. من اگه همون روزا به جای جدایی از همسرم فکر دوا درمون بودم الان این جوری تنها نبودم. رایمون تو مرد قوی هستی، این رو از روز اولی که دیدمت فهمیدم. محمد خیلی ازت تعریف می‌کرد و منو هر لحظه مشتاق تر دیدن تو می‌کرد. وقتی هم دیدمت فهمیدم حرفای محمد درست بوده. خب دیگه رسیدیم کلبه، تو برو داخل من اینا رو توی انباری جابه‌جا می‌کنم و میام.

مسیرم رو سمت کلبه کج کردم که دوباره صدای آقا تارخ رو شنیدم:

- رایمون.

برگشتم سمتی که صدا رو شنیده بودم و گفتم:

- بله.

- به حرفام فکر کن؛ زندگیت ارزش بیشتر از اینا رو داره که تنها بمونی.



سرم رو تکون دادم و با گفتن باشه از پله‌ها بالا رفتم. وقتی پا توی خونه گذاشتم بوی سوختگی باعث شد به سرفه بیفتم. اینجا چه خبر بود! انگار توی خونه پُر دود شده بود. سمت پنجره رفتم و بازش کردم. بعد هم شروع کردم به صدا زدن سارا؛ آخه اون تنها خونه بود و نگران شدم نکنه بلایی سرش اومده باشه:

- سارا خانم... سارا خانم.

صدای وحشت زده‌ش از سمت شومینه به گوشم خورد:

- وای چی شده؟ خونه آتیش گرفته.

\*\*\*

سارا

انگاری پلک‌هامو یکی با چسب بهم چسبونده بود. هرکاری می‌کردم نمی‌تونستم از هم بازشون کنم. صداهای نامفهومی به گوشم می‌خورد و بوی سوختگی تلخی می‌اومد که قفسه‌ی سینه‌م رو سنگین کرده بود. به زور تونستم پلک‌هام رو باز کنم؛ اما چیزی جز دود غلیظ نمی‌دیدم. من کجام؟ اینجا کجاست؟ چرا همه جا مه شده؟ نه، مه نیست انگاری... انگاری... فکرم رو بلند به زبون آوردم:

- وای چی شده؟ خونه آتیش گرفته.

تازه یادم افتاد کجام. این جا کلبه‌ست و من هم خوابم برده بود. توی اون دود قامت رایمون رو دیدم که کنار پنجره ایستاده بود و من رو صدا می‌زد. از روی مبل بلند شدم و صدای زدم:

- آقای سعادت، این جا چه خبره؟

صداش رو شنیدم:

- شما چیزی روی گاز گذاشتید؟

وای بیچاره شدم، غدام. بدون اینکه جواب رایمون رو بدم با سر دویدم توی آشپزخونه. اینم بگم که به خاطر اون دود غلیظ چندباری نزدیک بود بخورم زمین. شدت دود توی آشپزخونه بیش تر بود؛ اول زیر گاز رو خاموش کردم، بعد هم پنجره‌ی آشپزخونه رو باز کردم. گند زدم رفت، قابلمه هم سیاه سیاه شده بود. اومدم درش رو بردارم که دستم هم از داغی در قابلمه و هم از بخاری که ازش بلند می‌شد سوخت و در قابلمه با صدای بدی افتاد روی زمین. همون لحظه هم رایمون اومد داخل آشپزخونه و پرسید:

- کمک نمی‌خواید؟

همون‌طور که دستم رو که سوخته بود توی هوا تکون تکون می‌دادم؛ گفتم:

- نه، ممنون چیزی نیس، خودم حلش می‌کنم.

- مطمئنید؟

در حالی که با گوشه‌ی لباسم قابلمه رو می‌گرفتم جواب دادم:

- بله.

و بعد انداختمش توی سینک ظرفشویی و شیر آب رو تا آخر باز کردم. دودش انگار چند برابر شد. محتویات قابلمه دیگه شبیه برنج نبودن، بلکه بیشتر شبیه زغال بودن تا برنج. دستم رو که سوخته بود گرفتم زیر شیر، خنکی آب سوزش دستم رو کمتر کرد. توی اون لحظه رایمون اومد کنارم ایستاد و شیر آب رو بست و گفت:

– آب دستتو بدتر می‌کنه؛ سیب‌زمینی دارید؟

سعی کردم نگاه نکنم بهش تا نرم توی هیپروت. برگشتم سمت سبد وسایل‌ها و دنبال سیب‌زمینی گشتم چند تایی توش پیدا می‌شد. یکی برداشتم و پرسیدم:

– یدونه کافیه؟

سرش رو تکون داد و دستش رو برای گرفتن سیب‌زمینی جلو آورد. نزدیکش شدم و سیب‌زمینی رو گذاشتم کف دستش. اول سیب‌زمینی رو شست و بعدم پوستش رو گرفت و ورقه ورقه کرد و گفت:

– گاز استریل می‌خوام .

چشم چرخوندم توی آشپزخونه، جعبه‌ی کمک‌های اولیه کنار پنجره روی دیوار نصب شده بود؛ از داخلش یک بسته گاز استریل بیرون آوردم و برگشتم سمت رایمون:

– بفرمایید.

اشاره کرد به زمین و گفت:

– بشینید.

هر دو نشستیم، ازم خواست دستمرو جلو ببرم. نمی‌تونستم جلوی لرزش دستم رو بگیرم. تموم حواسش به این بود که دستش به دستم نخوره؛ اما زیاد موفق نبود. ورق‌های سیب‌زمینی رو یکی یکی رو دستم چید، بعدم گاز استریل رو آروم آروم دور دستم پیچید و اون لحظه من به جای فکر کردن به دستم تمام وجودم چشم شده بود و به رایمون خیره شده بودم. دلم می‌خواست زمان توی اون لحظه برام

متوقف بشه و کنار رایمون توی همون فاصله نزدیک بشینم؛ ولی افسوس که زمان بی‌رحم‌تر از این حرفاست که دلش به حال قلب یک عاشق بسوزه.

– حداقل تا فردا دستتو به آب نزن.

به خودم اومدم و همراه با زدن لبخندی گفتم:

– باشه؛ ممنونم.

توی صورتش هیچ چیز خاصی مشخص نبود، بلند شد و با گفتن:

– خواهش می‌کنم کاری نکردم.

از آشپزخونه بیرون رفت و من رو با دنیایی از حسرت تنها گذاشت. ای کاش می‌تونست من رو ببینه، شاید اون موقع اونم مثل من، مثل من... قلبم طاقتش رو نداشت، شاید هیچ وقت رایمون عاشق من نشه. جای لبخندم اشک به چشم‌هام نشست و نتونستم جلوی ریزشش رو بگیرم. صدای باز شدن در اومد و پشت بندش عمو تارخ اومد داخل کلبه. اول از همه نگاهش به من افتاد و سریع خودش رو بهم رسوند و با نگرانی روبه‌روم زانو زد و پرسید:

– سارا دستت چی شده؟

دست سالم رو کشیدم روی صورتم و رد اشک‌هام رو پاک کردم و جواب دادم:

– چیزی نیس... فقط... فقط.

بغضم مانع ادامه‌ی حرفم شد و اشک‌هام دوباره جاری شدن. عمو تارخ سریع من رو توی آغوشش کشید و عجیب آغوشش بوی پدری که هیچ وقت حسش نکردم رو می‌داد. میون گریه‌م بریده بریده گفتم:

- من بلد نیستم... غذا درست کنم... برنج رو سوزندم.

دست عمو از روی شالم نوازش‌وار پایین آمد، زیر گوشم زمزمه کرد:

- عیبی نداره یکی یدونه‌ی عمو یاد می‌گیری.

وقتی آروم‌تر شدم از آغوش عمو بیرون آمدم و شرمنده سرم رو از خرابکاری که کرده بودم پایین انداختم. دست عمو زیر چونه‌م نشست و سرم رو بالا آورد:

- دیگه نبینم دخترِ گلم گریه بکنه؛ فدای سرت که سوخت. حالام بلند شو برو یکم استراحت کن تا من نهار رو آماده کنم.

لبخندی به مهربونی عمو تارخ زدم و بلند شدم. از آشپزخونه که بیرون اومدم رایمون رو ندیدم، حتماً رفته بود سراغ جیسون. وارد اتاق خواب شدم و روی تخت دراز کشیدم و برگشتم به اون لحظه داخل آشپزخونه، کنار رایمون... بی‌اختیار لبخندی از توجهش بهم روی لبم نشست؛ اما به سرعتی که آمده بود محو شد. مگر امکان داشت اون هم مثل من عاشق باشه؟

موقع خوردن نهار نمی‌دونستم خجالت بکشم یا غذام رو بخورم؛ عمو هم هی سر به سرم می‌گذاشت تا فراموش کنم قضیه امروز رو. از دست خودم حسابی شاکی بودم خیر سرم مثلاً دخترم؛ ولی دریغ از همین یک کار کوچیک که امروز واقعاً باعث آبروریزی شدم. باید توی اولین فرصت وقتی برگشتم خونه برم و ایستم کنار مامان آشپزی یاد بگیرم، نباید دیگه توی همچین موقعیت‌هایی گیر بیفتم. بعد خوردن نهار

ظرف‌ها رو جمع کردم تا بشورم؛ اما عمو به خاطر دستم مانع شد و اجازه نداد. من هم دیدم که حریف عمو نمیشم از کلبه بیرون اومدم تا اطراف رو به نگاهی بندازم. آفتاب قشنگی همه جا رو گرفته بود و برگ‌های درختا زیر نور خورشید برق می‌زدن. رفتم و کنار جیسون که مشغول خوردن غذاش بود، روی تنه‌ی بریده شده‌ی درختی که مثل صندلی بود نشستم و دستم رو زیر چونه‌اگم گذاشتم. چقدر اینجا آرامش داشت، همیشه فکر می‌کردم شمال فقط دریاش؛ ولی حالا می‌بینم آرامشی که جنگل داره کم از دریا نداره و شاید هم بیشتر باشه. تنها صدایی که می‌اومد صدای کوبیدن نوک دارکوب به درخت و صدای حیوونی که به نظرم اومد جغد باشه بود. چشم‌هام رو بستم، دلم می‌خواست ذهنم رو خالی خالی کنم از هر چیز منفی که توش هست. از رامین که شده ملکه‌ی عذاب؛ از دوست دخترش که تازگی‌ها بهش اضافه شده، معلوم نیست دختره شماره‌ی من رو از کجا گیر آورده؛ حتی از گیرهای مسخره‌ی مامانم. وای گفتم مامانم، راستی دلم خیلی براش تنگ شده، اون روز قرار شد بهم زنگ بزنه فکر کنم فراموش کرده، یه تماس باهاش بگیرم. چشم‌هام رو باز کردم و از جیبم موبایلم رو بیرون آوردم و شماره‌ی خونه رو گرفتم. بعد از خوردن سه تا بوق صدای رامبد تو گوش‌ی پیچید:

- سلام خاله سوسکه.

از دست این رامبد، کی می‌خواد بی‌خیال این خاله سوسکه بشه نمی‌دونم. سعی کردم به خودم مسلط باشم و به جای جیغ کشیدن سرش گفتم:

- سلام داداش خوبی؟ عیدت مبارک.

- مرسی خانم عید شما مبارک، خوبی؟ خوش می‌گذره بدون ما؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

- خوبم، مگه میشه بدون داداش رامبدم بهم خوش بگذره.

- آخ چرب زبون، ببین چه جوری داره منو خر می کنه.

- اِ رامبد این چه حرفیه می زنی.

صدای قهقهه خندهش بلند شد:

- شوخی کردم خاله سوسکه جونم.

پف پر صدایی کشیدم و گفتم:

- مگه نبینمت رامبد حسابی از خجالتت در میام.

- چه جوری؟ خاله جون زورت بهم نمی رسه.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- تنهایی نمی رسه Y ولی با نیروی کمکی همچین برسه که کیف کنی.

- نیروی کمکی دیگه چه صیغه ایه؟

- صیغه که در مورد اون نمی دونم؛ ولی برای حسابتو رسیدن شاید مجبور شید بخونید.

- سارا حالت خوبه؟ سرت جایی خورده؟

معلوم بود از حرف هام سر در نیاورده و حسابی گیج شده، خندیدم و گفتم:

- من حالم خوبِ خوبه. قراره به حال تو برسیم .

- برسیم؟ با کی برسی؟

- حالا.

صدای مامانم از اون طرف خط شنیده شد:

- رامبد جان کیه؟

- سارا است مهری خانم.

بعد هم رامبد من رو مخاطب قرار داد و با صدای آرومی گفت:

- فکر نکن در رفتی خاله سوسکه.

خندیدم و گفتم:

- بمون تو خماری آق داداش.

بعد از رامبد تقریباً همیشه گفت نیم ساعت با مامانم حرف زدم و کلی از اینجا تعریف کردم. اینطوری که مامان می‌گفت خبر خاصی اونجا نبود، جز مهمون بازی‌های هر ساله که من اصلاً دوست نداشتم و هر سال به هر بهانه‌ای شده بود بعضی‌هاش رو نمی‌رفتم؛ اما بالاخره مجبور می‌شدم یکی دو تا از اون مهمونی‌های مسخره رو که ختم می‌شد به اقوام عمو داوود که اصلاً ازشون خوشم نمی‌اومد، برم و کلی نیش و کنایه به خودم و مامانم رو تحمل کنم. از شانس مزخرفم مامان اینقدر خونسرد برخورد می‌کرد که انگار نه انگار اونا طرف صحبت‌هاشون با ماست، اصلاً هم به من اجازه نمی‌داد جواب دندون‌شکن بهشون بدم. همه‌ش زیر گوشم می‌گفت سارا اگه جواب بدی می‌کشمت، سارا این جور می‌کنم، سارا اون جور می‌کنم. والا کلاً تموم تهدیدات مامان برای من بود نه اونا. این جوری بود که کل عید من هر سال بدین شکل گند زده



می شد توش. خدا رو شکر امسال تونستم مامان رو راضی کنم پیام پیش عمو، اصلاً هر سال به هر شکلی شده جیم می زنم. زور که نیست، دوست ندارم آدم‌هایی که از شون خوشم نمیاد رو تحمل کنم.

صدایی شبیه شیهه‌ی اسب من رو به خودم آورد. یک ربعی می شد تماس رو قطع کرده بودم و فکر می کردم. از جام بلند شدم، کلبه‌ی دیگه‌ای این اطراف نبود که بخوام بگم از اونجا بود. جرات هم نداشتم از حصار بیرون برم. می ترسیدم برم بیرون و گم و گور بشم، اونوقت کی می خواست من رو پیدا کنه؟ چشم‌هام میخ اطراف بود که دوباره صدای شیهه‌ی اسب بلند شد. این بار دقت کردم، صدا از پشت سرم بود. آروم آروم رفتم سمت در بزرگ انباری و زبانه‌ی در رو کنار کشیدم. جرئت کامل باز کردن در رو نداشتم؛ اومدم از لای در نیم نگاهی بکنم که صدای عمو منو از جا پروند:

- نترس بسته‌ست.

برگشتم عقب و در حالی که دستم روی قلبم بود با غیظ گفتم:

- عمو زهره‌م ترکید.

جلوتر اومد، لپم رو کشید و گفت:

- ببخشید خوشگل عمو. حالا برو کنار وایسا تا بیارمش بیرون.

کنار رفتم، لبخندی زدم و پرسیدم:

- صدای اسب از اینجاست؟

عمو سرش رو تکون داد و در حالی که در بزرگ انباری رو باز می کرد جواب داد:

- بله؛ پس فکر کردی از کجاست؟

در که باز شد اسب سفیدی رو دیدم که از زیبایی یال هاش دهنم باز موند. عمو داخل رفت و افسارش رو از ستونی که بهش بسته بود باز کرد و با دست کشیدن روی صورتش آوردش بیرون. بیرون که اومد تازه فهمیدم چقدر بلنده، از هیبت بزرگش یک لحظه وحشت کردم؛ اما دلم قیلی ویلی می رفت تا سوارش بشم. هیچ وقت سوار اسب نشده بودم و یکی از آرزوهام بود که سوارکاری یاد بگیرم.

- دوست داری سوار بشی؟

برگشتم سمت عمو، هم می ترسیدم هم هیجان داشتم که امتحانش کنم. لبخند پُر استرسی زدم و جواب دادم:

- دوست دارم؛ ولی یه خرده می ترسم.

صورت عمو رو لبخند گرم و مهربونی پوشوند و گفت:

- نترس دخترم من اینجام.

بعد هم دستش رو به سمتم دراز کرد. با اعتماد به عمو دستش رو گرفتم و نزدیک تر شدم.

- اول یکم نوازشش کن ترست کم تر بشه.

از شنیدن صدای رایمون یکه‌ای خوردم و به عقب برگشتم. رایمون داشت آروم آروم نزدیکمون می شد. قبل از اینکه من بخوام چیزی بگم عمو گفت:

- سوارکاری بلدی رایمون؟

حالا کنارمون رسیده بود؛ دستش رو جلو آورد، کشید روی صورت اسب و جواب داد:

- تا حدودی. آقا جونو که می شناسید.

عمو: بارک الله به محمد، بیا امتحانش کن.

لبخندی نشست روی لبهای رایمون که من رو باز هم بی اختیار خیره کرد بهش.

رایمون: خانما مقدمن؛ اول سارا خانم.

یعنی این رایمون من رو گشت با این اخلاق آفتاب مهتابش، نه به خنده‌ی الانش نه به غریدن اون روزش...

یعنی قلب من دیگه داره ارور میده از دست کارای این پسر.

- سارا جان نمی خوای سوار بشی؟

نگاهم رو از رایمون گرفتم. خیلی وقته فراموش کردم سنگینی نگاه‌هام رو می فهمه. بی اختیار و بدون فکر

بهش زل می زنم. با کمک عمو تارخ سوار اسب شدم؛ البته چون اولین بارم بود به سختی این کار رو کردم

و اگه عمو کمکم نمی کرد عمراً می تونستم سوار این اسب بزرگ بشم. روی زینش که نشستم حس خوبی

به‌م دست داد؛ قلبم تند تند می زد. عمو افسار اسب رو گرفت و کشید. اسب آروم آروم شروع کرد قدم

برداشتن و من با هر قدمش قلبم هری می ریخت و نیشم باز تر می شد. کلی کیف می کردم واسه خودم،

تجربه‌ی خیلی خوبی بود. از بالای زین گرفته بودم که مبادا بیفتم پایین. بالاخره کم ارتفاعی نبود.

- چگونه؟

لبخندی به پهنای صورتم زدم و گفتم:

- عالیہ عمو جون. من کل تعطیلات رو اینجا می‌مونم و اسب سواری می‌کنم.

عمو خندید و چیزی نگفت. بعد از اینکه اطراف کلبه رو کمی دور زدیم دیگه پاهام درد گرفت و از عمو خواستم پیاده‌م بکنه. پیاده که شدم عمو به رایمون پیشنهاد سواری داد و اون هم قبول کرد. منتظر بودم تا عمو بره و کمکش کنه؛ اما رایمون در چشم بهم زدنی خودش پرید روی اسب، با وجود اتل پاش برام جای تعجب داشت. البته این هم باید بگم که نابینا بودنش برای من خیلی وقته عادی شده، از بس که کارای غیرقابل پیش‌بینی و تعجب‌آور انجام داده که دیگه من عادت کردم بهش. جیسون جلوتر از اسب راه افتاد. انگار راهنمای رایمون توی هر شرایطی جیسونه. نزدیک کلبه دور می‌زدن و من و عمو کنار حصارها به تماشا ایستاده بودیم. حتماً عموتارخ در مورد رایمون و خانواده‌ش چیزهایی می‌دونست که دلم می‌خواست ازشون سر در بیارم. نتونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم و پرسیدم:

- عمو جون شما آقای سعادت رو از کجا می‌شناسید؟

نگاه تحسین‌آمیز عمو هنوز روی رایمون بود؛ جوابم رو داد:

- محمد پدر بزرگ رایمون یکی از قدیمی‌ترین و بهترین دوستان منه.

سوالی به ذهنم رسید که بی‌اختیار از ذهنم دراومد و پرسیدم :

- خانواده داره؟

عمو برگشت سمتم. برای اینکه حرفم رو رفع و رجوع کنم که تابلو بازی نکرده باشم پشت بند حرفم گفتم:

- منظورم اینه تموم تعطیلات رو اینجا می‌مونه گفتم شاید کسی رو نداره.

عمو دست انداخت دور شونه‌م و من رو به خودش چسبوند:

- خانواده داره؛ ولی با محمد زندگی می‌کنه.

- چرا؟

قبل از اینکه عمو بخواد جوابم رو بده رایمون در حالی که از اسب پیاده شده بود و افسار اسب دستش بود نزدیکمون شد و من تو خماری سوالی که پرسیده بودم و چیزایی که نصفه نیمه متوجه شده بودم موندم.

\*\*\*

صبح دیرتر از همه از خواب بیدار شدم. جای تعجب نداشت، وقتی که تا نزدیک‌های صبح نتونستم چشم روی هم بگذارم و نگاهم از پنجره به بیرون بود، بایدم اینقدر بخوابم. افکار بهم ریخته‌م راحت نمی‌گذاشت. نمی‌تونستم جلوی دلم سدی بسازم و مانع از پیشروی این عشق یک‌طرفه بشم. این حس که اسمش رو پیش خودم عشق گذاشته بودم، برای خودش داشت توی تموم تار و پودم نفوذ می‌کرد و مثل ویروس تموم بدنم رو به سرعت می‌گرفت. واکنشی برای جلوگیری ازش سراغ نداشتم. گاهی خودم رو به خاطر این مسافرت یهوایی لعنت می‌کنم، گاهی هم به خاطر شیرینی حسی که توی دلم جوانه زده بود خوشحال می‌شدم که مامان اجازه داد بیام. تموم این فکر و خیالات باعث شد دیشب نخوابم و امروز صبح که نه، ظهر از خواب بیدار بشم. از اتاق که بیرون اومدم خبری از عمو تارخ توی کلبه نبود، تنها رایمون روبه‌روی شومینه نشسته بود و کتابی روی پاش بود. از پنجره بیرون رو نگاه کردم، ماشین عمو نبود. رفتم سمت رایمون و سلام کردم. سرش رو بلند کرد و برگردوند سمتی که ایستاده بودم و جواب سلامم رو داد. پرسیدم:

- آقای سعادت شما خبر ندارید عمو تارخ کجاست؟

- چرا، برگشتن منزل، مثل اینکه آقا مراد مریض احوال هستن رفتن ببرشون بیمارستان.

دل نگران شدم، باید با عمو تماس بگیرم، امیدوارم چیز جدی نباشه. تشکری کردم از رایمون و برگشتم به اتاقم و شماره‌ی عمو تارخ رو گرفتم و منتظر موندم تا جواب بده؛ تماس که برقرار شد صدای گرم عمو رو شنیدم:

- جانم دختر خوشگلم؟

با نگرانی پرسیدم:

- سلام عموجون، شما کجا هستید؟ آقا مراد چش شده؟

لحن عمو آروم بود و گرم که من رو هم آروم کرد:

- علیک سلام، نگران نباش عزیزم، از روی نردبون افتاده پایین کمرش ضرب دیده آوردمش بیمارستان.

- آخی طفلکی، راحله کجاست؟

- همراهش رفته تا از کمرش عکس بگیرن.

- عمو اگه لازمه ما برگردیم؟

- نه دخترگلم شما کجا بیاید! مگه ماشین پیدا میشه اون اطراف! من تا شب برمی‌گردم پیشتون.

- باشه. پس منتظریم.

- هوای مهمون من رو داشته باش، گرسنه نداری بمونه.

خندیدم و تو دلم گفتم:

- کجای کاری عموجونم که تا الان خواب بودم.

اما به جاش جواب دادم:

- بله چشم حواسم هست.

- آفرین، مراقب خودت باش تا من پیام. کاری نداری؟

- نه عموجون سلام برسون.

- سلامت باشی خدانگهدار.

- خدانگهدار.

بعد از حرف زدن با عمو کمی خیالم از بابت آقا مراد و راحله راحت شد.

رفتم به آشپزخونه. حالا نهار رو چیکار کنم؟ دستم رو زده بودم به کمرم و فکر می کردم که صدای رایمون از پشت سرم من رو به عقب برگردوند.

- اگه اجازه بدید نهار امروز رو من درست می کنم.

چشم هام رو گرد کردم و زل زدم بهش. این دیگه کی بود! مگه آشپزی هم بلده؟ اون هم با این شرایط! با تعارف گفتم:

- خیلی ممنون. نمی‌خواد خودتون رو به زحمت بندازید، خودم یه چیزی آماده می‌کنم.

آره جون عمه‌ی نداشتم. لبخند نشست کنج لبش و گفت:

- زحمتی نیست.

فاصله‌ای که باهام داشت رو طی کرد و دقیقا توی یک قدمیم ایستاد. این چرا یهو این همه بهم نزدیک

شد؟ نفسم حبس و چشم‌هام میخ چشم‌هاش شد. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با صدایی که

لرزش توش بخوبی هویدا بود پرسیدم:

- چیزی شده؟

لبخندش پُررنگ‌تر شد و با گفتن:

- نه می‌خوام دستامو بشورم.

برگشت سمت سینک و شروع کرد به شستن دست‌هاش. یدونه محکم زدم تو سرم که دستم بدجوری

درد گرفت. خنگم به‌خدا، خب کنار سینک ایستاده بودم، نگو می‌خواد دستش رو بشوره. سارا خدا لعنتت

کنه که این قدر بی‌جنبه شدی. آبرو واسه خودت نداشتی. ازش فاصله گرفتم و برای اینکه از سوتی که

داده بودم بگذرم گفتم:

- بگید چه چیزایی احتیاج دارید براتون بیارم.

در حالی که مشغول خشک کردن دست‌هاش بود جواب داد:

- یک بسته گوشت چرخ کرده، دو تا سیب‌زمینی متوسط، یه دونه پیاز و یک حبه سیر.



جان؟ اینا رو می‌خواد چیکار کنه؟ وقتی چیزی سر در نیاوردم، شونه‌ای بالا انداختم و چیزهایی که گفته بود رو براش آماده کردم و گذاشتم روی کابینت. خودم هم گوشه‌ای ایستادم و به حرکاتش خیره شدم. با آرامش خاصی اول شروع کرد به شستن پیاز و سیب‌زمینی‌ها بعد هم مشغول پوست گرفتنشون شد. عجیب بود برام که جوری با چاقو کار می‌کرد که انگار یک آدم معمولی این کار رو می‌کنه. هر لحظه قلبم می‌ریخت و با خودم می‌گفتم الانه که دستش رو بپره؛ اما برعکس تصور من خیلی ظریف کار می‌کرد. کار پوست کندن سیب‌زمینی‌ها که تموم شد برگشت سمتم و گفت:

– رنده رو لطف می‌کنید؟

تکیه‌مو از دیوار برداشتم و رنده رو بهش دادم. اون هم مشغول رنده کردن سیب‌زمینی‌ها شد. فکر کنم اگه درست حدس زده باشم داره کتلت درست می‌کنه. ماشالله اینقدر که توی آشپزخونه پام رو نمی‌ذارم تا الان متوجه نشدم که چی داره درست می‌کنه. یعنی من نمونه‌ی بارز یک دختر کدبانو هستم خیر سرم. خدا رو شکر مامان اینجا نیست وگرنه از دست نیشگون‌هاش و غرغر کردنش خلاصی نداشتم.

درست حدس زده بودم، در عرض چشم بهم زدن مواد کتلت رو آماده کرد و تو ماهیتابه‌ای که بهش دادم مشغول سرخ کردنشون شد. حالا اگه من بودم الان باید یا آتش نشانی پشت در خونه بود یا آمبولانس...

– سارا خانم زحمت سالاد شیرازی با شما.

ای وای سالاد شیرازی از کجا بلد باشم من؟ همون جور که سر جام خشکم زده بود، شروع کردم به جویدن لبم. خاک تو ملاجم کنن؛ باید دوباره بشم دست به دامن مهتا. بذار تا نفهمیده جیم بزنم و ازش بپرسم. گفتم:

– باشه الان حاضر می‌کنم.

آروم آروم در حالی که روی پنجه‌های پام راه می‌رفتم تا صدایی ازم در نیاد و رایمون رو متوجه خودم بکنم. می‌خواستم از آشپزخونه بیام بیرون که صداش وسط راه خشکم کرد:

- یخچال اون طرفه سارا خانم.

پسر تو که جلوی سرت چشم نداری پشت سرت از کجا چشم درآوردی آخه! نباید خودم رو می‌باختم و تابلو می‌کردم صاف ایستادم و با خنده‌ای که بیشتر شبیه گریه بود تا خنده گفتم:

- دنبال چاقوم.

برگشت و چاقویی که توی دستش بود گرفت سمتم.

- بفرمایید اینم چاقو، فقط یه خورده سریع‌تر چون غذا کم کم داره آماده میشه.

سارا همین الان این چاقو رو بگیر و برو بیرون خودت رو سلاخی کن. با حالی اسفبار چاقو رو از دست رایمون گرفتم و برگشتم سمت یخچال. در یخچال رو باز کردم و زل زدم به محتویات داخل یخچال. حالا چی بردارم؟ خوب درد بخوری سارا، این همه توی عمرت سالاد شیرازی کوفت کردی نمی‌دونی چیا توش داره؟ فکرت رو به کار بنداز آخه احمق جان.

کمی فکر کردم. خب خیار و گوجه، آهان یادم اومد پیاز داره که هر دفعه چون دوست ندارم پیازا رو از سالادم جدا می‌کنم. لبخندی پیروزمندانه نشست روی لبم. چندتایی خیار و گوجه برداشتم فکر کنم یه دونه پیاز کافی باشه، هرچند اصلاً نداشته باشه خیلی برای من بهتره؛ ولی بذار خودی نشون بدم به رایمون با سالادم، فکر نکنه فقط خودش بلده. هلاک اعتماد به نفس کاذبی هستم که الکی گرفتم.

چیزهایی که از یخچال برداشتم رو اول شستم. اوضاع دستم بهتر بود، باندش رو دیشب قبل از خواب باز کرده بودم. خوشبختانه شدت سوختگی دستم اونقدری زیاد نبود که آب برای دستم ضرر داشته باشه. بعد هم خیلی خانم شروع کردم به پوست کندن و خرد کردن که حضور رایمون رو کنارم احساس کردم. خودم رو کمی کنار کشیدم، دستش رو برد و تکه‌ای از گوجه‌ای که خرد کرده بودم رو از توی کاسه برداشت و بالا آورد:

- یه خرده ریزتر این جووری خیلی درشته.

نگاهم موند روی گوجه، آخه چش بود؟ مگه سالاد با سالاد فرق می‌کنه آخه؟ برای اینکه کم نیارم خندیدم و گفتم:

- بلدم آقای سعادت اون یه دونه از دستم در رفت.

سرش رو سمت صورتم برگردوند؛ حس کردم می‌خواد بخنده؛ ولی جلوی خودش رو گرفته. فقط لبخند کم‌رنگی روی لبش بود. باشه‌ای گفت و برگشت سمت گاز. یعنی من برسم تهران خودم رو حلق‌آویز می‌کنم، آبروم رفت امروز پیش رایمون. خوبه حالا نابیناست و نمی‌بینه، اگه می‌دید دیگه چی می‌شد؟ سالاد رو اون جووری که گفته بود ریز ریز درست کردم و بعد از گذشت لحظات زجرآور بالاخره میز چیده شد و دوتایی نشستیم. این قدر یک اندازه کتلت‌ها رو درست کرده بود که اگه با چشم‌های خودم ندیده بودم که رایمون درست کرده عمراً باور می‌کردم کار اون باشه؛ خیلی خوشگل و با سلیقه همراه گوجه چیده بود داخل دیس که آدم دلش نمی‌اومد دست بهشون بزنه. یاد غذاهای مامانم انداخته بود من رو؛ اما وقتی تکه‌ای از کتلت به دهنم گذاشتم مزه‌ی محشرش بهم فهموند غذای رایمون چندین برابر از غذاهای مامانم خوشمزه‌تره. نظرم عوض شد باید پیش رایمون برم کلاس آشپزی نه مامانم!

بعد از خوردن نهار که توی سکوت صرف شد، مشغول جمع کردن ظرف‌ها شدم و از رایمون خواستم بره و کمی استراحت کنه. عمو کجایی ببینی که امروز به جای اینکه من از مهمونت پذیرایی کنم مهمونت از من پذیرایی کرد. ظرف‌های نهار رو که شستم دیدم رایمون روی کاناپه نزدیک شومینه خوابش برده. البته من که نمی‌فهمم چه وقت خوابه و چه وقت بیدار! فقط می‌دونم چشم‌هاش بستن. نتونستم جلوی قلمبه شدن محبتم رو بگیرم، ملافه‌ای از اتاق برداشتم و کشیدم روش، جوری که از خواب بیدار نشه؛ البته امیدوارم خواب باشه.

ژاکتی پوشیدم و از کلبه بیرون اومدم. هوا کمی گرفته بود و ابرهای سیاه جلوی نور خورشید رو گرفته بودن. شمال رو با بارون‌هاش دوست دارم. از پله‌های ایوان پایین اومدم، جیسون گوشه‌ای واسه خودش لم داده بود، معلوم بود اون هم مثل صاحبش بعد خوردن نهار یه چرت می‌زنه. صدای شیهه‌ی اسبی که توی انباری بود باعث شد برم سمت انبار و درش رو باز کنم. رفتم داخل روبه‌روی جایی که اسب رو بسته بودن ایستادم و دستم رو کشیدم روی پیشونیش و شروع کردم به حرف زدن باهاش:

- اسب خوشگل تو چرا اسم نداری؟ اگه اسب من بودی تا الان صد بار برات اسم انتخاب کرده بودم.

از یونجه‌هایی که گوشه‌ای روی زمین بود دسته‌ای برداشتم و با احتیاط گرفتم جلوی دهنش تا بخوره. خیلی می‌ترسیدم که نکنه دستم رو گاز بگیره؛ اما راحت‌تر از چیزی که فکرش رو می‌کردم گرفت و خورد. نگاهم روی زینش و افسارش موند، درست مثل دیروز آماده بود برای سوار شدن. یهو دلم سواری خواست، بالاخره دیروز عمو تارخ یادم داده بود و من هم ترسم ریخته بود و بلد بودم. کلاً مادرزادی سوارکار بودم واسه خودم.

افسارش رو باز کردم و آروم آروم از انباری بیرونش آوردم، اول یه کمی ترسیدم و پشیمون شدم خواستم برگردونمش داخل انباری؛ اما فکر کردن به هیجانی که دیروز داشتم بهم غلبه کرد و نداشت به خطرات فکر کنم. حالا باید یه جایی پیدا می‌کردم تا ازش بالا برم و سوار بشم. چشم چرخوندم اطراف که فکری به ذهنم رسید. دیروز دیدم رایمون پاش رو گذاشت روی بندی که از اسب برای جای پا آویزونه و بعد پرید و سوار اسب شد. خب من هم حتماً می‌تونم. با کلی زحمت پام رو آوردم بالا؛ اما از چیزی که فکرش رو می‌کردم بالاتر و بلندتر بود. ماشالله قد منم که ۱۸۰ رو رد کرده واسه خودش. آی خدا جونم قد بلند هم نعمتیه.

افسار اسب رو بستم به نرده‌های ایوان و برگشتم داخل انباری تا چهارپایه‌ای چیزی پیدا کنم. بعد از کلی گشتن توی اون شلوغی بالاخره چیزی که می‌خواستم رو پیدا کردم. برگشتم پیش اسب و با باز کردن افسارش چهارپایه رو گذاشتم کنارش و رفتم بالاش. حالا دیگه پام به اون بند می‌رسید. پام رو انداختم توش و از زینش گرفتم. به هر جون کندی که شده بود خودم رو کشیدم بالا و سوارش شدم. وقتی نشستم روی زین لبخند پیروزمندانه‌ای زدم. واقعاً به خودم و هوش بالام افتخار می‌کنم. خب حالا چه جووری این رو راش بندازم! اوم یادمه یه بار رامین... آه باز یاد این رامین بی‌ریخت افتادم. رامین رو ولش کن اون موقع رو بچسب، آره رفته بودیم روستای دوستش، سوار الاغ شد، هی به الاغ چی می‌گفت؟ هین؟ برو؟ نیچ نیچ می‌کرد، ای بابا چرا یادم نمیاد! اوف حالا چه جووری این رو راش بندازم! از حرصم که نمی‌دونستم باید چیکار کنم پاهام رو تکون دادم که یهویی اسبه شروع کرد آروم آروم راه رفتن. قلبم هری ریخت. باز این پشیمونی داشت می‌اومد سراغم؛ اما جلوش رو گرفتم.

\*\*\*

تا حالا توی زندگیم این همه احمقانه رفتار نکرده بودم. این چه کاری بود آخه؟! حالا چه جووری برگردم کلبه؟ حتی می ترسیدم از جام تکون بخورم، اگه بیشتر گم و گور می شدم چی؟ دست و پاهام از شدت افتادن از اسب درد می کرد و حس می کردم بدنم کوفته شده. تموم هیکلم رو گل گرفته بود. شال سرم رو هم نفهمیدم کجا گم و گور کردم. ای اسب بی شعور، لعنت بهت، آخه چه وقت رم کردن بود! ببین به چه حال و روزی انداختی منو؟

آخه یکی نیست به من بگه اسب بی شعوره تو هم شعور نداری وقتی بلد نیستی سوار نشی؟

خدایا غلط کردم. دیگه از این کارها نمی کنم، فقط نجات پیدا کنم. بغض کردم و از سر ناچاری و ترس شروع کردم به گریه کردن. گوشی موبایلم همراهم نبود لاقلاً از کسی کمک بخوام. عمو هم که نیست کی می خواد من رو پیدا کنه؟ حتی ذره‌ای به اینکه رایمون بخواد دنبالم بگرده امیدی نداشتیم و ندارم. یکی می خواد حواسش به رایمون باشه. گریه‌م وقتی شدت گرفت که بارون هم شروع شد. دیگه حسابی تکمیل بودم. حتماً اینجا یا از سرما می مردم یا می شدم خوراک حیوون‌ها.

وای می‌گن جنگل خرس داره. نکنه اینجام خرس داشت باشه؟ آخه خرسا از دخترا خوششون میاد. وای خدایا خواهش می‌کنم.

پاهام رو جمع کرده بودم توی شکمم و می لرزیدم. یعنی ممکن بود نجات پیدا کنم؟ کی توی این هوا میاد جنگل که بخواد من رو نجات بده. بارون کم بود؛ اما رفته رفته داشت شدت می گرفت و من بیشتر و بیشتر می ترسیدم. مرگ رو جلوی چشم‌هام می دیدم. کاش... مگه با کاش چیزی عوض میشه. پایان زندگی من هم همینجاست؛ ولی چقدر تلخ و غریب می‌میرم، حتماً جنازه‌م میشه خوراک حیوون‌ها و هیچ

وقت کسی حتی جنازه هم پیدا نمی‌کنه. تموم ذهنم شده بود ناامیدی و وحشت از مرگ. نمی‌تونستم فکر رو متمرکز کنم بلکه بتونم کاری بکنم.

یک لحظه صدایی شبیه زوزه‌ی سگ بود نمی‌دونم یا گرگ شنیدم. وحشتم هزار برابر شد، اگه گرگ باشه چی؟ کجا فرار کنم؟ اصلاً می‌تونم با این وضع گل و شل و بارون فرار کنم؟ قلبم داشت از حلقم می‌زد بیرون. به عمرم اینقدر نترسیده بودم. گوش‌هام رو تیز کردم که صدایی شبیه صدای آدمیزاد شنیدم که میون بارون اصلاً واضح نبود. نور امیدوی توی دلم روشن شد. بعد هم دوباره صدای حیوونی که خدا خدا می‌کردم سگ باشه و گرگ نباشه. کاملاً بهم ریخته بودم. میون بد و بدتر دعا می‌کردم بده بیاد سراغم. با گریه و ناله به امید اینکه اون صدای آدمیزاد رو درست تشخیص داده باشم فریاد کشیدم:

- کمک، تو رو خدا یکی کمک کنه.

حس کردم گلوم خش برداشت اینقدر که بلند فریاد کشیدم. باید تا لحظه‌ی آخر تلاشم رو بکنم، نمی‌خوام اینجا بمیرم دوباره فریاد زدم:

- کمک.

صدای همون حیوون رو از نزدیک‌تر شنیدم؛ وای نکنه اشتباه شنیدم و آدمیزادی اینجا نیست؟ به لرزش بدنم لرزش دندون‌هام هم اضافه شد. خدا لعنتم کنه اومدم خودم رو دستی دستی انداختم توی دهنش. چشم‌هام رو بستم و سرم رو گذاشتم روی زانو هام. نه قدرت گریه کردن داشتم نه قدرت فرار؛ تنها ترس بود که قلبم رو داشت از جاش می‌کند و ذره ذره‌ش می‌کرد. دلم می‌خواست تموم این‌ها یک کابوس باشه و وقتی بیدار میشم خبری از این جنگل لعنتی نباشه؛ ولی نبود! همه چیز خیلی خیلی واقعی بود. برخورد یک جسم خیس رو روی دست چپم احساس کردم انگار، انگار... نه، نه... اشتباه می‌کنم حتماً توهمه. سرم

رو آرام از روی زانوم بلند کردم؛ چشم‌هام که توی چشم‌های یخی سگی که جلو روم بود افتاد جیغی ناخواد آگاه کشیدم و به تنه‌ی درخت پشت سرم چسبیدم.

- سارا آرام باش ماییم.

صدای رایمون قلبم رو یک‌باره از هیجان و ترس و وحشت خاموش کرد. دست لرزونم رو روی صورتم که خیس از بارون شده بود کشیدم تا بهتر و واضح‌تر ببینمش. قیافه‌اش زیر کلاهی که برای گرم کردن روی سرش بود، بامزه شده بود. لبخندی از خوشحالی نجات پیدا کردن، از اینکه خدا صدام رو شنیده بود زدم. جلوتر اومد و جلوی پام زانو زد؛ این قدر لحظات سختی رو گذرونده بودم که دلم یک آغوش مطمئن و امن می‌خواست، برای اینکه باورم بشه این‌ها تمومش رویا نبوده و واقعیه؛ اما دروغ چرا خجالت کشیدم و فقط تونستم دستمو روی آستین لباسش بذارم و در حالی که دندون‌هام از سرمایی که توی بند بند وجودم رخنه کرده بود می‌لرزید و با صدا بهم می‌خورد بگم:

- منو از اینجا ببر.

باشه‌ی آرامی گفت و دستش رو بالا آورد. شالی که گم کرده بودم توی دستش بود، بالا آورد و آرام گذاشت روی موهای گلی و خیس. بعد هم پرسید:

- حالت خوبه؟ زخمی شدی؟

- من خوبم، فقط کف دستام خراش برداشته.

دست‌هام رو گرفت توی دستش. گرمای دست‌هاش مثل جریان برق دوید زیر دست‌های سردم و گرمشون کرد. انگشتش رو کشید روی دستم که زخمی شده بود زمزمه کرد:



- خدا رو شکر.

بعد هم پرسید:

- می تونی از جات بلند بشی؟

خودم رو تکونی دادم. انگاری خدا رو شکر جاییم نشکسته بود و فقط کوفته شده بود، گفتم:

- آره.

در حالی که هنوز دستم توی دستش بود، کمکم کرد تا از روی زمین بلند بشم. بلند که شدم دستش رو

انداخت دور شونهم، نگه‌م داشت و پرسید:

- می تونی روی پاهات راه بری؟

آروم جواب دادم:

- آره.

نمی دونستم از شوک رفتارهای رایمون شادی کنم یا بترسم از موقعیتی که توش بودیم؛ بارون و جنگل!

تازه متوجهی اسبی که سوارش شده بودم شدم. اون رو از کجا پیدا کرده بود؟ افسارش رو کشید و آورد

جلوی من. چیکار می خواست بکنه؟

عمرآ دیگه سوار این لندهور بشم. حیفه اسم اسب، باید اسمش رو می داشتن خر نه اسب. خر رو یک بار

بهش بگی هوش وای می ایسته؛ ولی این بیشعور این همه من هوار کشیدم بدتر سرعتش رو بیشتر کرد.

برگشتم تا مخالفت کنم که یهو دستهای رایمون روی کمرم نشست و بلندم کرد و گفت:

- سوار شو.

نتونستم مخالفتی بکنم؛ یعنی جونی برای حرف زدن نداشتم. نشستم روی اسب. بدنم به شدت می لرزید. سرم شروع کرد گیج رفتن. دست رایمون رو که روی زین اسب بود گرفتم توی دستم و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفتم:

- منو بیار پایین سرم گیج میره؛ الان می افتم.

دستم رو فشار خفیفی داد و گفت:

- تا کلبه راه زیادی مونده، نمی تونی پیاده بیای.

حالت تهوع هم به سرگیجهم اضافه شد و بدون اینکه کنترلی روی حرف هام داشته باشم بلند گفتم:

- رایمون تو رو خدا دارم بالا میارم.

چیزی نگفت. منتظر شدم تا پیادهم کن؛ اما برخلاف تصورم، یعنی عمراً من همچین چیزی رو حتی تصور کرده باشم. پاش رو انداخت روی رکاب اسب و سوار شد و پشتم نشست. برخورد بدنش با کمرم گرمایی رو یک دفعه به تموم بدنم سرازیر کرد که انگار ظرفی آب جوش روی سرم ریخته باشن. زیر گوشم آروم زمزمه کرد:

- منو ببخش چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

گرمای نفس هاش می خورد به گردنم. تموم جونم نبض شد، شروع به کوبش کرد. قلبم می خواست سینه‌م رو بشکافه و بزنه بیرون. حتی نفس کشیدن رو فراموش کردم. انگار توی آسمون واسه خودم سیر می کردم. صداشو شنیدم که با جیسون حرف می زد:

- خب پسر راه بیفت.

بعد هم دست‌هایش رو از زیر پهلو هام بیرون آورد، جووری که کامل توی بغلش بودم. افسار اسب رو گرفت و با پاهاش ضربه‌ی آرومی به کمر اسب زد و اون هم شروع کرد راه رفتن. تا به امروز همچین حسی رو تجربه نکرده بودم. این قدر شیرین بود برام که دلم می‌خواست برای همیشه توی اون حالت بمونم؛ زمان و مکان فراموشم شد و تنها رایمون شد و من.

کم کم داشتم آروم می‌شدم. حضور رایمون اون هم تو همچین فاصله‌ای ازم، باعث شد اون ترس از جونم بیرون بره. لرزش بدنم کاملاً افتاد و گرمای بدن رایمون آروم آروم زیر پوستم دوید و وجودم رو گرم می‌کرد.

این بارون لعنتی هم قصد تموم شدن نداشت. به قول مامان انگاری آسمون سوراخ شده. به خاطر وجود ابرهای سیاه توی آسمون و درختان سر به فلک کشیده‌ی جنگل همه جا تا حدی تاریک شده بود و وحشتناک تر از چیزی که فکرش رو بکنی شده بود؛ اما من دیگه با وجود رایمون ترسی نداشتم. جفتمون ساکت بودیم. این قدر کرخت شده بودم که حوصله‌ی اینکه بپرسم کجاییم و راه رو بلده یا بلد نیست نداشتم؛ فقط دلم می‌خواست توی همون حالت بمونیم.

شیهه کشیدن‌های اسب من رو از افکار شیرینم بیرون کشید. دوباره داشت سرکشی می‌کرد. رایمون سعی داشت آرومش کنه؛ اما انگار بی‌فایده بود. نکنه دوباره خر بازیش گل بکنه! با ترس پرسیدم:

- این چرا این جووری می‌کنه؟

در حالی که دستش رو می‌کشید روی یال‌های اسب، صورتش رو آورد نزدیک صورت من کنار گوشم با لحن اطمینان بخشی گفت:

- نترس نمی‌ذارم رم بکنه.

دوباره گرم شدم. این چه کاری بود آخه؟ رایمون کاش می‌دونستی قلبم پیش تو چقدر ضعیفه و هر لحظه ممکنه از هیجان منفجر بشه. با صدای لرزونی پرسیدم:

- چقدر مونده برسیم کلبه؟

توی همون حالت جوابم رو داد:

- نگران نباش من تو رو صحیح و سالم می‌رسونم کلبه.

دیگه چیزی نگفتم. اون هم از صورتم فاصله گرفت. قلبم تحمل این همه هیجان رو یکباره نداشت. نباید دیگه حرفی بزنم تا این همه بیاد نزدیکم. طاقتش رو ندارم، یه وقت همین جا در جا سنکوپ می‌کنم.

تکون‌های آروم اسب و گرمای بدن رایمون باعث شد نتونم جلوی افتادن پلک‌هام رو بگیرم و با اینکه سعی می‌کردم مقاومت کنم؛ چون دلم نمی‌خواست ذره‌ای از این لحظات شیرین آغوش رایمون رو از دست بدم؛ ولی خواب بهم غالب شد و وجودم رو ربود.

\*\*\*

گام شانزدهم

با صدای رایمون که آروم اسبم رو صدا می‌زد چشم‌هام رو از هم باز کردم و جواب دادم:

- بله.

- پاشو خانم خوابالو، رسیدیم.

تکیه‌م رو از رایمون برداشتم و سرِ جام سیخ نشستیم. اطرافم رو بررسی کردم؛ راست می‌گفت رسیده بودیم. باورم نمی‌شد کنار کلبه بودیم. بارون کاملاً قطع شده بود و خورشید داشت کم‌کم غروب می‌کرد. لبخندی از خوشحالی زدم و گفتم:

– خدا رو شکر.

رایمون زودتر از من از اسب پیاده شد و بعد دستش رو برای گرفتن من بالا آورد. با کمکش از اسب پیاده شدم. وقتی روبه‌روش قرار گرفتم درست توی یک قدمیش، خیره شدم به صورتش و گفتم:

– ممنونم که نجاتم دادی.

لبخند قشنگی نشست روی لبش و گفت:

– انجام وظیفه بود بانوی نترس.

خندیدم و گفتم:

– آخرین بارم شد، دیگه از صدکیلومتری این اسب رد هم نمیشم.

خندید و با لحنی طنزآلود گفت:

– امیدوارم.

دیگه چیزی نگفتم، اون هم رفت تا اسب رو داخل اصطبل ببندد. پاهام سیر و بی‌حس شده بود و به سختی قدم برمی‌داشتم. از پله‌های ایوان بالا رفتم. منتظرش نمودم؛ یعنی نمی‌تونستم با اون سر و وضع بیشتر از این صبر کنم. کفش‌های گلی شده‌م رواز پام کردم و خودم رو انداختم داخل کلبه و مستقیم رفتم کنار

شومینه. دلم می‌خواست همونجوری ولو شم جلوی آتیش؛ ولی با وجود لباس‌های داغونم امکانش نبود. رفتم داخل اتاق، چشمم که به حموم افتاد لبخند زدم. یه دوش آب گرم تموم سرما رو از جونم می‌کند. لباس‌هام رو تند تند درآوردم و دویدم توی حموم. دوش آب رو تا آخر باز کردم و خیره شدم به بخاری که ازش بلند می‌شد. اتفاقات امروز مثل خواب گذشت. بی‌اختیار لبخند نشست روی لبم و رفتم زیر دوش و بدنم رو به دست آب داغ سپردم. دوست داشتن رایمون برای من با همین اتفاقات بود که شروع شد. ساحل، استخر، سوختن دستم و امروز... چه عید پُردردسر و ماجراییی رو گذروندیم ما دو تا. خدا باقیش رو به خیر بگذرونه صلوات.

فکر می‌کنم یک ساعتی رو توی حموم بودم، آخر سر هم خستگی بهم غلبه کرد. خودم رو شستم و بعد از شستن لباس‌های گلی شده‌م خواستم شیر آب رو ببندم و بیام بیرون که یهو برق رفت و همه جا غرق در تاریکی شد. چشم‌هام جایی رو نمی‌دید. ناخواد آگاه جیغی کشیدم؛ حالا چجوری از حموم برم بیرون؟ عجب غلطی کردم این همه توی حموم معطل کردم. صدای رایمون رو از پشت در حموم شنیدم:

- سارا چی شده؟ چرا جیغ می‌زنی؟

گریه‌م گرفته بود؛ یعنی من چقدر بدشانسم. دو دقیقه نباید رنگ خوشحالی رو ببینم. با بغض جواب دادم:  
- برقا رفته. نمی‌تونم جایی رو ببینم.

صدای خنده‌ش از اون طرف در بلند شد؛ نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با عصبانیت و بغض گفتم:  
- کوفت نخند.

خنده‌ش کمتر شد و گفت:

- باشه نمی خندم، حوله ت کجاست؟

- همون جا پشت در آویزون کردم.

- خیلی خب پیداش کردم، در رو باز کن بگیر حوله رو، فقط مراقب باش زمین نخوری.

کاری که گفت انجام دادم. آروم رفتم سمت در رو بازش کردم. دستم رو توی تاریکی این طرف و اون طرف می بردم تا حوله رو بگیرم. دستم که به دست رایمون خورد، حوله رو گرفتم رو پیچیدم به خودم. بعد هم از گوشه‌ی در گرفتم و اومدم بیرون. اتاق هم تاریک تاریک بود. لامصب کوچکترین نوری دیده نمی شد. تا اومدم قدم از قدم بردارم پام نمی دونم به چی گیر کرد و نزدیک بود با مغز پیام روی زمین که به جای زمین توی بغل رایمون افتادم و دست هاش دورم حلقه شد. کلاً تقدیر امروز من رو توی آغوش رایمون نوشتن. شرایط الانم با شرایط قبل از این که توی جنگل بودیم کاملاً فرق می کرد، الان من با حوله بودم. ضربان قلبم بالا رفت و نفس هام به شماره افتادن.

- مراقب باش.

حس کردم صداش لرزید. قبل از اینکه من بخوام کاری کنم عقب رفت و پرسید:

- لباس هات کجاست؟

آب دهنم رو قورت دادم و با صدایی که می لرزید جواب دادم:

- روی تخت.

- دستتو بده من.

باشه‌ی آرومی گفتم و دستم رو دادم توی دستش و همراهش رفتم و رسیدم به تخت.

- من میرم بیرون، زودتر لباس‌هاتو بپوش تا سرما نخوردی.

از دهنم پرید:

- نرو.

صدایی جز صدای نفس‌هاش نمی‌شنیدم. برای اینکه حرفم رو رفع و رجوع کنم گفتم:

- من... من می‌ترسم و ایستا لباسمو بپوشم باهم بریم.

- باشه.

کلی خجالت کشیدم ازش، وضعیتم داغون بود. درسته نمی‌تونست من رو ببینه؛ اما خب حس که می‌کرد.

اصلاً شرایطم خوب نبود و خدا خدا می‌کردم زودتر برقا بیاد و از اون لحظه نجات پیدا کنم. کورمال

کورمال دستم رو کشیدم روی تخت و با بدبختی لباس‌هام رو تنم کردم که امیدوارم چپکی نپوشیده

باشم. عادیش دقت نمی‌کنم، حالا که نمی‌تونم ببینم.

- تموم شد.

حوله رو پیچیدم به موهام و گفتم:

- بله بریم.

دستش رو آورد و مچ دستم رو گرفت. من هم بی‌صدا دنبالش راه افتادم. نزدیک شومینه رسیدیم، تنها

چیزی که می‌تونستم ببینم آتیش شومینه بود و نوری که ازش روی وسایل نزدیکش افتاده بود. روی



کاناپه‌ای همون نزدیک شومینه نشستم و به رایمون که رفت و روبه‌روم نشست خیره شدم. تازه تونستم ببینم که لباس‌هاش رو عوض کرده. تا به امروز ندیده بودم که لباس رنگ روشن بپوشه؛ اما الان پلیوری که تنش بود رنگش کرم قهوه‌ای بود و برام جای تعجب داشت.

خداییش چه جوری این همه سال بدون اینکه بتونه جایی رو ببینه زندگی کرده. چه جوری عادت کرده؟ دو دقیقه‌ست برقا رفته دارم سخته می‌کنم. رایمون چه جوری تحمل می‌کنه؟ هزارتا سوال توی مغزم رژه می‌رفت.

- چیزی شده؟

دیگه از غافلگیر کردن‌هاش تعجب نمی‌کنم. بدون اینکه نگاهم رو بگیرم ازش، فکرم رو به زبون آوردم و گفتم:

- میشه یه سوال بپرسم؟

تکیه‌ش رو داد به مبل و پا روی پا انداخت:

- پرس.

لبهام رو با زبون تر کردم و پرسیدم:

- نابینا بودن سخته؟

صورتش رو برگردوند سمت شومینه. فکر کردم ناراحتش کردم خواستم حرفی بزنم که جواب داد:

- اولش سخته، بیشتر از اون چیزی که تو الان توی این چند دقیقه تجربه‌ش کردی. بعدش کم کم برات عادی میشه و رفته رفته بهش عادت می‌کنی.

- چه اتفاقی برات افتاد؟

خواستم منظورم رو بهتر برسونم، ادامه دادم:

- یعنی چه جوری نابینا شدی؟

- از پشت بوم خونه‌مون افتادم پایین.

قبل از اینکه بخوام دوباره سوالی بپرسم خودش ادامه داد:

- ۱۳ ساله پیش، به خاطر یک سهل انگاری کودکانه تموم زندگیم دود شد رفت هوا. آرزو هام نابود شدن. تنها و منزوی شدم. یک آدم غیرقابل تحمل که هیچ کس جز مادر و پدرش دوستش نداشت.

سکوت کرد. مثلاً قرار بود یک سوال بپرسم؛ اما نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم، شاید هم قلبم نیاز داشت بیشتر از کسی که دوستش داشت بدون. به خودم جرئت دادم و پرسیدم:

- سعی نکردی خوب بشی؟

پوزخند دردناکی نشست کنج لبش، صورتش رو برگردوند سمتم و گفت:

- بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی زیر تیغ جراحی رفتم؛ اما بی‌فایده بود. الانم برای فرار از جراحی دوباره اینجام.

توی دلم نورامیدی درخشید و با امیدواری گفتم:

- شاید این بار خوب بشی.

مایوسانه جواب داد:

- شاید؛ ولی دلم نمی‌خواد امیدوارم بشم و ریسک کنم. الان دیگه هیچ انگیزه‌ای ندارم.

رایمون کاش تو هم من رو دوست داشتی، کاش تو هم مثل من عاشق بودی و این بار به خاطر من هم که شده ریسک می‌کردی. نمی‌دونی چقدر دلم می‌خواد بتونی من رو ببینی. بغض نشست ته گلوم و گفتم:

- خب... خب این کارو به خاطر خانواده‌ت انجام بده.

- اون‌ها خیلی وقته به وضعیت من عادت کردن.

باید حرف می‌زدم باید دلم رو خالی می‌کردم، امشب عجیب دهنم لق شده بود و اجازه داده بودم افسار مغزم رو دلم دست بگیره و واسه خودش بلبل زبونی بکنه. گفتم:

- کسی توی زندگیت نیست؟ دلت نمی‌خواد ببینیش؟

تا لب از لب باز کرد جوابم رو بده، در کلبه باز شد و صدای عمو تارخ هر دومون رو از جا پروند:

- سلام بچه‌ها.

و من موندم و سوالی که خیلی دلم می‌خواست جوابش رو بدونم.

\*\*\*

با برگشت عمو تارخ به کلبه، دیگه حرفی بین من و رایمون رد و بدل نشد. سکوت کرده بود، حتی جریان جنگل رو هم برای عمو تعریف نکرد. شاید منتظر بود من حرفی بزنم که البته من هم چیزی نگفتم. دو

ساعت طول کشید تا برق وصل بشه. عمو می‌گفت به خاطر افتادن یکی از درخت‌ها سیم برق پاره شده و اداره‌ی برق مشغول تعمیراته؛ خلاصه بعد اومدن برق، به عمو کمک کردم و شام سبکی درست کردیم و خیلی زود به رختخواب رفتیم تا فردا صبح برگردیم ویلا. البته من در ظاهر خوابیده بودم؛ اما در باطن به خاطر حرفی که دلم می‌خواست از زبون رایمون بشنوم و تکلیفم رو با دلم روشن کنم و نشنیدم خوابم نمی‌برد و فکرم حسابی بهم ریخته بود. بالاخره اگه کسی رو توی زندگیش داشت باید قبل از اینکه بیشتر از این خودم رو درگیرش کنم فراموشش کنم. البته امیدوارم که بتونم. وگرنه با چیزی که این چند وقت توی خودم دیدم کار خیلی سختی میشه برام.

تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم؛ حتی با وجود خستگی و کوفتگی‌های اتفاق دیشب بیدار موندم و فکر کردم و فکر و در آخر بدون هیچ نتیجه‌ای از تخت بیرون خزیدم و با تعویض لباس‌هام، ساکم رو بستم و بیرون از اتاق رفتم. عمو مشغول تدارک صبحانه بود. وقتی رایمون رو ندیدم، بدون اینکه عمو رو متوجه خودم بکنم از کلبه بیرون اومدم و توی ایوان ایستادم و چندتا نفس عمیق کشیدم. هوا امروز عالی به نظر می‌رسید. جیسون واسه خودش توی حیاط این طرف و اون طرف می‌دوید و مشغول بود. خبری از رایمون نبود. آروم آروم از پله‌ها پایین اومدم که چشمم خورد به در باز انباری، خواستم برم ببینم اونجاست که صدای دویدن شنیدم و برگشتم سمت صدا؛ رایمون سوار بر اسب وارد حصار شد. باز هم لباس مشکی پوشیده بود. با دیدنش سوار بر اسب یاد و خاطره‌ی دیروز برام تداعی شد و قلبم شروع کرد به تند زدن. چقدر عمر لحظات خوب و شیرین کوتاه هستن. رایمون که از اسب پایین پرید به خودم اومدم و قبل از اینکه متوجه‌م بشه بلند گفتم:

- صبح بخیر، سواری خوش گذشت؟

چرخید سمتی که ایستاده بودم؛ حس کردم لبخند کمرنگی نشست روی لب‌هاش که سریع محو شد:

- صبح بخیر، تنهایی نه، خوش نمی‌گذره.

اولش متوجه منظورش نشدم؛ اما بعد که فهمیدم چی گفته گر گرفتم و تموم تنم داغ شد. خواستم حرفش رو تلافی کنم و گفتم:

- چرا تنها، با عمو تارخ می‌رفتید. کلی هم بهتون خوش می‌گذشت.

قدمی به سمتم برداشت و روبه‌روم ایستاد؛ حالا می‌تونستم لبخندش رو واضح‌تر ببینم که روی لبش نشسته. آروم گفتم:

- منظورم به آقا تارخ نبود.

لحنش به‌نظرم عوض شده بود؛ یعنی یه طوری شده بود. با هر کلمه‌ای که حرف می‌زد ضربان قلبم رو بیشتر و بیشتر می‌کرد. نخواستم نشون بدم حالم رو دگرگون کرده، خودم رو زدم به پررویی و پرسیدم:

- پس منظورت به کی بود؟

از دیروز دیگه باهاش سوم شخص حرف نمی‌زدم؛ آخه خودش وقتی دیگه شما نمی‌گفت خب من چرا خودم رو معذب بکنم؟ منتظر نگاهش می‌کردم تا جوابم رو بده. لب‌هاش به لبخند بزرگی از هم باز شد، جوری که تونستم ردیف دندون‌هاش رو ببینم. جوابی که بهم داد باعث شد خشکم بزنه:

- عشقم.

دیگه رسماً داشتم سخته می‌زدم، زبونم بند اومد! همین الان بود قلبم از حرکت بایسته. عشقش دیگه کی بود؟ مطمئناً منظورش به من نیست؟ هست؟ نه بابا نیست؟ آخه جز من و عمو کس دیگه‌ای اینجا نیست؟

خوب شاید قبلاً با عشقش سوار اسب شده؟ نه، یعنی بغض، حسادت، غم، حرص و همه و همه با هم قاطی شد و راه نفسم رو سد کرد؛ یعنی رایمون با کسی دیگه‌ای ...

- ساکت شدی؟

هجوم اشک به چشم‌هام باعث شد رایمون رو از پشت حصار اشک تار ببینم. خیلی سعی کردم تا توی صدام بغض نباشه و بگم:

- هیچی.

عقب گرد کردم تا خودم رو جایی برسونم و خالی شم از این بغض لعنتی که صداش متوقفم کرد:  
- منظورم به جیسون بود.

برگشتم سمتش و قطره اشکی که از چشمم روی گونه‌م چکیده بود پاک کردم و پرسیدم:

- یعنی چی؟

حالت صورتش تغییر کرده بود و دیگه خبری از اون لبخند روی لبش نبود. لحنش جدی شد و گفت:  
- فقط شوخی کردم، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

قلبم کمی از تب و تاب افتاد. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم و پس بزنم و بگم:

- من ناراحت نشدم.

فاصله‌ی کمی که داشتیم رو با قدمی پُر کرد. قفسه‌ی سینه‌ش روبه‌روی صورتم قرار گرفت. دوباره این قلب لعنتی به تلاطم افتاد. دستش بالا آمد و نزدیک صورتم، یک لحظه نفس توی سینه‌م حبس شد.

چیکار می‌خواست بکنه؟ نرمی دستمال رو روی پوست صورت‌م حس کردم. دستمال رو آروم روی گونه‌م کشید و زمزمه کرد:

- پس چرا چشمت بارونی شده؟

صورت‌م داغ شد، اومدم لب باز کنم تا حرف بزنم که گفت:

- لازم نیست منکر بشی، درسته چشم‌م نمی‌بینه؛ اما قلب‌م که حس می‌کنه.

یک آن از اینکه نکنه متوجه حس درون من شده باشه وحشت کردم. شاید همین الان صدای تاپ و توپ قلب‌م رو می‌شنوه؟ غیرممکنه...

- بچه‌ها بیایید صبحانه.

صدای عمو تارخ باعث شد بی‌اختیار یک قدم به عقب بردارم و دست رایمون تو هوا بمونه. اینقدر سریع سرم رو چرخوندم سمت کلبه که حس کردم مهره‌های گردنم جابه‌جا شد. خدا رو شکر عمو تارخ از پنجره‌ی آشپزخونه صدامون زده بود که دیدی به این سمت نداشت وگرنه اگه می‌دید ما دو تا رو توی اون حالت، حتماً پیش خودش فکرای دیگه‌ای می‌کرد. وقتی برگشتم سمت رایمون با جای خالیش روبه‌رو شدم کجا رفت که من متوجه نشدم؟ زمانی برای گشتن دنبالش نبود. می‌ترسیدم عمو تارخ شک کنه، با قدم‌های تند از پله‌ها بالا رفتم و قبل از اینکه در رو باز کنم، دست‌های یخ زده‌م رو روی گونه‌های ملتهبم گذاشتم تا بلکه کمی از التهاب صورت‌م و سرمای دست‌هام کم بشه و بعد داخل رفتم.

\*\*\*

رایمون

تا خود صبح توی جام این طرف و اون طرف شدم؛ اما دریغ از یک لحظه آرامش گرفتن. چه مرگم شده بود که خودم خبر نداشتم. فکر چیزهایی که امروز بهم گذشت باعث شده بود بهم بریزم. از اینکه اینقدر به سارا نزدیک شده بودم که به خودم اجازه داده بودم بغلش کنم و سوار اسب بشم، هم از خودم شاک می‌شدم، هم خودم رو قانع می‌کردم که چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم. نزدیک شدن زیاد به یک دختر برای من بزرگترین اشتباه بود. اگه ناخواسته باعث شم بهم وابسته بشه چی؟ فکر مسخره‌ایه، آخه دختری مثل سارا چرا باید از من خوشش بیاد؟ مگه آدم سالم قحطه ول کنه بیاد عاشق من ناقص بشه؟

آفتاب زده بلند شدم و از کلبه بیرون زدم. باید کمی خودم رو آرام می‌کردم و چی از سوارکاری برام بهتر بود. بعد از زین کردن اسب از انبار بیرون آوردمش. بدون اینکه جیسون رو صدا بزنم پریدم روی اسب و توی همون نزدیکی کلبه تاختم. فکر می‌کردم با سواری مغزم آرام بگیره؛ اما انگار برعکس عمل کرد. برام تموم مدت لحظاتی که بین من و سارا گذشت توی مغزم تداعی می‌شد. تا جایی که رسید به رفتن برق و گرفتن سارا با اون وضعیت توی آغوشم. حسی که هیچ وقت نداشتم یا شاید داشتم؛ ولی همیشه به خاطر افسردگی که داشتم سرکوب شده بود و دکترها می‌گفتن تا زمانی که توی افسردگی نابینایی دست و پا بزنی همین وضع ادامه داره. حس نیاز یک مرد به جنس مخالف.

واقعاً مسخره‌ست؛ مثلاً خواستم افکارم رو سامون بدم بدترش کردم. حوصله‌ی سواری از سرم افتاد و برگشتم سمت کلبه. وقتی از اسب پایین پریدم صدای سارا متوقفم کرد:

- صبح بخیر، سواری خوش گذشت؟

بی‌اختیار لبخند کم‌رنگی نشست روی لبم که سریع پشش زدم. نباید می‌باختم، گفتم:

- صبح بخیر، تنهایی نه، خوش نمی‌گذره.



سریع تر از چیزی که فکرش رو بکنم مقابله به مثل کرد:

- چرا تنها، با عمو تارخ می رفتید. کلی هم بهتون خوش می گذشت.

دست خودم نبود، دوست داشتم سر به سرش بذارم. قدمی به سمتش برداشتم و روبه روش ایستادم.

نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم، آروم گفتم:

- منظورم به آقا تارخ نبود.

- پس منظورت به کی بود؟

سنگینی نگاه منتظرش رو حس می کردم. لبخند بزرگی زدم و در حالی که کنجکاو بودم عکس العملش از

حرفی که می زدم رو بدونم گفتم:

- عشقم.

یک دفعه ای ساکت شد. صدایی ازش در نمی اومد، جوری که صدای نفس هاش رو می شنیدم. گفتم:

- ساکت شدی؟

- هیچی.

بغض توی صداسش کاملاً برام واضح بود. پشیمون شدم از حرفی که زده و ناراحتش کرده بودم. می خواست

بره که گفتم:

- منظورم به جیسون بود.

حس کردم دوباره برگشته سمتم. توی صداسش رگه های بغض مشهود بود، پرسید:

- یعنی چی؟

بدون اینکه لبخند بزنم جدی شدم و گفتم:

- فقط شوخی کردم. نمی خواستم ناراحت کنم.

در حالی که سعی داشت بغض توی صدایش رو مخفی کنه گفت:

- من ناراحت نشدم.

فاصله‌ی کمی که داشتیم رو با قدمی پُر کردم. روبه‌روش ایستادم، می‌تونستم به راحتی صدای کوبش‌های قلبش رو بشنوم. دست خودم نبود، این صدا عجیب من رو مجذوب خودش می‌کرد. دستمالی از جیب کتی که تنم بود بیرون آوردم و دستم رو بردم نزدیک صورتش. می‌تونستم نفس حبس شده‌ش رو حس کنم. دستمال رو به نرمی روی پوست صورتش کشیدم و رد اشک رو از روی گونه‌ش پاک کردم و زمزمه کردم:

- پس چرا چشمت بارونی شده؟

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم:

- لازم نیست منکر بشی. درسته چشمام نمی‌بینه؛ اما قلبم که حس می‌کنه.

برای یک لحظه دلم خواست می‌تونستم صورتش رو ببینم. ببینم از اینکه بهش نزدیکم و باهاش حرف می‌زنم چه حسی داره. یادِ حرف دیشبش افتادم که می‌خواست بدونه کسی رو ندارم که به خاطرش دلم بخواد ببینم؟ اون موقع جوابی نداشتم. یعنی افکارم بهم ریخته بود؛ ولی الان دست خودم نیست، برای اولین باره که بعد این همه سال دلم می‌خواد بتونم یک نفر رو ببینم.

- بچه‌ها بیاید صبحانه.

صدای آقا تارخ باعث شد یک قدم به عقب برداره و ازم فاصله بگیره. دستم تو هوا خشک و دستمال زیر مشتم فشرده شد. دستمال رو برگردوندم توی جیبم و افسار اسبم رو گرفتم و رفتم سمت انباری تا هم از سارا فرار کرده باشم، هم از خودم که داشت غیرقابل کنترل می‌شد.

\*\*\*

سارا

رفتارهای رایمون دیگه داشت برام غیرقابل باور می‌شد و من رو به شک می‌انداخت که نکنه از علاقه‌م باخبر شده باشه یا حتی، حتی... واقعا فکر کردن بهش قلبم رو پایین می‌ریزه. فکر اینکه شاید اون هم به من حس داره قلبم رو از هیجان می‌خواد منفجر بکنه. هیچی از خوردن صبحانه نفهمیدم، فقط فکرم مشغول بود و بی‌اختیار نگاهم سمت رایمون کشیده می‌شد و قلبم بی‌مه‌بابا تند و تندتر تو سینه‌م می‌کوبید. حتی نمی‌تونستم جلوی عمو تارخ خودم رو کنترل کنم. وقتی سوار ماشین شدیم نگاهم روی کلبه جا موند. این دو روزی که اینجا بودم چه لحظاتی رو تجربه کردم. می‌ترسم وقتی برسیم ویلا رفتار رایمون دوباره مثل قبل بشه باهام. این من رو خیلی خیلی عذاب میده. خدا کنه همینی که این دو روز شده بود باقی بمونه؛ من این رایمون بیشتر دوست دارم.

- سارا جان همه‌ی وسایلت رو برداشتی؟

در حالی که نگاهم هنوز روی کلبه بود جواب دادم:

- بله عمو.

- دیشب مادرت باهام تماس گرفت.

برگشتم سمت عمو و کنجکاو نگاهش کردم:

- مامانم؟ چی می گفت؟

ماشین رو به حرکت انداخت و جواب داد:

- ازم خواست وقتی برمی گردی تهران همراهت بیام.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- چیز زیادی نگفت، فقط دعوتم کرد برای ۱۶ فروردین.

- مگه اون روز چه خبره؟

عمو شونه‌ای بالا انداخت:

- نمی دونم، می خواستم از تو بپرسم.

هر چی فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم، آخه شونزدهم روز خاصی نبود که مامان بخواد مهمونی بگیره؟ شاید سالگرد باباست. نه اون نیست؛ تولده؟ نه اونم نیست. تولد منم که اسفند بود گذشت. عروسی؟ نکنه رامبد زن گرفته؟ حالا جواب مهتا رو چی بدم؟ وای سارا چقدر خنگی تو دختر، اگه رامبد زن بگیره به عمو تارخ چه ربطی داره که دعوت بشه؟ اونا کجا عمو تارخ کجا؟ ای بابا مغزم پوکید از بس فکر کردم، آخه چه مناسبتی هستش؟

- اینقدر به خودت فشار نیار، بالاخره می‌فهمی چه خبره!

این عمو هم واسه خودش یه چیزی میگه. آخه مگه من می‌تونم از فضولی طاقت بیارم؟ باید رسیدم ویلا سریع زنگ بزنم به مامان و اطلاعات بگیرم. اینقدر بدم میاد از تو خماری موندن. دیگه تا رسیدن به ویلا حرفی بینمون رد و بدل نشد. رایمون هم ساکت سرش رو تکیه داده بود به صندلی و فکر کنم خوابیده بود. من هم توی مغزم دنبال رسیدن به جوابی قانع کننده بودم که در آخر بهش نرسیدم و فعلاً بی‌خیالش شدم.

زمانی که رسیدیم ویلا خبری از راحله نبود. وقتی از عمو پرسیدم گفت بهش مرخصی داده تا به شوهرش برسه. امیدوارم عمو تاریخ دوباره فیلش یاد هندوستون نکنه و از من نخواد آشپزی و خونه‌داری کنم. این دفعه آتیش‌سوزی و زخمی شدنم حتمی حتمیه. تن خسته‌م رو به زور تا اتاقم کشوندم. بی‌خوابی دیشب تازه داشت بهم فشار می‌آورد و پلک‌هام دیگه جونی برای باز موندن نداشتن. همون جور با لباس بیرون خودم رو پرت کردم روی تخت و به ثانیه نکشید که خوابم برد و بیهوش شدم.

با صدای زنگ زمخت موبایلم از خواب پریدم و انگار یک تیر آهن بزرگ با بلند شدن یک‌باره‌م از روی تخت محکم به سرم برخورد کرد، اینقدر سرم درد گرفت. دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و بدون اینکه شماره رو نگاه کنم گوشیم رو جواب دادم:

- الو بفرمایید.

...

- الو... الو...

صدایی نیومد، نگاهی به شماره انداختم، ناشناس بود. گوشی رو برگردوندم کنار گوشم که صدای بوق‌های ممتد رو شنیدم. این دیگه کی بود اینقدر بی‌موقع زنگ زد! حتماً اشتباه گرفته بود. بله دستشم درد نکنه که با اشتباهش یه سردرد مزخرف رو به جون من انداخت. تبخال نزنم صلوات. متنفرم از تبخال و گاهی اوقات وقتی از خواب می‌پریم لبم تبخال می‌زنه. کش و قوسی به بدنم دادم. یادم افتاد به مامان زنگ بزنم. سریع شماره مامان رو گرفتم، یه خورده طول کشید تا جواب بده. بعد کمی خوش و بش کردن باهاش و حرف زدن از دور و بر، ازش در مورد مهمونی شونزدهم پرسیدم و به طور خیلی محترمانه‌ای من رو پیچوند؛ یعنی بهونه آورد که غذام روی گازه و زنگ در رو می‌زنن. خلاصه از جواب دادن بهم فرار کرد و قطع کرد. ای کاش زنگ نمی‌زدم به مامان، اعصابم بدتر خراب شد و درد سرم بیشتر. برم آشپزخونه ببینم مسکنی چیزی پیدا می‌کنم بخورم؟ از جام بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. صدای تلویزیون از داخل پذیرایی شنیده می‌شد. نگاهی انداختم، عمو تارخ سخت مشغول تماشای مستندی درمورد حیوانات بود. راهم رو کشیدم سمت آشپزخونه و شروع کردم زیر و رو کردن کابینت‌ها تا بالاخره پیداش کردم. بعد خوردن قرص، مشغول آب زدن لیوانی که باهاش آب خوردم بودم که عمو تارخ آمد داخل آشپزخونه:

- خب خانم خونه.

برگشتم سمت عمو و با عجز و ناله گفتم:

- وای نه عمو، خواهش می‌کنم.

عمو به خنده افتاد و من بی‌توجه بهش سعی داشتم اینقدر ناله و التماس کنم که بیخیال من بشه. دیگه بیشتر از این نباید می‌گذاشتم آبروم پیش رایمون بره. حالت گریه کردن به خودم گرفتم و گفتم:

- به خدا این سری آتیش گرفتن خونه صد در صد.

- من مادرتو ببینم باید مفصل باهات صحبت کنم.

با همون لحن و حالت پرسیدم:

- در مورد؟

- معلومه در مورد تو. دخترگلم شما قراره در آینده بشی خانم یه خونه، نباید از خونه‌داری و آشپزی کردن فراری باشی.

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

- خب بلد نیستم عموجون.

دستش رو دور شونه‌م حلقه کرد و من رو به خودش چسبوند و با لحن مهربونی گفت:

- باید از مادرت یاد بگیری دخترگلم.

یک‌باره بغض به گلوم نشست و نتونستم جلوش رو بگیرم و اشک‌هام راه افتاد و گفتم:

- مامان همه‌ش غر می‌زنه بهم؛ همه‌ش دخترای فامیل عمو داوود رو می‌کوبه تو سرم و منو با اونا مقایسه می‌کنه. اصلا منو دوست نداره. تموم توجهش به رامبد و ارمینه. انگار نه انگار اونی که بچه‌شه منم نه اونا.

دست عمو نوازش‌وار روی سرم نشست و شروع کرد به دل‌داری دادنم:

- اینجوری نیس یکی یه‌دونه‌ی عمو. مادرت تو رو خیلی دوست داره.

بینیم رو بالا کشیدم و حرفی رو که سال‌ها توی قلبم سنگینی می‌کرد زدم:

– نه، نداره. اگه، اگه داشت بعدِ مردن بابام شوهر نمی‌کرد. نمی‌خوام کسی دلیل بیاره، قانعم بکنه که مجبور بوده، یه زن تنها بوده با یه بچه. هیچی نمی‌خوام بشنوم. فقط اینجایی که هستم رو اصلاً دوست ندارم، اصلاً.

نتونستم جلوی حق‌گریه‌م رو بگیرم و شروع کردم با صدای بلند گریه کردن. عمو هم دیگه چیزی نگفت و تنها من رو محکم توی آغوشش نگه داشته بود. چقدر آغوشش برام امن بود و بوی پدر رو می‌داد، بوی پدری که حتی استشمامش هم نکرده بودم و نمی‌دونستم چه جوریه. سال‌ها توی حسرت مونده بودم. چقدر عقده شده بود و توی دلم سنگینی می‌کرد. نفهمیدم چقدر گذشت فقط این رو می‌دونم زمانی که از آغوش عمو بیرون اومدم آرامش قشنگی داشتیم و احساس سبکی می‌کردم.

– بهتری دخترم؟

سرم رو پایین انداخته بودم. دستم رو کشیدم به صورتم و رد اشک‌هام و پاک کردم:

– ببخش عمو، ناراحتت کردم.

عمو پیشونیم رو بوسید و لبخند گرمی به روم زد:

– دیگه این حرفو نزن دختر قشنگم، تو تنها یادگارِ فرخی برای من؛ هرکاری می‌کنم تا چشم‌هاتو گریون نبینم عزیزم.

حس قشنگی با حرف عمو به قلبم سرازیر شد. احساس حمایت از عمویی که بوی پدر رو می‌داد.

از اون روز تا برگشت راحله، خانمی به جاش به منزل عمو اومد و مسئولیت کارهای خونه رو عهده‌دار شد. رفتار من و رایمون تقریباً مثل قبل شده بود. می‌دونستم اینجوری میشه. نمی‌دونم چرا ولی ازش توقع



داشتم زمانی که برای باز کردن آتل پاش میره از من بخواد که همراهش برم؛ اما اون خودش تنها با جیسون رفت و این کارش من رو به شدت ناراحت کرد؛ ولی نخواستم به روم بیارم. دلم نمیخواست دوباره باهام تلخ حرف بزنه و برگردیم سرِ خونه‌ی اولمون. مثل برق و باد چند روز باقی مونده‌ی عید گذشت و سیزده به در رسید. قلب من هم با تموم شدن تعطیلات به خاطر دور شدن از رایمون توی خودش مچاله شد. شب سیزده به در رو اصلاً پلک روی هم نگذاشتم تا خودِ صبح. به این فکر کردم که از این به بعد مگه توی خواب رایمون رو ببینم، وگرنه غیر از این ممکن نبود. تهران به اون بزرگی کجا رو بگم که بخوام اتفاقی ببینمش؟ در حالی که نمی‌دونم خونه‌ش کجاست؟

روز سیزده بدر عمو با چندتایی از دوستانش قرار گذاشته بود تا خانوادگی برای گذروندن اون روز به طبیعت بریم. زحمت آماده کردن وسایل گردن راحله خانم بود و خوشبختانه شوهرش بهتر شده بود و همراهمون می‌اومدن و من دیگه نگرانی از بابت کارها نداشتم که گردنم بیفته و نتونم انجامشون بدم. جایی که برای گذروندن اون روز در نظر گرفته بودن نزدیک یک دریاچه فوق‌العاده قشنگ بود. اولین نفر ما به اونجا رسیدیم و مشغول جابه‌جا کردن وسایل و آماده کردن منقل شدیم. منقلی که عمو تارخ از خونه آورده بود. بالاخره جنگلبان بود و برای حفظ محیط زیست محال بود بخواد آتیش توی طبیعت درست بکنه. بعد از جابه‌جا شدن ما، یکی یکی دوستان عمو رسیدن. دو نفرشون مثل عمو تنها بودن و خانواده‌ای نداشتن؛ اما سه تای دیگه از دوستانش خانواده داشتن اون هم از نوع پر جمعیتش. همیشه بُر خوردن با جمع غریبه برام کمی مشکل بود. مخصوصاً که تموم اون افرادی که دور هم جمع شده بودن بچه‌هاشون متاهل بودن و دختری که بشه باهاش وقت گذروند توشون نبود. من هم یه خرده که توی جمع خانم‌ها نشستم و به حرف‌هاشون که در مورد لباس و طلا بود و بعضاً غیبت از خانواده‌ی شوهر، مثلاً

گوش دادم خسته شدم و بی سروصدا بلند شدم و رفتم کنار دریاچه و پشت به بقیه چشم به منظره‌ی بی نظیر روبه‌روم دوختم و سعی کردم به فردا و جدایی از رایمون کمتر فکر کنم و از امروز لذت ببرم. خواستم برگردوم و به رایمون که کنار عمو تارخ بین جمع دوستانش نشسته بود نگاه بندازم که با دیدنش کنارم جا خوردم و هین آرومی کشیدم.

- متاسفم؛ نمی‌خواستم بترسونمت.

مسلماً با وجود گوش‌های تیز رایمون چیز عجیبی نبود که شنیده باشه، گفتم:

- نترسیدم فقط کمی جا خوردم.

- از چی؟

برگشتم و نیم‌نگاهی بهش انداختم. می‌خواستم بگم از مثل جن ظاهر شدنت اما به جاش گفتم:

- حضور یک‌دفعه‌ایتون.

نمی‌دونم چرا دوباره باهش احساس غریبگی کردم. شاید به خاطر دور شدن فردا ازش بود. یا این چند روزی که باهم سرسنگین بودیم؛ نمی‌دونم.

- اگه اذیت میشی برم؟

- نه.

ناخواسته از دهنم پرید و سریع دستم رو روی دهنم گذاشتم. آخر این دهن لق کار دستم میده. زیرچشمی نگاهش کردم، لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده بود. ترجیح دادم سکوت کنم و دیگه چیزی نگم؛ اما مثل اینکه رایمون همچین قصدی نداشت.

- اینجاها قایق نیست؟

متعجب پرسیدم:

- قایق؟

- آره قایق، چرا تعجب کردی؟

- هیچی همین جوری.

نگاهی به دور و بر انداختم که چشمم خورد به چند قایق پدالی و گفتم:

- چرا هست؛ ولی پدالیه.

- خوبه.

- دو نفره‌ستا؟ منظورم اینه تنهایی پدال زدنش مشکله.

- می‌دونم؛ قرار نیست تنهایی برم.

چشم‌هام رو ریز کردم و بهش خیره شدم. این باز شروع کرده به آزار دادن من. خوب راهش رو یاد گرفته. برای اینکه نذارم به هدفش برسه لبخند پیروزمندانانه‌ای زدم و گفتم:

- می‌دونم با عشقتون میرید. با اجازه.

خواستم از کنارش عبور کنم که یهو آستین مانتوم کشیده شد و متوقف شدم. صورتم رو برگردوندم سمتش. دلم می خواست می تونستم عینکش رو کنار بزنم و چشم هاش رو ببینم. چشمایی که حسرت اینکه یه روزی من رو ببینه رو داشتم.

- با هم بریم؟

تموم وجودم چشم شد و زل زدم بهش. چی باید می گفتم؟ مگه جوابی جز بله داشتم که بهش بدم؟ مگه می تونستم در برابرش مقاومت کنم؟ چه مرگم شده بود که این جوری خودم رو باخته بودم؟ گفتم:

- بریم.

لبخند قشنگی زد. رفتارش پُر از تغییر شده بود. شاید احساسم رو فهمیده باشه! نمی دونم باید دعا کنم فهمیده باشه یا دعا کنم نفهمیده باشه؟ من هم تکلیفم با خودم مشخص نیستا. آستینم رو ول نکرد، شاید می خواست مثل اون روز من توی راه رفتن راهنماییش کنم. کنارش آرام قدم برداشتم. این چه عشقی بود که گریبان گیرم شده بود؟ شاید از نظر خیلی ها به خاطر نابینا بودن رایمون علاقه م پوچ و مسخره بود؛ اما از نظر خودم اصلا این جوری نبود. از خودم تعجب می کنم؛ شاید اگه یه روز یکی رایمون رو بهم از دور نشون می داد و می گفت می تونی عاشقش بشی با صراحت می گفتم نه. صد درصد شاکی هم می شدم که چه دلیلی داره عاشق آدمی بشم که ناقصه و نمی تونه هیچ وقت من رو ببینه؛ اما الان شرایطی که توش گیر افتادم چیز دیگه ای رو نشون میده. هر چقدر بیشتر دست و پا می زنم بیشتر فرو میرم و غرق تر میشم.

وقتی عاشق شدم دلم به این فکر نکرد که اگه بشه چطوری می خواهی کنار یک آدم نابینا زندگی کنی؟ می تونی خیلی راحت مثل الان دستش رو بگیری و توی راه رفتن کنارش باشی و تو همه جا همراهش

حضور پیدا کنی؟ آگه هیچ وقت نتونه تو رو ببینه چی؟ لعنت بهت سارا، اون هیچ وقت تو رو ندیده و نمی تونه ببینه، اون وقت تو واسه ی خودت فکر و خیالات بعدش رو می کنی؟ الان رو بچسب که لحظه ها به سرعت باد دارن رد میشن و تو از دستشون میدی و وقتی برگردی حسرتی که باید بخوری. دیگه به قایق رسیده بودیم. کمک کردم تا سوار بشه، چیزی که شاید همه ی دخترها دوست داشته باشن مرد مورد علاقه شون توی همچین شرایطی هوادارشون باشه و بهشون کمک کنه نه اونا؛ اما این من رو اصلا ناراحت نمی کرد؛ چیزی که من رو آزار می داد چیز دیگه ای بود.

- کنار من بودن اذیتت می کنه؟

آروم شروع کردم پدال زدن و در همون حین سرم رو چرخوندم سمتش و جواب دادم:

- نه، چطور مگه؟

اون هم شروع کرد همراه من پدال زدن.

- هیچی همین جوری پرسیدم.

- باور کنم که همین جوری پرسیدید؟

خندید:

- نه، راستش یه وقتایی حس می کنم باهام راحتی؛ اما وقتای دیگه میشم شما و کنارم معذب هستی مثل الان.

می دونستم متوجه تغییراتی که توی رفتارم هست میشه. باید حرف دلم رو می زدم و بهش می گفتم چی باعث میشه من گاهی ازش دوری کنم. دلم رو زدم به دریا و گفتم:

– رفتار شماست که باعث تغییر رفتار من میشه؛ یعنی اون دو باری که ...

حرفم رو قطع کرد و با شرمندگی گفت:

– من واقعاً متاسفم؛ خودم می‌دونم رفتارم فوق‌العاده اشتباه بود و حقیقتاً می‌خواستم ازت عذرخواهی کنم؛ اما وقتی توی جنگل گم شدی پاک فراموشم شد. حالام دیر نشده، منو ببخش سارا .

شنیدن اسمم از زبون رایمون برام قشنگ‌ترین چیزی بود که می‌شنیدم. قبلاً هم بهم سارا گفته بود؛ اما این جوری به دلم ننشسته بود. لبخندی از سر ذوق زدم و گفتم:

– من شما رو همون شب بخشیدم.

– ممنونم. حالا که منو بخشیدی پس دیگه باهام راحت باش و منو رایمون صدا بزن نه شما.

– باشه.

با حرفی که زد نه تنها خوشحال نشدم بلکه دلم گرفت. حالا دیگه؟ حالا که قرار بود فردا ازش جدا بشم و برم دنبال زندگی خودم؟ نفس عمیقی کشیدم و نتونستم جلوی حسرت توی صدام رو بگیرم و گفتم:

– خیلی این چند روز زود گذشت، کاش هیچ وقت تموم نمی‌شد.

– معلومه خیلی به آقا تارخ و اینجا علاقه‌مندی که دوست نداری برگردی.

زهرخندی زدم. دلم می‌خواست بهش می‌گفتم کاش می‌دونستی که حسرت روزهای با تو بودن رو می‌خورم و زجر دور شدن ازت رو می‌کشم؛ اما حرف‌هام پشت لب‌هام قفل شد. این احساس داره من رو خفه می‌کنه. به جاش گفتم:

- آره مثل بابام دوستش دارم.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.

دلَم یهو توی این فضا یه چیزی رو خواست. گفتم:

- میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

- آره حتماً.

دیگه تقریباً وسط دریاچه رسیده بودیم، دست از پدال زدن برداشتم و گفتم:

- همین جا خوبه، می خوام صدای سازدهنیت رو بشنوم؛ البته اگه ممکنه.

صورتش رو برگردوند سمتم. حس می کردم از پشت اون نقاب شیشه‌ای عینک می تونه من رو ببینه و برق چشم‌هام رو بخونه؛ اما حیف، مگه ممکن بود نابینا یک دفعه بینا بشه. از داخل جیبش سازدهنیش رو بیرون کشید و اول کمی توش فوت کرد. انگار می خواست تنظیمش کنه، بعد شروع کنه. من هم سریع گوشیم رو درآوردم و زدم روی ضبط. دست خودم نبود، دوست داشتم لحظات کنار رایمون بودن رو برای خودم ثبت کنم. وقتی شروع کرد به زدن، زمان برام متوقف شد. من شدم و رایمون و خدای بالا سرمون که تنها اون بود شاهد عشقی که توی دلَم جوانه زده و رشد می کرد.

صدای روح‌نواز سازش همه چیز رو به رقص درآورده بود. آنچنان غرق رویاها شدم که همه چیز فراموشم شد. فقط خودمون رو می دیدم و تموم لحظاتی رو که بهمون گذشت و شیرین ترینشون لحظه‌ای بود که نجاتم داده بود و سوار اسب به کلبه برگشتیم.

توی اوهام خودم غرق شده بودم که یکباره طوفانی از ناکجاآباد به پا شد و من رو از خیالاتم بیرون کشوند. رایمون دست از ساز زدن کشید. اونقدر شدت باد زیاد بود که هر آن امکان داشت قایق رو وارونه کنه. گوشی رو برگردوندم به جیبم. وحشت زده بدون فکر از جام بلند شدم تا ببینم چقدر از خشکی فاصله گرفتیم. یکدفعه قایق تکون شدیدی خورد و تعادل من رو از دست دادم. جیغ کوتاهی کشیدم و چشم هام رو بستم. با خودم گفتم افتادم توی دریاچه که دست رایمون دور کمرم پیچیده شد. من رو سمت خودش کشید و توی بغلش افتادم. قایق هنوز تکون می خورد و نمی تونستم موقعیتم رو درست کنم. وحشت کرده بودم. اگه قایق چپه می شد کی می خواست نجاتمون بده؟ کاش لااقل به راحله یا عمو گفته بودم میریم قایق سواری. دست رایمون روی صورتم نشست و صورتم رو گذاشت کنار گردنش و صورت خودش رو چسبوند روی صورتم. توی صدای زوزه ی باد، صدای من رو به سختی مثل زمزمه زیر گوشم می شنیدم که گفت:

- نترس من اینجام.

توی کلامش چی داشت که من آرام شدم. از خدا خواسته دست هام رو از زیر پهلوهاش رد کردم و من هم بغلش کردم. دلم می خواست دلتنگی های فردام رو به یاد آغوشش پُر کنم و باتری قلبم رو با بغل کردنش شارژ. حس کوبش قلبش زیر دستم بهم جریان قوی از آرامش رو وصل می کرد. بوی عطرش که معلوم بود رایحه ادکلن نیست و عطر تن خودش برام بهترین و خوشبوترین رایحه دنیا بود. رفتارم از کنترل خارج شده بود و بی وقفه نفس های عمیق می کشیدم و عطر تنش رو به ریه هام می فرستادم. ای کاش می تونستم برای همیشه این عطر رو با خودم داشته باشم. همه چیز برام میون اون طوفان شدید رویایی تر شده بود. شاید خدا می خواست قلبم رو با این لحظات کوتاه کمی التیام بده و آرام بکنه. تا برای روزهای سخت دوری آماده باشم. الان وقت فکر کردن به فردا نبود، باید توی لحظه می بودم.



گرمای دست رایمون رو روی جز جز صورتم احساس می کردم. چشم هام رو بسته بودم و برای خودم توی رویاهای شیرینم پرواز می کردم. اونقدر غرق شدم که نفهمیدم زمان چطور گذشت تا باد کمتر شد. رایمون سریع من رو از خودش جدا کرد و گفت:

- بهتره تا قبل از برگشت طوفان برگردیم .

با اینکه از آغوشش سیر نشده بودم و از اینکه یهوایی ازم جدا شد ناراحت شدم؛ اما اصلاً دلم نمی خواست توی دریاچه بیفتم و بدنم رو جلبک ها و خزه های توی آب لزج کنه. کرخت و مست از آغوشی که درش حل شده بودم برگشتم و روی صندلی خودم نشستم و شروع کردم تند تند پدال زدن. نزدیک خشکی که رسیدیم پیش بینی رایمون درست دراومد و طوفان دوباره برگشت. بازوی رایمون رو گرفتم و با کمک هم از قایق به سختی پیاده شدیم. اینقدر شدت باد زیاد بود که می ترسیدم از جا بلندم کنه و با خودش ببره. بازوی رایمون رو محکم چسبیده بودم. میون صدای زوزه ی باد صدای عمو تارخ رو شنیدم:

- کجا یید شما؟ برید سریع سوار ماشین بشید.

به تبعیت از حرف عمو به سمت ماشینش که خدا رو شکر نزدیکمون بود رفتیم و سریع هر دو عقب کنار هم نشستیم. جیسون گوشه ای کز کرده بود و با چشمای تیله ایش نگاهمون می کرد. انگار واسه اون هم غیب شدن ما سوال برانگیز شده بود. نفس راحتی کشیدم و بیرون رو دید زدم. عمو اینا تموم وسایل رو جمع و جور کردن و زودتر از چیزی که فکرش رو بکنی همه سوار ماشین هاشون شدن. ببین تو رو خدا یه باد چه جوری همه رو متفرق کرد. عمو هم نشست توی ماشین و سریع استارت زد:

- چه بادی شد ناغافل. شما کجا رفته بودید؟ نگران شدم.

ناخواد آگاه از رایمون کمی فاصله گرفتم، جوری که قبلش نشسته بودم شونه‌م به شونه‌ش چسبیده بود؛ اما حالا کامل ازش کنده شدم و حس می‌کنم فهمید که چرا فاصله گرفتم ازش؛ چون جمع‌تر از قبل نشستم. گفتم:

— ه — سوس قایق سواری کردم، آقای سعادت باهام اومدن که تنها نباشم طوفان که شد زود برگشتیم.

عمو ماشین رو به حرکت انداخت و در حالی که حواسش به رانندگیش بود و با لحنی که معلوم بود نگرانمون شده گفت:

— دختر خوب چند بار بهت بگم جایی می‌خواهی بری خبر بده، خدایی نکرده اگه اتفاقی براتون می‌افتاد از کجا می‌فهمیدم قایق سواری رفتید.

با گفتن معذرت می‌خوام سر و ته قضیه رو هم آوردم. تا برسیم خونه صدا از هیچ‌کس در نیومد؛ جز خمیازه‌های پی در پی جیسون.

\*\*\*

## رایمون

دست خودم نبود، کنار سارا حس آرامشی بهم تزریق می‌شد که تا به امروز توی زندگیم تجربه نکرده بودم. حسی که باعث می‌شد به این فکر کنم که چرا لج کردم و نمی‌خوام جراحی بشم؟ مگه قراره همیشه تنها بمونم؟ یادِ حرف‌های آقا تارخ افتادم که می‌نالید از تنهایی و انزوا. دلم نمی‌خواست تجربه‌ای که کرده بود رو من هم تجربه کنم. این چند سال اینقدر از خانواده‌م دور بودم که حسرت داشتن خانواده‌ای گرم و صمیمی به دلم موند. وقتی پیشنهاد قایق سواری بهش دادم فکر نمی‌کردم قبول کنه. شک دارم از اینکه

بخواد علاقه‌ای بهم داشته باشه. شاید من این طوری حس می‌کنم، از بس با جنس مخالف برخورد نداشتم شاید دارم برای خودم خیال‌بافی مسخره می‌کنم. سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم از مغزم فاصله بگیره. برگشتم به زمان حال. توی قایق خیلی دلم می‌خواست بدونم چرا رفتارش با من هر لحظه در حال نوسانه، شاید هنوز به خاطر اون رفتارهای مزخرفم ازم دلگیر بود. بدون مقدمه پرسیدم:

- کنار من بودن اذیتت می‌کنه؟

جواب داد:

- نه، چطور مگه؟

شروع کردم به پدال زدن و گفتم:

- هیچی همین جوری پرسیدم.

- باور کنم که همین جوری پرسیدید؟

یه وقت‌هایی دختر تیزی می‌شد، برعکس موقع‌هایی که منظورم رو دیر می‌فهمید. خندیدم و گفتم:

- نه، راستش یه وقتایی حس می‌کنم باهام راحتی؛ اما وقتای دیگه میشم شما و کنارم معذب هستی مثل الان.

سکوتش زیاد طولانی نشد و جواب داد:

- رفتار شماست که باعث تغییر رفتار من میشه؛ یعنی اون دو باری که...

حدسم درست بود، هنوز دلگیر بود ازم. حرفش رو قطع کردم و با لحن شرمندeh ای گفتم:

- من واقعاً متأسفم؛ خودم می‌دونم رفتارم فوق‌العاده اشتباه بود و حقیقتاً می‌خواستم ازت عذرخواهی کنم؛ اما وقتی توی جنگل گم شدی پاک فراموشم شد. حالام دیر نشده، منو ببخش سارا.

- من شما رو همون شب بخشیدم.

شنیدن این حرف از زبونش برام واقعاً غیرمنتظره بود. فکر می‌کردم کینه‌م رو به دل داشته باشه؛ اما برعکس بود. گفتم:

- ممنونم. حالا که منو بخشیدی پس دیگه باهام راحت باش و منو رایمون صدا بزن نه شما.

- باشه.

خوشحال شدم از اینکه دلخوری ازم نداشت. دیگه حرفی نزدم تا خودش به حرف اومد و گفت:

- خیلی این چند روز زود گذشت، کاش هیچ وقت تموم نمی‌شد.

توی صدایش حسرت عمیقی جا خوش کرده بود که خیلی دوست داشتم دلیلش رو بدونم. گفتم:

- معلومه خیلی به آقا تارخ و اینجا علاقه‌مندی که دوست نداری برگردی.

- آره مثل بابام دوستش دارم.

جوابی که بهم داد طوری بود که انگار حرف دلش چیز دیگه‌ای بود. شاید هم من این جور حس می‌کردم و اشتباه بود. گفتم:

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.

بعد سریع پشت بند حرفش گفت:

- میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

خوشحال شدم از اینکه دوباره باهام راحت شد. جواب دادم:

- آره حتماً.

دست از پدال زدن کشید و گفت:

- همین جا خوبه، می خوام صدای سازدهنیت رو بشنوم؛ البته اگه ممکنه.

دیگه پدال نزدم و صورتم رو برگردوندم سمتش. چرا این جوری شده بودم؟ الان توی این لحظه بیشتر از هر زمان دیگه‌ای دلم دیدن می خواست. دلم می خواست بدونم سارا چه شکلیه. خدایا این چه حالی بود که بهش دچار شده بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و سازم رو از جیبم بیرون کشیدم. کمی توش فوت کردم تا نت هامو بگیرم، بعد با انتخاب نت مورد نظرم شروع کردم به زدن و اون هم گوش می داد و باز دلم پر زد برای دیدن صورتش که ببینم لحظه‌ای که ساز می زنم چطور بهم خیره میشه که قلبم احساسش می کنه و این چنین به کوبش می افته. زمان زیادی نگذشته بود که طوفانی وزید. ساز رو قطع کردم و حواسم رو دادم به موقعیتمون. نگران از اینکه نکنه قایق برگرده، صدای جیغ سارا رو شنیدم و بی اختیار به سمتش یورش بردم و با دست هام کمرش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. توی آغوشم افتاد. قایق تکون‌های شدیدی می خورد؛ ترسش رو احساس می کردم، دستم رو روی صورتش گذاشتم و صورتش رو برگردوندم سمت گودی گردنم و صورتم رو گذاشتم روی صورتش، سعی داشتم آرومش کنم. زیر گوشش گفتم:

- ترس من اینجام.

دست‌هایم از کنار بدنم سر خورد و محکم بغلم کرد. گرمای نفس‌های عمیقی که می‌کشید به گردنم می‌خورد. بدنم کم‌کم داغ می‌شد و دست خودم نبود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم، دستم رو با خیال گول زدن خودم که دارم آرومش می‌کنم روی جز جز صورتش کشیدم. درحالی که نیتم چیز دیگه‌ای بود و می‌خواستم برای خودم توی ذهنم صورتش رو ترسیم بکنم. وقتی دستم روی برجستگی لبش نشست حرارتی از درون زبانه کشید که واقعاً دیگه نتونستم تحمل کنم. باد کمتر شده بود؛ سارا رو از خودم یک‌باره جدا کردم و گفتم:

– بهتره تا قبل از برگشت طوفان برگردیم .

چیزی نگفت و رفت و سر جاش نشست. سریع پدال زدیم و قایق رو به خشکی رسوندیم و پیاده شدیم. از بازوم چسبیده بود و من رو تو اون شرایط به این فکر انداخته بود که با نابینا بودنم آیا می‌تونم روزی تکیه‌گاه یک زن باشم؟ و در آینده می‌تونم یک پدر باشم؟ یعنی امکان داشت با پیوند قرنیه بیناییم برگرده؟ می‌تونستم زندگی عادی داشته باشم؟ هزارتا سوال توی ذهنم به وجود اومد که صدای آقا تارخ من رو از فکرم فاصله داد.

– کجا یید شما؟ برید سریع سوار ماشین بشید.

رفتیم و داخل ماشین نشستیم. سارا هم کنارم عقب نشست. لحظاتی نگذشت که آقا تارخ اومد، سوار ماشین شد و استارت زد و گفت:

– چه بادی شد ناغافل. شما کجا رفته بودید؟ نگران شدم.

فاصله گرفتن سارا ازم رو حس کردم و جمع‌تر نشستم. گفت:

— هوس قایق سواری کردم، آقای سعادت باهام اومدن که تنها نباشم، طوفان که شد زود برگشتیم.  
من ساکت بودم و به حرف‌هاشون گوش می‌دادم.

— دختر خوب چند بار بهت بگم جایی می‌خوای بری خبر بده. خدایی نکرده اگه اتفاقی براتون می‌افتاد از  
کجا می‌فهمیدم رفتید قایق سواری.

سارا گفت:

— معذرت می‌خوام.

\*\*\*

سارا

به خونه که برگشتیم به جای استراحت به آشپزخونه رفتم تا کمک کنم راحله تدارک شام رو ببینه. چیز  
زیادی که بلد نبودم؛ ولی همین که خرده کارها رو انجام بدم خودش کمکی بود برای راحله. امروز آخرین  
روزی بود که اینجا بودم و می‌دونستم وقتی برگردم تهران دلم برای اینجا و عمو خیلی تنگ میشه. با  
اینکه دور بودن از مامان برام کمی سخت بود و الان حسابی دلتنگش شدم؛ اما اینجا مغناطیسی داره که  
من رو به خودش جذب می‌کنه. شاید به خاطر اینکه خونم من رو جایی می‌کشونه که پدرم توش بزرگ  
شده و زندگی کرده.

— سارا جان.

صدای عمو بود که از پذیرایی می‌اومد. در حالی که یک دستم چاقو و دست دیگه‌ام پیازی بود که مشغول  
خرد کردنش بودم، توی چهارچوب در قرار گرفتم و جواب دادم:

- جونم عمو.

روی مبل نشسته بود و روبه‌روش یک سری آلبوم باز. اشاره‌ای بهشون کرد و گفت:

- دوست داری عکسای بچگی من و پدرت رو ببینی؟

هیجان زده به طرف آشپزخونه چرخیدم و گفتم:

- الان میام.

چاقو و پیازها رو به راحله سپردم و با شستن دست‌هام از آشپزخونه جیم زدم و کنار عمو نشستم روی

مبل و با کنجکاوی زل زدم به آلبوم‌ها و پرسیدم:

- عکسای بابام کدومه؟

یکی از آلبوم‌هایی که از همه قدیمی‌تر بود گذاشت روبه‌روم و دست گذاشت روی عکسی سیاه سفید. خم

شدم و با دقت بیشتری به عکس نگاه کردم. پدربزرگ و مادر بزرگم روی صندلی نشسته و پدرم روی پای

مادرش بود؛ عمو هم پشت سرشون ایستاده بود و لبخند بزرگی روی لب داشت. عکس‌ها رو یکی یکی

ورق زدم و هرچی جلوتر می‌رفتم پدرم با ورق زدن من بزرگ و بزرگ‌تر شد تا رسیدم به عکسی که برای

چند ماه قبل از فوتش بود و نوازدی که من باشم رو در بغل داشت و مادرم خوشحال کنارش ایستاده بود.

بی‌اختیار اشکی از چشمم روی عکس چکید. چقدر خوب می‌شد اگه الان بود؛ چقدر دوست داشتم بزرگ

شدنم رو می‌دید، طعم آغوشش رو حالا که بزرگ شدم می‌چشیدم. حیف که عمر آدمیزاد دست خودش

نیست و تقدیر هرچه رو مقدر کرده باشه همون میشه. از عمو خواستم اون عکس رو به من بده؛ آخه

مامان به خاطر اینکه دوست نداشت عمو داوود ناراحت بشه عکسی از بابام رو توی خونه نگه نمی‌داشت و



این همیشه باعث ناراحتی من می‌شد. در حالی که عکسایی از زن مرحوم عمو داوود توی خونه‌مون و حتی اتاق پسرها بود؛ ولی من حتی اجازه‌ی گذاشتن عکس بابام رو توی اتاقم نداشتم. هیچ وقت دلیل و برهان‌های مسخره‌ی مامان من رو قانع نمی‌کرد؛ چون از نظرم همیشه و همیشه غیرمنطقی می‌اومد. عکس رو کناری گذاشتم تا وقتی به اتاقم رفتم لای دفتری که همیشه همراهم بود و گاهی دلنوشته‌هایی رو توش حک می‌کردم بذارم. صفحه‌ی آخر باز هم برای همون زمان بود؛ اما فرقی این بود پدرم سر سجاده‌ش نشسته بود و مشغول عبادت بود. صدای عمو رو شنیدم:

- این عکسو من ازش یواشکی انداختم؛ همیشه اینقدر خالصانه راز و نیاز می‌کرد که متوجه هیچ چیز و هیچ کس نمی‌شد. قسمت نشد عکسو نشونش بدم.

با دیدن عکس و شنیدن حرف‌های عمو بق کرده به مبل تکیه زدم و گفتم:

- از خودم خجالت می‌کشم.

عمو برگشت سمتم و با کنجکاوی در حالی که دستش رو روی دستم می‌گذاشت پرسید:

- چرا عزیز دلم.

- من دختر بدی‌ام. سال‌هاست نمازمو نمی‌خونم. از وقتی تو مدرسه با یکی دوست شدم که این چیزا رو مسخره می‌کرد دیگه سست شدم و نتونستم نماز بخونم. مامان وقتی دید نماز نمی‌خونم هیچی بهم نگفت، اصلاً توجهی نکرد به خوندن یا نخوندن من. حالا که می‌بینم بابام مرد با ایمانی بوده از خودم خجالت می‌کشم که چرا تا به این سن اینقدر کاهل نماز بودم. کاش زودتر این عکسا رو دیده بودم. عمو من هیچ شناختی روی بابام ندارم. مامان هیچ‌وقت ازش برام نگفته و نمی‌گه. وقتی هم می‌پرسم اینقدر غر می‌زنه که کار دارم و حوصله ندارم که پشیمون میشم از سوال پرسیدنم.

گوشه‌ی روسریم رو دور انگشتم پیچوندم. گفتنش واسه‌م آسون نبود؛ ولی باید از یه جایی شروع می‌کردم. ادامه دادم:

- عمو تارخ، من... من می‌خوام دوباره نمازمو بخونم.

لبخند گرم و مهربونی روی لب‌های عمو نقش بست. دست‌هایش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد و من هم بدون معطلی به آغوش پدرانه‌ش پناه بردم. دستش رو روی سرم کشید و گفت:

- آفرین به دخترم.

بعد راحله رو صدا زد تا از آشپزخونه بیرون بیاد. بعد هم سفارشی بهش داد تا از اتاقش بیاره. تا برگشتن راحله تو آغوش عمو جاخوش کرده بودم و وقتی راحله بقچه به دست برگشت از عمو جدا شدم و پرسیدم:

- این چیه؟

بقچه رو از راحله گرفت و روی میز گذاشت و بازش کرد. چادر نماز سفیدی با گل‌های ریز آبی درونش جا خوش کرده بود برداشت و به سمت من گرفت:

- اینم جایزه‌ی من به تو به خاطر نماز خوندنت.

لبخندی از خوشحالی زدم و گفتم:

- ولی من که هنوز شروع نکردم.

سجاده‌ش رو هم برداشت و گرفت سمتم:

- نیت که کردی. اینارم بهت دادم که دلگرم بشی.

ذوق زده بلند شدم و چادر رو روی سرم انداختم. اندازه‌ی اندازه‌م بود. وقتی برگشتم سمت عمو، دیدم که با نگاهی تیره بهم زل زده و انگار اصلاً توی این دنیا نیست. نگران رفتم و جلو پاش زانو زدم:

- عموجون چیزیتون شد؟

به خودش اومد و سعی کرد لبخند بزنه؛ اما موفق نشد:

- نه دخترم چیزیم نیس.

گوشه‌ی چادر رو بالا آوردم و گرفتم جلوی عمو و پرسیدم:

- این چادر برای کیه عمو؟

جوابی نداد پرسیدم:

- برای زن عمو بوده؟

سرش رو به نشونه‌ی نه به طرفین تکون داد و گفت:

- برای یکی دیگه.

اینقدر قدیمی نبود که بخوام بگم برای مادر بزرگم بوده. حتی بیش از اندازه نو و دست نخورده بود.

نمی‌تونستم جلوی کنجکاویم رو بگیرم:

- عمو بگید دیگه مال کی بوده؟

کمی طول کشید تا جواب بده؛ اما وقتی جواب داد من رو تو جام خشک کرد.

- سوغات امام رضا برای یه عشق قدیمی که هیچ وقت به دستش نرسید.

باورم نمی شد عمو تارخ عاشق شده باشه و به عشقش نرسیده باشه. اخلاق من هم که مشخصه، تا ته و

توی قضیه رو در نیارم ول کن ماجرا نمیشم اون هم به هیچ وجه .

- بعد جدایی تون از زن عمو؟

نگاهش رو ازم دزدید و من متوجه برق اشک توی چشم هاش شدم.

- نه قبل از ازدوایم.

- خب... خب چرا نرفتید بهش بدید.

- رفتم موقعی که به یکی دیگه بله گفته بود.

یک دفعه از روی مبل بلند شد و من رو توی همون حالت گذاشت و رفت. هیچ وقت فکرش هم نمی کردم

عمو تارخ روزی عاشق شده باشه. یعنی فکر می کردم زنش رو دوست داشته، آخه شنیدم دوستانه از هم

جدا شدن؛ ولی نمی دونستم به غیر از زن سابقش زن دیگه ای رو می خواسته؛ اون هم به این شدت که

هنوز فراموشش نکرده. دلم برای عمو سوخت. یعنی آتیش عشق قدیمیش هنوز خاکستر و خاموش نشده

که با دیدن چادرش روی سر من اینقدر ناراحت شد.

- سارا جان بیا کمک دختر میزو بچینیم.

به خودم اومدم و از جام بلند شدم. چادر رو از سرم کشیدم و همون جور مثل قبل تا زدم و گذاشتم لای سجاده‌م، بردمش توی اتاقم و گذاشتمش روی تخت. برگشتم و به راحله کمک کردم. موقع صرف شام عمو ساکت بود و با غذاش بازی می‌کرد. برای اولین بار بود که حواسم به جای رایمون فقط و فقط به عمو بود. ای کاش باعث ناراحتیش نشده بودم. حس می‌کنم سوال‌های بی‌جام اذیتش کرده باشه. خدا بگم چیکارم بکنه که نمی‌تونم جلوی فضولی و زبونم رو بگیرم.

زودتر از همه عمو از سر میز بلند شد؛ حتی برای تماشای اخبار که هرشب منتظر شروع شدنش می‌موند هم نموند و به اتاقش رفت. من موندم و رایمون که فکر می‌کنم اون هم متوجه تغییر رفتار عمو شده بود که پرسید:

– آقا تارخ کسالت دارن؟

تکه گوشت داخل بشقابم رو این طرف و اون طرف کردم و گفتم:

– نه.

قاشق چنگالش رو داخل بشقابش گذاشت و پرسید:

– تو حالت خوبه؟

نگاهم رو از ظرف غذا گرفتم و به رایمون دوختم:

– نه؛ میشه بریم حیاط قدم بزنیم.

صندلیش رو به عقب هل داد و بلند شد:

- بریم.

لبخند کم‌رنگی زدم. همین رفتارهاش من رو دیوونه می‌کرد. وقتی حتی من رو نمی‌دید و می‌فهمید حال خوب نیست. بلند شدم و بی‌رمق به راحله که برای جمع کردن میز اومده بود گفتم:

- راحله جون دستت درد نکنه، بی‌زحمت برای عمو گل گاوزبونی چیزی ببر تا آروم بشن.

- باشه دخترم.

- ممنونم.

شالی روی شونه‌ام انداختم و بیرون رفتم. رایمون روی صندلی‌های ایوان نشسته بود و منتظرم بود. وقتی صدای پام رو شنید بلند شد و اومد کنارم ایستاد و گفت:

- بفرمایید.

عصاش همراهش نبود؛ انگار شده بود برام تکلیف که وقتی باهاش هستم بازوش رو بگیرم که مثلاً پیش خودم همراهیش کنم؛ اما دروغ چرا؟ من بیشتر به این همراهی نیاز داشتم تا رایمون. دستم رو دور بازوش حلقه کردم و شروع کردیم آروم آروم قدم زدن. پنج دقیقه به سکوت گذشت تا بالاخره به حرف اومدم و گفتم:

- اصلاً دلم نمی‌خواد برگردم تهران.

- دلت برای خانواده‌ت تنگ نشده؟

آب دهنم رو قورت دادم. نمی تونستم مثل خیلی از آدم‌ها حرف‌ها رو توی دلم نگه دارم. همیشه راحت سفره‌ی دلم رو باز می کردم با اینکه این بزرگترین ضعف و اشتباهم بود؛ اما وقتی حالم خوش نبود ترجیح می دادم به فکر بیرون ریختن غصه‌هام باشم تا فکر اینکه پیش کی درددل می کنم. بعد هم رایمون برام با همه فرق داشت شاید برای اون این طور نبود؛ اما برای من بود. گفتم:

- فقط مادرم و...

- و؟

لبخند زدم. من رو باش فکر می کردم با اینجوری گفتنم می دارمش توی خماری؛ ولی تیزتر از من. گفتم:

- دوستای دانشگاهم.

سرش رو تکونی داد و پرسید:

- درس می خونی؟

- آره؛ تازه وارد دانشگاه شدم.

- رشته ت چیه؟

نه خوشم اومد، بالاخره این آقا رایمون هم کنجاو شد از من بیشتر بدونه. به زور جلوی ذوق مرگ شدنم رو گرفتم:

- علوم آزمایشگاهی؛ ولی اصلا دوستش ندارم.

- چرا؟ رشته‌ی خوبیه.

به من میگن سارا. ببین چه جووری برای ادامه‌ی حرف زدن و بیشتر تعریف کردن از خودم حرف رو می‌کشم. گفتم:

- خب من بهش علاقه ندارم، مجبور شدم. یکسالی پشت کنکور موندم تا مامانم اجازه بده رشته‌ی نقاشی بخونم؛ اما اجازه نداد، بعدم که علوم آزمایشگاهی قبول شدم شهر دیگه زدم که تهران نباشم که اونم اجازه نداد، الانم تهران دارم درس می‌خونم.

- می‌تونی نقاشی رو جدا از دانشگاه دنبال کنی.

- خب آره؛ ولی اونم ممنوعه.

- چرا؟

خودمونیم‌ها این رایمون هم کم فضول نیستا. شونه‌ای از ندونستن بالا انداختم:

- نمی‌دونم. مامانم همیشه بهونه میاره که بوی رنگ حالمو بد می‌کنه، از نقاشی خوشم نمیاد و دختر مگه از این کارا می‌کنه و باید خونه‌داری شوهرداری بلد باشه و هزارتا بهانه‌ی دیگه.

- حرف مادرت در مورد خونه‌داری و اینا بی‌راه نیست؛ ولی معلومه یه کمی سخت‌گیره!

اوف رایمون، ببین تو رو خدا چه جووری آتو میدم دست این پسر؟ علناً به روم میاره هیچی از خونه‌داری حالیم نیست. خب چی کار کنم بلد نیستم دیگه. به زور جلوی خودم گرفتم که چیزی بهش نگم. به جاش پوزخندی زدم و گفتم:

- یه کمی؟ خیلی وقته از یه کمی گذشته. دیوونه‌م کرده؛ از خونه فراری‌ام، اصلاً دوست ندارم خونه باشم. مخصوصاً با وجود اون میرغضب.



کنجکاو صورتش رو برگردوند سمتم و پرسید:

- میرغضب؟

بی تفاوت گفتم:

- پسرای همسر مادرم رو میگم، البته با یکیشون که رامبد باشه خوبم؛ ولی با رامین اصلاً. سایه‌ی همو با تیر می‌زنیم. هرچند اون بیشتر.

خندید و گفت:

- جالبه.

پرسیدم:

- تو چی؟ خواهر یا برادر داری؟

- فقط یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم.

آه حسرت باری کشیدم و گفتم:

- خوش به حالت، هیچ وقت از یه‌دونه بودن خوشم نیومده، همیشه و همه‌جا تنها بودم.

- اگه راحیل اینجا بود و حرفات رو می‌شنید کلی باهات همدردی می‌کرد.

یکه‌ای خوردم و ایستادم؛ وای خداجونم راحیل دیگه کیه؟ دیدی گفتم یکی تو زندگیش هست. الانه که پس بیفتم همین جا. آب دهنم رو قورت دادم و با حالی زار پرسیدم:

- راحیل؟

به تبعیت از من ایستاد و برگشت سمتم:

- راحیل خواهرمه، به خاطر نابینا شدنم از خانواده جدا شدم. اونم شرایط تو رو داره، با این تفاوت که یه برادر بی معرفت مثل من داره که ازش دوری می‌کنه.

بی اختیار نفسی از سر آسودگی کشیدم و گفتم:

- آهان؛ طفلی خب چرا دوری می‌کنی ازش؟ گناه داره.

دوباره شروع کرد به قدم زدن و من هم همراهش شدم:

- نمی‌خوام سر بار کسی باشم.

حق به جانب گفتم:

- اون کسی که میگی خواهرته.

- آره؛ ولی من این جور عادت کردم.

- خوب عادتت رو کنار بذار، اصلاً چرا عمل نمی‌کنی خوب بشی؟

همچین مواخذگرا نه باهاش حرف زدم که خودش خنده‌ش گرفت:

- این قدر که میگی ساده نیست. پرس و جو کردم، ریسکش خیلی بالاست.

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه احتمال اینکه بیناییم برگرده خیلی کمه.

دلم گرفت. یعنی امکان نداشت بتونه ببینه؛ ولی سعی کردم به خودم امیدواری بدم، گفتم:

- چرا اون طرف قضیه رو نمی بینی؟ شاید خوب بشی.

- میشه حرف رو عوض کنیم؟ قرار بود قدم بزنییم تا تو آروم بشی نه من مواخذه بشم.

ای بابا، این پسر هیچ جوهره نفوذپذیر نیست که نیست. من هرکاری می کنم یه جوری راضیش کنم که نفهمه من بهش علاقه دارم فایده نداره که نداره. صد رحمت به سنگ؛ از این سنگم سخت تره، فولاده فولاد.

- چی شد؟ قدم بزنییم؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- بفرمایید.

چند دقیقه ای رو توی حیاط موندیم و حرف هایی معمولی زدیم؛ حرفایی که نه تنها در مورد خودمون نبود بلکه در مورد دار و درخت و زندگی روزمره بود که کلی کلافه م کرد و ناخواسته همه ش خمیازه می کشیدم که رایمون رو به خنده انداخت و شب بخیر گفتیم و هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم؛ اما چه خوابیدنی! تمام شب خواب من رویای رایمون بود و تمام.

\*\*\*

صبح فردا، برخلاف تصورم که فکر می‌کردم عمو تاریخ همراهم به تهران میاد، نامساعد بودن حالش رو بهانه کرد و گفت که تا پس فردا حتماً خودش رو به تهران می‌رسونه. من هم با دیدن حالش که از نظرم اصلاً خوب نمی‌اومد زیاد اصرار نکردم و گفتم که می‌مونم تا باهم برگردیم. مسلماً هیچ‌کدوم از بچه‌ها بعد سیزده به‌در سر کلاس حاضر نمیشن که من دومیش باشم؛ اما عمو به شدت مخالفت کرد و گفت که حتماً باید امروز به تهران برگردم و مادرم کلی سفارش کرده من حتماً امشب تهران باشم. اسم مامان که اومد دیگه نتونستم مخالفت کنم؛ البته این بار برخلاف موقع اومدن تنها نبودم و رایمون هم باهام همسفر بود و این من رو توی لحظات آخر خوشحال می‌کرد. هر چند اون بنده خدا به خاطر حضور جیسون باید با ماشین شخصی یا دربست برمی‌گشت تهران؛ اما امروز روز شلوغی بود و ماشین به هیچ وجه پیدا نمی‌شد و تلاش عمو هم برای پیدا کردن شخصی آشنا برای بردن ما بی‌فایده بود و قرار بر این شد که آقا مراد برامون بلیط تهیه کنه و با اتوبوس راهی تهران بشیم. این وسط می‌موند جیسون که صد در صد اگه راننده اتوبوس مشکلی نداشته باشه یکی از مسافرا بالاخره صداشون در میاد. پس عمو به رایمون قول داد که جیسون رو صحیح و سالم فردا بهش می‌رسونه.

مشغول جمع و جور کردن وسایلم توی چمدون بودم که راحله داخل اتاقم شد و بق کرده و گرفته، اومد و کنار تختم نشست. بلیط توی دستش رو روی کیفم گذاشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

– بیا دخترم، آقامراد نتونسته بلیط زودتر پیدا کنه، اینم شانسی پیدا کرده برای ۷ شبه.

بلیط رو از روی کیفم برداشتم و نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

– برای رایمون هم گرفته؟

– آره، قبل از اینکه پیام اتاقت بردم بهش دادم.

لبخندی زیرپوستی دور از چشم راحله از خوشحالی زدم. بلیطم رو گذاشتم داخل کیفم و رفتم کنار راحله نشستم و دست انداختم دور گردنش. گفتم:

- راحله جونم چشه اینقدر ناراحته؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی عزیزم.

گونه‌ش رو بوسیدم و پرسیدم:

- از اینکه دارم میرم ناراحتی؟

نتونست خودش رو کنترل کنه و اشک‌هاش راه افتاد:

- بهت عادت کردم دختر.

بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:

- منم به شما عادت کردم، اصلاً دوست ندارم برگردم خونه؛ ولی چاره چیه باید برم. این هفته رو می‌پیچونم نمیرم دانشگاه؛ ولی از هفته‌ی دیگه کلاسام شروع میشه. از اون گذشته مامانمو چی کار کنم که کلی سفارش کرده به عمو.

دستمال کاغذی از روی میز آرایش برداشتم و گرفتم سمتش و ادامه دادم:

- حالام غصه نخور؛ دو سه ماه دیگه که دانشگاه تعطیل میشه دوباره میام. این سری سه ماه تابستون رو پیشتون می‌مونم. قول شرف.

دستم رو گذاشتم روی قلبم تا بهش قول بدم. لبخندی زد و دستمال رو از دستم گرفتم و شروع کرد به پاک کردن اشک‌هاش:

- باشه عزیزم. من بیشتر برای آقا ناراحتم خیلی تنهاست .

نگاهم تیره شد. ای کاش عمو لااقل یه دونه بچه داشت تا این همه تنها نباشه. یا اصلاً بعدِ طلاقش دوباره ازدواج می‌کرد. باید بعدِ امتحانات هر جور شده مامانو راضی کنم پیام پیش عمو بمونم. والا چی داره اونجا جز توی خونه موندن، هیچ تفریحی ندارم. مگه با رفقا در هفته یک‌بار برم بیرون گردش، اونم اینقدر مامان زنگ می‌زنه بهم که پیشمون می‌شم از رفتنم. آبروم میره پیششون؛ و البته که این سیزده روز واقعاً جای تعجب داشت که مامان یادم نمی‌کرد.

لحظات آخر عمو با اینکه از سر و روش کسالت می‌بارید سر میز غذا حاضر شد و با هم نهارمون رو خوردیم. هیچ حرف خاصی بینمون رد و بدل نشد. فقط تا تونست بهمون سفارش کرد مراقب خودمون باشیم، مخصوصاً به من که به خاطر زیادی سربه هوا بودم دوباره از اتوبوس جا نمونم. کلی هم از رایمون بابت اینکه قبول کرده بود من رو همراهی کنه تشکر کرد. دلم می‌خواست بلند شم و عمو رو محکم ببوسم به خاطر این فکر خوب و به جایی که کرده بود. این چند ساعت توی راه بودن خودش برای من کلیه.

راحله زحمت کشیده بود و کلی خوراکی برای تو راهمون گذاشته بود و این بار برعکس اومدن که یه لقمه نون خشک هم توی کوله‌م پیدا نمی‌شد، حالا کلی خوراکی با خودم همراه داشتم. با کلی اشک و آه از عمو و راحتله و همسرش خداحافظی کردم و سوار تاکسی شدم. رایمون بعد از من اومد و سوار شد و نفهمیدم عمو چی زیر گوشش می‌گفت که فقط سرشو تکیه می‌داد و چیزی نمی‌گفت!

خوشبختانه با وجود شلوغی شهر و ترافیک به موقع به ترمینال رسیدیم و سوار اتوبوس شدیم؛ و اما چیزی که من رو حسابی عصبانی کرد این بود که بقیه مسافرها از ما زرنگ تر بودن و همه ی صندلی ها پُر بود. سرِ جام همون وسط اتوبوس ایستادم:

- چرا ایستادی؟

برگشتم عقب و سینه به سینه ی رایمون ایستادم. هرکاری کردم بگم که صندلی خالی برای کنار هم نشستن نیست روم نشد. حرفم رو خوردم و گفتم:

- هیچی، تو اول بشین این صندلی خالیه.

- تو کجا می شینی؟

پفی کردم و در حالی که کوله پشتیم رو از دوشم پایین می آوردم، جواب دادم:

- صندلی پشت سریت.

سرش رو تکون داد و باشه ی زیر لبی گفت و نشست. من هم ببخشیدی به خانم جوانی که روی صندلی کناری جایی که باید می نشستم نشسته بود گفتم و رفتم کنار پنجره نشستم. یعنی توی بدشانس بودن نفر اولم. چه خوابایی که برای خودم ندیده بودم. حالا تا خود تهران باید صُمم بکم بمونم تا بلکه اتوبوس وایسه تا من با رایمون دو کلمه حرف بزنم. ای لعنت به این شانس مزخرف. اتوبوس پُر شده بود و راس ساعت ۷ قبل از این که به حرکت در بیاد، شاگرد راننده شروع کرد با لحن کوچه بازاریش به حرف زدن:

- آقایون خانمها، مسافرای تهران کسی جا نمونه.

توی لحظه‌ی آخر پسر جوانی پرید تو اتوبوس و هم‌زمان خانمی که کنار من نشسته بود از جاش بلند شد و گفت:

– مثل اینکه من اشتباهی سوار شدم.

بعد هم تند تند وسایلم رو برداشت و از اتوبوس بیرون رفت. خوشحال بلند شدم، خواستم به رایمون بگم بیاد کنارم بشینه. تا اومدم لب باز کنم بگم رایمون، این پسر نه گذاشت نه برداشت اومد نشست کنار من. با دهن باز و چشم‌های گرد شده برگشتم و زل زدم بهش، اصلاً نداشت دو دقیقه بگذره همچین جا خوش کرد و ولو شد که موندم چیزی بگم بهش یا نگم. بی خیال شدم و تا قبل از این که متوجه‌ام بشه دست از نگاه کردن بهش برداشتم. تکیه زدم به پشتی صندلیم و دست‌هام رو بغل گرفتم. دیگه حرفی از شانسم نمی‌زنم، آخه هر وقت حرفش اومد بلایی بدتر از اون سرم اومد. کلاً ناامید شدم از نشستن کنار رایمون.

اتوبوس راه افتاد و من هم لب ورچیده و مغموم از هدفی که بهش نرسیده بودم، نگاهم رو به بیرون دوختم. سعی کردم به این پسر بی توجه باشم. ماشالله این قدر هم که راحت نشسته بود می‌ترسیدم با یه خورده تکون خوردن، بخورم به لنگ‌های درازش. نگاهی به رایمون انداختم، سرش رو تکیه داده بود به پشتی صندلیش. کو تا ما برسیم تهران با این وضعیت؟

– بفرمایید آدامس.

نگاهم رو از نیم‌رخ رایمون گرفتم و به سمت پسر کشیدم که بهم آدامس تعارف کرده بود. اخم‌هام رو تو هم کردم و با گفتن مرسی سرم رو برگردوندم سمت پنجره؛ اما دوباره صداش رو شنیدم:

– اهل تهران هستید؟



بدون اینکه سرم رو برگردونم جواب دادم:

- بله.

- منم بچه تهرانم؛ ولی دو سالیه کرج زندگی می‌کنم.

چیزی نگفتم تا بلکه روش کم بشه دیگه حرف نزنه؛ اما خدا رو شکر که بخت هیچ وقت با من یار نیست.

- تنهایی اومدید مسافرت؟

ای بابا این دیگه از کجا پیداش شد؟ حالا حرف زدنش گرفته پسره‌ی نچسب. دیگه واقعاً گریه‌م گرفته

بود، من این رو چه جوری تا تهران تحمل کنم؟

دست کردم داخل کوله‌م تا هندزفریم رو بردارم بلکه بذارم تو گوشم این بچه پررو لالمونی بگیره؛ اما نبود

که نبود. یادم اومد توی چمدونم گذاشتمش. می‌گم که، این قدر خوشحال بودم واسه خودم که کنار رایمون

می‌شینم که نذاشتم توی کیفم تا مبادا ثانیه‌ای رو از بودن کنار رایمون از دست بدم. پف بلندی کشیدم و

دست از واریسی کردن کیفم برداشتم.

- چیزی لازم دارید؟

یعنی دیگه رسماً می‌خواستم سرش جیغ بنفش بکشم. چشم‌غره‌ی غلیظی نثارش کردم و با لحن تندی

گفتم:

- خیر.

انگار نه انگار همین چند ثانیه پیش سوالش رو بی جواب گذاشتم، این قدر ماشالله روش زیاده که اصلاً کم نمیشه. هر چند اگه من هم پسر بودم تا تهران خودم رو با حرف زدن با یه دختر که دم دستم بود سرگرم می کردم تا برم برسم پیش دوست دخترم یا بهتر بگم دوست دخترای عزیزم.

– شما گرسنه ت نیست؟

نه، مثل اینکه بی فایده ست. دوباره زل زدم به رایمون بلکه فرجی بشه؛ اما مثل اینکه اون بدش نیومده بود از من جدا بشینه، حسابی کم خوابی هاش رو می خواد جبران بکنه. از حرص دندون هام رو روی هم می سابیدم تا صدام در نیاد و چیز بدی به این یارو نگم که بدجور خونم رو به جوش آورده بود. امروز همه چیز دست به دست هم داده تا من رو دیوونه بکنه. هر کدوم رو تحمل می کنم یه چیز جدید شروع میشه. صدای شاگرد راننده بلند شد و توجه همه رو به خودش جلب کرد:

– یه ربع وقت نماز و شام. پول و کیف تو اتوبوس نمونه و بعد بیایید شاکی شید که زدن. تا یه ربع به هشت اینجا باشید که اتوبوس برای کسی صبر نمی کنه.

مسافرها همه کمان بلند شدن. من هم بی خیال پا روی پا انداخته بودم و به بخت بدم لیچار بار می کردم:

– نمیای بریم شام؟

با سرعت نور سرم رو برگردوندم و پُر از خشم دهنم رو باز کردم و گفتم:

– نه، نه، نه، نه.

که چشمم به رایمون افتاد. پس این پسر ی و راج کجا غیبش زد؟ تو بهت بودم از حرفی که به رایمون زده بودم که گفت:

- چرا؟ حالت نیست؟

خودم رو سریع جمع و جور کردم و تا قبل از اینکه بیشتر از این آبروریزی کنم بلند شدم و با برداشتن کوله پشتیم گفتم:

- خوبم، خوبم؛ بریم.

معلوم بود از حالت صورتش که باور نکرده؛ اما چیزی نگفت. بازوش رو گرفتم و همراه هم از اتوبوس پیاده شدیم. دیگه از کنارش جُم نمی خورم که مبادا اون پسرهی بی ریخت دوباره پیداش بشه. رفتیم داخل رستوران و نشستیم. به رایمون گفتم که سفارش بده تا من برم دستشویی و جلدی برگردم. توی این یه فقره این بار خوش شانس بودم و خلوت بود. سریع رفتم و برگشتم. هنوز سفارشمون رو نیاورده بودن. در حالی که دستهام رو با دستمال کاغذی خشک می کردم نشستم پشت میز و پرسیدم:

- چی سفارش دادی؟

پشتش رو به صندلی تکیه داد و دستهایش رو بغل گرفت:

- جوجه، دوست داری دیگه؟

- آره مرسی.

غذامون رو که آوردن وقت حرف زدن نداشتیم؛ تند تند شروع کردم به خوردن و همهش نگاهم به ساعت بود که مبادا این بارم از اتوبوس جا بمونم. رایمون زودتر از من غذاش رو تموم کرد و بلند شد:

- من میرم نمازخونه و زود برمی گردم.

- باشه فقط دیر نشه، اتوبوس منتظرمون نمی‌مونه.

لبخندی زد و گفت:

- حواسم هست، نمی‌ذارم این سری هم جا بمونی.

پس یادش بود. ای رایمون بدجنس، ببین هیچ وقت بهش اشاره نکرده بود. چند تا قدم بیشتر نرفته بود

که برگشت سمتم:

- راستی پول میزو حساب کردم.

- مرسی.

وقتی رفت من هم بلند شدم و از رستوران بیرون اومدم و جایی نزدیک به اتوبوسمون روی سکویی نشستم. فعلا تارک نماز بودم. البته قراره برگشتم خونه شروع کنم. دلم ضعف میره توی جانمازی که عمو داده بهم نماز بخونم؛ اما یادآوری عشق ناکام عمو تارخ دلم رو به درد می‌آورد؛ ولی نباید بذارم این چیزها مانع نماز خوندنم بشه. واسه خودم پاهام رو تکون می‌دادم و مشغول دید زدن دور و بر بودم، هر چند توی تاریکی جاده فقط نور ماشین‌هایی که از جلومون رد می‌شدن معلوم بود. صدای حرف زدن به گوشم خورد. سرم رو که برگردوندم دیدم اون پسر و راجه داره با موبایلش حرف می‌زنه و به سمت من میاد. آه از نهادم بلند شد. خدایا یه ناجی برسان که دیگه طاقت ندارم باهش دهن به دهن بشم، تموم انرژیم گرفته شد امروز.

عجب غلطی کردم خوشحال شدم از نیومدن عمو تارخ، ببین به چه روزی گرفتار شدم. چشم چرخوندم تا به هوای چیزی بلند شم و جیم فنگ بزوم که نگاهم به رایمون افتاد. از نمازخونه بیرون می‌اومد، به

سرعت برق و باد از جام پایین پریدم و کوله به دوش دویدم سمتی که رایمون بود. اصلاً نگاه نکردم بینم عکس‌العمل پسره چیه، فقط دویدم تا جایی که نزدیک رایمون رسیدم. به زور خودم رو نگه داشتم تا نیغتم تو بغلش. توی یک سانتیش متوقف شدم و نفس نفس زنان گفتم:

- بریم رایمون.

- چی شده؟ چرا نفس نفس می‌زنی؟

نفس عمیقی کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم. کمی بهتر شده بودم، صاف ایستادم و جواب دادم:

- چیزی نیست.

نگاهم که به صورتش افتاد با دیدن اخم وحشتناکی که روی صورتش بود متعجب شدم! این چرا این‌جوری شد؟ بازوم رو محکم توی دستش گرفت و خواست چیزی بگه که صدای شاگرد راننده اتوبوس بلند شد:

- مسافرای تهران جا نمونید.

حرفش رو خورد و من رو همراه خودش به سمتی که اتوبوس بود برد. نزدیک پله‌های اتوبوس ایستاد و گفت:

- سوار شو.

این قدر عصبی بود و لحنش برام تند که ترسیدم چیزی بگم و مثل یه دختر خوب سوار شدم و از راهرو گذشتم. رفتم و روی صندلیم نشستم. برخلاف تصورم که فکر می‌کردم میره و روی صندلی خودش میشینه، نشست روی صندلی کناریم و با همون لحن گفت:

- باید به خاطر دروغایی که میگی تنبیهت کنم.

برگشتم سمتش و خواستم بگم من چه دروغی بهت گفتم؟ که سر و کله‌ی پسرهای وراج هم پیدا شد. اول فکر کرد اشتباه دیده؛ اما وقتی جلوتر اومد با لحن بدی رو به رایمون کرد و گفت:

- آقا از جای من بلند شو.

رایمون بدون اینکه حتی ذره‌ای تکون بخوره جواب داد:

- شما می‌تونید صندلی جلویی جای قبلی من بشینید.

پسر دستش رو گذاشت روی پشتی صندلی رایمون و کمی دولا شد سمتش:

- من می‌خوام همین جا بشینم. حالام بلند شو بشین سر جات تا حالت رو جا نیاوردم.

رایمون یک‌باره از جاش بلند شد و سینه به سینه‌ی پسر ایستاد:

- بیا حالمو جا بیار ببینم چه جوری می‌خوای جا بیاری؟

قلبم هُری پایین ریخت. نکنه دعواشون بشه کتک بخوره؟ به این پسر بی‌شعوره میاد که ورزشکار باشه، البته یه خرده نه زیاد. وای اون وقت جواب خانواده‌ی رایمون رو چی بدم من؟ ببین تو رو خدا چه فکرهایی می‌کنم من؟ اصلا خانواده‌ی رایمون سارا نامی می‌شناسن که تو حرص اونجاش رو می‌خوری؟ خب که چی؟ بالاخره آشنا میشیم دیگه؟ آره جون عمه‌ی نداشته‌ت.

لب‌هام رو گاز گرفتم و بلند شدم تا رایمون رو عقب بکشم که صدای رایمون من رو متوقف کرد:

- فکر کردی حواسم نبود داشتی مخ زنی می کردی؟ شانس آوردی توی حرکت بودیم و گرنه گردنتو می شکستم تا دفعه‌ی اول و آخرت باشه از این کارا می کنی.

تن صداش کمی بالا رفته و مسافرها رو متوجه ما کرده بود. فکر نمی کردم متوجه مزاحمت‌های این پسره شده باشه. قربون رایمون تیز خودم بشم که حواسش به همه جا هست، من رو باش فکر می کردم خوابیده. پسره هم صداشو بالا برد:

- تو رو سننه، می خوام مخ بزنی ببینم کی می خواد جلومو بگیره.

خواست رایمون رو کنار بزنه و بیاد روی صندلی بشینه. یعنی آدم به این پررویی نوبره والا. نفهمیدم چه جوری، فقط با چشم‌هام دیدم که رایمون بازوش رو گرفت و کشیدش و مشت محکمی گذاشت توی صورت پسره. همه‌های شد که بیا و ببین. وحشت زده دستم رو گذاشته بودم روی دهنم و به چیزی که غیرقابل باور بود برام نگاه می کردم. پسره با دماغ خونی و صورت سرخ توسط چند تا مرد نگه داشته شده بود تا به رایمون حمله نکنه. داد و بیداد می کرد که ولش کنن تا رایمون رو بزنه. راننده که آدم سبیل کلفتی بود اومد ته اتوبوس و با عصبانیت پرسید:

- اینجا چه خبره؟ دعوا دارید بفرمایید پایین.

رایمون یقه‌ی کتش رو صاف کرد و بدون توجه به حرف راننده رو به پسره، با لحن خشنی گفت:

- اینو زدم تا دیگه مزاحم ناموس من نشی.

راننده که تازه متوجه شده بود چه خبره، دست انداخت و از بازوی پسره گرفت و بلندش کرد:

- آق پسر شرمنده، من مسافر چشم چرون نمی برم، خوش گلدی (خوش اومدی).

بعد هم از اتوبوس پیاده‌ش کرد. همون جور حیرت زده تکیه به پنجره ایستاده بودم و فقط تماشا می‌کردم، باورم نمی‌شد! رایمون چطوری تونست این کار رو بکنه؟ اون که نمی‌تونه ببینه. حرف آخرش عجیب رفت نشست توی مغزم یا بهتر بگم توی قلبم. ناموس من! من ناموس رایمون بودم؟ یا شده بودم؟ کی؟ کجا؟ وای خداجون الان پس می‌افتم. رایمون برای من غیرتی شده بود؟

- نمی‌خوای بشینی؟ ماشین الان راه می‌افته خطرناکه.

سُر خوردم و نشستم روی صندلی؛ اما دست از نگاه کردن رایمون نکشیدم و همون جور که خیره بودم بهش با حیرتی که توی صدام آشکار بود پرسیدم:

- تو چطوری اون کارو کردی؟

سرش رو چرخوند سمتم. از پشت عینک سیاهش باز هم دیدن چشم‌های قشنگش برام غیرممکن بود.

- کدوم کار؟

بین تو رو خدا، تو روز روشن خودش رو می‌زنه کوچه علی‌چپ. خودم رو نزدیکش کردم و زیر گوشش گفتم:

- خودتی.

من هم کم آتیش پاره نبودم. نتونست جلوی خودش رو بگیره و شروع کرد به خندیدن و منم با لبخند خیره شدم به صورتش تا لحظه لحظه و جز به جز صورتش رو توی ذهنم حک کنم.

- سیر نشدی؟



بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم با گیجی پرسیدم:

- از چی؟

- از نگاه کردن به من.

به خودم اومدم. از این همه صراحتش خجالت کشیدم و سریع نگاهم رو گرفتم. آخ سارا ببین چه جووری حالت رو گرفت. دفعه آخرت باشه بهش زل می‌زنی. خودش راست راست جلو این همه آدم ناموس من ناموس من می‌کنه، اون وقت وقتی من نگاهش می‌کنم آنی به روم میاره. برای اینکه حرفم رو عوض کرده باشم گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- چیو؟

از دست این رایمون، همه‌ش خودش رو به اون راه می‌زنه. با حرص دست‌هام رو بغل گرفتم و تکیه کردم به صندلی و گفتم:

- هیچی.

اصلاً دیگه غلط بکنم ازش چیزی بپرسم، دق می‌ده تا یک کلوم حرف از دهنش در بیاد. خندید، آروم با بازوش به بازوم ضربه زد. واقعاً کارهایش برام عجیب و غریب شده بود این پسر. گفت:

- شوخی کردم قهر نکن.

توی همون حالت گفتم:

- قهر نیستم.

سرش رو آورد و نزدیک گوشم همون جور مثل خودم زمزمه کرد:

- خودتی.

از برخورد نفسش با پوست صورتم حالم دگرگون شد و ضربان قلبم بالا رفت. این پسر تا من رو سخته نده و کج و معوجم نکنه خیالش راحت نمیشه. نتونستم حرفی بزنم؛ یعنی این قدر حالم رو داغون کرد که ترجیح دادم سکوت کنم؛ ولی اون برعکس شروع کرد به توضیح دادن:

- خانم که بلند شد از کنارت خواستم پیام پیشت؛ اما اون یارو اومد نشست و نشد. اول نخواستم چیزی بگم، گفتم شاید آدم حسابی باشه؛ اما همهش صداش رو می شنیدم که داره به حرف می کشونتت. صبر کردم تا اتوبوس وایسه حالشو بگیرم که وقتی باهم رفتیم پیداش نشد و تا اینجا که خودت باقیش رو تماشا کردی.

برگشتم سمتش و گفتم:

- پس از اول متوجه شده بودی و به رو خودت نمی آوردی؟

اون هم سرش رو چرخوند سمت من:

- بله، اون موقع زمانش نبود.

یه تای ابروم رو بالا بردم و پرسیدم:

- الان زمانش بود؟

لبخند نمکینی زد و گفت:

- دقیقاً.

از لبخندش من هم لبخند زدم و اشاره کردم به کتابی که وقتی سوار اتوبوس شدیم توی دستش بود و پرسیدم:

- چه کتابی می خونیه؟

سرش رو تکون داد و بازش کرد:

- صعود مرد نابینا به مکانی فراتر از آنچه چشم قادر به دیدن آن است.

زل زدم به کتاب؛ اما چیزی توش نوشته نشده بود! همه‌ش نقطه نقطه‌های سفید و بی‌رنگی بود که حالت برجسته داشت. با کنجکاوای پرسیدم:

- چه جوری می خونیش؟

دستم رو توی دستش گرفت و گذاشت روی یک خط از کتاب و کشید روش:

- این جوری.

نمی‌دونستم از اینکه دستم رو توی دستش گرفت ذوق کنم واسه خودم یا با حس خوبی که داشت با لمس دنیای رایمون بهم دست می‌داد عجیب بشم. بدون اینکه کنترلی روی حسی که از درونم بیرون می‌زد داشته باشم گفتم:

- وای چقدر خوبه. الان اینجا چی نوشته؟

در حالی که دستم رو می کشید روی خطوط زیر گوشم زمزمه کرد:

- شاید این یک تعصب باشد؛ ولی من باور نمی کنم که انسانی، علت صعودش به قله را دیدن منظره‌ی اطراف بیان کند. هیچکس سختی کوهستان را برای دیدن یک منظره تحمل نمی کند. قله تنها جایی بر کوهستان نیست. قله در قلب و ذهن ما جای دارد. قله پاره‌ای از یک رویاست که به حقیقت می پیوندد و مدرکی مسلم بر این است که زندگی با معناست. قله نشانی از این است که می توانیم با قدرت اراده و توان جسممان، زندگی را به آنچه می خواهیم و آنچه در دستانمان قدرت خلق آن را دارند تبدیل کنیم. صورت‌م رو برگردوندم سمتش. این قدر صدایش برام زیبا بود که من رو به خلسه‌ای شیرین فرو می برد. گفتم:

- باید کتاب قشنگی باشه، اسمش چیه؟

لبخندی زد و خیلی نرم دستم رو رها کرد و صاف نشست:

- لمس بام دنیا، نوشته‌ی اریک واینمایر.

- این خطی که تو می خونی اسمش چیه؟

- بریل.

- انگلیسیشو داری می خونی؟

لبخندی زد و کتاب رو بست و روی پاش گذاشت:

- نه ترجمه شده‌ست.

- آخه از چپ به راست خوندی گفتم شاید انگلیسیه.

لبخند مهربونی زد و توضیح داد:

- برای زبان فارسی خط بریل از چپ به راست و برای زبان انگلیسی از راست به چپ خونده میشه.

- چه جالب؛ یعنی برعکس چیزی که با چشم خونده میشه.

- درسته.

- خیلی دوست دارم یاد بگیرم.

- جداً؟

- آره خب یه تجربه‌ی تازه‌ست. نباید زیاد سخت باشه.

دست داخل جیبش کرد و کارتی بیرون کشید و گرفت سمتم:

- می‌تونم یه روز بیای موسسه و از نزدیک آموزشش رو ببینی، اونوقت ببینم اون موقع هم میگی آسونه.

نیشم باز شد. دیگه نمیگم بدشانسم، این بهترین خوش‌شانسی من بود. ببین این شد راهی برای دیدار

دوباره‌مون. این جوری دیگه لازم نیست از دوریش زانوی غم بغل بگیرم و غصه بخورم. کارت رو ازش

گرفتم و در حالی که روش رو می‌خوندم گفتم:

- با کمال میل. فقط تو چه روزهایی اونجا هستی؟

- تقریباً هر روز از ساعت ۸ صبح تا ۱۲ هستم؛ ولی سر کلاس.

- این شماره‌ی کجاست؟

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

- شماره‌ی خودمه.

یعنی واسه خودم عروسی گرفتم T کم مونده بود از خوشحالی بلند شم بزنم زیر رقص و آواز. من و این همه خوشبختی محاله. به زور خودم رو کنترل کردم ذوق مرگ نشم؛ ولی نمی‌تونستم جلوی سوال‌هایی رو که توی ذهنم شکل می‌گرفت بگیرم. پرسیدم:

- موسسه برای خودته؟

- نه فقط تدریس می‌کنم.

با حیرت و تعجب گفتم:

- واقعاً؟

خندید و پرسید:

- آره واقعاً، چرا تعجب کردی؟

- هیچی همین جوری.

خندید و دیگه چیزی نگفت. احتمال اینکه کارت رو گم کنم صد در صد وجود داشت، پس باید جانب احتیاط رو رعایت می‌کردم. اول شماره رو زدم توی گوشیم و به اسم استاد سعادت سیو کردم. بعد گذاشتمش توی کیف پولم. برگشتم سمت رایمون، سرش رو تکیه داده بود به عقب و چشم‌هایش رو بسته

بود. حتماً خوابش گرفته، من هم با خیال راحت و امید به آینده‌ای روشن که برای خودم خوابش رو دیده بودم سرم رو تکیه دادم به صندلی و کم کم خواب چشم‌هام رو ربود.

\*\*\*

گام هفدهم

رایمون

سرم روی صندلی بود و چشم‌هام بسته؛ اما مگه می‌تونستم بخوابم. حالم عجیب و غریب شده بود و اصلاً خودم رو نمی‌فهمیدم. امروز که متوجه شدم آقا تارخ همراهمون به تهران نیامده اصلاً ناراحت نشدم که هیچ، دروغه اگه بگم خوشحال نشدم. برای اولین بار بدون ذره‌ای فکر جیسون رو دست آدمی که خودم تازه شناخته بودمش سپردم. تا به امروز به غیر از آقاجون پیش کس دیگه‌ای نمونده بود؛ اما خوشبختانه وقتی با نوازش حرف‌هام رو بهش حالی کردم که فردا تهران پیشمه حرفم رو گوش کرد. موقع خداحافظی هم کلی آقا تارخ بهم سفارش کرد مراقب سارا باشم. حرف‌هاش باعث می‌شد به خودم اطمینان بیشتری داشته باشم. تا به این سن برسم هیچکی جز آقاجون بهم اعتماد نکرد و نابیناییم رو نشان ضعفم دونست؛ اما آقا تارخ، مردی که فقط سیزده روز کنارش زندگی کردم این قدر سریع بهم اطمینان کرد و به قول خودش عزیز دردونه‌ی برادرش رو بهم سپرد و منم عجیب گرد و خاک کردم امروز.

با یادآوری کتک‌کاری که راه انداختم گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم. از من بعید بود این کارا؛ اما به قول آقاجون یه مرد باید توی هرشرایطی که هست از ناموسش محافظت کنه. هرچند شاید سارا ناموس من نبود؛ اما امانت دست من بود تا برسونمش خونه.

زمانی که دبیرستان می‌رفتم خیلی بچه‌ی ترسو و بهتره بگم توسری خوری بودم. شرایط نابیناییم باعث شده بود منزوی و ترسو بار بیام. دو روز بود وقتی از مدرسه به خونه‌ی آقاجون می‌اومدم سه تا پسر بچه‌ی هم سن و سال خودم دستم مینداختن و مسخره‌ام می‌کردن و بهتره بگم کلی هم از شون کتک می‌خوردم. من هم که نمی‌تونستم ببینمشون و راه دیگه‌ای هم برای نرفتن از این مسیری که این‌ها توش پاتوق کرده بودن بلد نبودم. روز اول خودم رو از آقاجون قایم کردم تا متوجه زخمی شدن خودم و پاره شدن لباس‌هام نشه؛ اما روز دوم وقتی از در حیاط داخل رفتم از همون بدو ورودم آقاجون با دیدنم کلی شاکی شد؛ اما برخلاف تصورم که فکر می‌کردم میره و حساب اونا رو می‌رسه، بهم گفت تا زمانی که نتونی خودت مراقب خودت باشی هیچکس نمی‌تونه برات کاری بکنه. از اون روز یادم داد چطور از خودم محافظت کنم نه اینکه بخواد کتک کاری و شر بودن رو یادم بده، نه؛ فقط کمکم کرد تا با قدرت ذهنم فاصله‌ی آدم‌ها رو با خودم تشخیص بدم و بتونم تو شرایطی که قرار می‌گیرم از خودم در برابر خطرات محافظت کنم. بالاخره آدمی مثل من بیشتر از بقیه‌ی مردم عادی مورد آزار و مزاحمت اشراق قرار می‌گیره و باید یه چیزایی بلد باشه تا جون سالم به در بیره؛ چون قرار نیست همیشه مثل یه بچه‌ی تازه راه افتاده کسی رو همراه خودش داشته باشه.

از همه‌ی آدم‌هایی که دورمون بودن، حس تعجب رو بیشتر از سمت سارا دریافت کردم. این قدر نگاهش سنگین و غیرقابل باور روم زوم شده بود که داشت من رو به خنده می‌انداخت. تا به امروز این حس رو ازش زیاد دریافت کردم. شاید همه‌ی کارهای من براش تعجب برانگیز بود که این طور قوی حسش می‌کردم و می‌فهمیدم.

احساس سنگینی روی شونه‌م کردم. سرم رو بلند کردم و گردنم رو چرخوندم سمت سارا که عطر موهاش داخل بینیم پیچید. دستم رو آروم بالا آوردم و کشیدم روی صورتش. پلک‌هاش بسته بودن و خوابیده



بود. کمی خودم رو پایین تر کشیدم تا بتونه راحت تر بخوابه. از وقتی باهم راحت تر شدیم و غریبگی رو کنار گذاشتم؛ خیلی بهش عادت کردم و بهتره بگم وابسته ش شدم. هیچ وقت به کسی اجازه نداده بودم توی راه رفتنم کمکم کنه یا حتی بخواد نزدیکم بشه؛ اما به سارا این اجازه رو داده بودم که راحت بازوم رو بچسبه و همراهیم کنه. با اینکه روزهای اول این طور نبود و دوباری بهش پرخاش کردم؛ اما بعدش همه چیز عوض شد برام. هنوز درگیر اون حسی هستم که از سارا بهم ارسال میشه و من نمی دونم اسمش رو چی باید بذارم. دستم رو از روی صورتش برداشتم و روی موهای نرم و لختش کشیدم. حس می کنم رنگ موهاش به رنگ سیاه نگاه من باشه، شاید اشتباه می کنم؛ اما دلم می خواد این طوری توی ذهنم مجسمش کنم. شال روی سرش رو که کمی عقب رفته بود جلوتر کشیدم، دوست نداشتم کسی نگاهش کنه جز... گفتنش اصلاً درست نبود برای منی که چشم هام هیچ وقت سارا رو نمی دید. چطور پیش خودم خیال بافی کردم؟ توی این دنیا همه حق دیدن سارا رو دارن جز من.

ذهنم گس و بدطعم شد از فکرهای تلخم. دستم رو از روی موهاش برداشتم و مشت شده روی زانوم گذاشتم. نباید حتی لحظه ای به سارا فکر می کردم و نباید غیرممکن ها رو برای خودم می دونستم، من چنین اجازه ای نداشتم. پلک هام رو بستم تا دقیقی رو بدون فکر کردن به چیزی بخوابم؛ اما بی فایده بود! عطر سارا و گرمای نفس هاش خواب رو از چشم هام ربوده بود و کلافه می کرد. همه جا سکوت بود، انگار همه به خواب رفته بودن و تنها این راننده بود که تو تاریکی جاده رانندگی می کرد. سرم رو چرخوندم سمت سارا و با استشمام عطر موهاش حس شیرینی به قلبم سرازیر شد، آروم گرفتم و نفهمیدم چطور توی اون حالت به خواب رفتم.

با صداهایی که دور و برم شنیده می شد بیدار شدم و حواسم رو جمع اطرافم کردم. این جور که متوجه شدم رسیده بودیم تهران و همه مشغول پیاده شدن از اتوبوس بودن. دستم رو روی ساعت مچیم

کشیدم. نزدیک به دو بامداد رو نشون می داد. شونه‌م درد گرفته و خواب رفته بود. دستم رو آروم روی گونه‌ی سارا کشیدم و زیر گوشش صدا زدم:

-ساراجان بیدار شو، رسیدیم تهران.

تکون خفیفی خورد؛ اما متوجه شدم که هنوز خوابه و بیدار نشده، دوباره صداش زدم:

-خانم خانما نمی‌خوای بیدار بشی؟ همه دارن پیاده میشن.

یه باره از جاش بالا پرید و ازم فاصله گرفت، دستم رو عقب کشیدم و گفتم:

-وسایلت رو بردار باید پیاده شیم.

صداش خواب‌آلود بود و معلوم بود هنوز گیج خوابه.

-چقدر زود رسیدیم... مطمئنی تهرانییم؟

لبخندی زدم و از روی صندلیم بلند شدم، گفتم:

-آره عزیزم تهرانییم، بلند شو الان صدای شاگرد راننده در میاد، همه رفتن فقط ما موندییم.

اون هم همراه من بلند شد و بازوم رو طبق عادتی که پیدا کرده بود گرفت و پیاده شدیم. خنکی هوا که به صورتم خورد خواب کاملاً از سرم پرید، دکمه‌های اورکتی که تنم بود رو بستم و گفتم:

-بریم چمدون و وسایلمون رو تحویل بگیریم.

باشه‌ی بی‌حالی گفت. دلم ضعف رفت صورتش رو ببینم، خیلی دلم می‌خواست بدونم چه شکلیه وقتی

اینجوری خواب‌آلود شده. با گرفتن چمدون هامون سرم رو برگردوندم سمتش و پرسیدم:

-کسی میاد دنبالت؟

-ای وای یادم رفت.

ایستادم و کنجکاو پرسیدم:

-چی یادت رفت؟

-مامانم گفته بود نزدیک تهران رسیدیم زنگ بزنم بهش تا رامبد رو بفرسته دنبالم، خوابم برد نفهمیدم کی رسیدیم.

از خدا خواسته گفتم:

-مسئله‌ای نیست، با تاکسی میریم، فقط تماس بگیر بگو کسی نیاد دنبالت.

انگار بدش نمی‌اومد، سریع قبول کرد و به جای زنگ زدن گفت پیام ارسال کرده که خودش میره خونه. با هم رفتیم سمت تاکسی‌هایی که صدای دربست دربست گفتن‌هاشون شنیده می‌شد، دلم نمی‌خواست به این زودی ازش جدا بشم و از طرفی هم درست نبود این وقت شب می‌ذاشتم تک و تنها به خونه بره. پس تصمیم گرفتم خودم هم همراهش برم و برسونمش خونه‌شون و خودم بعدش به خونه برم. چمدون‌ها رو به راننده سپردم و همراه سارا عقب نشستیم. انگار خیلی کنجکاو شده بود بدون مسیری من کجاست که همراهش سوار یک تاکسی شدم، طاقت نیاورد و پرسید:

-مسیرمون یکیه؟

کمی جابه‌جا شدم و جواب دادم:

-نمی‌دونم، مسیر شما کجاست؟

-فرمانیه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نه یکی نیست.

-پس چرا با یه ماشین میریم؟

-اول تو رو می‌رسونم، بعد خودم میرم خونه.

-خب اینجوری که سختتون میشه، من خودم می‌رفتم.

-خیالم این طوری راحت تره.

دیگه چیزی نگفت و من هم سکوت کردم. تو این ساعت خیابون‌ها خیلی خلوت بود و زودتر از چیزی که پیش‌بینی کرده بودم رسیدیم. از ماشین پیاده شدم و به راننده گفتم که صبر کنه، همراه سارا تا کنار در خونه‌شون رفتم. نمی‌دونم گفتنش درست بود یا نه ولی گفتم:

-خیلی خوشحالم که باهات آشنا شدم.

باز هم دوست داشتم ببینم صورتش رو، اینکه تغییری کرده از حرفم یا نه؛ ولی چه فایده؟!

-منم، این سیزده روز خیلی زود گذشت و البته...

مکثی کرد و ادامه داد:

-خیلی خوش گذشت کنارت بهم.

لبخند زدم.

-خب دیگه برو داخل هوا سرده.

-تعارف نمی کنم چون دیر وقته، نمی خوام مزاحمت بشم.

دستم رو جلو بردم، نمی دونم چرا این کار رو کردم! شاید دلم می خواست برای بار آخر هم که شده لمسش کنم. من که نمی تونستم ببینمش و خاطره‌ی صورتش رو توی ذهنم حک کنم؛ می خواستم فقط و فقط لمسش کنم. بدون ذره‌ای تعلل دستم رو توی دستش گرفت و فشرد و شاید اون هم مثل من دلش نمی خواست دستم رو رها کنه. نخواستم بیشتر از این خودم رو درگیر کنم، باید جلوی خیالاتم سد می ساختم، زودتر از اون دستش رو رها کردم و با باز کردن عصام گفتم:

-مراقب خودت باش، خداحافظ.

و منتظر نمودم تا صدای خداحافظی گفتنش رو بشنوم. روی صندلی عقب تاکسی نشستم و به راننده با دادن آدرس گفتم که راه بیفته، خوب شد که چشم‌هام ندید لحظات آخر رو.

وقتی به خونه رسیدم آقا جون منتظرم بود. به آغوشش رفتم و عطر خوب مهربونیش رو به ریه‌هام کشیدم؛ دلم خیلی براش تنگ شده بود. از اینکه زودتر از من از ولایتش برگشته بود تا وقتی برمی‌گردم خونه باشه خوشحال شدم. دوست داشتم همون اول راه بشینم و براش از همه چیز حرف بزنم؛ حتی از حس و حال‌هایی که تازگی‌ها بهش دچار شده بودم، از سارا براش بگم؛ اما بی‌رحمی بود پیرمرد رو که اون هم خسته‌ی راه بود بیدار نگه می‌داشتم. ترجیح دادم بذارم برای فردا. شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم

و با عوض کردن لباس‌ها سعی کردم چشم روی هم بذارم؛ اما موفق نشدم. انگار تکه‌ای از وجودم رو گم کرده بودم و نمی‌تونستم آروم و قرار داشته باشم. عطر سارا از مشامم دور نمی‌شد و بی‌قرارم می‌کرد. چه اتفاقی داشت برام می‌افتاد که خودم هم خبر نداشتم؟ به سراغ کتابی که توی مسیر می‌خوندم رفتم و بازش کردم تا بخونمش و فکر رو منحرف کنم؛ اما فایده‌ای نداشت، حسابی افکارم به هم ریخته بود. با حرص کتاب رو گوشه‌ای از اتاق پرت کردم، کتابی که با علاقه‌ی زیاد به دنبالش گشته بودم تا پیداش کنم و با خودم برده بودم تا این چند وقت مطالعه‌ش کنم؛ اما اصلا وقت این کار رو پیدا نکرده بودم و حالا هم گوشه‌ای از اتاق رها شده بود به حال خودش. آخه چرا؟! درونم چه اتفاقاتی داشت می‌افتاد که خودم ازش بی‌خبر بودم؟ امکان نداشت بخوام دل‌بسته‌ی دختری شم که سالمه و حق زندگی با یه آدم سالم رو داره، نباید به خودم همچین اجازه‌ای می‌دادم، من هیچ حقی نسبت به سارا نداشتم... هیچ حقی.

\*\*\*

سارا

وقتی به خودم اومدم و زمان رو درک کردم خواب از سرم پرید، به جاش اشک مهمان چشم‌هام شد و نتونستم جلوی رها شدن سیل اشک‌هام رو بگیرم و در حالی که نگاهم روی رفتن رایمون قفل شده بود دلم در هم فشرده شد؛ حتی نتونستم جواب خداحافظی که باهام کرد رو بدم، فقط زیر لب زمزمه کردم: «به امید دیدار دوباره‌ت».

و می‌دونم نشنید جمله‌ی آخرم رو. وقتی تاکسی توی پیچ کوچه گم شد احساس سرما کردم، دستی رو که به دستش داده بودم هنوز گرم بود، باهش اشک‌هام رو پاک کردم و بدون اینکه زنگ بزنم کلید انداختم و وارد خونه شدم. همه جا تاریک و غرق سکوت بود، چیز تعجب‌آوری نبود که مامان منتظرم

نمونده باشه؛ حتی بهم زنگ هم نزد ببینه رسیدم تهران یا نه؛ مجبور شدم به دروغ به رایمون بگم که بهش پیام دادم. بدون ایجاد سر و صدایی داخل رفتم، چمدونم رو با اینکه سنگین بود بلند کردم و تا اتاق با خودم بکش بکش بردم تا مبادا کسی رو بیدار کنم. با روشن شدن برق اتاقم خشکم زد و چمدونم از دستم رها شد و با صدای بدی روی زمین افتاد، بدون توجه به سروصدایی که کرده بودم داشتم فقط نگاه می کردم و یه لحظه فکر کردم که نکنه اشتباه اومده باشم. فکر می کردم با وارد شدن به اتاقم با چیزی که قبل از رفتنم ازش دیده بودم روبه رو میشم و روی تختم دراز می کشم و تن خسته‌م رو بهش می سپرم؛ اما حالا اتاقم رو خالی از وسایلم می دیدم، حتی تختم هم نبود که بخوام روش بخوابم. به سمت کمد لباس‌هام رفتم و بازش کردم. خبری از لباس‌هام نبود و خالی خالی بود. این جا چه خبر بود؟! لباس‌هام کجاست؟ برگشتم سمت کتابخونه‌ی کوچیکی که توی اتاق داشتم، کتاب‌هام هم سر جاشون نبود. ای خدا سیزده روز نبودم، نکنه اسباب‌کشی کردن و من خبر ندارم؟ اگه این جور بود مامان بهم می گفت. نکنه خونه رو اشتباه اومدم؟ یعنی سارا عقلت رو واقعاً از دست دادی، پس چرا کلید انداختی در باز شد؟ تازه تموم وسایل خونه که همون‌ها بود و سر جای خودشون بودن. اصلاً شاید اتاق رو اشتباه اومدم؟ نه بابا اینجا اتاق خودمه. وای دارم دیوونه میشم، اینجا چه خبره! کم مونده عقلم رو از دست بدم. نمی دونستم چجوری این چیزها رو برای خودم توجیه کنم. ماشاءالله مامان جونم هم که هفت پادشاه دارن خواب می بینن، برم خفتشون کنم بپرسم وسایلم کجاست؟ ای بابا... لباس‌هام رو از تنم کندم و رفتم گوشه‌ای از اتاق روی زمین کز کرده نشستم. یه دونه بالشت و پتو کنار دیوار بود، من پتو و بالشت خودم رو می خوام. لب برچیدم و با اکراه روی زمین دراز کشیدم. دوباره خواب و خستگی به چشم‌هام هجوم آورد؛ من دیشب هم نخوابیده بودم و خیلی داشت بهم فشار می اومد؛ حتی جون نداشتم بلندشم و کلید برق رو بزنم. پتو رو همون جور تا شده کشیدم روم و نفهمیدم کی خوابم برد.

\*\*\*

-سارا تو کی اومدی؟

با شنیدن صدای مادرم پلک‌هام رو از هم باز کردم و توی جام نشستم. هنوز موقعیتم رو درک نکرده بودم که صدای توییخ‌گر مادرم دوباره گوش‌هام رو آزرده.

-بین تو رو خدا، مثلاً بهش سفارش کردم وقتی رسید زنگ بزنه. با چی اومدی خونه؟ چرا تلفن نزدی رامبد بیاد دنبالت؟

دیگه واقعاً داشتم کلافه می‌شدم؛ مثلاً سیزده چهارده روزه من رو ندیده، به جای ابراز دلتنگی یه ریز داره غر می‌زنه به جونم. سارا جان خودت رو آماده کن که زندگی مسخره قبلت از الان شروع شد. بدون توجه به غر کردن‌های مامان بلند شدم و پتو و بالشت رو همونجا رها کردم و سمت چمدونم رفتم، بردمش گوشه‌ای و بازش کردم؛ توی همون حال هم پرسیدم:

-وسایل من کجاست؟

میون حرف‌های بی‌سروتهی که اصلاً گوش نمی‌دادم ببینم چی میگه، یه باره سکوت کرد و من در حالی که برگشته بودم و با دقت نگاهش می‌کردم منتظر یه جواب قانع کننده بودم تا بدونم دلیل بردن وسایلم از این اتاق چیه. وقتی سکوت مامان طولانی شد، طاقت نیاوردم و رفتم روبه‌روش ایستادم.

-مامان جان مثل اینکه با شما بودم.

با دستپاچگی از روی زمین بلند شد و به سمت در رفت:

-وای غدام ته گرفت.



دیگه واقعاً داشت خونم به جوش می‌اومد. بسه دیگه این چند وقت هر چی رو تحمل کردم، هر چی پرسیدم به جای جواب دادن فرار کرد و طفره رفت. اگه این بار هم بخواد این جور من رو بیچونه می‌ذارم از این خونه میرم. اصلاً میرم پیش عمو تارخ، اون از خدایه من پیشش باشم؛ آره درستش همینه. گور بابای درس و دانشگاه، از اولش هم علاقه‌ای به این رشته‌ی مزخرف نداشتم. سعی کردم به خودم مسلط باشم، با آرامش لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. صدای حرف زدن از آشپزخونه می‌اومد، توجهی نکردم و به سمت دستشویی رفتم و دست و صورتم رو آبی زدم. برگشتم برم به اتاقم؛ اما با شنیدن اسم خودم متوقف شدم. اینها داشتن در مورد من حرف می‌زدن؟ پاورچین پاورچین رفتم و پشت در آشپزخونه ایستادم و گوش سپردم، صدای عمو داوود بود که با مادرم حرف می‌زد:

-خیلی دیر شده، پس کی می‌خوای بهش بگی؟

صدای قدم‌های مادرم و بعد صدای کشیده شدن صندلی رو شنیدم:

-می‌خوام تو عمل انجام شده بذارمش.

-به نظر من کارت اصلاً درست نیست.

-چرا درست نیست؟ رامین که اون جور مخالفت می‌کنه، می‌خوای سارا هم بهش اضافه بشه؟ تا کی خودمون رو مچل این دو تا سر خود بکنیم؟ می‌خوای آبرومون توی فامیل بره... همه بگن بین دختره چه عیب و ایرادی داشت که بهم خورد؟ یا اصلاً حرف و حدیث بیفته پشت سر پسرت؟

-نمی‌دونم... نمی‌دونم... رامین قبلاً اینطوری نبود، من روی حرفش حساب باز کردم که همه جا چو انداختم این دو تا نامزدن.

دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدایی از حنجره‌م بیرون نیاد. باورم نمی‌شد که هنوز درصدد ازدواج من و رامین بودن.

-نسترن جان من رامین رو به زور هم که شده میارمش، به نظرم امروز با سارا صحبت کن دیگه وقتی نمونه، فردا که باید ببریش آرایشگاه می‌خوای بگی به چه مناسبت داره آماده میشه؟ برو و باهاش حرف بزن.

هر چقدر بیشتر می‌شنیدم قلبم بیشتر گوشه‌ی سینه‌م مچاله و مچاله‌تر می‌شد، صدای مادرم خش‌دار و عصبی شد.

-نمی‌دونم یه چیزی جور می‌کنم... امروز رو به خیر بگذرونیم فردا که برسه دیگه نمی‌تونه چیزی بگه. سارا دختر عاقلیه، روی حرف‌مون حرفی نمی‌زنه.

-هرطور صلاح می‌دونی عزیزم. خب من دیگه میرم دنبال کارهای باقیمونده، حواست به بچه‌ها باشه. -حتماً.

قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بیان و متوجه من بشن، سریع به اتاقم پناه بردم و پشتم رو به در چسبوندم. اینجا قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ داشتن چه نقشه‌ای برای من و رامین می‌کشیدن؟ خدا نکنه بخوان به زور ما رو بهم وصل کنن، وای نه غیرممکنه من... من اگه قبلاً هم می‌تونستم الان دیگه با وجود رایمون نمی‌تونم... می‌میرم، بدون رایمون می‌میرم. بدون ذره‌ای فکر کردن به سمت گوشی تلفنم رفتم و شماره‌ی مهتا رو گرفتم که بعد از اولین بوق جواب داد، نتونستم جلوی بغضم رو بگیرم و میون هق هق گریه‌اش خواستم خودش رو به کافه‌ای نزدیک دانشگاه که اکثر اوقات برای گذراندن وقت می‌رفتیم؛ برسونه. لباسی نداشتم و مجبوری از داخل چمدونم لباس‌های تمیزی که قبلاً توی شمال شسته بودم و

نپوشیده بودم پیدا کردم و بدون اینکه به این فکر کنم که رنگ روشن شلوارم به رنگ تیره مانتوم نمی‌خوره و شالم با هیچ کدوم هماهنگ نیست یا حتی ذره‌ای توی صورت‌م نگاه کنم که کرم دارم یا حتی رژ بزنم از اتاقم بیرون زدم و توجهی به مادرم که با دیدنم جلوی در آشپزخونه خشک شده ایستاده بود و حرف تو دهنش ماسیده بود و حتی نتونست صدام بزنه از خونه بیرون زدم و برای اولین تاکسی که دیدم دست بلند کردم و سوار شدم. به سختی جلوی ریزش اشک‌هام رو گرفته بودم تا خودم رو توی تاکسی رسوا نکنم. کاش جای دیگه‌ای رو برای درِ دل کردن با مهتا سراغ داشتیم. رفتن به کافه برام دشوار بود، چطور می‌تونستم راحت صدا و بغضم رو رها کنم و آزادانه گریه کنم؟ با گرفتن تصمیمی عجولانه و آنی جلوی پارکی نزدیک به همون کافه کرایه رو حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم و فقط برای مهتا پیام زدم که کافه نمیرم و روی نیمکتی که قابل دید هست به انتظارش هستم. وقتی روی نیمکت پارک نشستم، برام دیدن شکوفه‌های زیبای درخت‌ها و شنیدن صدای دل‌انگیز آواز پرنده‌ها اصلاً قشنگ نبود. تموم دنیا جلوی چشم‌هام تیره و تار بود و دوست داشتیم از خانواده‌م یا بهتر بگم از این شهر فرار کنم و برم جایی که فقط و فقط خودم باشم و رایمون و خدای بالای سرمون... چرا رسیدن به رویاهام اینقدر دست نیافتنی و محال شده بود؟

چیزی نگذشته بود که مهتا رو دیدم شتاب‌زده به سمتم میاد و رنگ به صورت نداره. توقع داشتیم با دیدنم که صحیح و سالم نشستم بیاد و کلی سرم غر بزنه و جیغ بکشه که نگرانش کردم؛ اما برعکس نمی‌دونم توی صورت‌م چی دید که آغوشش رو بی‌دریغ به روم باز کرد و من هم به جای خواهری که همیشه حسرتش رو داشتیم عقده‌ی دلم رو روی شونه‌های تنها دوستم خالی کردم و اگه نگران توجه مردم نبودم از شدت اندوهی که توی دلم رخنه کرده بود ضجه می‌زدم. وقتی حسابی گریه کردم و خالی شدم ازش فاصله گرفتم و هر دو روی نیمکت نشستیم. منتظر بود تا شروع کنم به حرف زدن و من

نمی‌دونستم از کجا باید برایش بگم؟ کدوم یکی رو بگم؟ پام به تهران نرسیده چه چیزهایی در انتظارم بود و خبر نداشتم.

-نمی‌خواهی حرف بزنی سارا؟

زبونم رو روی لبهای خشک شده‌م کشیدم و سعی کردم صدام رو پیدا کنم.

-نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

دستش رو روی دستم گذاشت و فشار خفیفی داد.

-از هر کجا که دوست داری شروع کن عزیزم.

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و بغضی که تا پشت لبهام اومده بود تا سرباز کنه عقب روندم، بس بود گریه، باید حرف می‌زدم تا خالی بشم.

-مهتا من... من عاشق شدم.

مهتا لبخند زد و گفت:

-اینکه چیز خیلی خوبیه، ناراحتی نداره دختر.

نتونستم جلوی بالا رفتن صدام رو بگیرم:

-چیز خوبیه؛ اما نه الان که می‌خوان مجبورم کنن با رامین ازدواج کنم.

چشم‌هایش رو گرد کرد و با ناباوری پرسید:

-کی می خواد همچین کاری کنه؟

صدام دیگه اون جون اولیه رو نداشت و پایین تر اومده بود.

-مامانم و عمو داوود.

-یعنی چه؟ مگه شماها بچه کوچولوید که براتون تصمیم می گیرن؟ مگه نگفتی رامین راضی نیست؟

سرم رو تکونی دادم و گفتم:

-خودم هم موندم چجوری می خوان همچین کاری کنن زمانی که رامین کس دیگه‌ای رو دوست داره.

-تو از کجا فهمیدی؟

-وقتی مامانم و عمو داوود حرف می‌زدن شنیدم.

-چی بگم والا، با تعریف‌هایی که تو از رامین می‌کنی به‌نظرم محال میاد که قبول کنه.

-امیدوارم... تموم امیدم به رامینه که قبول نکنه وگرنه از دست من کاری ساخته نیست. عمراً بتونم مخالفت کنم، عمو داوود گردنم حق پدری داره، نمی‌تونم روی حرفش حرف بزنم و مادرم هم اینو خوب می‌دونه.

-خب پس با رامین حرف بزن.

-عمراً، من و اون مثل کارد و پنیریم، لباس‌هامون هم تو یه کمد باشن دعواشون میشه چه برسه به خودمون.

مهتا خندید و به شوخی گفت:

- فکر نمی‌کنی این مثل در مورد لباس‌های دوتا جاری هستش نه موقعیت جنابعالی؟

بی‌رمق زهر خندی زدم و گفتم:

- حالا هر چی، به جای این حرف‌ها بگو من چه گلی به سرم بگیرم.

مهتا فکری کرد و در حالی که چشم‌هاش برقی می‌زد و من حالا که عاشق شده بودم می‌تونستم برق

چشم‌هاش رو ببینم، گفت:

- خب با رامبد حرف بزن.

مکشی کردم و پرسیدم:

- یعنی رامبد می‌تونه کاری کنه؟

- امتحانش مجانبیه.

- وای مهتا یه فکری کن، من تا فردا بیشتر وقت ندارم.

- فردا؟! چرا فردا؟

- خودمم نمی‌دونم دقیق فردا چه خبره؛ ولی می‌دونم نقشه‌شون رو از فردا عملی می‌کنن.

- ای وای پس اصلاً زمان نداری دختر، زود باش زنگ بزن به رامبد.

گوشی موبایلم رو برداشتم و شماره‌ی رامبد رو گرفتم. چندین بوق خورد و وقتی ناامید شدم و

می‌خواستم قطع کنم جواب داد:

-به سلام خاله سوسکه جان!

اصلاً حوصله شوخی و کل کل کردن با رامبد رو نداشتم. بی حال تر از این حرفها بودم، پس بدون توجه به شوخیش گفتم:

-باید ببینمت رامبد... همین الان.

صداش جدی شد.

-چیزی شده؟

-هنوز نه... ولی داره میشه، خواهش می کنم خیلی واجبه.

-باشه عزیزم میام، خونه ای؟

-نه تو پارک نزدیک دانشگاهم.

-باشه صبر کن همون جا تا بیام.

-منتظرم.

و قطع کردم. خدا رو شکر میونه م با رامبد خوب بود. حتماً از برنامه ی مامان و عمو داوود خبر داشت. باید ازش کمک می گرفتم، با این فکر کورسوی امید تو دلم روشن شد که امیدوارم روشنائیش بیشتر بشه نه اینکه خاموش.

-چی شد؟

برگشتم سمت مهتا و جواب دادم:

-داره میاد.

رنگ صورتش گلگون شد، سریع از داخل کیفش آینه‌ی کوچیکی بیرون کشید و در حالی که به جون من غر می‌زد شروع کرد با اندک وسایل آرایشی که همراهش داشت به آراستن صورتش.

-خدا خففت نکنه سارا، ببین با چه سر و وضعی کشوندیم این‌جا، تازه از حموم در اومده بودم یه کرمم به صورتم نزد؛ رامبد من رو این‌جوری ببینه آبروم پیشش رفته.

نگاه خریدارنه‌ای بهش انداختم. خداییش ظاهرش خوب بود و ایرادی نداشت، همیشه در عین سادگی زیبا بود، مخصوصاً به‌نظرم حالا که بدون آرایش بود صورتش معصوم‌تر و زیباتر به نظر می‌رسید. با اینکه هیچ وقت بهش نگفته بودم اما الان بهترین وقت بود؛ دلم با دلش هم درد بود و چه خوب بود دلگرمی بدم بهش تو لحظاتی که می‌خواست معشوقش رو ببینه. گفتم:

-مهتا باور کن خوبی... تازه از همیشه زیباتری.

با چشم‌های متعجب نگاه از آینه‌ش گرفت و به چشم‌های من چشم دوخت.

-واقعاً؟!

-آره عزیزم واقعاً.

-نه... مثل اینکه حسابی عوض شدی، این مدتی که ندیدمت زمین تا آسمون تغییر کردی... چیزی تو سرت نخورده؟

بعد انگار یاد چیزی افتاده باشه، چشم‌هاش رو ریز کرد و طلبکارانه پرسید:



-راستی... بگو ببینم عاشق کی شدی من خبر ندارم؟ چند روز ازت غافل شدم عاشق شدی.

لبخندی زدم و گفتم:

-به فنا رفتم، خبر نداری.

-ا... تعریف کن ببینم کیه این شاهزاده‌ی خوشبخت؟

به نقطه‌ای خیره شدم و با یادآوری رایمون و چشم‌های لبخندی زدم و گفتم:

-یه آدم کاملاً متفاوت از چیزی که همیشه فکرش رو می‌کردم قراره یه روزی دل منو ببره.

خندید و به شوخی گفت:

-نکنه عاشق سوپری سر کوچه عموت اینا شدی؟

نگاهم رو به سمت مهتا کشیدم و پرسیدم:

-از کجا فهمیدی اونجا عاشق شدم؟

مهتا حالت گریه به خودش گرفت و با دستش آروم زد توی سرم.

-ای خاک تو اون سر پوکت بریزم دختر. حدسم درست بود، حتما سبیل هم داره نه؟

دستش رو کنار زدم و توپیدم بهش:

-آه مهتا... خیلی سر و وضعم درست و حسابیه تو دیگه گند نزن به سالم.

-حرف رو عوض نکن بگو کیه؟ اصلاً اسمش چیه؟ چه شکلیه؟

لبخندم دوباره برگشت و گفتم:

-استاد دانشگاه نابینایانه، اسمش هم رایمونه. قیافه‌ش خوبه، قدش بلنده و تقریباً پُره؛ متاسفانه عکسی ازش ندارم نشونت بدم.

-اوه اوه یکی بیاد بگیره این دختر رو. حالا چرا استاد نابیناهاست؟ دانشگاهای معمولی قحطیش اومده بوده؟

صدای بوق‌های ممتد ماشین رامبد توجه‌مون رو جلب کرد و در حالی که از روی نیمکت بلند می‌شدم گفتم:

-برای اینکه خودشم یه نابیناست.

و با رفتنم سمت ماشین نمودم تا ببینم صورت متعجب مهتا رو. روی صندلی جلو نشستم و سلام کردم، همزمان با دادن جواب سلام من توسط رامبد؛ مهتا هم پُررو پُررو اومد و نشست روی صندلی عقب و با نیش باز شروع کرد سلام و احوال‌پرسی کردن.

-سلام آقا رامبد خوب هستید؟

-سلام، مرسی... شما خوبید؟

-ممنون. شرمنده من مزاحم شدم، طفلی سارا حالش خوب نبود ترسیدم تنه‌اش بذارم.

رامبد در حالی که ماشین رو به حرکت مینداخت جواب مهتا رو از آینه داد:

-خواهش می‌کنم این چه حرفیه، لطف کردید تنه‌اش نداشتید.

بعد هم برگشت و به من نگاه کرد.

-خب خانم خانما مسافرت خوش گذشت؟

لبخند کم رنگی زدم و گفتم:

-مرسی خیلی خوب بود، جات خالی.

-خب بگو ببینم عزیز دلم چش شده که اینجوری بق کرده؟

لبهام رو برچیدم و گفتم:

-نرسیده از دماغم دراومد.

جدی نگاهم کرد و پرسید:

-چرا؟ چی شده مگه؟

-میشه یه جا بایستی بعد حرف بزنی؟

ماشین رو کناری کشید و متوقف شد.

-بگو گوشم با توئه.

مشغول ور رفتن با انگشت هام شدم و گفتم:

-از جریان فردا خبر داری؟

پوفی کشید و به در ماشین تیکه کرد.

-پس بالاخره نسترن خانم بهت گفت.

نگاهم رو بالا کشیدم و گفتم:

-نه نگفت. تو بهم بگو چی قراره بشه؟ خودم یه چیزهایی از گوشه و کنار فهمیدم؛ ولی گنگم، دارم دیوونه میشم از هجوم این همه سوال بی جواب.

لب پایینش رو زیر دندونش کشید و کمی تعلل کرد و گفت:

-پیرس تا جایی که بدونم جواب میدم.

-فردا چه خبره؟

-نامزدیه.

قلبم می خواست بایسته از این یک باره گفتن رامبد. لب هام به سختی تکون خورد و گفتم:

-نامزدی کی؟

دستش رو عصبی داخل موهاش کشید و گفت:

-تو و رامین.

نفس توی سینه م حبس شد. دستم رو روی گلوم گذاشتم. نمی تونستم نفس بکشم، کاش حدسم اشتباه بود... کاش همه چیز یه دروغ بزرگ بود.

-سارا جان خوبی؟

دست رامبد روی دستم نشست و خودش رو بهم نزدیک کرد؛ اما من سعی کردم ازش فاصله بگیرم، هیچ مردی جز رایمون حق این همه نزدیکی بهم رو نداشت. به سختی تونستم بگم:

-خوبم... رامین راضیه؟

وقتی فهمید از نزدیکی زیادش بهم خوشم نمیاد ازم فاصله گرفت؛ ولی دستش رو از روی دستم برداشت.

-نمی‌دونم.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و پرخاشگر پرسیدم:

-تو برادرشی، نمی‌دونی؟

دستم رو فشار خفیفی داد، شاید سعی داشت با اینکارش دعوتم کنه به آرامش.

-آروم باش عزیزدلم. دعوا کردیم، با هم حرف نمی‌زنیم.

صدام رو پایین‌تر آوردم؛ اما چیزی از لحن خشک و خشنم کم نشد.

-سر چی؟

نگاهش رو که به آینه دوخته بود سمت من کشید:

-سر تو.

بعد هم نفهمیدم چرا ازم فاصله گرفت و دستش رو عقب کشید و گفت:

-من میرم یه چیزی بگیرم بخوریم.

و از ماشین پیاده شد. برگشتم عقب سمت مهتا؛ اما با دیدن صورتش که غرق اشک بود حالم بدتر از قبل شد، نگران شدم و پرسیدم:

-چرا گریه می کنی؟

دستش رو روی صورتش کشید و با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت:

-رامبد عاشق توئه.

-چی داری میگی دیوونه واسه ی خودت؟

نکنه صمیمیت رامبد با من رو برای خودش چیز دیگه‌ای تعبیر کرده بود؟ رفتار رامبد از بچگی با من همین جور بود و چیز تازه‌ای نداشت. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم رامبد سینی به دست از اون طرف خیابون به این سمت اومد و من فقط تونستم بگم:

-رامبد اومد، اشک‌ها رو پاک کن.

رامبد که نشست داخل ماشین سینی رو اول به سمت مهتا گرفت و گفت:

-معجون سفارشی مخصوص مهتا خانم.

-ممنون میل ندارم.

این مهتا هم ناز کردن بلد بودها، فقط جلوی چشم من غش و ضعف میکنه برای رامبد، جلو خودش ناز می‌کنه. الحق که رامبد هم خوب بلد بود ناز بخره، تا حالا ندیده بودم با دختری اینجوری رفتار کنه.

- چرا؟ از همون هاست که دوست داری.

تغییر فعل جمع به مفرد برای نه تنها مهتا، بلکه من هم تعجب برانگیز بود. مهتا خیلی راحت نرم شد و لیوان معجون رو برداشت بعد هم سینی رو سمت من گرفت و گفت:

- نمی دونستم چی دوست داری هرکدوم رو می خوری بردار.

چشم هام رو گرد کردم و نگاهش کردم. آب طالبی رو برای خودش گرفته، بعد آب هویج بستنی رو جلوم گرفته میگه نمی دونستم چی دوست داری؛ بیخیال به من چه! بذار دل مهتا خوش بشه و غمگین نشه به خاطر من. لیوان رو برداشتم و تشکر کردم، هر سه در سکوت مشغول خوردن بودیم؛ توی این گیر و دار این آب هویج بستنی عجیب بهم چسبید.

- حالا می خوای چیکار کنی؟

ته لیوانم رو با قاشق هم زدم و گفتم:

- نمی دونم... خدا کنه رامین جلوشون رو بگیره.

- فکر نمی کنم موفق شه، بابام بهش پیشنهاد پول داده.

- باورم نمیشه.

یعنی ممکن بود عمو داوود با رشوه و پول من و رامین رو مجبور به ازدواج کنه؟

- براش تو بهترین جای تهران آپارتمان خریده و قراره بعد ازدواج بزنه به نامش.

آه از نهادم بلند شد، دیگه امکان نداشت شانسی داشته باشم.

-منو برسون خونه.

-چت شد سارا؟

-باید با مامانم حرف بزنم.

-با اینکه می‌دونم فایده‌ای نداره ولی می‌برمت.

و راه افتاد. سکوت کردم، سکوتی به اندازه یه کوه بزرگ پُر از درد. آه رایمون، کاش تو هم دوستم داشتی و از دست این آدم‌ها نجاتم می‌دادی، یعنی الان کجایی رایمون؟ دستم رو روی قلبم گذاشتم و تو خودم از ته دلم رایمون رو صدا زدم... قلبم تیری کشید.

\*\*\*

رایمون

مشغول مرتب کردن و رسیدگی به اتاقم بودم که درد سنگینی توی سینه‌م احساس کردم و از شدت درد روی تخت نشستم و دستم روی سینه‌م مشت شد. این چه دردی بود که یک‌باره به سینه‌م نشست؟!

-رایمون... پسرک کارت تموم نشد؟

سعی کردم جواب آقاچون رو بدم؛ اما صدایی از حنجره‌م بیرون نیومد. آقاچون وقتی دید جوابی نمیدم به اتاق اومد و نزدیکم شد؛ صداش پُر از نگرانی شد:

-چت شده رایمون؟

دردم کمتر شده بود، کمی سینه‌م رو ماساژ دادم و گفتم:



-نمی‌دونم! انگار یه تخته سنگ بزرگ گذاشتن روی قفسه‌ی سینه‌م.

-چیزی نیست پسرم شاید از معده‌ت باشه.

دستم رو از روی سینه‌م برداشتم و به فکر فرو رفتم و گفتم:

-شاید.

اما دردم از معده نبود و از چیز دیگه‌ای بود که ازش سر در نمی‌آوردم. جریان قوی‌ای به قلبم سرازیر شده بود که انگاری کوهی از درد رو با خودش به همراه داشت. آقاچون که از اتاق بیرون رفت توی اتاق شروع کردم به قدم زدن، حالم خوب نبود. سینه‌م درد نداشت؛ اما حس بدی بهم منتقل شده بود که نمی‌دونستم از کجاست و دلیلش چیه. کاش آقا تارخ، جیسون رو زودتر بیاره. خیلی احتیاج دارم از چهاردیواری خونه بیرون بزنم. هنوز یک روز نگذشته چقدر سرخورده و بی‌طاقت شدم، محاله به خاطر سارا باشه... آخه... نه رایمون سارا نه... نباید عاشق بشی... عشق؟ یعنی ممکن بود؟ نکنه عاشق سارا شدم؟ وای به من، وای... اگه عاشق سارا شده باشم چی؟!

- رایمون خوبی؟

برگشتم سمتی که صدای آقاچون رو شنیده بودم و گفتم:

- نه نیستم.

اومد نزدیکم و دستش رو روی شونه‌م گذاشت، با لحن نگرانی پرسید:

- می‌خوای بریم بیمارستان؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و برای این که از نگرانی درش بیارم گفتم:

- چیزی نیست آقا جون، یه کم استراحت کنم بهتر میشم.

- باشه پسرم استراحت کن، اگه دوباره حالت...

نذاشتم بیشتر از این دلهره به جونش بیفته، میون حرفش اومدم:

- چشم صداتون می‌کنم... من خوبم فقط آقا تارخ که اومدن صدام کنید، دلم حسابی برای جیسون تنگ شده.

باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت و من موندم و یه دنیا سوال از خودم. نشستم روی تختم، بهتر بود برای رهایی از افکار کمی ساز بزنم. دستم رو روی میز کنار تختم کشیدم و وقتی پیداش کردم برش داشتم، گذاشتمش روی لبم؛ اما هنوز بهش ندمیده بودم که یاد سارا بدتر برام تداعی شد و بی‌قرارترم کرد. چه مرگم شده بود که یک روز نگذشته این قدر بی‌تاب شدم؟ چرا اینجوری شدم؟ چه حالیه پیدا کردم؟ حتماً زودگذره، باید خودم رو با چیزی سرگرم کنم که از سرم بیفته... آره درستش همینه. از روی تخت بلند شدم، نمی‌تونستم منتظر جیسون بمونم باید یه سر به خانواده‌م می‌زدم. احساس می‌کنم دلم براشون تنگ شده؛ یعنی در واقع بی‌انصافی از من بود؛ این قدر این چند سال بدقلقی کردم باهاشون که هیچ کدومشون جرئت نمی‌کنن زیاد بهم زنگ بزنن و پاپیچم بشن. لباسم رو با لباس بیرون تعویض کردم و از اتاقم خارج شدم. صدای آقاجون از داخل هال به گوشم خورد، انگار داشت با تلفن صحبت می‌کرد؛ فقط صدا زدم و گفتم:

- آقاجون من میرم یه سر به مامان اینا بزنم.

و وقتی گفت «باشه پسر» از خونه خارج شدم و با پوشیدن کفش‌هام و باز کردن عصام از حیاط بیرون اومدم. نفس عمیقی کشیدم، خوردن هوای بهاری به سرم کمی حال رو بهتر کرد. به کنار خیابون رفتم و دستم رو برای گرفتن تاکسی بلند کردم، وقتی سوار تاکسی شدم سعی کردم افکارم رو از خیالاتی که دامن گیرم شده بود رهایی بدم.

\*\*\*

- چه عجب رایمون خان! راه گم کردی؟

به تیکه‌ای که پدرم بهم انداخت توجهی نشون ندادم و دستم رو برای دست دادن باهاش جلو بردم.

-سلام بابا، سال نو مبارک.

دستم رو توی دستش گرفت و فشرد، دلم برای آغوشش تنگ شده بود. خیلی بی‌رحم و خشک شده بودم و رفتارم روی خانواده‌م هم تاثیر گذاشته بود. رفتارشون باهام محتاطانه شده بود و این من رو به شدت اذیت می‌کرد؛ از دستم هم کاری ساخته نبود تا این فاصله‌ها رو از میون بردارم. صدای مادرم رو از فاصله‌ی نه چندان دور شنیدم:

- رایمون، عزیزم کی اومدی؟

دستم از دست پدر رها شد و قلبم در حسرت آغوشی که توی جلو رفتن و نرفتن مردد بود موند، دستم مشت شد و به سمتی که صدای مادرم رو شنیده بودم برگشتم و سعی کردم لبخند بزنم؛ هر چند موفق نبودم و چیزی که روی لبم نقش بست بیشتر شبیه زهرخند بود تا لبخند. برعکس پدرم، مادرم منتظر این نموند تا من حرکتی بکنم؛ خودش پیش قدم شد، دست دور کمرم انداخت و به آغوشم اومد. گذشته

بود اون روزی که توی آغوش مادرم جا می‌شدم، حالا اون بود که باید تو آغوش من جای می‌گرفت. دلتنگی پدرم رو توی آغوش مادرم خالی کردم؛ ولی حسرت دلم آروم نگرفت. موهای خوش‌بوش رو بوسیدم و گفتم:

- تازه اومدم، دلم براتون تنگ شده بود.

- ما هم دلمون تنگ شده بود یکی یه‌دونه‌ی من.

از آغوشم بیرون اومد و در حالی که دستش پشت کمرم بود من رو تا نشیمن همراهی کرد. پرسیدم:

- راحیل خونه نیست؟

- رفته دیدن دوستش، دوساعتی میشه رفته، الان‌ها دیگه پیداش میشه.

سرم رو تکون دادم و روی مبل نشستم. صدایی از پدرم در نمی‌اومد؛ ولی می‌تونستم حضورش رو بینمون حس کنم.

- تعطیلات خوش گذشت؟

سرم رو برگردوندم سمت مادرم که این حرف رو زده بود و جواب دادم:

- جای شما خالی، خوب بود.

- معلومه که بدون ما بهش خوش می‌گذره.

می‌دونستم طاقت نمیاره، هر وقت که اینجا می‌اومدم داستانمون همین بود؛ اما امروز من برای بحث و جدل با پدر نیومده بودم... واقعاً دلتنگ شده بودم، دلتنگ خانواده‌ای که نابینایی دور بودن از شون رو بهم تحمیل کرد. مادرم سعی کرد حرف تلخ بابا رو یه جوری ماله کشی کنه؛ اما اصلاً موفق نبود.

- وا... این چه حرفیه آقا رضا؟ یه روز بچهم اومده سر بزنه بهمون ناراحتش می‌کنی.

بعد هم من رو مخاطب قرار داد.

- رایمون جان از حرف بابات ناراحت نشو.

سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- عیبی نداره، حق دارن.

قبل از اینکه مادرم چیزی بگه صدای عصبانی پدرم بلند شد:

- معلومه که حق دارم. بچه کی می‌خوای دست از لجبازی کردن با ما برداری، ها؟

بعد انگار مخاطبش مادرم شد، ادامه داد:

- اعظم خانم مگه تو نبودی می‌گفتی میره خونه‌ی آقام سر عقل میاد؟ کو پس چی شد؟ چند سال گذشته چرا هنوز راضی نشده؟

صدای گریه‌ی خاموش مادرم به گوش‌های تیز من می‌رسید، چیکار کرده بودم با خانواده‌م؟ چقدر عذابشون داده بودم. از روی مبل بلند شدم که دستم توسط مادرم کشیده شد.

- رایمون تو رو جون من قسم چیزی نگو.

صدای پدرم هر لحظه بیشتر و بیشتر از قبل اوج می‌گرفت و من رو بیشتر از قبل پیش خودم و وجدانم شرمنده می‌کرد.

-بذار بگه، مگه من رو به پدری قبول داره که بخواد احترام نگه داره.

با هر حرف پدرم قلبم بیشتر در هم فشرده می‌شد. دستم رو آرام از دست مادرم بیرون کشیدم و در حالی که به سمت پله‌های طبقه دوم می‌رفتم گفتم:

- میرم اتاقم، هر وقت آرام شدید با هم حرف می‌زنیم.

صدایی نه از پدرم و نه از مادرم در نیومد، هردوشون تو سکوت تماشاچی رفتن من به اتاقم بودن. باید به بودن توی این خونه دوباره عادت می‌کردم، دلم برای خانواده داشتن تنگ شده بود.

\*\*\*

سارا

- سارا فقط آرام باش و برو حرفت رو بزن.

نگاه پر از دلهره‌م رو به چشم‌های آرام مهتا دوختم، خیلی سخت‌تر از چیزی بود که بقیه فکرش رو می‌کردن؛ اما نتونستم چیزی بگم و فقط سرم رو تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. قرار بود رامبد و مهتا بیرون از خونه داخل ماشین منتظرم بمونن تا من برم داخل خونه و با مادرم تنهایی حرف بزنم. نگاه نگرانم رو به نمای سنگی خونه دوختم. چقدر همه چیز یک‌باره برام غریبه شده بود؛ کی فکرش رو می‌کردی که روزی من برای حرف زدن با مادر خودم دستپاچه باشم. نفس عمیقی کشیدم و به جای

انداختن کلید توی در، زنگ رو فشردم، می‌دونستم مامانم این ساعت از روز حتماً خونه‌ست. طولی نکشید که صداش رو از پشت آیفون شنیدم:

- سارا تویی؟ مگه کلید نداری!؟

بدون اینکه به دوربین آیفون نگاه کنم، همون جور که سرم پایین بود گفتم:

- درو باز کن مامان.

انگار پشت آیفون هم تونست بفهمه حالم خوش نیست و سارای همیشگی نیستم. در با صدای تیکی باز شد. بی‌رمق دست سردم رو روی در گذاشتم و هلش دادم به جلو. برنگشتم تا نگاه نگران رامبد و مهتا رو ببینم. در رو پشت سرم بستم و با قدم‌های سست وارد خونه شدم، همه جا سکوت بود. عطر خوش قرمه‌سبزی مامان به مشامم خورد و دلم از گرسنگی مالش رفت. چی میشد اگه امروز هم برام مثل روزهای دیگه‌ای بود که از مدرسه یا بعدها دانشگاه به خونه می‌اومدم و با خوردن بوی خوش غذاهای مامان به مشامم نمی‌فهمیدم چطور لباس عوض می‌کردم و دست و رو شسته و نشسته خودم رو تو آشپزخونه مینداختم. با به خاطر آوردن اون روزها، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید که سریعاً پاکش کردم، نباید گریه زاری راه مینداختم، باید محکم می‌بودم تا بتونم حرفم رو بزنم.

- سارا چرا دم در ایستادی؟

به خودم اومدم و کیفم رو از روی دوشم برداشتم و به سمت مبل‌های داخل‌هال رفتم.

-باید حرف بزنیم.

نگاه نکردم ببینم حالت صورتش تغییری کرد یا نه، پرسید:

- چه حرفی؟

روی مبل تکی نشستیم، دلم می خواست رو در روی هم باشیم تا بتونم حرفم رو راحت تر بزنم.

- شما بیا بشین می فهمی.

اومد و همون جور که می خواستم روی مبلی روبه روم نشست. سرم رو آرام بلند کردم، نمیشد از حالت صورتش چیزی فهمید. کاش من هم این ویژگی رو از مامان به ارث برده بودم؛ هیچ وقت نمی تونستی از نگاه کردن بهش بفهمی توی درونش چی می گذره، وگرنه این همه مدت متوجه پنهون کاری و کارهای یواشکی که پشت سرم می کرد می شدم.

- گوش میدم.

دست از افکارم کشیدم و مستقیم زل زدم تو سیاهی چشم های مامان، از حاشیه سازی متنفر بودم، پس بهراست رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- من با رامین ازدواج نمی کنم.

نمی دونم جا خورد از صراحت حرفم یا نه، می گم که از صورتش نمی تونستم چیزی بفهمم حتی با اینکه حسابی بهش دقیق شده بودم و تک تک اجزای صورتش زیر ذره بین نگاهم بود؛ اما نمی شد که بفهمم چه خبره پشت نقابی که به صورتش داره. مکثی که کرد زیاد طولانی نشد، خیلی راحت تونست خودش رو جمع و جور کنه برعکس من؛ شاید همه چیزم به بابام رفته بود تا مامانم.

- در این مورد تو تصمیم گیرنده نیستی عزیزم.

یه تای ابروم رو فرستادم بالا و با غیظ پرسیدم:



- جداً؟! پس همیشه پرسم کی تصمیم گیرنده‌ست؟

خیلی خونسردتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- مشخصه، بزرگترت... من و داوود تصمیم گرفتیم که با رامین ازدواج کنی.

دیگه نتونستم آروم باشم، نیم‌خیز شدم و با صدایی که از شدت حرص و عصبانیت به لرزه افتاده بود گفتم:

- من و رامین از هم متنفریم، می‌فهمی مامان؟ متنفریم.

با همون خونسردی جوابم رو داد:

- قبلاً که متنفر نبودی، می‌دونم دوستش داری و سر لجبازی داری انکار می‌کنی.

واقعاً که مادر منو باش؛ مثلاً می‌خواد بگه از دل بچه‌م خبر دارم، آره خب خبر داری... دخترت عاشقه، عاشق... ولی نه عاشق رامین... عاشق یه نفر دیگه. بغضی نشست توی گلوم، سعی کردم آروم باشم؛ ولی مگه ممکن بود؟! از روی مبل بلند شدم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- فکر می‌کردم من رو بهتر از خودم می‌شناسید؛ اما اشتباه فکر می‌کردم.

خواستم برم سمت اتاقم که صدای مامان من رو توی جام خشک کرد.

- داوود حق پدری به گردنت داره، تو رو مثل دختر خودش بزرگ کرده، زحمتت رو کشیده... خرجت کرده و گرنه اگه اون نبود من از کجا خرجت رو می‌دادم؟ چجوری می‌خواستی دانشگاه بری؟ اصلاً من به تنهایی می‌تونستم شکمت رو سیر کنم؟ باید به حرفش احترام بذاری و با رامین ازدواج کنی.

برگشتم عقب و توی چشم‌های سیاهش زل زدم و در حالی که سعی داشتم مانع انفجار بغضم بشم گفتم:

- کاش بابام زنده بود و تو هیچ‌وقت زن عمو داوود نمی‌شدی.

نموندم تا جواب حرفم رو بده، راهم رو به سمت درب خروجی کج کردم و از خونه بیرون زدم. انگار هوایی نبود... اکسیژن نبود، داشتم از این همه بی‌نفسی مثل ماهی بالا و پایین می‌پریدم و جون می‌دادم. به زور خودم رو نگه داشتم، وقتی از در حیاط بیرون اومدم نگاه مهتا و رامبد هم‌زمان به سمتم چرخید؛ خیلی دلم می‌خواست منتظرم نبودن و می‌زدم به دل خیابون‌ها و بدون توجه به نگاه ترحم‌آمیز مردم که همیشه دنبال کنکاش تو زندگی بقیه هستن این قدر اشک بریزم و بلند هق بزدم تا خالی شم از هرچی حرص و بغضه. لب‌هام رو بهم فشردم و نشستم تو ماشین. کاش هیچ کدوم حرفی نزنن که بغضم منتظرِ یه تلنگر کوچیکه تا منفجر بشه؛ اما انگار قیافه‌م این قدر زار بود که رامبد طاقت نیاورد و گفت:

- خوبی؟

با همین تلنگر کوچیک لب‌هام لرزید، سرم رو به نشونه نه به طرفین تکون دادم و نتونستم جلوی ریزش اشک‌هایی رو بگیرم که حق داشتن ببارن. چقدر بی‌رحمانه عشق نوشکفته‌م رو باید از ریشه قطع می‌کردم. خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم بهار عاشقیم خزون شد و وارد پاییز نشده یک‌باره به سمت زمستون رفت و باعث شد قلبم درجا توی سینه‌م یخ بزنه. نفهمیدم چقدر اشک ریختم و چقدر توی خیابون‌های شلوغ دور زدیم، فقط فهمیدم دیگه نایی برای گریه کردن ندارم، اشک‌هام تمومی نداشت؛ اما توان من ته کشیده بود. سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌های پف کرده‌م رو روی هم گذاشتم، با دستمالی که هر دم مهتا از پشت سر بهم می‌داد صورت خیس از اشکم رو پاک کردم.

-بریم یه چیزی بخوریم؟

سرم رو توی همون حالت برگردوندم سمت رامبد که پیشنهاد غذا خوردن می‌داد، ساعت از وقت نهار گذشته بود و هر سه چیزی نخورده بودیم. لب‌های خشک شده رو تکونی دادم و با صدایی که از شدت گرفتگی و خشک شدن گلویم مال من باشه گفتم:

- بریم.

لبخند که نه، بهتره بگم زهرخند روی لبش نشست، باید بگم تنها کسی که تو این خانواده حال من براش مهم بود همین رامبد بود نه کس دیگه‌ای. طبق معمول رفت به سمت رستوران مجید، حوصله‌ی این رو نداشتم که به مهتا که همیشه می‌گفت حسرت به دلم مونده یه بار با رامبد برم یه جا بشینم غذا بخورم فکر کنم و براش خوشحال باشم؛ الان فقط زمان زمان غصه خوردن برای دل خودم بود... باید برای عشق نافر جامم سوگواری می‌کردم. برعکس همیشه، اصلاً توجهی به اطرافم نشون ندادم و روی تختی که رامبد انتخاب کرده بود نشستیم. چشم‌هام این قدر پف‌آلود شده بود که از هم باز نمی‌شد، ننشسته از جام بلند شدم و با گفتن میرم به صورتم یه آبی بزدم، به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم و در جواب مهتا که می‌خواست همراهم بیاد گفتم که می‌خوام تنها برم. مشتم‌هام رو از خنکی آب پُر می‌کردم و به روی صورتم می‌پاشیدم، سرمای درونم دوچندان می‌شد؛ اما برام مهم نبود، باید از بین می‌بردم آثار اشک‌هایی رو که بقیه باعثش بودن. بس بود این همه ضعیف بودن، تقدیر من این‌چنین نوشته شده بود، به خاطر حق پدری‌ای که عمو داوود به گردنم داشت یه عمر باید زنجیر اطاعت به گردنم می‌بستم. چاره‌ای نداشتم، من انتخاب نکرده بودم، مادرم این راه رو سال‌ها پیش انتخاب کرده بود؛ با ازدواج دوباره‌ش... بهونه‌های مسخره‌ش که نداشتم خرجت رو بدم. نمی‌دونم مگه پدر من از مال دنیا هیچ چیز نداشتم که پشتوانه‌ی ما باشه تا مامان مجبور نباشه ازدواج کنه؟! چقدر از حقایق زندگی دور بودم که هیچ چیز در مورد پدرم نمی‌دونستم! هرچند اگر هم پدرم مالی داشته مامان بهانه‌ی جدید برای خودش داشت.

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم. اشتباه بود فراموش کردن رایمون. چرا عشقم رو قربانی خواسته‌ی بی‌جای بقیه کنم؟ باید حفظش می‌کردم به هر قیمتی که ممکن بود؛ اونا صاحب قلبم که نبودن. نباید زاری می‌کردم، عشق رایمون باید توی قلبم محفوظ می‌موند. اگه رامین صاحب جسمم هم بشه هیچ‌وقت نمی‌تونه صاحب قلب و روحم بشه، قبلاً رایمون روح و قلبم رو ربوده بود. این تصمیم کمی آرومم کرد، نمی‌تونستم به خودم امید الکی بدم؛ اما می‌تونستم منتظر معجزه‌ی عشق باشم شاید یه روز درهای خوشبختی به روی من باز بشه. صورتم رو با دستمال کاغذی خشک کردم و بیرون اومدم. هوای تازه که به صورتم خورد کمی حالم بهتر شد. باید سر قول و قراری که با خودم گذاشته بودم می‌موندم، محکوم بودم به زندگی با رامین به خاطر حفظ آبروی خانواده؛ چه فرقی داشت رامین به خاطر پول و من به خاطر منتهی که زحمات عمو داوود به گردنم داشت باید تن به این ازدواج می‌دادم.

برگشتم کنار بچه‌ها و بدون ذره‌ای کنجکاوی در بحثی که با ورود من قطع شد نشستیم و مشغول خوردن شدم، این قدر دلم ضعف می‌رفت که مغزم فرمان اعتصاب کردن نمی‌داد. انگاری بچه‌ها از دیدن غذا خوردنم تعجب کرده بودن که هر دوشون خیره شده بودن به من. بدون اینکه دست از خوردن بکشم لقمه‌م رو پایین فرستادم و قبل از گذاشتن قاشق بعدی تور دهنم گفتم:

– خسته نشدید این قدر به من زل زدید؟ غذاتون رو بخورید.

مهتا که از قیافه‌ش معلوم بود بی‌طاقت شده قاشقش رو توی بشقابش رها کرد، مستقیم به چشم‌هام زل زد و پرسید:

– حالت خوبه سارا؟

قاشقی که پُر کرده بودم رو به دهنم بردم، نجویده قورتش دادم و همراه با تکون دادن سرم گفتم:

- چرا همه‌ش سالم رو می‌پرسید؟ من خوبم.

- نیستی دختر، رفتارت واقعاً نرمال نیست. همین دو دقیقه پیش داشتی گریه می‌کردی؛ اما حالا انگار نه انگار.

بدون توجه به سخنرانی که برام راه انداخته بود قاشق بعدی رو به دهنم بردم و همون طور با دهن پُر جوابش رو دادم:

- غذام رو بخورم دوباره گریه می‌کنم که تو ناراحت نشی.

بالاخره نتونست جلوی خودش رو پیش رامبد بگیره و سرم جیغ کشید.

- خفه شو سارا، کیو می‌خوای گول بزنی؟ ها؟

قاشقم رو با حرص توی بشقابم رها کردم و با لحن تند و زنده‌ای گفتم:

- خودم رو... می‌خوام خودم رو گول بزوم، مثل دیوونه‌ها شدم، نمی‌دونم باید چیکار کنم. مامانم به جای این که تو همچین مسئله‌ای پشتم باشه بدتر روبه‌روم ایستاده و محکومم می‌کنه به زندگی با مردی که اصلاً دوستش ندارم.

مهتا با دیدن عصبانیتم کمی آرام گرفت و پرسید:

- به مامانت چی گفتی؟

خجالت می‌کشیدم از صورت رامبد؛ اما اگه نمی‌گفتم توی دلم می‌موند و غمباد می‌شد.

- گفتم من و رامین از هم متنفریم، گفتم نمی‌خوام باهش ازدواج کنم.

- اون چی گفت؟

بغض دوباره نشست ته حنجره‌م، سعی کردم پشش بزدم؛ اما زیاد موفق نبودم.

- گفت دوستش داری من می‌دونم، می‌خواد نشون بده مادره و از همه چیزم خبر داره؛ ولی خیلی وقته غافل شده از من و دلم. باید زن رامین بشم؛ چون به عمو داوود به خاطر این که بزرگم کرده بدهکارم.

رامبد: این چه حرفیه سارا؟! تو هیچ‌وقت بدهکار بابا نیستی.

بغضم رو با خوردن جرعه‌ای از لیوان آبم پایین فرستادم.

- از نظر تو این طوریه؛ اما از نظر مامانم نه... رامبد من به چه زبونی حالی مامانم کنم که رامین رو نمی‌خوام؟

پوزخندی مهمان لب‌های رامبد شد و گفت:

- به همون زبونی که این مدت رامین حالی کرد و کسی صداش رو نشنید.

باید خواهش می‌کردم از رامبد، کسی رو جز اون نداشتم که این کار رو برام انجام بده. به چشم‌هاش که می‌دونستم از ناراحتی من غمگینه زل زدم و گفتم:

- میشه برام یه کاری کنی؟

بدون اینکه لحظه‌ای تردید کنه جواب داد:

- بگو عزیزم.

برام سخت بود؛ اما چاره‌ای نداشتم.

- با رامین حرف بزن، گفתי قهر کردید؛ باهاش آشتی کن... ازش بخواه اون یه کاری کنه.

چشم‌هاش رو باز و بسته کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

- خیالت راحت... به خاطر تو باهاش حرف می‌زنم.

لبخند کمرنگی زد و کیفم رو روی دوشم انداختم:

- میشه منو برسونی خونه؟ خیلی خسته‌م.

- باشه بذار حساب کنم.

با رفتن رامبد دست‌های گرم مهتا روی دستم نشست و سعی کرد دلداریم بده.

- نگران نباش خدا بزرگه.

- می‌دونم... تموم امیدم به خودشه.

\*\*\*

رایمون

- داداشی بیداری؟

روی تخت نیم‌خیز شدم و نشستم.

- بیا تو راحیل.

صدای قدم‌هایش رو که به سمت تخت می‌اومد شنیدم، تا وقتی که کنار تخت نشست و دستش رو دور گردنم انداخت.

- خیلی دلم تنگ شده بود برات.

دستم رو دور کمرش پیچیدم، به آغوشم کشیدمش و گفتم:

- منم دلم تنگ شده بود عزیزدلم.

از آغوشم بیرون اومد و پرسیدم:

- مسافرت خوش گذشت؟

لحنش گلایه‌مند بود و من به خوبی دلیلش رو می‌دونستم.

- جات خالی بود، فقط همین.

- می‌دونم آبجی خوشگلم. با درس‌ها چطوری؟ حتماً کل تعطیلات رو به تفریح گذروندی.

- ای بابا داداش دست کم گرفتی منو؟ شب‌ها درس می‌خوندم.

- پس کی استراحت می‌کردی؟

- ای داداش، می‌خوای مچ‌بگیری؟ یه جوری برنامه‌ریزی کردم دیگه.

دستم رو دور گردنش انداختم و کشیدمش سمت خودم.



– خانم خانم‌ها نمی‌خوام مچت رو بگیرم، می‌خوام حواست رو جمع کنی تا از درس‌هات عقب نمونی؛ همین.

سرش رو روی سینه‌م گذاشت.

– می‌دونم داداشی.

یک‌باره خودش رو ازم جدا کرد و در حالی که از روی تخت بلند می‌شد با هیجان گفت:

– راستی تا یادم نرفته برم سوغاتی‌هات رو بیارم.

لبخندی زدم و گفتم:

– برو.

با رفتنش من هم از روی تخت بلند شدم و کمی به سر و وضع لباسم که وقتی روی تخت دراز کشیده بودم نامرتب شده بود رسیدم. زمانی که برگشت تختم پُر شد از سوغاتی‌هانش، هر کدام رو می‌گرفت و دستم رو می‌کشید روش.

– این کمربند و کیف پول، از همون‌ها که دوست داری، فقط رنگش رو به سلیقه‌ی خودم انتخاب کردم. دستم رو روش کشیدم.

– چه رنگیه؟

– قهوه‌ای تیره.

– خوبه، مرسی آبجی خانم.

- خواهش می‌کنم خان داداش.

لبخندی از خان داداش گفتنش روی لبم نشست. دستم رو روی صورتش کشیدم و آروم لپش رو کشیدم؛ خنده‌ی شیرینی کرد و معلوم بود از تغییر رفتارم به ذوق اومده. دستم رو گرفت و گذاشت روی پیراهنی و گفت:

- اینم پیراهنت، فقط رنگش کرمه، دوست داری؟

مگه می‌تونستم دل خواهری رو که با ذوق و علاقه برای تنها برادرش سوغاتی خریده بود بشکنم؟ از وقتی سارا باهام حرف زده بود و شکایت داشت از نداشتن خواهر یا برادر، باعث شد به خودم پیام، باید بیشتر به راحیل توجه می‌کردم؛ اون گناهی نداشت. من که چشم‌هام نمی‌دید و همه چیز برام سیاهی بود چه فرقی می‌کرد دیگه رنگ لباسم، تا الان هم خودم رو به بقیه افسرده نشون دادم با سیاه پوشیدنم.

- دوست دارم، ممنونم.

باقی سوغاتی‌هاش خلاصه شد توی چند تا کتاب که با خط بریل نوشته شده بود. خوب می‌دونست چطور خوشحالم کنه. بوسیدمش و دوباره ازش تشکر کردم، باید از این به بعد تلافی این سال‌ها رو در می‌آوردم.

- خوب بگو ببینم تو برام سوغاتی نیاوردی؟

به ذهن خودم هم رسیده بود که براش سوغاتی بخرم. همون روزهای اولی که به شمال رفتم گرفتم؛ اما متاسفانه چون نمی‌دونستم دقیقاً به چه چیزهایی علاقه داره برعکس اون چیز زیادی براش نگرفتم. دست کردم و از جیب کتم بیرون آوردم جعبه‌ی مخملی‌ای رو که نمی‌دونم چه رنگیه و فقط جنسش برام مشخصه، به دستش سپردمش. وقتی بازش کرد با اینکه نمی‌دیدمش؛ اما متوجه خوشحالیش که با دیدن

نیم‌ست دست‌سازی که روش با سنگ‌های فیروزه مزین شده بود، شدم. چقدر بی‌رحمانه این چند سال خودم رو به تنها بودن و نداشتن حس‌های خوب کنار خانواده بودن محکوم کردم. چی می‌خواستم از جون خودم که اینجوری خودم رو مجازات کردم؟

- ممنونم داداشی... خیلی قشنگه.

لبخند زدم.

- قابل تو رو نداره، می‌دونم این رنگ خیلی به چشم‌های قشنگت میاد.

هنوز خوب به خاطر داشتم رنگ چشم‌های زیبای راحیل رو. صدای مادرم از طبقه‌ی پایین هردومون رو متوجه‌ی خودش کرد.

- راحیل؟ رایمون رو صدا کن بیایید پایین نهار بخوریم.

حس می‌کنم دارم عوض میشم، حس می‌کنم قبل از اینکه به اون مسافرت برم فقط دنبال گذر زمان بودم که از خانواده‌م جدا بشم و به تنهایی‌هام پناه ببرم؛ اما حالا دلم ضعف رفت برای جمع شدن دور میزی که مادرم چیده بود و خانوادگی دورش می‌نشستیم... امکان نداشت تمام این‌ها به خاطر چند روز مسافرتِ خارج از تهران بوده باشه، دلیل محکمی که داشت من رو به وحشت مینداخت و قلبم رو می‌لرزوند و دلم رو به بینایی چشم‌هام ترغیب می‌کرد؛ اما با وحشتی که خودم خوب دلیلش رو می‌دونستم همراه بود.

\*\*\*

سارا

با برگشت به خونه، شام نخورده به اتاقم پناه بردم. هرچند اگه اسمش رو بشه گذاشت اتاق؛ هیچ چیزی نداشتم اینجا... هیچ چیز. با این روالی که زندگیم افتاده روش چطوری دانشگاه برم و درس بخونم؟ خیلی ذهن خوبی داشتم توی درس خوندن، حالا با وجود این اتفاقات محکم تر شد، قبولی که سهله مشروط نشم باید خدا رو شکر کنم. همون پتو و بالش دیشبی رو زمین انداختم و روش دراز کشیدم، لباسی هم که نداشتم، باز هم مجبور شدم دست به دامن چمدونم بشم؛ عمراً برم از مامان بپرسم وسایلم کجاست. نمی خوام با گفتن حرف های جدید نمک روی زخمی که به قلبم زده بود بیاشه. این طور که معلوم بود عقد و عروسی سریع انجام می شد که مامان این مدت این همه درگیر بوده برای خودش؛ از اتاقم که وسایلم رو خالی کرده و معلوم نیست کجا برده حدسش اون قدرها هم مشکل نیست. سرم رو که روی بالشت گذاشتم هجوم فکرهای مختلف دیوونه م کرد. هنوز موندم که چیکار کنم! عقب کشیدنم درست بود؟ من نمی تونم هیچ زمان از عشق رایمون بگذرم، این کار رو در خودم نمی بینم، من توانش رو ندارم، کاش می دونستم رایمون به من حسی داره یا نه، اون وقت هر طور که شده بود خودم رو به آب و آتیش می زدم؛ اصلاً از این خونه ی لعنتی فراری می شدم تا برم و به رایمون برسم. هرچند توی حرف خیلی خیلی آسونه؛ اما وقت عمل محاله راحت باشه. اون هم برای منی که بدون اجازه ی مامان تا سر کوجه هم نمی تونستم برم اون وقت چطور می خواستم از خونه فراری بشم. با شرایطی که رایمون داشت و فراری شدن من آیا خانواده ش رضایت به ازدواج ما می دادن؟ ای بابا سارا چه راحت برای خودت می بُری و میدوزی و تنت می کنی! اصلاً خبر نداری که رایمون به تو علاقه داره یا نه، اون وقت برای خودت فکر جدید درست می کنی و خانواده ش رو می کشی وسط؟ واقعاً که دختر زیاد تا دیوونگی فاصله ای نداری. از این پهلو به اون پهلو شدم. دلم می خواست تنها چند روز زندگیم به عقب برمی گشت، هرچند برمی گشت مثلاً چیکار می خواستم بکنم؟ کاری از دست من ساخته بود مگه؟ کاش اصلاً اون روز توی جنگل رایمون پیدام نکرده بود و مُرده بودم... آه رایمون آه... چه زمانِ بدی عاشقت شدم، چرا حالا اومدی توی زندگی من؟ شاید اگه

عشق تو نبود راحت تر تسلیم خواسته‌های دیگران می‌شدم. حالا چیکار کنم با این دل داغون شده‌م؟  
چیکار کنم؟

قطره اشک‌های مزاحم رو زندانی کردم پشت پلک‌هایی که بستم تا بلکه ساعتی رو بدون فکر بخوابم و آرام بگیرم، دیگه بیشتر از این فکر و خیال درست نبود.

\*\*\*

لباس سفیدِ مراورید دوزی شده‌ای تنم بود، دامنش رو بالا گرفتم، اصلاً دوستش نداشتم، این چیزی نبود که توی رویاهام آرزوی پوشیدنش رو داشته باشم؛ به‌نظرم کمی هم کهنه اومد، گوشه گوشه‌های لباس لکه‌های کمرنگ زردی به چشم می‌خورد. واقعاً دست مامانم درد نکنه با این انتخاب لباس عروسیش برام، چادر سفید سرم می‌کرد سنگین تر بود که! این چی بود دیگه برای چند قرن پیش بود؟ در اتاق با ضربه‌ی محکمی که به دیوار خورد باز شد. وقتی به عقب برگشتم با دیدن رایمون توی جام خشکم زد، صورتش هیچ حالتی نداشت؛ اما چشم‌هاش... انگار دیگه کور نبود، زل زده بود به چشم‌های من و قدم به قدم جلو و جلوتر می‌اومد تا جایی که دیگه فاصله‌ای میونمون باقی نمودند. نفس‌های گرمش رو روی پوست صورتم احساس می‌کردم؛ اما تا خواستم لب از لب باز کنم صدای فریاد رامین هر دومون رو از جا پروند و خیره به سمت در کرد. با دیدن چشم‌های به خون نشسته‌ی رامین وحشت کردم و چنگ انداختم به بازوی رایمون. لب‌های رامین تکون می‌خورد؛ اما چیزی نمی‌فهمیدم از حرف‌های که می‌زد؛ انگار از حرف‌هاش فقط فریادهاش بود که به گوش من می‌خورد. جلو و جلوتر اومد و دست انداخت یقه‌ی رایمون رو گرفت و کشید به سمت خودش. بازوی رایمون از دست من رها شد و خواستم جیغ بکشم؛ اما صدایی از حنجره‌م بیرون نیومد. می‌خواستم کمک بخوام، رامین قوی‌تر از رایمون بود. نمی‌تونستم کاری کنم و مشت‌های رامین بود که مثل رگبار روی سر و صورت رایمون می‌نشست و جیغ‌های خفه‌ی من و گریه‌ای که تبدیل

به هق هق شده بود. یکی از مشتهای رامین وقتی که می خواستم جلوش رو بگیرم تا بیشتر از این رایمون رو نزنه به صورتم خورد و پخش زمینم کرد، میون اون درد کشنده‌ای که داشتم و حس می کردم دماغ و دهنم خرد شده و دهنم پُر از خون؛ چشم‌هام قفل شد روی برق چاقویی که رامین در آورد و قبل از اینکه بتونم تن بی جونم رو از زمین بلند کنم روی قلب رایمون فرود آمد و تازه صدای جیغ‌های خودم رو شنیدم و یک‌باره از خواب پریدم و توی جام نشستم. بدنم خیس از عرق سرد شده بود و به شدت می لرزید. نفس‌هام تند شده بود و قلبم قصد شکافتن سینه‌م رو داشت. دستم رو روی صورتم کشیدم که خیس خیس بود، معلوم بود تمام لحظاتی که توی خواب گریه می کردم واقعاً گریه کرده بودم. صورتم درد می کرد، جوری که انگار واقعاً مشتهای رامین توی صورتم کوبیده شده بود و حتی مزه‌ی خون رو توی دهنم حس می کردم. صدای ضربه‌هایی که پشت بند هم به در می خورد از جا پروندم و صدای مامان رو شنیدم:

- سارا... چرا درو قفل کردی؟

پتو رو کنار زدم و بلند شدم. بدون معطلی رفتم پشت در و قفل رو توی در چرخوندم، نه برای ورود مادرم؛ می خواستم برم دستشویی و آبی به صورتم بزنم. با باز شدن در قامت مادرم رو دیدم؛ اما به صورتش نگاه نکردم.

- چی شده؟ چرا جیغ کشیدی؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم و یا حتی نگاهی بهش بندازم کنارش زدم و به سمت دستشویی رفتم.

- مثل اینکه دارم با شما حرف می‌زنم سارا خانم.

در رو پشت سرم بستم و به حرف‌هایش توجهی نشون ندادم. یه روزه خواب و زندگی رو ازم گرفته بود دیگه چرا سوال می‌پرسید؟! یعنی خودش نمی‌دونست چه بلایی سرم آورده؟! وقتی به صورت رنگ پریده

و بی‌روحم توی آینه روشویی نگاه کردم از دیدن خودم وحشت کردم، مثل میّت شده بودم. مشتم رو پُر آب کردم و پاشیدم روی صورتم. دهنم رو چندبار آب کشیدم تا بلکه مزه‌ی تلخ خون از دهنم بره. وقتی حسابی با پاشیدن آب حالم رو جا آوردم و بهتر شدم، از دستشویی بیرون زدم و توقع نداشتم مامان رو منتظر پشت در ببینم. فکر می‌کردم با بی‌مחلی که بهش کرده بودم بره اتاقش نه اینکه پشت در منتظر بمونه؛ حتماً می‌خواست بره دستشویی. توجهی بهش نشون ندادم و رفتم اتاقم، خواستم در رو ببندم و قفل کنم که اجازه نداد و داخل شد. من هم مداخله نکردم، باز هم همون‌طور بی‌توجه رفتم و توی جام دراز کشیدم. کلید برق رو زد و روشنش کرد، پتو رو کشیدم روی سرم تا خودش بذاره و بره.

- داری شوهر می‌کنی، دست از قهر و بچه بازی‌ها بردار.

باز هم از سمت من جوابی نگرفت.

- برای چی جیغ کشیدی؟

کماکان در سکوت به سر می‌بردم که پتو رو یک‌باره از روم کشید، دیگه داشتم عصبانی می‌شدم کاش دست از سرم برداره قبل از اینکه بخوام بهش بی‌احترامی بکنم.

- وقتی دارم باهات حرف می‌زنم خودت رو به کرولالی نزن، جوابم رو بده.

نیم‌خیز شدم و مستقیم به صورتش زل زدم که کنارم نشسته بود، خیلی سعی کردم که صدام لرزه و بلند نباشه؛ گفتم:

- از اتاق من برو بیرون.

توجهی به حرفم نشون نداد و گفت:

- داری با کی لج می‌کنی؟ ها؟ کجا رفت اون سارایی که جونش برای رامین در می‌اومد و صبح تا شب باهاش بیرون پی گردش و تفریح بود؟

سرم رو با تاسف تکون دادم و نگاه از چشم‌های مامان گرفتم.

- واقعاً براتون متاسفم. یعنی رابطه‌ی صمیمی ما دو تا رو برای خودتون عشق تعبیر کردید؟

با لحن طلبکارانه‌ای گفت:

- اگه عشق نبود چرا توی مهمونی که برای آش پشت پای رامین بود، حرف نامزدیتون مطرح شد هیچ کدوم مخالفت نکردید؟

چشم‌هام رو گرد کردم و پرسیدم:

- چی می‌گفتم؟ فکر می‌کردم زمانی که رامین با قهر گذاشت رفت خودتون متوجه شدید که علاقه‌ای به این ازدواج نداره... منم پیش خودم گفتم همه چی تموم شد رفت؛ اما زهی خیال باطل.

دستش رو گذاشت روی دستم. دلخور بودم از مامان و نمی‌تونستم زورگویی‌ش رو این‌بار هضم کنم. دستم رو از زیر دستش کشیدم که گفت:

- رامین تو رو دوست داشت و ناراحتیش از این بود که چرا قبل از اینکه خودش بخواد باهات حرف بزنه داوود تو جمع مطرحش کرد.

باورم نمی‌شد، نمی‌تونستم به حرف مامان اعتماد کنم، شاید اینجوری می‌گفت تا من رو راضی کنه. ذهنم با شنیدن این حرف هنگ کرد و هجوم آوردن فکرهای مختلف داشت از پا درم می‌آورد، تموم اون



چندسالی رو که با رامین صمیمی بودم مثل فیلم جلوی چشمم اومد. اگه اینجوری بود حتماً من می فهمیدم... نمی تونم باور کنم.

- الان هم به جای این بچه بازی ها بگیر بخواب، فردا ساعت دوازده وقت آرایشگاه داری؛ قبلش یه دوش بگیر تا سر حال باشی... من دیگه میرم بخوابم شب بخیر.

من همون جور اون جا خشکم زد. مامان ما واسه خودش حرف می زنه و میره. لپم رو بوسید و از اتاق با خاموش کردن برق بیرون رفت. غیرممکن بود رامین من رو دوست داشته باشه، مگر نه اینکه وقتی از سربازی برگشت یه آدم دیگه شده بود؟ یعنی به خاطر دوست داشتن من با پدرش قهر کرده بود؟ یعنی به خاطر این بود که کل خدمتش مرخصی نیومد؟ نمی تونم باور کنم. رامین عوض شد، خودش... رفتارش... همه چیزش عوض شد، اون وقت چطور باور کنم حرف مامان رو؟ اگه من اشتباه می کنم پس اون دختری ایکبیری چی بود تو ماشینش؟ همون که توی شمال بهم زنگ زد و خط و نشون کشید، اسمش چی بود؟ آه... مرده شور خودش و اسمش رو ببرن... آهان مارال بود، خب وقتی اون توی زندگیش هست چطوری من رو دوست داره؟ مگه این رامین نبود همین چند وقت پیش تو آشپزخونه اون حرف ها رو بهم زد؟ حالا می تونم باور کنم؟! اصلاً دوستم داشته باشه، من نمی خوامش، من علاقه ای بهش ندارم؛ اگه دوست داشت باید همون موقع می اومد می گفت شاید... اون موقع شانس بیشتری داشت و من راضی می بودم؛ اما حالا به هیچ وجه حتی چاقو هم زیر گلوم بذارن قلبم رو تسلیم رامین نمی کنم.

\*\*\*

گام هجدهم

همه چیز زیبا بود، لباسم، آرایشم، مدل موهام... حالت ابرو هام که حالا باریک تر برداشته شده بود؛ اما تمام اینها هیچ کدوم نمی‌تونست حواسم رو از بلایی که قرار بود سرم بیاد پرت کنه. طبق گفته‌هایی که از دهن مامان شنیده بودم امشب نامزدیمون رسماً اعلام می‌شد و من تنها عروس غمگین و بی‌انگیزه‌ای بودم که بق کرده روی صندلی آماده نشسته بود و منتظر بود تا داماد دنبالش بیاد. مامان جان فکر آتلیه رو هم کرده بود، نمی‌خواست هیچ کم و کسری داشته باشیم... هه واقعاً از نظرم مسخره می‌اومد، مامان به خوب بودن همه چیز توجه داشت به غیر از خوب بودن من. صدای پُر از عشوه‌ی یکی از آرایشگرها من رو از فکر بیرون آورد:

– عروس خانم؟ انتظار تموم شد، آقا داماد اومده دنبالت.

حتی سر سوزن از حرفش لبخند به لبم نیومد که هیچ، به زور جلوی پوزخندم رو گرفتم. از جام بلند شدم و حتی مامان رو هم که سمت دیگه‌ای مشغول مانیکور ناخن‌هاش بود، صدا نزدم. گوشه‌ی لباس بلندم رو که به خاطر دنباله‌دار بودنش روی زمین کشیده می‌شد به دست گرفتم و سلانه سلانه با اون کفش‌های پاشنه ده سانتی که هیچ کدوم انتخاب و سلیقه‌ی من نبود از آرایشگاه بیرون اومدم. نمی‌دونستم چه رفتاری با رامین باید داشته باشم، آخه آتلیه دیگه از کجا در اومد؟ این چه لباسی بود که مامان انتخاب کرده بود؟ پشت و جلوش تماماً باز بود و من محال بود کتم رو از تنم اون هم جلوی رامین در بیارم. سرم رو انداخته بودم پایین، تا جایی که نگاهم حتی به هیکل رامینم نیافته چه برسه به چشم‌ها و صورتش؛ شالم هم تا جایی که ممکن بود پایین کشیده بودم. صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم که به سمتم میاد. نمی‌دونم چرا ولی با شنیدن حرف‌های دیشب مامان انتظار رفتار نرمی رو از رامین داشتم. این قدر که سرم پایین بود فقط تونستم کفش‌هاش رو ببینم که از نو و تمیزی برق می‌زد، خنده‌دار بود، رامینی که همیشه از لباس‌های رسمی فراری بود و همیشه تیپ اسپرت می‌زد چطور امروز لباس رسمی پوشیده؟

همون طور بی حرکت سر جام ایستاده بودم که تن صداش من رو در جا مخکوب کرد و باعث شد سرم رو یک‌باره بالا بیارم.

- سلام خاله سوسکه‌ی خجالتی.

با دیدن رامبد بی‌اختیار لبخند زدم و پرسیدم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

صدای مهتا رو از داخل ماشین شنیدم و به سمتش برگشتم.

- بهتره بگی شما اینجا چیکار می‌کنید؟

رو بهش گفتم:

- نکنه همه چیز بهم خورده آره؟

نور امید داشت کم کم توی دلم روشن می‌شد که با حرف رامبد به سرعتِ برق خاموش شد.

- نه متاسفانه، فقط رامین وقتی شنید باید برید آتلیه عصبانی شد گفت نمیرم دنبال سارا خودش بیاد سالن، منم که عمراً بذارم آبجی کوچیکه با تاکسی بیاد، مهتا رو برداشتم و اومدم دنبالت.

با اینکه برام جالب بود رابطه‌ی نزدیکی که با مهتا پیدا کرده بود؛ اما به هیچ وجه حوصله نداشتم که بخوام بپرسم؛ امیدوارم حداقل این دوتا خوشبخت بشن و با عشق زندگیشون رو شروع کنن نه مثل من. با کمک رامبد صندلی عقب نشستیم و در جواب مهتا که اصرار داشت جلو بشینم گفتم چون آرایش دارم عقب بشینم راحت‌ترم. به شدت به فکر فرو رفتم، نمی‌تونستم حرف مامان رو باور کنم، اگه رامین به من

علاقه داشت که باید از خدا خواسته دنبال می‌اومد نه اینکه عصبانی بشه. لبخندی زدم، از دیشب که مامان اینطوری گفته بود داشتم دیوونه می‌شدم و حالا که می‌دیدم رفتار رامین برعکس چیزیه که مامان گفت امیدوار شدم؛ هرچند امید واهی بود برام؛ اما باز هم خوب بود.

- با رامین حرف زدی؟

سوالی که پرسیدم باعث شد نگاه رامبد از آینه به سمتم کشیده بشه و با اخم‌هایی درهم جواب بده:  
- خیلی کله خره، هر چی باهاش حرف زدم انگار نه انگار، بابا حسابی دم و دودش رو دیده به زبون گفت راضیه؛ اما توی رفتارش چیز دیگه‌ای معلومه، حتی دیشب دیدم که داره تلفنی با دوست دخترش بگو بخند می‌کنه.

- یعنی هنوز باهمن؟

- آره متاسفانه.

سوال مهتا و جواب رامبد عجیب رفت توی مغزم، اگه با هم هستن دیگه چرا داشت زندگی من رو نابود می‌کرد؟ یعنی ارزش پول بیشتر از زندگی من بود؟ به جای مهتا من به حرف اوادم و به رامبد گفتم:

- چرا متاسفانه؟ خیلی خوبه که هنوز با اون دختره‌ست.

- سارا من واقعاً نمی‌فهممت، حالا که مجبوری با رامین ازدواج کنی چطور می‌خواهی حضور زن دیگه‌ای رو توی زندگیت بپذیری؟

در جواب رامبد سکوت کردم، دلم نمی‌خواست از فکرهایی که توی سرم این ور و اون ور می‌شد به کسی چیزی بگم، باید در اولین فرصت مارال رو پیدا می‌کردم و باهاش حرف می‌زدم؛ امیدوارم شماره‌ش هنوز

توی گوشیم باشه و پاکش نکرده باشم. این تنها شانس من بود. از اون رامین ببوگلابی که کاری ساخته نبود، این قدر احمقه که به خاطر پول داره جفتمون رو بدبخت می کنه؛ ای لعنت بهت رامین... لعنت.

- نمی خوام پیاده بشی سارا؟

تازه متوجه اطرافم شدم. به عمو داوود، وای ببخشید اشتباه شد، دیگه باید می گفتم بابا، پدر شوهرم می شد دیگه... اخم هام رو کشیدم توی هم، هیچ وقت اسم بابا رو برای همچین آدمی به زبون نمیارم، داشت دستی دستی بدبختم می کرد؛ چقدر خرج کرده بود و برای یه نامزدی معمولی سالن اجاره کرده بود... چقدر من و رامین عزیز شده بودیم و خبر نداشتیم. همراه رامبد و مهتا وارد سالن شدم و توجهی به کسانی که اومده بودن نکردم؛ حتی سلامم نکردم به عمو داوود که جلوی در ایستاده بود. باید بهش حالی می کردم اجازه نداشت با زندگی بازی کنه... تا عمر دارم نمی بخشمش، نه اون رو نه مادر خودم رو. مستقیم با پرسیدن از یکی از خدمه‌ی اونجا، به سمت اتاق پرو رفتم تا لباسم رو درست کنم. مهتا هم مثل جوجه رنگی دنبالم این طرف و اون طرف می دوید. تو اتاق پرو تازه به لباسم دقیق شدم، زیبا بود رنگش سفید بود و با دو بند پشت وصل می شد؛ اما بزرگترین عیبی که داشت این بود که از پشت تا قبل از گودی کمرم باز بود و جلوش میشه گفت بهتر از پشتش بود؛ ولی باز هم راضیم نمی کرد که همین جوری برم؛ برای همین کتی که مخصوص روی لباس بود و از جلو دکمه یا زیپی نداشت و مجبور شدم با سنجاقی که از موهام باز کردم روی سینه‌م رو محکم کنم و بیوشمش. دوست نداشتم جلوی رامین اینقدر ولنگ و باز باشم. شالم رو هم همون طور ساده روی موهام گذاشتم بمونه و به اصرار مهتا که می گفت مامانم رو عصبانی می کنم و برش دارم توجهی نکردم و از اتاق پرو بیرون اومدم. صدای موزیک هم بلند شده بود و اگه مراسمی به غیر از این بود محال بود بشینم روی صندلی و تا جایی که توی پاهام جون داشتم می رقصیدم و شادی می کردم؛ اما الان نمی شد... هیچ انگیزه‌ای در من نبود حتی برای نشستن و

تماشا کردن، چه برسه به رقصیدن و شادی. روی صندلی که اسمش رو جایگاه عروس و داماد گذاشته بودن نشستیم و چشم دوختم به مهمون‌هایی که هیچ کدومشون از فامیل من نبودن، بلکه همه‌شون از اقوام دور و نزدیک عمو داوود بودن، غریبی هم چیز تلخیه. مهتا اومد، کنارم نشست و زیر گوشم پیچ کرد:

– رامین رو دیدی؟

شونه‌ای از سر بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:

– نه.

– اون‌هاش داره میاد سمتت. وای سارا این چرا این جوریه؟ کدوم دامادی برای نامزدیش اونم توی سالن لباس اسپرت می‌پوشه؟!

دلم نمی‌خواست نگاهش کنم؛ اما اگه می‌خواستم سر به زیر باشم از همین اول می‌شدم توسری خورش. سرم رو بالا گرفتم، بازوش توی دست یه زن بود و داشت می‌اومد سمتمون. مهتا راست می‌گفت، لباس‌های اسپرت آبی نفتی پوشیده بود. وقتی جلوتر رسیدن تازه تونستم مامانم رو بشناسم حسابی به خودش رسیده بود، لباس ماکسی مشکی پوشیده بود. بیشتر از این حوصله‌ی دقت کردن بهشون رو نداشتم و نگاهم رو به سمت دیگه‌ای کشیدم تا نبینم خوشحالی مامانم رو... نبینم اخم‌های زننده‌ی رامین رو که دست کم از من نداشت. مهتا از کنارم بلند شد و به جاش رامین کنارم جا خوش کرد. مامان کمی کنارمون موند و با لبخندی که به نظرم مسخره‌ترین چیز توی دنیا اومد داشت یکی یکی به مهمون‌ها با تکون سر سلام و علیک می‌کرد؛ خب چه کاری بود؟ بهتر نبود از بالا سرمون تکونی می‌خورد و می‌رفت و

از نزدیک خوش آمد می‌گفت؟ این کارش کنترلی مثلاً نامحسوس بود تا رفتار ما رو تحت نظر داشته باشه. مامان یه لحظه خم شد و زیر گوشم با حرص گفت:

- این شال مسخره چیه روی سرت؟ سریع درش بیار.

پوزخند صداداری زدم و با چشم‌های که با خشم به مامان زل زده بود گفتم:

- اگه علاقه دارید مراسمتون خراب بشه مجبورم کنید درش بیارم.

با حرفی که زدم نمی‌دونم متوجه جدیتم شد یا نه؛ ولی بالاخره رضایت به رفتن کنار مهمون‌ها داد، حالا نوبت رامین بود تا فرصت کنه و برام حسابی خط و نشون بکشه.

- مامانت اگه اصرار کرد بلند شید برقصید و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه به هیچ وجه راضی نمیشی... وگرنه بد می‌بینی سارا.

سرم رو برگردوندم سمتش و نگاهم رو چرخوندم توی صورتش، دنبال حقیرترین جملات می‌گشتم برای گفتن بهش؛ اما پیدا نکردم و فقط پوزخندی زدم و سرم رو برگردوندم و به ظاهر به تماشای مهمون‌ها و چند تا از دخترهای کلاس بالای اقوام رامین که پریده بودن وسط و واسه خودشون قر می‌دادن، مشغول شدم؛ اما توی دلم آشوب بود. من با این رامین یاغی و بی‌منطق چیکار باید می‌کردم؟ با جمع شدن اکثریت مهمون‌ها، عمو داوود همراه مامان اومدن کنارمون ایستادن و از مهمون‌ها خواستن در حین رعایت سکوت توجهشون رو به ما جلب کنند. دوتامون مثل چوب خشک ایستاده بودیم و به حرف‌های صد من یه غاز عمو داوود که داشت از ازدواج و حرمتش و هزار جور کوفت دیگه که اصلاً دلم نمی‌خواست گوش بدم حرف میزد. نه اینکه حرف‌های اشتباهی باشه نه، چون داشت از دهن کسانی بیرون می‌اومد که خودشون ما رو مجبور کرده بودن به این ازدواج مزخرف بی‌عشق.

وقتی صحبتش تموم شد حلقه‌های طلایی رنگی رو که اصلاً نگاه نکردم ببینم چه شکلی هستن با جعبه‌ش اول به سمت رامین گرفتن. رامین هم حلقه‌ی کوچکی که به من تعلق داشت رو درآورد و با نگاه سردش بهم زل زد. توقع داشت خودم دستم رو بالا بگیرم، من هم که اصلاً دوست نداشتم تماسی با هم داشته باشیم دستم رو گرفتم جلوش تا حلقه رو بندازه انگشتم. خب می‌دونم الان ذره‌بین نگاه عمه خانم‌های رامین روی ماست و چه بهتر که ببینن این علاقه‌ی دروغین رو بین ما دو تا عروسک خیمه شب بازی. حلقه‌م رو بدون اینکه حتی انگشتم هم به دستم بخوره وسط انگشتم رها کرد و باقیش رو خودم جا کردم. صدای دست و جیغ و سوت مهمون‌ها مثل صدای ناقوس مرگ بود برام، به زور جلوی ریزش اشک‌هام رو گرفته بودم تا با سیاه کردن صورتم آبروم رو نریزن. نوبت رسید به حلقه انداختن من، از نگاه کردن به مامان و عمو داوود که می‌گفتن و خودشون هم می‌خندیدن امتناع می‌کردم تا دل و جیگرم کمتر به سوزش بیفته. حلقه رامین رو از جعبه‌ش درآوردم، خودش قبل از اینکه من بخوام نگاهش کنم دستش رو جلو آورد، من هم همون طور مثل خودش حلقه انداختم به انگشتمش و قلبم تکه تکه شد. باز هم صدای دست و باز هم اشک‌هایی که نتونستم جلوی یه قطره‌ش رو بگیرم و افتاد روی دست رامین. خودم رو به نفهمیدن زدم و اون هم به روی خودش نیاورد. اول مامان جلو اومد و هر دو مون رو بوسید و وقتی من رو می‌بوسید زیر گوشم گفت:

– مطمئن باش باعث خوشبختیت شدم عزیزدلم.

و من زهرخندی به عمق تموم دردی که توی دلم بود زدم و سکوت کردم. حتی ظاهری هم نبوسیدمش و ازش جدا شدم. عمو داوود که خواست ببوستم صورتم رو کشیدم و مجبور شد روی شالم رو ببوسه حتی دست هم باهاش ندادم. باید می‌فهمید چه جفایی در حقم کرده و داره می‌کنه. نوبت به کیک و هزار جور مسخره بازی که از حوصله و توان من خارج بود رسید که خوشبختانه انگار رامین از قبل اتمام حجت



کرده بود؛ ولی برای من هم خط و نشونش رو کشید تا مبادا کم بیاره پیشم. زیاد پاپیج رقصیدنمون نشدن و وظیفه‌ی رقص چاقو افتاد به گردن یکی از دخترعمه‌های رامین که با لباسی افتضاح پرید وسط و با وجود مختلط بودن مراسم خیلی راحت سعی در دلبری کردن داشت. خیلی جالب بود که خجالت هم نمی‌کشید و با وجود مثلا من که نامزد رامین بودم براش دلبری می‌کرد و کرشمه می‌اومد، هرچند به من ربطی نداشت... ای کاش قبل از من اون به چشم عمو داوود اومده بود و الان جای من بود. کیک بریده شد؛ اما ذره‌ایش نه به دهن من رفت نه به دهن رامین؛ حتی به اصرارهای مسخره‌ی مامان هم توجهی نشون ندادیم. نوبت رسید به تبریک مهمون‌ها که یکی یکی می‌اومدن پیشمون و تنها با بوسیدن رامین و دست دادن خشک و خالی با من تبریک می‌گفتن و می‌رفتن. انگار من که دختر بودم به زن‌ها نامحرم بودم و رامین که مرد بود محرم. صدای مامان رو می‌شنیدم که ایستاده بود کنارمون و کلی غر می‌زد که چرا من رو نمی‌بوسن، واقعا خنده‌دار بود... وقتی تویی که چندین ساله شدی زن عمو داوود رو دوست ندارن و تحویل نمی‌گیرن توقع داشت من که دختری بودم تحویل گرفته بشم؟! هر چند برای من سر سوزنی اهمیت نداشت. چه بهتر که دوستم نداشتن و من هم همین احساس رو داشتم. مهتا و رامبد هم جز نفرات آخر بودن، مهتا رو بوسیدم و باز جلوی بغضم رو گرفتم. کی این مراسم مسخره تموم می‌شد تا خودم رو توی تنهایی‌هام خالی کنم؟ با رامبد هم برادرانه دست دادم و اون هم از روی شال سرم رو بوسید و جووری که تنها خودم بشنوم گفت:

- خدا بزرگه سارا جانم.

و من تو دلم به بزرگی خدایی فکر کردم که سال‌ها با نخوندن نماز فراموش کرده بودمش و وای به من که هنوز شروع نکرده بودم به نماز خوندن، این اتفاقات اصلاً نداشت یادم بیفته... امشب باید شروع کنم، کلی درد دل دارم که با خدا کنم؛ کلی شکایت دارم که از بنده‌های جاهلش پیشش ببرم.

– سارا؟

صدای عمو تارخ من رو از افکارم کشوند بیرون. با چشم‌های که به زور پلک نزدن سعی داشتم مانع ریختن اشک‌هاش بشم به عمو خیره شدم؛ لب‌هام رو بهم فشار می‌دادم تا مبادا بغضم بترکه و توجه همه رو به خودم جلب کنم؛ اما نگاه عمو برام جای سوال داشت. نمی‌دونم توش چی بود که ازش سر در نمی‌آوردم، فقط می‌دیدم که بهم زل زده و اخم داره. فاصله کم می‌ونمون رو با قدمی پُر کرد و دستش رو برای به آغوش کشیدنم باز کرد. لب‌هام رو اینقدر با دندون‌هام از داخل بهم فشرده بودم که دهنم مزه‌ی شوری خون می‌داد. آروم تو آغوش عمو خزیدم، دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم؛ اما مگه این بغض لعنتی اجازه بهم میداد؟ از بینیم نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا خودم رو آروم کنم، می‌ترسیدم دهنم رو باز کنم و صدای هق هق گریه‌م به گوش همه برسه.

– من خونه‌ی پدربزرگِ رایمونم...

با شنیدن اسم رایمون قلب یخ زده‌م تو سینه شروع کرد با شدتی بی‌سابقه به کوبیدن.

– آدرسش رو برات اس‌ام‌اس می‌کنم، فردا بیا پیشم.

فقط تونستم سرم رو تکون بدم. وقتی از بغلش بیرون اومدم بدنم شروع کرد به لرزیدن. عمو با گفتن:

– مواظب خودت باش.

به من، بدون هیچ حرفی با مامان و عمو داوود ازم دور شد و به سمت در خروجی سالن رفت و تا لحظاتی که از در بیرون بره چشم‌هام روش خشک شده بود. صدای مهتا رو که نزدیکم ایستاده بود از زیر گوشم شنیدم.

- چرا می لرزی؟ سردته؟

سرم رو آروم برگردوندم سمت مهتا. قطره های اشکم این قدر که پلک زدم خشک شده بودن. لب های لرزونم رو بالاخره از هم باز کردم و تنها یه جمله گفتم و دوباره بستمشون.

- می خوام از این جا برم.

این قدر بی حال بودم که به زور روی پاهام ایستاده بودم. مانتوم رو مهتا تنم کرد، دست رامین زیر بازوم نشست و طوری کنارم ایستاد که انگار تو بغلشم، بعد هم رو کرد سمت مامان و عمو داوود گفت:

- ما دیگه میریم.

صدای عمو داوود رو شنیدم:

- کجا؟ مهمونی هنوز تموم نشده.

عصبانیت رو به خوبی تو صدای رامین حس می کردم.

- این دیگه مشکل خودتونه، قبل از اینکه پیام اینجا گفته بودم آخر شب پرواز دارم.

- هنوز عکس دو نفره ننداختید. آسمون که به زمین نیامد پسرم، فردا برو.

انگاری حرف مامان بیشتر رامین رو عصبانی کرد و این رو از فشاری که به بازوم می آورد می فهمیدم. مرتیکه ی بیشعور از مامانم عصبانی میشه حرصش رو سر دست من بیچاره خالی می کنه. مثل عروسک همراه باهاش کشیده شدم سمت در سالن. جواب مامان رو ندادم و به صدا زدن های عمو داوود هم توجهی نکرد. به سمت ماشینش رفتیم؛ اما صدای رامبد وسط راه متوقفمون کرد.

-ممنون رامین، از این به بعدش رو من هستم.

دستش رو یه دفعه از زیر بازوم بیرون کشید و اگه محکم نایستاده بودم حتماً با مغز روی زمین می‌اومدم. پسره‌ی بیشعور نه کمک کردنش معلومه نه نفرت و حرصش. عوضی‌ای زیر لب بهش گفتم و با کمک مهتا که خودش رو سریع بهم رساند به سمت ماشین رامبد رفتیم و صندلی عقب سوار شدم. دلم می‌خواست همون جا توی ماشین از بی‌حالی دراز بکشم؛ اما مگه این لباس لعنتی اجازه می‌داد.

توجهی به رامبد و رامین که مشغول حرف زدن بودن نکردم. ای کاش منم این‌قدر قوی بودم تا در برابر مامان و عمو داوود مقاومت کنم؛ اما حیف حیف... زمانی که بی‌پشت و پناه باشی هیچ کاری ازت ساخته نیست، هیچ کاری و من جز دسته آدم‌هایی بودم که از وقتی خودم رو شناختم به‌خاطر تنهایی و بی‌پناه بودن هیچ وقت جنگیدن رو یاد نگرفتم و همیشه زودتر از چیزی که بشه فکرش رو کرد تسلیم می‌شدم. گاهی از خودم بیزار میشم به‌خاطر ضعفی که دارم و درست شدنی نیست؛ اما کاریش نمی‌شد کرد، این سارا عوض شدنی نبود که نبود. اگر هم بود کسی رو برای عوض شدن نداشت تا پناه بی‌پناهی‌هاش باشه. سرم رو به عقب تکیه دادم و پلک روی هم گذاشتم، صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنیدم و بعد هم بوی عطر تلخ و مردونه‌ی رامبد تو ماشین پیچید. توجهی به حرف زدن یواشکی رامبد و مهتا نکردم. دلم به اندازه‌ی یه دنیا خواب می‌خواست... خواب که نه تمامش کابوس بود برام، بی‌هوشی می‌خواست؛ بیهوشی‌ای که سرتاسر وجودم رو آروم کنه.

این‌قدر غرق خودم بودم که نفهمیدم خوابم برد یا بیدار بودم که رسیدیم در خونه، چه خونه‌ای؟ مگه اسم این‌جا دیگه برای من خونه بود؟ پلک‌هام رو با صدای مهتا از هم باز کردم. نفرت داشتیم از این خونه و آدم‌هاش؛ البته به غیر از رامبد که عزیز من بودم و بیشتر از برادر هوای من رو داشت. با کمک مهتا پیاده و وارد خونه شدم

- همین جا روی مبل بشین یه آب قند برات بیارم بخور بعد برو لباس رو عوض کن.

- نمی خوام... فقط می خوام از شر این لباس راحت شم و بخوابم.

رامبد بهش اشاره کرد که کاری که گفتم رو انجام بده. وارد اتاقم که باید بگم دیگه مال من نبود شدم و بی‌رمق گوشه‌ای روی زمین نشستم و در حالی که مانتوم رو از تنم می‌کندم گفتم:

- زنگ بزن پیرس لباس‌هام رو کجا گذاشته.

صدای رامبد رو از بیرون اتاق شنیدم.

- تموم وسایلت بالاست.

بالا؟ مگه اون جا رو به مستاجر نداده بودن؟ نکنه... وای... کف دستم رو روی پیشونیم گذاشتم، چه رکبی از مامان خورده بودم و خودم خبر نداشتم؛ دیگه بدنم توان این همه شوک یک‌باره رو نداشت. نگاهم افتاد به بلوز آستین بلند سفیدی که دیشب وقتی سردم شده بود از چمدونم برداشته و پوشیده بودم، برش داشتم و با بیرون کشیدن کت لباس از تنم اون رو تنم کردم. خیلی سردم بود و هنوز بدنم می‌لرزید. دستم رو به دیوار گرفتم و بلند شدم. باید می‌رفتم و با چشم‌های خودم زحمت‌های مامانم رو برای بدبختیم می‌دیدم تا این کابوس رو باور کنم.

- کجا میری؟ هرچی می‌خواهی به من بگو میرم برات میارم.

بدون اینکه جواب مهتا رو بدم از اتاق بیرون اومدم و به سمت رامبد رفتم، روبه‌روش ایستادم و گفتم:

- کلید بالا رو بده.

به چشم‌هایم نگاه نکردم تا غمی که به خاطر من گریبان‌گیرش بود رو نبینم. دستم رو بالا گرفتم و نگه داشتم، دسته کلیدی رو از جیب شلوارش بیرون کشید و کف دستم گذاشت. دستی که کلید توش بود رو مشت کردم و به سمت دری که از این‌جا به راه پله بالا راه داشت رفتم؛ مهتا هم پشت سرم راه افتاد که ایستادم و بدون اینکه برگردم طرفش گفتم:

– می‌خوام تنها باشم، دنبالم نیا مهتا.

– اما...

صدای رامبد به نجاتم اومد و گرنه کی حریف مهتا می‌شد.

– بذار بره.

راه افتادم. وقتی پا توی راه پله گذاشتم قلبم شروع کرد تند تند کوبیدن، حس خوبی نداشتم، انگار می‌خواستم پا بذارم توی قتلگاهم. پله‌ها رو با کمک نرده‌ها بالا رفتم، به زیر پام نگاه نمی‌کردم، می‌ترسیدم سرگیجه‌ای که به جونم افتاده بود از بالا پرتم کنه. حتی زمانی که شالم هم افتاد زمین نتونستم دولا شم و برش دارم؛ به راهم ادامه دادم. پشت در که رسیدم یاد اون روز که کنجکاویم گل کرده بود و مچ مامان رو گرفتم مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت. چقدر احمق بودم و متوجه نقشه‌های که مامان برام می‌کشید نمی‌شدم. دو تا کلید بود و معلوم بود یکیش برای در خروجی‌ای که به کوچه راه داشت بود، هر دو رو امتحان کردم تا در باز شد. نفس عمیقی کشیدم و با زدن کلید برقی که کنار در ورودی بود پا تو خونه گذاشتم، خونه غرق روشنایی شد. همه چیز از تمیزی و نوایی برق می‌زد. اگه هر زمان دیگه‌ای غیر از این موقعیت بود مسلماً باید ذوق می‌کردم از تلفیق زیبای همه چیز. ناخودآگاه به سمت اتاق خواب کشیده شدم، این واحد تک خوابه بود. آب دهنم رو قورت دادم، در باز بود و وارد شدم

و کلید برق رو زدم، از چیزی که جلوی چشمم بود حالت تهوع گرفتم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. سرویس خواب یاسی بنفش اتاق مثل خار فرو رفت توی چشمم؛ اما اون نبود که ضربه‌ی آخر رو بهم زد، دیدن لباس عروسی که متعلق به من بود و خودم خبر نداشتم روی چوب لباسی کنار تخت؛ اون بود که ویرونم کرد. دلم نمی‌خواست نگاهش کنم منی که عاشق لباس عروس بودم و دوست داشتم یه روزی بهترینش رو تنم کنم حالا با دیدن لباس عروس خودم منزجر شده بودم. دست‌هام رو دورم حلقه کردم، این‌جا چقدر سرد بود برام، احساس سرما قصد بیرون رفتن از تنم رو نداشت که نداشت. اشک‌هام راه افتاد، در حالی که هق هق می‌کردم نگاهم به لباس عروس بود. برای یه لحظه نتونستم طاقت بیارم و به سمت لباس عروس یورش بردم و با حرص و فریاد به زمین کوبیدمش؛ اما انگار فایده نداشت عصبانیتیم حالا حالاها فروکش نمی‌کرد. سراغ کتوهای میز آرایشی که گوشه‌ی اتاق گذاشته شده بود رفتم و یکی یکی بازشون کردم تا قیچی رو پیدا کردم، باید از بین می‌بردم لباسی رو که حکم کفن داشت برام نه لباس عروس. روی زمین کنار لباس نشستم، باید تموم نفرت و عقده‌هام رو خالی می‌کردم، قیچی رو انداختم به لباس و از هر جا که گیرم می‌اومد قیچیش می‌کردم؛ با دست پاره می‌کردم تا آروم بگیرم. صدای هق هق گریه‌م تموم اتاق رو برداشته بود و انگار تمومی نداشت. اون قدر توی اون حالت هق زدم و فریاد کشیدم که نفهمیدم کی از شدت گریه و ضعف از حال رفتم و بی‌هوش شدم و ای کاش این بی‌هوشی برام ابدی می‌بود.

\*\*\*

رایمون

وارد خونه که شدم صدای واق واق جیسون توجهم رو جلب کرد، این قدر دلم براش تنگ شده بود که گفتمی نبود. روی زانو هام نشستم و اجازه دادم بهش تا اون هم مثل من رفع دلتنگی کنه، دست هام رو لیس می زد که صدای آقا جون به گوشم خورد.

- چه عجب آقا رایمون، از این ورا.

لبخندی زدم، از زمین بلند شدم و در حالی که دستم روی کرک های سر جیسون بود گفتم:

- سلام صبح بخیر. مامان رو که می شناسید، اصرار کرد بمونم منم موندم، حقیقتش دلم خیلی تنگ شده بود.

- علیک سلام. خوب کاری کردی باباجان، تو تنها پسرشونی و یه وظایفی داری.

دیگه رسیده بودم جلوی ایوون که گفتم:

- بله حق باشماست. آقا تارخ کجاست؟

- بیمارستان.

با تعجب پرسیدم:

- بیمارستان؟ چرا مگه چیزیشون شده؟

صدای غمگین آقا جون نگران ترم کرد:

- برادرزادهش بیمارستان بستریه.



خشکم زد، برادر زاده‌ش؟! آقا تارخ یه برادرزاده بیشتر نداشت که اونم... اونم سارا بود، نه... یعنی چه اتفاقی براش افتاده؟ با وحشتی که نمی‌تونستم کنترلش کنم پرسیدم:

- چ... چش شده؟

- دقیق خبر ندارم باباجان، دیشب از مهمونی که برگشت حالش خوب نبود، گفت میره بخوابه منم مزاحمش نشدم؛ اما یه ساعت نشد که دیدم هراسون دوید از اتاق بیرون گفت دختر برادرم... اسمش هم گفت‌ها یادم رفت.

- سارا.

یک‌باره از دهنم پرید، آقاجون کمی سکوت کرد و بعد دوباره به حرف اومد:

- آره همین بود. سارا حالش بهم خورده بردنش بیمارستان، از دیشب هم خبری ازش نیست؛ گوشی تلفنش هم فراموش کرده با خودش ببره.

ای وای بر من، حالا چطور پیداش کنم؟ رفتارم از کنترلم خارج شده بود، باید می‌رفتم بیمارستان. با اینکه فکر نمی‌کنم آقاجون اطلاعی از بیمارستانی که بردنش داشته باشه اما پرسیدنش ضرر نداره.

- آقاجون خبر نداری کدوم بیمارستان بردنش؟

- چرا اتفاقاً دیشب آدرس بیمارستان میلاد رو گرفت، فکر کنم برده باشن اونجا.

دیگه ایستادن بیشتر از این جایز نبود، عصام رو باز کردم و به سمت در راه افتادم و در جواب آقاجون که می‌پرسید:

– کجا؟

گفتم بیمارستان و در رو پشت سرم بستم. زده بود به سرم، نگرانی و ترس مثل خوره افتاده بود به جونم و جلوی عقلم رو گرفته بود. باید هر طور که شده خودم رو به بیمارستان میلاد می‌رسوندم. سمت خیابون رفتم و دستم رو برای گرفتن تاکسی بلند کردم؛ اما مگه تاکسی پیدا می‌شد از شانس بد من؛ باز هم خوبه جیسون رو همراهم نیاورده بودم. یه ربعی رو معطل شدم تا ماشینی جلوی پام متوقف شد، سریع سوار شدم و ازش خواستم در بست من رو تا بیمارستان ببره. دلم تو سینه بی‌قراری می‌کرد. حالا زمانِ اعتراف به خودم بود، این نگرانی و ترس بی‌دلیل به جونم نیفتاده بود، حتماً دلیل محکمی داشت که می‌شد اسمش رو عشق گذاشت. شلوغی و ترافیک خیابون‌های تهران تمومی نداشت و این من رو بیشتر عصبی می‌کرد. تقریباً نیم ساعتی تو راه بودم تا بالاخره جلوی بیمارستان متوقف شد. دقت نکردم ببینم چه اسکانسی به راننده تاکسی دادم و سریع از ماشین پایین پریدم و سمت ورودی‌ای که قبل از پیاده شدن از راننده پرسیده بودم رفتم که صدای راننده رو شنیدم:

– آقا بقیه‌ی پولت.

برگشتم و گفتم:

– بمونه، فقط دعا کن مریضم چیزیش نشده باشه.

صدای دعای راننده تاکسی، تا حدی قلب متلاطمم رو آرام کرد.

– خداخیرت بده، ان شاءالله سالم از این در میاد بیرون.

با پرس و جو کردن از نگهبانی تونستم وارد بیمارستان بشم و پذیرش رو پیدا کنم، صدام از شدت هیجان و اضطراب می لرزید.

- خسته نباشید، خانم سارا جلالوند این جا بستریه؟

- یه لحظه اجازه بدید نگاه کنم.

منتظر موندم، انتظاری که برای من طولانی بود تا پرستار لب از لب باز کنه و بگه:

- توی بخش زنان بستری هستن.

دلم برای خودش هزار راه می رفت تا بدونم چه بلایی سرش اومده، پرسیدم:

- می تونم ببینمش؟

- خیر قربان، ساعت ملاقات دو تا چهار هستش.

دستم رو کشیدم روی ساعت مچیم، عقربه ها ساعت ۱۰:۱۲ رو نشون می دادن یعنی دوساعت دیگه... وای من چطور این همه ساعت صبر کنم؟ طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- من رو ببخشید، میشه بهم بگید حالش چطوره؟

- خوبه، دکتر صبح معاینه شون کرد.

- ممنونم.

با اینکه جواب های که بهم داد برام کافی نبود؛ اما چاره ای جز انتظار کشیدن نداشتم. از پذیرش فاصله گرفتم، مجبور بودم تا ساعت دو صبر کنم. روی نیمکتی داخل همون سالن نشستم و عصام رو کنارم

گذاشتم. باید خدا رو شکر می‌کردم که خانمه گفت حالش خوبه. شاید مسموم شده؟ یا حتی مریضی چیزی شده... ان شاءالله که خطرناک نباشه. دستم رو روی شقیقه‌م گذاشتم. نبضم به شدت می‌کوبید؛ نمی‌خواستم به چیزی جز سارا فکر کنم، باید خیالم از بابتش راحت می‌شد.

- ببخشید آقا.

دستم رو از صورتم کنار کشیدم و حواسم رو جمع کسی که صدام زده بود کردم و جواب دادم:

- با من هستید؟

- بله، شما می‌خواید سارا رو ببینید؟

یک‌باره از روی صندلی بلند شدم، جوری که عصام روی زمین افتاد و قبل از اینکه بخوام روی زمین دنبالش بگردم همون خانمی که از صدایش فهمیدم جوون هست برش داشت و به دستم داد؛ تشکری کردم و گفتم:

- می‌خوام؛ ولی بهم گفتن باید تا ساعت ملاقات صبر کنم.

- مشکلی نیست من صحبت کردم، همراه من بیایید.

دیگه چیزی نگفتم و همراهش شدم. از صدای قدم‌هاش تشیخص می‌دادم کدوم طرفی میره و دنبالش می‌رفتم. وقتی ایستاد فهمیدم بالاخره رسیدم به اتاقی که سارا توش بستری بود. بی‌اختیار دستم بالا رفت و توی موهام کشیدمش و یقه‌ی کتی که تنم بود رو مرتب کردم.

- بفرمایید داخل.

- ممنونم.

با قدم‌هایی محکم؛ اما آروم داخل اتاق شدم و اولین چیزی که توجه‌م رو جلب کرد بوی عطر همیشگی‌ش بود. صدای نفس‌های سارا رو به خوبی می‌شنیدم، این دو سه روز دلم عجیب و غریب تنگ این عطر و صدا شده بود. آروم به سمت جایی که صدای نفس سارا رو می‌شنیدم رفتم. این‌طور که من حدس زدم جز ما سه نفر کس دیگه‌ای توی اتاق نبود. وقتی دستم به لبِ تخت خورد ایستادم و گفتم:

- سلام.

کمی طول کشید تا جوابم رو داد.

- سلام.

به‌نظرم صدایش خیلی گرفته و خش‌دار بود، جوری که حال‌م رو دگرگون کرد و نگران‌تر از قبل شدم.

- حالت خوبه؟

- نیستم.

بغض نهفته‌ای که توی صدایش بود رو به خوبی حس کردم. صدای بسته شدن در اتاق بهم فهموند که دختری که تا اینجا همراهم اومده بود ما رو تنها گذاشته و بیرون رفته. روی صندلی‌ای که نزدیک تختش بود دست کشیدم و نشستم، پرسیدم:

- چه بلایی سرت اومده؟

وقتی دست داغ از تبش روی دستم نشست قلبم هزار تکه شد.

\*\*\*

سارا

زمانی که چشم از هم باز کردم نگاهم روی سقف سفید بالای سرم قفل شد. هنوز زنده بودم؟ چقدر پوستم کلفت بود و خودم خبر نداشتم. سرم رو که برگردوندم صورت خواب‌آلود مهتا رو جلوی چشم‌هام دیدم که با لبخندی خسته بهم زل زده و نگاهم می‌کرد.

- بالاخره بیدار شدی خانم خانم‌ها؟

سعی کردم چیزی بگم؛ اما گلوم از شدت سوزش آتیش گرفت، انگار تمامش زخم شده بود؛ به خاطر فریادها و گریه‌هام.

- چیزی می‌خوای برات بیارم؟

بی‌نهایت تشنه بودم، فقط تونستم لب‌هام رو تکون بدم و بگم:

- آب.

روی تخت نشستم. وقتی لیوان آب رو به لب‌هام رسوند این‌قدر عطش داشتم که یک نفس تمامش رو سرکشیدم. این‌جور که مشخص بود تمام دیشب رو توی بیمارستان به لطف خانواده‌ی عزیزم گذرونده بودم و خبری از هیچ‌کدومشون نبود.

- بالاخره دخترم بیدار شد.

صدای عمو من رو متوجه خودش کرد. کی خبرش کرده بود؟ تازه وارد اتاق شده بود که با دیدنش بغض دوباره به گلوم هجوم آورد. عمو تارخ مثل پدرم بود، بوی تنش بهم آرامش می داد. دست هام رو بالا آوردم و منتظر شدم تا بیاد و بغلم کنه که متوجه منظورم شد و خودش رو بهم رسوند و بغلم کرد. عمو شروع کرد به نوازش کردن موهام که به خاطر تافت و هزار جور ژل و کوفت و زهرماری که آرایشگر روی سرم خالی کرده بود خشک و زمخت شده بود. من هم برای خودم اشک می ریختم تا سبک شم از این غم؛ اما انگار هر چقدر بیشتر اشک می ریختم از شدت غم هایی که روی دلم سنگینی می کرد کمتر کاسته می شد.

- ای بابا باز آب غوره گیری این خاله سوسکه ی ما شروع شد؟

با شنیدن صدای رامبد لبخند هر چند کمرنگی میون اشک هام زدم و از بغل عمو بیرون اومدم. کنار مهتا ایستاده بود و با لبخند نگاهم می کرد، خستگی و بی خوابی از سر و روی همه شون می بارید و معلوم بود کل دیشب رو به خاطر من بیدار مونده بودن. شرمنده شدم از اینکه این همه اذیتشون کردم. سرم رو پایین انداختم و در حالی که نگاهم روی انگشت هام بود گفتم:

- من رو ببخشید، خیلی به همه تون زحمت دادم.

دست عمو روی دست هام نشست و با مهر بونی زمزمه کرد:

- این چه حرفیه یکی یه دونه ی عمو، سرت سلامت .

دست عمو رو فشردم، با اینکه پدر نبود؛ اما عمو که بود، می توانست برای مدتی مرهم دردهام باشه، دردهایی که مامان به جونم نشونده بود. مهتا نزدیک تختم اومد و با شرمندگی رو به عمو گفت:

- آقای جلال وند خیلی عذر می خوام؛ ولی پرستار اگه ببینه دوباره اتاق رو شلوغ کردیم شاکی میشه.

عمو از روی تخت بلند شد و گفت:

- باشه دخترم، ما پایین هستیم کاری بود تماس بگیر.

مهتا مودبانه چشمی گفت. عمو و رامبد همراه هم از اتاق بیرون رفتن. با رفتنشون دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم و پرسیدم:

- مامانم کجاست؟ خبر داره این جام؟

- تا ساعت هفت صبح بالا سرت بود، وقتی با دکترت حرف زد و خیالش راحت شد به زور با رامبد فرستادیمش خونه که بره استراحت کنه.

زهرخندی نشست کنج لبم، خوبه که اومده از نزدیک دیده چه بلایی سرم آورده. دیگه نخواستم حرفی بزنم. سکوت کردم و فکرم رو معطوف اونی که دوست داشتم کردم؛ معطوفِ رایمون که خیلی دلم می‌خواست بدونم الان کجاست و چیکار می‌کنه. شاید رفته باشه موسسه‌ای که توش تدریس می‌کنه... هوم؟ چه نقشه‌های برای خودم کشیده بودم، مسخره‌ست همه‌ش توی یک لحظه دود شد رفت هوا.

- به چی فکر می‌کنی؟

سرم رو چرخوندم سمت مهتا که کنار تختم نشسته و دستش رو زیر چونه‌ش زده بود، دلم نمی‌خواست بهش دروغ بگم. اون تنها کسی بود که از عشقم به رایمون باخبرش کرده بودم؛ پس بهتر بود باهاش درددل می‌کردم شاید کمی سبک می‌شدم، گفتم:

- به رایمون.

انگار اولش متوجه نشد در مورد کی حرف می‌زنم.



- رایمون؟

اما بعد گفت:

- آهان، همون پسره که عاشقش شدی و کوره.

چشم‌غره‌ای به روش رفتیم و با غیظ گفتیم:

- نابیناست، کور کلمه‌ی درستی نیست مهتا.

وقتی دید جدی جدی دلخور شدم گفت:

- خیلی خب تو هم. ببخشید حالا همون که شما میگی، نابینا. راستی اون روز برام تعریف نکردی، بگو

ببینم چجوری باهاش آشنا شدی؟

با یادآوری روزی که دیدمش لبخندی زدم و گفتم:

- اولین بار تو مسیر رفتن به شمال وقتی از اتوبوس جا موندم دیدمش؛ ولی بعد...

پرید میون حرفم:

- مگه تو از اتوبوس جا مونده بودی؟

ای بابا می‌دونستم مهتا بخواد چیزی ازم بپرسه شروع نکرده این قدر وارد جزئیات میشه که خسته‌م می‌کنه؛ اما چی می‌شد کرد، خودم خواستم باهاش درد دل کنم. پس شروع کردم و تمام اون سیزده روز رو لحظه به لحظه برای مهتا تعریف کردن و وقتی پرستار برای عوض کردن سرمم اومد فهمیدم یه ساعته دارم یه بند براش حرف می‌زنم و عجیب حرف زدن در مورد رایمون حال رو بهتر می‌کرد، شاید بهتر بود

می‌گفتم به جای زدن این سرم‌ها بهم رایمون رو برام بیارن تا حالم رو بهتر بکنه؛ ولی حیف که رایمون الان کجاست و من کجا!

مهتا از پرستاری که مشغول تعویض سرم بود پرسید:

- ببخشید خانم، دکتر نگفتن کی مرخص میشه؟

پرستار بدون اینکه نگاهش کنه در حالی که هنوز درگیر سرم بود جواب داد:

- من اطلاعی ندارم، توی شیفت قبل معاینه شدن می‌تونید از پرستاری سوال کنید.

- باشه ممنون.

بعد از روی صندلی کنارم بلند شد و رو بهم گفت:

- سارا جان من میرم از پرستاری بپرسم کی مرخص میشی زود برمی‌گردم، شما چیزی نمی‌خوای؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم:

- فقط یه چیز می‌خوام که اونم تو نمی‌تونی برام بیاریش.

چشم‌هاش رو از کنج‌کاوی ریز کرد و پرسید:

- مگه چی می‌خوای؟

همون لبخند کم‌رنگ هم از روی لبم پاک شد و با حسرت زمزمه کردم:

- رایمون.

مهتا سکوت کرد و از اتاق بیرون رفت. من هم سرم رو برگردوندم سمت پنجره و به سرنوشتی که برام رقم می‌زدن فکر کردم. دوست نداشتم مامان اینا رو ببینم، خداکنه برای ملاقاتم نیان که اون وقت دیوونه‌ترم می‌کنن. خیلی دلم می‌خواست موقعی که مامان لباس عروس گرونی رو که برام حاضر کرده بود تیکه تیکه می‌بینم اون جا باشم و صورتش رو ببینم. حتماً کلی حرص می‌خورم و صورتش رو چنگ می‌زنم... پوزخندی از افکار خودم روی لبم نشست، خوب کاری کردم، کاش جونی برام باقی می‌موند تا تموم اون خونه رو با خاک یکسان کنم تا حسابی حرص بخوره. صدای باز و بسته شدن در باعث شد سرم رو بگردونم سمت در و با دیدن رایمون خشکم بزنه. باورم نمی‌شد، رایمون این جا چیکار می‌کرد؟! خواب می‌بینم؟ غیرممکنه مهتا بتونه تو این زمان کوتاه بیاردش و... اصلاً مهتا آدرس و شماره‌ای ازش نداشت.

- بفرمایید داخل.

صدای مهتا به خودم آوردم. سریع روی تخت نشستم و لباس‌هام رو مرتب کردم انگار که رایمون می‌تونست من رو ببینه. کاش اون روز می‌رسید... کاش.

- ممنونم.

صدایی ازم در نمی‌اومد و فقط نگاهش می‌کردم، دلم تنگ شده بود براش، این دو سه روز برام چقدر طولانی گذشته بود. آروم به سمت تختم اومدم، انگاری حس می‌کردم کجا هستم، چقدر راحت پیدام می‌کرد. وقتی دستش به لب تخت خورد ایستاد و گفت:

- سلام.

کمی طول کشید تا خودم رو پیدا کنم و باورم بشه رویا نیست و واقعیه.

- سلام.

- حالت خوبه؟

با سوالی که پرسید دگرگون شدم، مگه می‌شد در حسرتش باشم و خوب باشم؟ نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم و با صدایی بغض‌آلود گفتم:

- نیستم.

مهتا رو دیدم که اشاره کرد بیرون منتظر می‌مونه و بعد از اتاق رفت. روی صندلی که قبل از اومدنش مهتا روش نشسته بود دست کشید و نشست، پرسید:

- چه بلایی سرت اومده؟

نگاهم روی دست‌های مردونه‌ش خیره موند، چقدر دوست داشتم مثل اون روزهای خوبی که کنارش گذروندم دستش رو بگیرم. نتونستم به احساساتم غلبه کنم و دستم رو روی دستش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. تموم خاطراتی که باهاش داشتم جلوی چشم‌هام جون گرفت و قطرات اشکی که از حسرت و دلتنگی بود روی گونه‌هام جاری شد. ممنون بودم به‌خاطر سکوتی که کرد تا من رفع دلتنگی کنم، هر چند اون که نمی‌دونست دلیل کارم رو.

پلک‌هام رو که از هم باز کردم نگاهم تو چشم‌هاش قفل شد. کاش می‌تونست من رو ببینه. گوشه‌ی لبم رو به دندون گرفتم تا جلوی صدای گریه‌م رو بگیرم؛ اما زیاد موفق نبودم، دست آزادش رو روی دستم گذاشت و آرام فشرد:

- خواهش می‌کنم گریه نکن.

صداش ناراحت بود.

- نمی‌خواهی بگی چی شده؟

گفتنش نه چیزی رو حل می‌کرد نه عوض، وقتی نمی‌دونستم دوستم داره یا نه نمی‌تونستم بهش جریان نامزدیم رو با رامین بگم. بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- ضعف عصبی.

وقتی دید توضیح بیشتر ندادم دیگه سوالی نپرسید. دلم سکوت کردن نمی‌خواست، پرسیدم:

- از کجا فهمیدی این‌جام؟

تیله‌ی شیشه‌ای چشم‌هاش این‌طرف و اون‌طرف شد و گفت:

- آقا جونم گفت، من باید زودتر می‌اومدم؛ اما امروز فهمیدم.

- ممنون که اومدی.

لبخند زد و دلم رو غرق خودش کرد.

- شرمنده، این‌قدر با عجله اومدم که فراموش کردم برات گل بگیرم ان شاءالله مرخص شدی.

- خواهش می‌کنم...

خواستم بگم خودت گلی؛ ولی به جاش گفتم:

- این چه حرفیه.

یعنی اینقدر نگرانم شده بود که با عجله خودش رو رسونده بود بیمارستان؟! توی دلم کیلو کیلو قند آب شد؛ درست مثل همون حس‌های روزهای سرخوشیم، انگار باز دوست داشت هم رو ماقلات کنیم. یعنی وقتی مرخص شم باز هم می‌خواد... همون جا قلبم از یادآوری اتفاقی که افتاده بود یخ بست. من نامزد داشتم، مگه می‌شد رایمون خیلی عادی به دیدنم بیاد؟ رامین که بخاری نداشت؛ اما کی می‌خواست جواب مامان رو بده؟ الان وقت این فکرها نبود، باید از بودن رایمون کنارم لذت می‌بردم، نباید به این چیزها فکر کنم. پرسیدم:

- جیسون خوبه؟

- خوبه... دلش برات تنگ شده.

چقدر دلم خواست بگه دل خودم برات تنگ شده نه جیسون؛ ولی همین که الان این‌جا بود برام غنیمت بود. صدای تقه‌ی در هر دومون رو متوجه خودش کرد و بعدش مهتا وارد اتاق شد:

-عذر می‌خوام مزاحم شدم، سارا جان آقا تارخ دارن میان بالا.

این یعنی زمانمون تموم شد؟ قبل از اینکه من بخوام حرکتی کنم رایمون خیلی آروم دست‌هاش رو از دستم بیرون کشید و ایستاد، عینک دودیش رو به چشم‌هاش زد که عمو داخل اتاق شد و با دیدن رایمون برای لحظه‌ای جا خورد.

- سلام.

نگاه مشکوکش روی من موند؛ اما لحنش خیلی عادی بود و جواب سلام رایمون رو داد.

- علیک سلام... خوش اومدی رایمون جان.

بعد نگاهش رو به سمت رایمون کشید، رایمون به سمت عمو برگشت و گفت:

- ممنونم. خدا بد نده، آقا چون امروز صبح که برگشتم خونه بهم گفت این جا هستید؛ ان شاءالله زودتر مرخص شن.

- زنده باشی پسر، خوشحالم کردی اومدی.

رایمون مودبانه جواب داد:

- خواهش می کنم، وظیفه ست.

بعد رو کرد سمت من و با همون لحن گفت:

- ان شاءالله زودتر خوب بشید سارا خانم... با اجازه تون.

یعنی به این زودی داشت می رفت؟ نه... من هنوز دل تنگیم تموم نشده بود. لبم رو گاز گرفتم تا جلوی عمو حرفی نزنم که رسوا بشم و فقط گفتم:

- مرسی.

و سکوت کردم تا شاید بفهمه با رفتنش چقدر غم به دلم میشینه. با عمو دست داد و با مهتا خدا حافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. نگاه من روی در بسته خشک شد و صدای تق تق عصاش توی گوش هام موند. عمو به سمت تختم اومد، دستش رو روی صورتم کشید و گفت:

- دکتر گفت مرخصی.

خوشحال نشدم. رفتن به اون خونه برام مثل کابوس بود. با کمک مهتا لباس هام رو عوض کردم، باید تو اولین فرصت که تنها شدیم ازش می پرسیدم رایمون رو کجا دیده که با خودش پیش من آورده؛ انتظارم زیاد طول نکشید و وقتی که عمو جلوتر از ما می رفت تا ماشین رو داخل محوطه بیاره از مهتا که زیر بغلم رو گرفته بود پرسیدم:

- تو از کجا رایمون رو می شناسی؟

شونه‌ای بالا انداخت:

- نمی شناسم، دیدم یه مرد به قول شما نابینا داره از پذیرش سراغ تو رو می گیره دوزاریم افتاد باید رایمون باشه. طفلی می خواست تا ساعت دو صبر کنه وقت ملاقات شه، من که پرسیدم از پرستاری گفتن مرخصی و دلم نیومد الکی بشینه منتظر؛ برای همین آوردمش پیشت.  
ب- سوسه‌ای یه دفعه‌ای به گونه‌ی مهتا زدم که باعث خنده‌ش شد و پرسید:

- این چی بود الان؟

لبخند زدم و جواب دادم:

- تشکر بابت آوردن رایمون، خیلی خوشحالم کردی.

بازوم رو که توی دستش بود فشار خفیفی داد.

- این حرف‌ها چیه دختر؟! دوستی واسه همین موقع هاست، به وقتش تلافی می کنی.



چشم‌غره‌ای نثارش کردم، دختره‌ی فرصت‌طلب؛ دیگه رسیده بودیم کنار ماشین عمو و فرصت حرفی برام باقی نمودند.

\*\*\*

عمو ما رو تا خونه رسوند، خودش داخل نیومد و رفت. من هم همراه مهتا به اتاقم رفتم و به سوالات مامان که در مورد حال و احوالم می‌پرسید جوابی نمی‌دادم. نمی‌دونم کدومشون دلش سوخته بود که تختم رو سر جاش برگردونده بودن؛ اما فقط تختم بود و باقی وسایلم نه. دلم دوش آب گرم می‌خواست، بدون اینکه با مامان حرف بزنم از مهتا خواستم برام لباس بیاره تا دوش بگیرم. خودم هم به سمت حمام رفتم که وسط راه مامان جلوم رو گرفت:

- بذار یه چیزی بیارم بخور بعد دوش بگیر.

سکوت کردن در برابر مامان بی‌فایده بود، انگار هرجوری می‌خواستم حالی کنم، دلخوری و ناراحتیم رو باور نمی‌کرد یا شاید نمی‌خواست ببینه و باور کنه. گفتم:

- میل ندارم.

- ضعف می‌کنی.

به چشم‌هاش خیره شدم و با تحکم گفتم:

- نمی‌کنم، لازم نیست شما نگران من باشی.

بعد هم از کنارش رد شدم و اجازه ندادم بیشتر از این بخواد برام دلسوزی دروغین بکنه. وارد حموم شدم و تن بی جونم رو به آب سپردم. وقتی از حموم بیرون اومدم خبری از مامان نبود و تنها مهتا تو اتاقم به انتظارم نشسته بود. روبه روی آینه ایستادم، مشغول خشک کردن موهام بودم که مهتا گفت:

- به نظرم مامانت بی تقصیره.

حوله رو دور سرم محکم کردم و به تمسخر گفتم:

- جداً؟!

- سارا من فکر می کنم مجبور شده وگرنه کدوم مادری دوست داره ناراحتی بچش رو ببینه؟

نگاهم از آینه به برق حلقه ی تو دستم خورد، چطور هنوز توی دستم نگهش داشته بودم؟ لحنم پُر از کینه شد و گفتم:

- مادر من.

حلقه رو از انگشتم در آوردم و انداختمش روی میز جلوی آینه و بعد هم به سمت تختم رفتم و به حرف مهتا که می گفت نگو این حرف رو توجهی نکردم. دلم ادامه ی این بحث رو نمی خواست و برای اینکه به حرف هایی که آزارم می داد خاتمه بدم روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

- بیخیال مهتا، از خودت و رامبد برام بگو.

متوجه شد دوست ندارم موضوع کش پیدا کنه، جواب داد:

- چیز زیادی برای گفتن نیست.

به پهلو چرخیدم، بهش زل زدم و با غیظ گفتم:

- پس این صمیمیت جریانش چیه؟

مشغول بازی با انگشت‌های دستش شد.

- خب... خب رفتارش باهام راحت تر شده، حتی من رو به اسم کوچیک صدا می‌زنه و بهم توجه می‌کنه؛  
اما...

- اما چی؟

- مستقیم حرفی نزده که بفهمم بهم علاقه‌منده یا نه.

لبخند دلگرم کننده‌ای به روش زدم و گفتم:

- نگران نباش، رامبد عادت نداره با خانم‌ها زیاد گرم بگیره، تو اولین دختری هستی که می‌بینم داره  
بهش توجه می‌کنه؛ پس مطمئن باش بی دلیل نیست.

حسابی با حرف‌هام ذوق مرگش کردم.

- تو رو خدا راست میگی سارا؟!!

- دروغم چیه؟ مثل اینکه از بچگی باهاش بزرگ شدم.

با اومدن یک‌باره مامان به اتاق حرفمون رو قطع کردیم.

- بلند شو به رامین زنگ بزن ببین رسیده.

روی تخت نیم‌خیز شدم و با چشم‌های گرد شده پرسیدم:

- به کی زنگ بزنم؟

اومد و کنارم روی تخت نشست.

- به رامین دخترم، ببین رسیده ترکیه.

رامین رفته ترکیه؟ خوش به حالش خوب واسه خودش می‌گرده، اون وقت من بی‌چاره این جا نشستم

زانوی غم بغل گرفتم.

- به من چه که زنگ بزنم... خودتون زنگ بزنید.

از لحن مامان معلوم بود حوصله‌ی جدل باهام رو نداره.

-رامین نامزدته و باید تو بهش زنگ بزنی.

قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم تا بحث و جنجال راه بیفته مهتا میانجی‌گری کرد.

- خاله شما برید من راضیش می‌کنم زنگ بزنه.

مامان با شنیدن حرف مهتا از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت؛ اما قبل از اینکه از اتاق بیرون بره

برگشت و در حالی که مخاطبش من بودم؛ اما نگاهش به مهتا، گفت:

- بگو ازش بپرسه کی برمی‌گرده... باید دنبال کارهای عروسی باشه.

لبهام رو بهم فشار دادم تا حرفی نزنم و بی‌احترامی نکنم به مامان اونم جلوی مهتا. مهتا چشمی گفت و

مامان از اتاق بیرون رفت.

-سارا آروم باش، بالاخره که چی؟ باید باهاش تماس بگیری.

مستقیم به چشم‌های مهتا خیره شدم و شمرده شمرده گفتم:

- من ... به ... رامین ... زنگ ... نمی‌زنم.

بعد هم از روی تخت بلند شدم و با صدای بلند، جوری که مامان بشنوه گفتم:

- هر کی با شازده پسر کار داره خودش زنگ بزنه، من با اون سر و کاری ندارم.

مهتا خودش رو بهم رسوند و دستش رو گذاشت روی دهنم.

- هیس ... چیکار می‌کنی؟ خوشت میاد دعوا راه بندازی؟

- آره، می‌خوام همه جا رو داغون کنم... می‌خوام این خونه و زندگی و آدم‌هاش رو یه جا نابود کنم... مهتا

دارن زندگیم رو به آتیش می‌کشن، بفهم.

- با این کارها چیزی درست نمیشه.

به نقطه‌ای از روبه‌روم زل زدم و گفتم:

- میشه... من درستش می‌کنم.

بعد هم به سمت چمدونم رفتم و سجاده‌ای رو که عمو تارخ بهم داده بود رو برداشتم. حالا وقتش بود، دلم

نماز خواندن می‌خواست؛ باید دعا می‌کردم. از اتاق بیرون رفتم، به سمت سرویس بهداشتی رفتم و وضو

گرفتم. وقتی برگشتم مهتا سجاده رو باز کرده بود و کتاب دعایی دستش بود و می‌خوند، توجهی نکردم و

قامت بستم. چقدر حس و حال شیرینی بود که من سال‌ها دور شده بودم ازش. وقتی سلام رکعت دوم رو دادم مهتا به حرف اومد.

- قبول باشه.

لبخند زدم.

- مرسی.

مهتا اشاره‌ای به کتاب دعایی که دستش بود کرد و پرسید:

- فامیلی مامانت چیه؟

یه تای ابروم رو فرستادم بالا و گفتم:

-مرادی، چطور؟

کتاب دعا رو به سمتم گرفت و گفت:

- این‌جا رو بخون.

کتاب رو گرفتم، از چیزی که دیدم متحیر شدم و خشکم زد.

\*\*\*

گام نوزدهم

رایمون

از بیمارستان که بیرون اومدم دلم رفتن به خونه رو نمی خواست. سوار تاکسی شدم و آدرس رستوران مجید رو دادم. شاید خوردن چای داغ و سکوتی دلپذیر این حال بد رو ازم دور می کرد؛ این ساعت از روز حتماً خلوت بود. وقتی رسیدم مجید با رویی باز ازم استقبال کرد و سال نو رو بهم تبریک گفت، بعد هم به جای دنج و آروم برام آماده کرد. انگار اون هم فهمیده بود آدم همیشگی نیستم و حالم خوش نیست. روی تخت نشست و به ملاقاتی که با سارا داشتم فکر می کردم، حس می کنم آقا تارخ به رفتنم به بیمارستان مشکوک شده بود؛ نکنه از علاقه‌م خبردار شده باشه؟ اما من که کاری نکردم، خب به عنوان یه دوست برای ملاقات رفته بودم، مگه غیر از این هم می تونست دلیلی باشه؟ دستم رو داخل موهام فرو کردم و تارهای موهام رو به چنگ گرفتم، این حال من رو دیونه می کرد. چرا شرایطم طوری نبود که راحت جلو برم و به سارا اعتراف کنم که دوستش دارم؟ حداقل اگه اون موقع پس زده بشم این قدر که الان می شکنم اون موقع نمی شکنم... ای بابا رایمون چرا با فکرهای الکی الکی خودت رو قانع می کنی؟ وقتی بفهمه دوستش داری بهت می خنده، میگه تویی که من رو تا به حال ندیدی چطور عاشقم شدی؟ خب میگم عاشقی به دیدن چشم نیست، دل باید ببینه و عاشق بشه. من هم با چشم دلم تو رو دیدم و عاشقت شدم، حست کردم؛ اما اگه باور نکرد؟ اگه پست زد چی؟ اگه گفت نمی خوامت؟ اگه... اگه...

- رایمون؟ رایمون؟

انگار یهو از سقف آسمون به زمین پرت شدم، به خودم اومدم و رو به مجید گفتم:

- جانم؟

- خوبی؟ چند بار صدات زدم جواب ندادی.

صاف نشستم و در جواب نگرانی مجید گفتم:

- خوبم... چیزی نیست.

- باشه، چاییت رو آوردم بخور تا سرد نشده؛ چیز دیگه‌ای خواستی صدام کن.

سرم رو تکون دادم.

- باشه ممنون.

رفت و من باز هم تنها موندم با خیالاتم که این بار صدای زنگ خوردن گوشی موبایلم افکارم رو برید،

جواب دادم:

- الو بفرمایید؟

صدای نگران آقاجون پیچید تو گوشی:

- رایمون کجایی پسر؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

- سلام آقاجون... اومدم پیش مجید.

- نگرانم کردی بابا... حالت خوبه؟

به هر کی می تونستم دروغ بگم به آقاجون نمی تونستم.

- نمی دونم، انگار خوب نیستم.

- بیا خونه با هم حرف بزنیم.



- میام.

- منتظر تم.

گوشی رو قطع کردم و چای نخورده از جا بلند شدم.

وقتی از در خونه داخل رفتم و خواستم در رو ببندم صدای آقا تارخ رو شنیدم.

- نبند رایمون.

در رو باز گذاشتم و منتظر موندم تا بیاد داخل، سلام کردم که گفت:

-علیک سلام، ممنونم پسر.

- خواهش می کنم.

هم قدم با آقا تارخ وارد حیاط شدیم. فکر می کردم کنار سارا می مونه. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و

پرسیدم:

-سارا خانم کی مرخص میشه؟

- تو که رفتی مرخص شد، بردمش خونه ی مادرش.

دیگه رسیده بودیم نزدیک ایوون که گفت:

- بشینیم تو حیاط؟

باشه‌ای گفتم و کمی با فاصله از آقا تارخ روی تخت نشستیم. ساکت بودم و حس می‌کردم قراره حرفی بهم بزنه و چیزی بگه؛ ولی داره دنبال جملاتش می‌گرده. انتظارم زیاد طول نکشید.

- کاش همون روزی که برادرم مُرد و زنش ازدواج کرد سارا رو ازش گرفته بودم.

غمی که توی صداش بود منقلبم کرد. از اینکه با من این قدر احساس راحتی می‌کرد و حرف‌هایی که توی دلش سنگینی می‌کرد رو می‌گفت متعجب بودم. گفتم:

- ولی قانون این اجازه رو به شما نمی‌داد.

آهی حسرت‌بار کشید و گفت:

- می‌دونم... ولی کاش تلاشم رو می‌کردم که الان پشیمون نشم. اصلاً ای کاش جای فرخ من مُرده بودم... من که خانواده‌ای نداشتم که از نبودنم عذاب بکشن، من که بچه‌ای نداشتم.

- خدا نکنه آقا تارخ... مرگ و زندگی دست خداست.

-درسته رایمون؛ اما سارا چه گناهی کرده این وسط؟ پدر که بالا سرش نیست، از دار دنیا یه عموی بی‌عرضه مثل من داره که نمی‌تونه جلوی زن برادرش رو بگیره که به زور شوهرش نده.

به گوش‌هام اعتماد نداشتم، شاید اشتباه شنیده بودم... امکان نداشت، یعنی چی؟ به زور خودم رو کنترل کردم تا پپرسم:

-یعنی سارا... منظورم سارا خانم، ازدواج کرده؟

- هنوز نه... ولی دیشب نامزدیش بود.

دنیا روی سرم خراب شد؛ یعنی شروع نشده باید تموم می‌شد؟ من تازه با خودم جنگ اعتراف کردن و نکردن عشقم رو داشتم اون وقت سارا... کاش آقا تارخ فکر قلب ضعیف من رو می‌کرد و این قدر بی‌رحمانه بهم نمی‌گفت چه خبر بوده و من بی‌خبر بودم. آب دهنم رو به سختی قورت دادم و پرسیدم:

- با کی؟

دیگه برام مهم نبود بقیه چه فکری می‌کنن، باید می‌فهمیدم دور و برم چی می‌گذره؛ لعنت به من که رضایت نداده بودم جراحی بشم.

- با رامین، پسر ناپدریش .

گفته بود دوتا برادر ناتنی داره، یعنی عاشق این پسره رامین بوده؟ پس چرا آقا تارخ می‌گه به زور؟ پس چرا بیمارستان بوده؟ شاید... دوستش نداره، حتماً دوستش نداره که زوریه... آره رایمون، نباید ناامید بشی. کاش عمل کرده بودم. همه‌ی فکرها با همدیگه به مغزم هجوم آورده بودن و داشتن از پا درم می‌آوردن، به زور خودم رو کنترل کردم تا بتونم باقی حرف‌های آقا تارخ رو بدون اینکه خودم رو رسوا کنم گوش بدم.

- دیشب بعد مراسم اومدم اینجا که رامبد اون یکی پسر ناپدریش بهم زنگ زد گفت سارا از حال رفته بردنش بیمارستان، وقتی رفتم با دیدنش دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه منو ببلعه؛ دکتر گفت از فشار عصبیه که این طور شده. خیلی دوست داشتم از همون جا با خودم ببرمش و نذارم هیچ وقت دست مادرش بهش برسه؛ اما نتونستم... لعنت به این دل من که هنوز که هنوزه دوستش داره.

این قدر بهم ریخته بودم که نتونستم حرف‌های آقا تارخ رو درست کنار هم بچینم تا اینکه خودش رک و مستقیم گفت:

-دختری که من اون زمان دوست داشتم، زن فرخ شده بود.

\*\*\*

سارا

خشکم زد، باورم نمی‌شد. برای چندمین بار کتاب دعا رو باز کردم و نوشته‌ی قدیمش رو رو زیر لب زمزمه کردم:

- به نام خالق عشق و زندگی. خانم نسترن مرادی مدتهاست به شما علاقه‌مند شده‌م می‌خوام برای تمام عمر کنارم باشید، با من ازدواج می‌کنید؟

شاید تشابه اسمی باشه... شاید نسترن دیگه‌ای بوده؛ ولی نه خودش، اسم مامانمه، نسترن مرادی مامان منه. عمو گفت این چادر و سجاده رو برای عشق زندگیش خریده که بهش نرسیده یعنی... یعنی عشقش مامان بوده؟ کتاب رو برداشتم، به سمت چوب لباسی که لباس‌هام بهش آویزون بود رفتم و در جواب مهتا که می‌پرسید:

- کجا؟

گفتم:

- دنبال حقایق زندگی‌م.

نفهمیدم چطور لباس‌هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. به صدا زدن‌های مهتا و مامانم توجهی نکردم و در حیاط رو پشت سرم بستم. قبل از اینکه بخوان دنبالم بیان برای تاکسی که رد می‌شد دست بلند کردم و سوار شدم و شماره‌ی عمو تارخ رو گرفتم؛ اما تماسم بی‌جواب موند. چطوری آدرس خونه‌ی پدربزرگ

رایمون رو پیدا می‌کردم؟ راستی من شماره‌ی رایمون رو داشتم. چرا به اون زنگ نزدم؟ توی مخاطبینم گشتم تا پیدااش کردم. روی اسمش زدم و با چسبوندن موبایل به گوشم منتظر برقراری تماس موندم. خدا کنه لااقل رایمون جوابم رو بده. این قدر منتظر موندم تا بالاخره صدای گرم، اما گرفته‌ی رایمون توی گوشم پیچید:

- الو بفرمایید.

- سلام.

تا خواستم خودم رو معرفی کنم صداش توی گوشی پیچید و دلخورم کرد:

- سلام خانم جلال‌وند.

از کی تا حالا براش خانم جلال‌وند شده بودم؟ بی‌خیال سارا الان وقت فکر کردن به گرفتگی و سنگینی رایمون نبود باید آدرس رو می‌گرفتم ازش.

- عمو تارخ گوشیش رو جواب نمیده، کار واجب باهاش دارم. لطفاً آدرس خونه‌ی پدربزرگت رو بهم بده.

- تشریف میارید اینجا؟

- آره تو راهم، فقط آدرسو سریع بگو، راننده معطل منه.

آدرس رو گفت و من همون‌طور پشت تلفن به راننده گفتم. بعد هم با یه خداحافظی خشک و خالی تماس رو قطع کرد. دلم گرفت از سردی کلامش؛ اما الان چیزهایی مهم‌تر بود که نمی‌گذاشت به این چیزها فکر کنم. باید می‌فهمیدم چی دور و برم می‌گذشته. اگه عمو تارخ مامانم رو دوست داشته پس چرا بهش نگفته؟ پس چرا الان جای اون عمو داوود شده اختیاردار زندگیم؟ چرا با مامان ازدواج نکرده؟ هزاران

هزار سوال توی مغزم این طرف و اون طرف می شد و من جوابی براشون پیدا نمی کردم. مشغول خوردن ناخن های دستم بودم که صدای راننده باعث شد به خودم پیام. ناخن که چه عرض کنم، تموم پوست و گوشت دستم رو از حرص جوییده بودم. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. رایمون بهم پشت تلفن گفت در بزرگ قهوه ای. کمی کوچه رو نگاه کردم تا پیداش کردم. جلو رفتم و زنگ رو فشردم. صدای کفش هایی رو می شنیدم که انگار برای باز کردن در طول حیاط رو طی می کرد. وقتی در باز شد، صورت رنگ پریده و اخموی رایمون جلوی چشمم جون گرفت. چرا اینطوری شده بود؟ امروز صبح حالش خوب بود؟ آروم سلام کردم و به جای جواب تعارفم کرد داخل. من هم که دیدم سرسنگینه نخواستم حرفی بزنم، الان مسئله چیز دیگه ای بود برام. دوش تا دوشش مسیر حیاط تا خونه رو طی کردیم. حوصله ی نگاه کردن و بررسی اطراف رو نداشتم؛ اما هر آن چیزی که به چشمم می خورد زیبا و قدیمی ساخت بود. از پله ها بالا رفتیم صدای رایمون متوقفم کرد:

- آقا تارخ داخل پذیرایی منتظرتون هستن.

به تبعیت از خودش مجبور بودم باهاش مودبانه و سنگین برخورد کنم؛ پرسیدم:

- شما نمایید داخل؟

پشتش رو بهم کرد و به سمت تختی که گوشه ای از ایوان جا خوش کرده بود رفت و جواب داد:

- نه.

کشش این رفتار رایمون رو مخصوصاً تو موقعیتی که این روزها داشتم، به هیچ وجه نداشتم. بغض کردم؛ اما جلوش رو گرفتم. با درآوردن کفش هام از پام تقه ای به در زدم و داخل شدم. دیدن چهره ی پیر و

مهربون مردی که حدس زدم پدربزرگ رایمون باشه، زمانی که پشت در منتظرم ایستاده بود حال رو کمی بهتر کرد. لبخند نه چندان پُرننگی به صورت پُرچین و چروکش زدم:

- سلام.

- سلام دخترم خوش آمدی.

- مرسی.

با دست اشاره کرد به سمت پذیرایی که سمت چپ ورودی قرار گرفته بود و گفت:

- بفرما بشین.

خواستم تشکر کنم که صدای عمو مانع شد:

- سارا، عزیزم اینجا چی کار می کنی؟

حدس می زنم رایمون بهش نگفته بود دارم میام اینجا. سلام کردم و در برابر سوالش گفتم:

- باید باهاتون حرف بزنم.

جلوتر اومد و دستم رو توی دستش گرفت:

- تو هنوز حالت مساعد نشده. چقدر دستات سرده، هنوز فشارت پایینه.

توجهی به دل نگرانی عمو نکردم و گفتم:

- من خوبم.

همون طور که دستم توی دستش بود، من رو همراه خودش به طرف مبل های قدیمی که داخل نشیمن چیده شده بود برد و روی یکی از دو نفره هاش نشست و من رو هم کنارش نشوند و گفت:

- گوشم با توئه گلم، بگو.

پدربزرگ رایمون به آشپزخونه رفته بود. شاید قصد داشت تنهامون بذاره تا من راحت تر حرفم رو بزنم. سرم رو پایین انداختم، نمی دونستم از کجا باید شروع کنم. اصلاً نمی دونستم گفتن و پرسیدنش درست هست یا نه؟ اما باید می پرسیدم نمی تونستم توی بی خبری و نپرسیدن دست و پا بزنم:

- عمو می خوام از تون یه سوالی بپرسم.

دستم هنوز توی دستش بود. خوب بود لااقل گرمی دست های عمو دست های سردم رو گرما می بخشید:

- بپرس .

همون طور که سرم پایین بود دلم رو به دریا زدم و پرسیدم:

- سجاده و چادری که بهم دادید برای کی هدیه گرفته بودید؟

- چطور دخترم؟

سرم رو کمی بالا آوردم؛ اما از نگاه کردن به چشم های عمو فرار کردم:

- شما بگید، می خوام بدونم.

لحن و رفتار عمو کاملاً عادی بود و من رو به شک انداخت که نکنه اشتباه می کردم:



- همون موقع هم بهت گفتم برای دختری که خیلی دوستش داشتم؛ اما فرصت ابراز علاقه‌ام بهش پیش نیومد.

آب دهنم رو قورت دادم. باید سر از این راز در می‌آوردم. دست از نگاه نکردن برداشتم و چشم‌هام رو دوختم به سیاهی چشم‌های عمو و جوری که بخوام مچش رو بگیرم تیر آخرم رو رها کردم:

- صفحه‌ی اول کتاب دعایی که توی سجاده بود یه دست خط که نوشته...

ادامه‌ی حرفم رو نزدم و خیره شدم به عمو که با شنیدن این حرف از من کاملاً واضح جا خورد و رنگش پرید:

- به نام خالق عشق و زندگی. خانم نسترن مرادی مدت‌هاست به شما علاقه‌مند شده‌ام می‌خوام برای تمام عمر کنارم باشید، با من ازدواج می‌کنید؟

عین همون جمله رو این‌قدر خونده بودم که حفظ شدم، تکرار کردم و با گفتن تک تکشون متوجه تغییر حالت صورت عمو می‌شدم. حدسم درست بود، منظور از نسترن مامان من بود و هیچ تشابه اسمی وجود نداشت. دیگه چیزی نگفتم و سکوت کردم تا خودش به حرف بیاد و برام توضیح بده. چند دقیقه‌ای به سکوت گذشت تا اینکه به خودش اومد و در حالی که نگاهش رو به نقطه‌ای روبه‌روش می‌دوخت شروع کرد به حرف زدن:

- قبل از اینکه بفهمم فرخ عاشق نسترن شده دوستش داشتم؛ اما وقتی با برادرم ازدواج کرد سعی کردم فراموشش کنم. موفق هم شدم. ازدواج کردم؛ اما وقتی نتونستم بچه‌دار بشم زخم ترکم کرد و رفت. رفتن زخم و مرگ فرخ خاکستر عشق قدیمی رو توی قلبم شعله‌ور کرد. رفتم مشهد و برای نسترن اون چادر و سجاده رو خریدم. ازش خجالت می‌کشیدم از روی تو که اون موقع‌ها نوزاد بودی هم خجالت می‌کشیدم

بخوام به مادرت ابراز عشق کنم. چند وقتی رو با خودم درگیر بودم و دست دست می‌کردم تا تونستم خودم رو راضی کنم پیام تهران سراغتون؛ اما پام که به تهران رسید، وقتی با جعبه‌ی شیرینی رفتم جلوی در خونه‌ای که زندگی می‌کردید. همسایه‌ها بهم گفتن یک ماهی میشه نسترن ازدواج کرده و از اونجا رفتید. برای بار دوم دنیا روی سرم خراب شد. برگشتم شمال و سعی کردم برای همیشه فراموشش کنم. با تموم شدن حرف‌های عمو قطرات اشکی که روی گونه‌ام جاری شده بود پاک کردم و حرفی رو که توی دلم سنگینی می‌کرد به زبون آوردم:

- کاش زودتر می‌اومدید سراغمون عمو.

انگار انتظار شنیدن این حرف رو از زبون من نداشت. ادامه دادم:

- اگه شما می‌اومدید جای پدرم برام خیلی بهتر بود تا عمو داوود. من از خون شما بودم، شاید می‌تونستید نذارید مامان زندگیم رو تباه کنه. چرا دست روی دست گذاشتین تا مامانم شوهر کنه؟ همه‌ش تقصیر شماست.

عمو با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. این چه حرفی بود که من زدم؟ چرا ناراحتش کردم؟ مگه دوستش نداشتم؟ مگه به اندازه‌ی پدری که تا به حال ندیده و طعم پدران‌ش رو نچشیده بودم دوستش نداشتم؟ پس چرا این قدر بی‌رحمانه باهاش حرف زدم. لبم رو زیر دندون کشیدم تا جلوی گریه‌م رو بگیرم. وقتی نگاه عمو به چشم‌هام که منتظر تلنگری بودن تا بارونی بشن افتاد، دست‌هاش رو باز کرد و به آغوشم کشید. هق هق گریه سر دادم و میون اشک‌هایی که می‌ریختم دائم تکرار می‌کردم:

- منو ببخش عمو. منو ببخش. حرف بدی زدم.

و دست پدرانهای عمو که از روی شال موهام رو نوازش می کرد.

\*\*\*

## رایمون

سخت بود عادی باشم جلوی کسی که عشق و دوست داشتن رو به قلبم هدیه داده بود. سخت بود غریبه باشم با کسی که برام از هر آشنایی آشناتر بود. روی تخت نشستم. رفتار سردی که با سارا داشتم از خاطر نمی رفت. چرا با شنیدن حرف های آقا تارخ سرد شدم باهاش؟ مگه برای این درد دل نکرد باهام که به خودم پیام و عشقم رو برای خودم کنم؟ آقا تارخ بعد از اینکه پیشم اعتراف کرد که سال ها قبل عاشق مادر سارا بوده و به خاطر دست دست کردن های الکی برای همیشه حسرت عشقش به دلش مونده بهم تلنگری زد. حالا که سارا رو به زور نامزد کرده بودن باید به خودم می اومدم، زمان کم بود. وقت زیادی نداشتم. کاش چشم هام سالم بودن تا نترسم از نه شنیدن. کاش خیلی چیزها فرق می کرد؛ اما حالا این جور بود.

نمی شد چیزی رو عوض کرد. اگه اون هم به من علاقه مند بود نباید اجازه می دادم عشقی که هنوز عاشقی کردنش شروع نشده همون اول راه خاموش بشه. به سمت حوض وسط حیاط رفتم و با باز کردن شیر آب چندین مشت آب سرد به صورتم پاشیدم و سعی کردم افکارم رو سروسامون بدم. وقت زیادی نداشتم. کاش با آقاجون حرف می زدم تا راهنماییم کنه. بسه رایمون به خودت بیا؛ تو دیگه مرد شدی، نباید به کسی تکیه کنی. الان زمان تکیه گاه شدن نه تکیه کردن. با خودم درگیر بودم که صدای قدم های سارا رو از پشت سرم شنیدم. یعنی داشت می رفت. با همون صورت خیس بلند شدم و ایستادم. وقتی خواست از کنارم رد بشه مکث کرد. صدای نفس های عمیق و بوی عطرش ضربان قلبم رو بالا می برد:

- خداحافظ.

از تب و تاب به یکباره افتادم. داشت می‌رفت؟ صدای کفش‌هاش بهم فهموند داره ازم دورتر و دورتر میشه تا اینکه برگشتم به عقب و بدون فکر کردن به اینکه چی قراره بهش بگم صداش زدم:

- صبر کن سارا.

خاموش شدن صدای کفش‌هاش و شنیدن صدای نفس‌هاش بهم فهموند ایستاده و منتظره تا حرفم رو بزنم. با قدم‌هایی آروم؛ ولی محکم به سمتش قدم برداشتم باید عزمم رو جزم می‌کردم. نمی‌خواستم ثانیه‌ای از زمانی که برام باقی مونده بود از دست بدم. توی فاصله‌ی یک قدمیش ایستادم. سنگینی نگاهش رو روی تک تک اجزای صورتم حس می‌کردم و غبطه می‌خوردم به اینکه اون می‌تونست من رو ببینه؛ ولی من از دیدن چشم‌ها و صورتش محروم بودم. صداش لرزید و به گوشم رسید:

- چیزی می‌خواید بهم بگید؟

با سردی رفتارم باز هم ناراحتش کرده بودم. چه بکنم با این رایمون یاغی درونم که این چنین عشقش رو می‌آزارد؟ لب‌هام رو از هم باز کردم و گفتم:

- منو ببخش، باهات خوب برخورد نکردم. یه خورده حالم خوب نبود.

منتظر شدم حرفی بزنه تا بفهمم هنوز دلگیره ازم یا نه که دستش همراه با دستمالی روی گونه‌م نشست:

- صورتت رو خشک کن هوا سوز داره سرما نخوری.

\*\*\*

همین دل‌رحمی و مهربونیش من رو عاشق خودش کرده بود. نتونستم جلوی لبخندی که از محبتش به لب‌هام اومد رو بگیرم. دستمال رو گرفتم:

- ممنون.

و صورتم رو خشک کردم و گفتم:

- وقت داری؟ می‌خوام باهات حرف بزنم.

بدون ذره‌ای تعلل جواب داد:

- آره.

همراهش به سمت تخت گوشه‌ی ایوان رفتیم و نشستیم. فکر می‌کردم چطور مقدمه چینی کنم که خودش به حرف اومد:

- هنوز تصمیم نداری جراحی کنی؟

\*\*\*

سارا

یهو دوباره شد همون رایمون خودم. رفتارش تغییر کرد. انگار چیزی آزرده بودش که اون جووری بداخلاقی می‌کرد. دوست نداشتم با ناز کردن فرصت رو از خودم بگیرم. شاید امروز تکلیف همه چیز برام روشن می‌شد. باید تکلیف خودم و دلم رو یکسره می‌کردم. بس بود این همه توی بی‌خبری دست و پا زدم. کنارش نشستم؛ اما نتونستم طاقت بیارم و قبل از اینکه بخواد خودش حرف بزنه من بحث رو شروع کردم و پرسیدم:

هنوز تصمیم نداری جراحی کنی؟

سرش رو بلند کرد و به طرفم گرفت:

– نمی‌دونم.

گفتم:

– دوست نداری خوب بشی؟

– معلومه که دوست دارم؛ ولی درصد برگشت بیناییم خیلی پایینه.

– شاید خوب بشی.

– شایدم نشم.

خیلی رک پرسیدم:

– میشه بهم بگی چرا این قدر دیدت منفیه؟

– دیدم منفی نیست، واقع بینم.

از دست این رایمون، ببین تو رو خدا. لازم نیست واقع بین باشی. گفتم:

- چرا به این فکر نمی کنی که اگه عملت موفقیت آمیز باشه بینایت برمی گرده و زندگیت برای همیشه عوض میشه.

- اگرم برنگرده؟

پفی کشیدم و با حرص جواب دادم:

- چیزی رو از دست ندادی.

جدی شد و گفت:

- شاید از نظر تو چیزی رو از دست نداده باشم؛ ولی از نظر خودم از دست دادم.

- چی رو؟

- امیدم رو.

واقعاً که رایمون، با این حرفایی که تو می زنی صد در صد که نه هزار درصد امیدواری. گفتم:

- امید؟ تو با این همه نگرش منفی حرف از امید می زنی؟ والا من امیدواری درون تو نمی بینم.

- خب باید بیشتر دقت کنی.

حق به جانب گفتم:

- بیا دارم دقت می کنم. امیدی که ازش حرف می زنی کجاست که من نمی بینم؟

لبخند زد و گفت:

- اتفاقاً من دارم می بینمش؛ ولی تو نمی تونی ببینیش.

دیگه داشت کفرم رو بالا می آورد. بی خود حرف انداختم؛ باید می داشتم خودش شروع کنه به حرف زدن. اون با من کار داشت. لعنت بهت سارا که نمی تونی دو دقیقه جلوی زبونت رو بگیری، با حرص پرسیدم:

- واقعاً؟ خوب نشونم بده تا ببینم.

مچ دستم رو گرفت و از روی تخت بلند شد:

- بلند شو.

داشت چی کار می کرد؟ اصلاً متوجه رفتارش نمی شدم. از روی تخت بلند شدم و همراهش به طرف حوض وسط حیاط رفتیم. کنار حوض ایستاد:

- پایین رو نگاه کن.

گیج و گنگ نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی کار کنم؟

با لحن خیلی جدی تاکید کرد:

- گفتم پایین رو نگاه کن.

سرم رو انداختم پایین و زل زدم به آب پرسیدم:



- چی می بینی؟

- ها؟

- سارا دست بردار جواب منو بده.

جری شدم و بدون اینکه توجه کنم به صدام که ممکن بقیه رو کنجکاو کنه و به حیاط بکشون داد زدم:

- خب چی رو می خوای ببینم؟

لحنش رو مهربون تر کرد و گفت:

- بهت میگم نگاه کن توی آب بهم بگو چی می بینی؟ همین.

دوباره نگاهم رو سمت آب چرخوندم و با دقت نگاه کردم؛ ولی جز تصویر خودم و رایمون چیزی

نمی دیدم. گفت:

- خب؟

سرم رو بلند کردم و گفتم:

- والا جز عکس خودم و خودت چیز دیگه ای رو نمی بینم.

- خوبه پیداش کردی. حالا جوابتو گرفتی؟

اصلاً متوجه منظورش نمی شدم یعنی چی؟ بهم میگه زل بزن به آب بعد میگه جوابتو گرفتی؟ چه ربطی

داره؟ حرف ما سر امید بود نه تصویر. بلند گفتم:

- نه.

- نگو که نفهمیدی؟

- یعنی چی؟ من متوجه منظورت نمیشم.

- سارا خانم من تا وقتی که برم به اون تعطیلات هیچ امیدی نداشتم؛ ولی حالا امید دارم. تو شدی امید من. وحشتم چند برابر قبل شده. اگه جراحی کنم و خوب نشم ممکنه امیدم رو از دست بدم؛ یعنی تو رو از دست بدم.

با شنیدن حرف‌هایی که باورم نمی‌شد رایمون بهم بزنه قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم پایین چکید. باورم نمی‌شد؛ یعنی الان، الان رایمون بهم ابراز علاقه کرد؟ خدایا یعنی دوستم داره؟ وای باورم نمیشه. می‌خوام از خوشحالی بال دربیارم. به زور خودم رو جمع و جور کردم، نتونستم جلوی اعتراف قلبم رو بگیرم و آروم گفتم:

- اگه خوب بشی امیدت همیشه باهات می‌مونه.

- اگه نشم چی؟ بازم می‌مونه؟

دستش رو توی دستم گرفتم و گذاشتم روی قلبم. تو این لحظه‌ای که بودیم هیچ چیز جز خودمون و عشقمون برام مهم نبود. صدام لرزید از بغضی که توش نشست بود:

- قلب من نمی‌تونه ازت جدا بشه.

دست دیگه‌ش رو بالا آورد و روی گونه‌م نشوند و با صدایی که غم رو به خوبی توش حس می‌کردم گفت:

- خسته میشی.

با کله شقی جوابش رو دادم:

- نمیشم.

- ترکم می کنی.

- نمی کنم.

- دروغ میگی.

با بغض و گریه سرش داد کشیدم:

- دروغ نمیگم لعنتی. مگه زمانی که چشمت می دید عاشقت شدم که وقتی نابینا بمونی ترکت کنم؟

خیلی رک و مستقیم اعتراف کردم عاشقش شدم. سکوت کرد و دیگه چیزی نگفت و من در انتظار جوابی ازش موندم تا لب باز کرد:

- الان داغی نمی فهمی.

- رایمون چرا داری عذابم میدی؟ تو شرایط من نیستی و داری خیلی راحت این حرفا رو می زنی! من دارم بهت میگم دوست دارم، اون وقت تو حرف از رفتن و جدا شدن می زنی؟ شاید علاقه‌ی من به تو یک طرفه‌ست.

حرفم رو برید و با انگشت دستی که روی گونه‌م گذاشته بود، اشک‌هام رو پاک کرد و با صداقتی که توی تک تک کلماتش حس می کردم گفت:

- یک طرفه‌ست که شدی امید زندگیم؟ یک طرفه‌ست که خواب شب‌هام رو گرفتی؟ یک طرفه‌ست که نمی‌دونم بدون گرفتن دست تو چطور راهم رو پیدا کنم؟ یک طرفه‌ست که از وقتی فهمیدم به زور نامزدت کردن دارم دیوونه میشم.

جمله‌ی آخرش رو با صدای بلند گفتم. قلبم از شنیدن این همه حرف از رایمون تند و تند توی سینه‌ام می‌کوبید. پس خبر داشت نامزد شدم! نفس عمیقی کشیدم و با صدایی لرزون پرسیدم:

- پس، پس دلیل این حرفات چیه؟

- من نمی‌خوام تو رو پا سوز خودم بکنم.

میون اشک و گریه نالیدم:

- من خودم می‌خوام پا سوز تو بشم.

- حتی به قیمت اینکه من هیچ‌وقت نبینمت؟

آب پاکی رو ریختم روی دستش:

- حتی به قیمت ندیدن من.

- ولی سارا...

دستم رو روی لب‌هایم گذاشتم و مانع از ادامه‌ی حرفش شدم:

- هیس هیچی نگو. فکرات رو بکن، این دفعه به خاطر من جراحی میشی و به خاطر من خوب میشی؛ یعنی باید خوب بشی. من نمی‌خوام زن رامین بشم. نمی‌خوام به چیزای بد فکر کنم؛ اما می‌خوام فقط بدونی که من وقتی توی این شرایط بودی عاشقت شدم. پس ترس از نداشتن من نداشته باش.

دستش رو از روی گونه‌م برداشت. دستی که روی لبش گذاشته بودم به دست گرفت و کشید من رو سمت خودش و در عرض ثانیه‌ای غرق آغوشش و میون بازوهاش قفل شدم.

\*\*\*

### رایمون

زمان، زمان بدی بود. خوشحالیم غرق در غمی شده بود که از بین بردنش سخت بود. هنوز مست آغوشش بودم. اینقدر محکم توی بغلم گرفته بودمش که دلم می‌خواست تموم وجودش رو توی خودم ذره ذره حل کنم و یکی بشیم تا کسی نتونه بینمون قرار بگیره و از هم جدامون بکنه.

- آقای سعادت، نوبت شماست، بفرمایید داخل.

با شنیدن صدای منشی که اسمم رو خوند از روی صندلی بلند شدم و عسازنان به سمتی که مد نظرم بود رفتم. تقه‌ای با پشت دست به در زدم و وارد شدم، صدای متعجب مردونه‌ای رو شنیدم که با دیدنم جا خورده بود:

- خوش آمدی رایمون... باورم نمیشه تو رو اینجا می‌بینم.

لبخند کم‌رنگی نشوندم کنج لبم و در حالیکه نزدیک میزش ایستادم و دستم رو برای دست دادن باهاش دراز می‌کردم جواب دادم:

- روزتون بخیر دکتر شمس.

بالاخره عشق سارا برای جراحی شدنم من رو از پا در آورد و راضی شدم به زیر تیغ رفتن. مگه در این دنیا چیزی بالاتر از عشق و دوست داشتن بود؟ انسان زاده شده تا در دنیا زندگی کنه، از فرصت عاشق شدن و عشق ورزیدن استفاده کنه و من نمی‌خوام قصه‌ی عشق من و سارا تکرار عشق آقا تارخ و مادر سارا بشه. من و سارا کنار هم خواهیم بود تا قصه‌ای جدید از عشق و دوست داشتنمون در صفحه‌ای از این روزگار حک کنیم.

دکتر شمس دستم رو به گرمی فشرد و دعوت‌م کرد به نشستن.

- خب رایمون جان چه عجب از این طرفا؟ امیدوارم اومدنم به خاطر چشمات باشه نه دیدن من.

روی صندلی نشستم و کمی جابه‌جا شدم و گفتم:

- اختیار دارید دکتر، دیدار شما بهونه‌ای برای صحبت در مورد چشمامه، راستش رو بخواید از این تاریکی خسته شدم، دلم برگشتن به زندگی قبل رو می‌خواد.

صداش خوشحال و هیجان زده شد:

- آفرین مرد جوان، مهم نیست چطور راضی شدی، مهم اینه الان اینجا،ی، رضا خبر داره؟

سرم رو به نشونه‌ی نه به طرفین تکون دادم:

- نه، هنوز هیچ کس از تصمیمم جز آقا جونم خبر نداره، می‌خوام تا رسیدن زمان جراحی کسی خبردار نشه.

انگار می ترسید چیزی بگه یا حرفی بزنه که من از جراحی کردن منصرف بشم؛ ولی خبر نداشت دلیل محکمی که دارم مانع از صرف نظرم میشه...اون دلیل محکم هم سارا بود.

- باشه پسر، به کسی چیزی نمیگم... لازمه اول از همه معاینه بشی، بلند شو همراه من بیا.

بلند شدم، دستم رو آرام گرفت و همراه خودش به سمت دیگه‌ای از اتاق برد. کمکم کرد تا روی صندلی که پشت دستگاهش قرار داشت بشینم و چونه‌م رو برای معاینه روی قسمتی از دستگاه «اسلیت لمپ» بذارم و چشم‌هام رو تا جایی که می‌تونم باز کنم. در دلم خدا خدا می‌کردم بعد از گذشت ۸ سال حرف پدرم درست در بیاد و بیناییم برگرده. دلم نمی‌خواست سارا رو از خودم ناامید کنم.

- می‌تونی بلند شی.

از پای دستگاه بلند شدم و همراه دکتر به سمت جایی که قبل نشسته بودم رفتم.

- خب رایمون عزیز، باید بهت همین اول شروعمون بگم درصد برگشت بیناییت ۳۰درصده و ما فقط قراره روی همون ۳۰درصد تمرکز بکنیم و تمام. همین فردا می‌ای بیمارستان، باید یک سری آزمایش انجام بشه. ان‌شاءالله جوابشون که بررسی شد برای هفته‌ی آینده دوشنبه برات وقت جراحی می‌ذارم.

- چقدر زود، فکر می‌کردم میرم توی نوبت ماه‌های آینده.

- رضا خیلی بیشتر از این حرفا برای من عزیزه، فکر می‌کنی برای عمل پسرش وقت برای دو سه ماه آینده میدم؟ معلومه که نه.

با اینکه استرس گرفته بودم؛ اما خوب بود هرچه زودتر جراحی می‌شدم و تکلیفم مشخص می‌شد. بهتر بود این طوری، شاید می‌تونستم زودتر خواستگاری سارا برم. خدایا خودت هوام رو داشته باش که جز تو امیدم به هیچ بنی بشری ندارم.

بعد از اینکه یه خرده در مورد نحوه‌ی عمل و چگونگی پیوند قرنیه برام صحبت کرد، قرار فردا صبح رو گذاشتم و ازش خداحافظی کردم. از مطب بیرون اومدم، حس‌های متفاوتی داشتم، نه می‌تونستم کامل خوشحال باشم، نه ناراحت از اینکه اگه خوب بشم چقدر زندگیم عوض میشه... می‌تونم سارا رو ببینم... می‌تونم برای داشتنش با عزم بیشتری بجنگم و تلاش کنم و این بهم نیرو می‌داد. صدای غرش آسمون نشون از این بود که قراره بارون بیاد. دلم قدم زدن زیر بارون رو می‌خواست؛ اما الان وقتش نبود. به وقتش زمانی که خوب بشم روزهایی رو کنار سارا خلق می‌کنم که هیچ وقت تجربه نکردم، قدم زدن زیر بارون و عاشقی کردن.

ماشینی برام بوق زد و با پرسیدن اینکه تاکسیه روی صندلی عقب نشستم و آدرس رو دادم. سرم رو به شیشه چسبوندم، ای کاش قبلاً به فکر جراحی افتاده بودم؛ ولی نه اون موقع دیگه برای تمدد اعصاب به شمال منزل آقا تارخ نمی‌رفتم و شاید هیچ وقت با سارا آشنا نشده و نمی‌شدم. همین که حالا با دونستن و داشتن عشق سارا رضایت به جراحی دادم خودش برام عزت نفس می‌آورد و قوی‌ترم می‌کرد. صدای موسیقی که از ضبط تاکسی بلند شد من رو به خلسه‌ای شیرین برد.

«اولش باور نکردم اونم انگار عاشقم بود»

هرچی از دلش بهم گفت

حرفای دل خودم بود



وقتی دستاشو گرفتم خودشو دید تو نگاهم

اولش باور نمی کرد من تو عشق زیادی خواهم

عاشقم بمون همیشه باورم همیشگی شه

فرق بودو نبودت فرق مرگو زندگیشه

فرق بودو نبودت فرق مرگو زندگیشه

لالا لالا لالا لالا لالا لالا لالا

گاهی می ترسم که شاید کل شهر با من رغبیه

تو که میدونی چی میگم غیر از این باشه عجیبه

بی دلیل یا بی اراده نگرانم میشی گاهی

پای عشق باشه عزیزم خودتم زیاده خواهی

عاشقم بمون همیشه باورم همیشگی شه

فرق بودو نبودت فرق مرگو زندگیشه

فرق بودو نبودت فرق مرگو زندگیشه»

(شادمهر عقیلی - همیشگی)

\*\*\*

سارا

کنج اتاق نشسته بودم و از پنجره به بارون بهاری که نم نم روی شیشه می کوبید و آروم آروم شدت می گرفت چشم دوخته بودم. حرف های رایمون هنوز توی گوشم بود و دائم تکرار می شد. چقدر امروز برام شیرین بود. اعتراف رایمون، اعتراف خودم، عشقی که شروع شده بود و باید بهش پرو بال می دادیم تا بیشتر و بیشتر جون بگیره. لحظه ی آخری که از رایمون جدا می شدم بهم قول داد برای رسیدنمون به همدیگه هرکاری که بتونه بکنه.

خدایا ... قسم به بارونی که می فرستی، قسم به آفتابی که بعد این بارون انتظار تابیدن می کشه؛ نور و روشنایی رو به چشم های نابینای رایمون برگردون. کمک کن عشقمون جون بگیره برای جوونه زدن، کمک کن قلب های یکی شده مون به هم برسه. خدایا می دونم گناهه و من الان نشون شده ی مرد دیگه ای هستم؛ اما خودت از دل و قلبم بهتر خبر داری، من از روزی که رایمون رو دیدم تموم وجودم تسلیم چشم های شد که هنوز من رو ندیده و شاید هیچ وقت نتونه ببینه.

خودت خبر داری ذره ای احساس نه به رامین و نه به هیچ مرد دیگه ای ندارم. کمک کن از پس مشکلات بریام. نگاهم رو از پنجره گرفتم و به گوشی موبایلم چشم دوختم. باید من هم برای این عشق کاری می کردم، بس بود دست دست کردن. حالا عشق رایمون رو داری سارا، محکم باش، باید از پیش بریای. گوشی رو برداشتم و میون تماس هایی که این مدت داشتم دنبال شماره ای بدون اسم مخاطب گشتم تا بالاخره پیداش کردم. خودش بود، مارال.

دستم رو روی کلید سبز فشردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم؛ اما اصلاً بوق نخورد، چندین مرتبه این کار رو کردم؛ اما موفق نشدم. ناامید شدم، پس چطوری می تونم این دختره رو پیدا کنم؟ با خوردن

جرقه‌ای توی ذهنم، اینترنت موبایلم رو روشن کردم و وارد صفحه‌ی اینستاگرامم شدم و توی فالوورام دنبال رامین گشتم تا پیداش کردم. مدت‌ها بود فعالیتت نداشت و من هم به صفحه‌ش سر نزده بودم؛ یعنی چون ازش بیزار بودم چندباری خواستم بلاکش کنم اما پشیمون شدم که خدا رو شکر اینکار رو هم نکردم. رفتم و توی فالووراش دنبال دختری به اسم مارال گشتم. محالات بود اون دختری که من دیدم صفحه‌ی مجازی نداشته باشه. بالاخره بعد از بالا و پایین کردن‌های حسابی پیداش کردم، وقتی روش زدم خدا خدا می‌کردم قفل نباشه که نبود... چندتا عکس بیشتر نداشت؛ اما همون چندتا من رو دگرگون کرد. روی یکیشون زدم، تصویری که توش بود مربوط به ایران نبود، لباس‌هایی درست شبیه اونور آبی‌ها پوشیده بود، رنگ موهاش نمی‌دونم صدا تا رنگ بود که من ازش سردر نیاوردم. نکته‌ی جالبش اینجا بود که رامین هم کنارش ایستاده بود و دست دور گردن مارال انداخته بود. وقتی لبخندی از پیروزی که دنبالش بودم روی لبم نشست که تاریخ زیر پست رو نگاه کردم و متوجه شدم عکس برای امروز صبحه. خب مامان خانم تحویل بگیر شاخ شمشاد تو که با دخترت نامزد میکنه و با دوست دخترش میره ماه عسل انتالیا. پس بگو چرا گوشه‌ی این دختره در دسترس نبود. خدایا نوکرتم، تند تند عکس‌ها رو نگاه می‌کردم. هرکدوم از اون یکی افتضاح‌تر بود. آخرین عکس رو که نگم بهتره، کنار استخر بودن... ماشاالله رامین هیکل داره ولی غیرت نداره. به قول خودش عشقش مارال با مایویی افتضاح! به خدا اونور آبی‌ها اینطوری مایو نمی‌پوشن که این ندید بدید اینطوری پوشیده. رامین هم قربونش برم، اون هم با مایو، هر چند مرده و مهم نیست، میون جمعیتی مش-رُوب به دست. مطمئناً به سلامتی نامزدیمون داره می‌خوره... نکبت، ایستاده بودن.

خب سارا خانم، اینجا ماجرا دیگه دست خودت رو می‌بوسه. سریعاً از تمامی عکس‌ها اسکرین‌شات گرفتم که مبادا قفل کنه پیجش رو. والا به خدا شانس که ندارم. همین مدرکم از دستم بپره. بعد هم به

انتظار او مدن عمو داوود همون جور تو اتاق نشستیم؛ ولی اینبار به جای زانوی غم لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبم نقش بسته بود که باعثش برای اولین بار رامین بود و بس.

اینقدر تو فکر این بودم که چطور عکس‌ها رو نشون مامان و عمو داوود بدم و اینکه چه عکس‌عملی نشون میدن بودم که زمان از دستم در رفت. وقتی به خودم اومدم که تاریکی شب روی اتاقم سایه انداخته بود. بلند شدم و با زدن کلید برق لباس‌های مرتبی پوشیدم. خوشبختانه مامان جان دلش سوخته بود و چند دست از لباس‌هام رو برام پایین آورده بود. وقتی از جلوی آینه دل‌کندم که به خودم قول دادم قضیه‌ی رامین رو امشب همون جایی که شروع شد تمومش کنم. حلقه رو هم توی جیب لباسم گذاشتم. نمایشی حسابی آماده کرده بودم واسه شون.

از اتاق بیرون اومدم. صدای صحبت کردن مامان و عمو داوود رو می‌شنیدم. بدون ذره‌ای تعلل وارد پذیرایی شدم. با دیدن رامبد که کنارشون نشسته بود، نیروی تازه‌ای گرفتم. رامبد می‌تونست برام تو این شرایط قوت قلب باشه. قیافه‌ی مامان با دیدنم که رفتم و نشستیم توی جمعشون دیدنی بود. جا خورد و متعجب پرسید:

- چیزی می‌خوای عزیزم؟

واقعاً هم جای تعجب داشت، من حتی تو صورتشون نگاهم نمی‌کردم و همه‌ش تو اتاقم بودم حالا که اومدم کنارشون باید هم تعجب کنن. جواب دادم:

- نه...می‌خوام باهاتون صحبت کنم.

عمو داوود به جای مامان جوابم رو داد:

- بگو دخترم.

از این کلمه‌ای که از دهن عمو داوود بیرون می‌اومد بیزار بودم. من هیچ وقت دخترش نبودم و نیستم و نمیشم. بدون اینکه توجهی کنم به حرف عمو داوود، در حالی که نگاهم به هیچ کدومشون نبود گفتم:

- از آقای داماد خبر دارید؟

لحظه‌ای همه سکوت کردن و به همدیگر نگاه کردن، من هم اینبار تماشای شدم با لبخندی کنج لبم. مامان به خودش اومد و گفت:

- آره عزیزم، مگه تو خبر نداری ازش؟

لبخندم پُرنرنگ‌تر و تبدیل به پوزخند شد:

- چرا خبر که زیاد دارم ازش، فقط خواستم ببینم کی میاد تا این نامزدی مسخره رو تمومش کنه... یا اصلاً چه احتیاجی به رامینه! خودم تمومش می‌کنم.

بعدم حلقه‌ای رو که به عنوان نشون بهم داده بودن از جیب لباسم بیرون کشیدم و گذاشتمش روی میز. چشم‌های مامانم گرد شد و صورتش سرخ از عصبانیت:

- این بچه بازیا چیه سارا؟ می‌خوای با آبروی خانواده بازی کنی؟

از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم و به تمسخر گفتم:

- هه... آبرو؟ جالبه شماها آبرو دارید ولی من ندارم.

گوشیم رو که عکس رو آماده گذاشته بودم، برداشتم و گرفتم جلوی صورت مامان و یکی یکی ورق زدم:

- حالا بگید ببینم اونی که آبرو می‌بره منم یا شازده پسرتون؟

عمو داوود سریع خودش رو سمت مامان کشید و زل زد به صفحه‌ی گوشی. با دیدن هر کدوم از عکس‌ها رنگ مامان سفید و رنگ عمو قرمز می‌شد. نمایش خیلی جالبی بود. نگاهم به رامبد افتاد که زل زده بود بهم، معنی نگاهش رو نفهمیدم تا اینکه به حرف اومد:

- سارا درست میگه.

حواسشون جمع رامبد شد که از روی مبل بلند شده بود:

- رامین قرار نیست برگرده، همون روزی که می‌رفت بهم گفت داره برای همیشه از ایران میره... با دوست دخترش ازدواج کرده و می‌خوان برن آلمان زندگی کنن.

همه شوکه شدن مخصوصاً من، یعنی خدا صدام رو شنیده بود؟ یعنی مارال زن رامین بود نه من؟ صدا از کسی در نمی‌اومد تا اینکه عمو داوود به حرف اومد:

- اون...اون به من قول داده بود.

رامبدم جواب داد:

- و سر قولشم ایستاد، قول داده بود با سارا نامزد کنه تا شما پولی رو که می‌خواد بهش بدید...نامزد کرد پولشو گرفت رفت دنبال زندگی.

- آخه برای چی؟ من چی کم گذاشتم براش که اینکارو کرد باهام؟

صدای رامبد غمگین شد:

- چیزی کم نگذاشتید، فقط سر قولی که به مادرمون دادید نمودید.

عمو متعجب به صورت رامبد خیره شد. انگاری داشت از رازهایی که پنهان کرده برمی داشت که شاید تنها من بودم که خبر نداشتم، پرسید:

- قول؟ کدوم قول؟

رامبد همون طور غمگین جواب داد:

- خوبه خودتون هم قولتون رو فراموش کردید، پس چطور توقع دارید پسرتون سر قولش بمونه؟

رو کرد سمت مامان و ادامه داد:

- معذرت می خوام ازتون نسترن خانم، طرف حرفم شما نیستید پس لطفاً سوتفاهم نشه.

بعد دوباره مخاطبش عمو شد:

- به مادر خدایا مرزم قول دادید هیچ وقت زنی رو جاش نیارید... اما شما به سالگرد نرسیده ازدواج کردید. رامین اینا رو دید و به روتون نیاورد و تا لحظه ای که بره گفت بهتون بگم هیچ وقت شما رو نمی بخشه.

عمو غمگین در حالیکه سعی داشت خودش رو توجیه کنه گفت:

- شماها کوچیک بودید، من تنها بودم.

رامبد سعی داشت بغضش رو پشت صدای مردونه اش پنهان کنه:

- شما نخواستید از خانواده‌ی مامان کمک بگیرید... پدر بزرگ دوسال پیش اومد سراغمون، از مون خواست بریم آلمان و باهاش زندگی کنیم من قبول نکردم ولی رامین... دیدید که رفت... اونم برای همیشه رفت. عمو داوود دیگه چیزی نگفت و با سر و شونه‌ای پایین افتاده سکوت کرد. هیچ وقت از خانواده‌ی مادری رامبد خبری نبود و من برای اولین بار بود این حرف‌ها رو می‌شنیدم. ای کاش همه چیز جور دیگه‌ای می‌شد. شاید جایی که الان هستیم جایی نبوده که باید باشیم... نمی‌دونم.

خیلی خب، تموم شد. نامزدی من و رامین تا همین جا بود و برای همیشه دفترش شروع نشده خدا رو شکر بسته شد، رو کردم سمت مامان که خشکش زده بود با شنیدن حرف‌های رامبد و گفتم:

- قضیه‌ی نامزدی برای همیشه تموم شد.

و بعد به سمت اتاقم رفتم تا مهتا رو تو شادی خودم شریک کنم.

\*\*\*

رایمون

صبح روزی که برای رفتن به بیمارستان آماده می‌شدم، آقا جون کنارم اومد:

- منم همراهت میام.

بقه‌ی کتم رو مرتب کردم و به سمتش چرخیدم:

- لازم نیست آقا جون، به مهمونتون برسید.

- تارخ غریبه نیست با من تعارف نداره، نمی‌تونم اینجا منتظر بمونم تا برگردی.



لبخندی از سر رضایت زدم و گفتم:

- اتفاقاً به حضورتون کنارم نیاز دارم.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و فشار آرومی داد:

- بهتره دیگه بریم.

- بریم.

با همراهی آقاجون که برام قوت قلب بزرگی بود به بیمارستانی که دکتر شمس درش طبابت می‌کرد رفتیم. وقتی به پذیرش خودم رو معرفی کردم سریع سفارشاتى که دکتر شمس کرده بود انجام شد و درون اتاقى برای تعویض لباس رفتم. این آزمایش‌ها برام عادى بود. ۸ سال پیش هم انجامشون داده بودم و مى‌شد گفت تا حدى استرس و نگرانى نداشتم؛ اما نگرانى که از بابت خوب شدن یا نشدنم داشتم هنوز برام غیرقابل انکار بود.

بعد از انجام آزمایش خون و ام آر آی و این جور چیزا که کلی کلافه‌م کرد روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم که دکتر شمس وارد اتاق شد و با صدایی بشاش و سرحال شروع کرد به حرف زدن:

- خسته که نشدی پسر.

- نه زیاد.

خواستم از روی تخت بلند شم که دستش رو گذاشت روی شونه‌م و مانع شد:

- راحت باش، باید یک ساعتى استراحت کنی.

چیزی نگفتم و با سکوت خودم رو منتظر خبری از آزمایش‌هایی که انجام داده شده بود نشون دادم.

- خبرای خوبی برات دارم، تموم آزمایشات تا اینجا خوب بوده، با دیدن و بررسی کردن چشمات و آزمایشات درصد برگشت بیناییت بالاتر رفته و امیدمون به خوب شدنت بیشتره.

اجازه دادم تا خوشحالی که توی دلم افتاده بود با طرح لبخند روی لب‌هام نقش بزنه. برای رسیدن به سارا داشتم بزرگترین قدم زندگیم رو برمی‌داشتم و چه خوب بود اگر خوب می‌شدم.

- و یه چیز دیگه.

منتظر موندم تا حرفش رو بزنه که صدای قدم‌های چند نفر رو که داخل اتاق شدن شنیدم، حدس زدن اینکه کیا می‌تونن باشن با وجود عطرهای خارجی و مخصوصی که همیشه راحیل استفاده می‌کرد کار مشکلی نبود برام.

- منو ببخش پسر، نتونستم این خبر خوب رو به رضا و خانواده‌ت ندم.

حالا که خیالم از بابت آزمایش‌ها راحت بود پس بیشتر از این مخفی کردن درست نبود. روی تخت نشستم و با لحن عادی گفتم:

- کار منو راحت‌تر کردید.

دست‌های مامان روی صورتم نشست:

- عزیز دلم نمی‌دونی وقتی دکتر شمس با پدرت تماس گرفت و خبر داد انگار دنیا رو بهم دادن... کلی نذر و نیاز کردم تا راضی بشی.

— سوسه‌ای به دستان مامان زدم و گفتم:

— باید زودتر از این‌ها رضایت می‌دادم، منو به خاطر کله‌شقی‌هایی که کردم ببخشید.

می‌دونستم مامان ازم دلخور نیست، بیشتر طرف حرفم با پدرم بود که دور از تخت من ایستاده بود و سنگینی نگاهش رو به خوبی حس می‌کردم. خیلی دلم می‌خواست بدونم از شنیدن اینکه راضی شدم به جراحی چقدر خوشحال شده؛ اما نمیدونم خجالت بود یا چیز دیگه‌ای که نمی‌گذاشت با پدرم مستقیم همکلام بشم. انگار فهمید طرف حرفم با اونه که نزدیکم شد و گفت:

— دیگه تموم شد، نمی‌خواد به این چیزا فکر کنی... الان تنها چیزی که مهمه عملته که باید به خوبی انجام بشه.

با این حرفش دلم تا حدی گرم شد که ازم دلخور نیست. این رو به خودم قول میدم که چه خوب بشم چه نشم، برگردم خونه‌ی پدر و با خانواده‌م زندگی کنم. دلم می‌خواد سال‌هایی که توی تنهایی و دوری گذروندم و ازشون فاصله گرفتم جبران کنم.

طرف صحبت پدرم با دکتر شمس شد:

— محمود جان تموم هزینه‌هایی که باید به بیمارستان و خودت پرداخت کنم بدون تعارف بهم بگو.

قبل از اینکه دکتر شمس بخواد حرفی بزنه صدای آقاجون همه‌مون رو متوجه خودش کرد:

— همه‌ی هزینه‌هاش به عهده‌ی منه.

آقاجون قبلاً در این باره باهام صحبت کرده بود و من با حمایت مالی که از طرف اون می‌شدم قدم جلو گذاشتم. با اینکه اولش شدیداً مخالفت کردم؛ اما آخر سر نتونستم در برابر آقاجون که من رو به قول

خودش بیشتر از تمام نوه‌هایش دوست داشت مقاومت کنم. هنوز هم سر حرفم هستم که اجازه نمیدم پدرم تنها دارایش یعنی خونه‌ش رو به خاطر بینایی من بفروشه. پدرم خواست مخالفت کنه:

- ممنونم پدرجان، من دیشب با برادرم صحبت کردم مشکلی نیست.

اصلاً دلم نمی‌خواست از سمت عمویی که هیچ وقت حسی بهش نداشتم حمایت مالی بشم. آقاجون کوتاه نیومد، یعنی کوتاه آمدن در ذاتش نبود:

- رایمون پسر منم هست، فراموش نکن که سال‌هاست با من زندگی می‌کنه و جای تک تک فرزندهای خودم بهم خدمت کرده و کنارم بوده، من اونو پسر می‌دونم و به عنوان فرزندم ارثی براش در نظر گرفتم.

صدای مادرم رو شنیدم، اونم سعی در مخالفت داشت:

- ولی آقاجون، بچه‌ها صد درصد ناراضی هستن.

منظورش به فرزندان دیگه‌ی آقاجون بود. مثل همیشه آقاجون محکم و با صلابت حرف می‌زد:

- من احتیاجی به رضایت اون‌ها ندارم، اختیاردار زندگیم هستم و می‌خوام هزینه‌ی عمل رایمون رو بدم... دیگه هم هیچ مخالفتی رو قبول نمی‌کنم... و در ضمن آقای دکتر طرف حساب شما من هستم نه داماد و دخترم.

صدایی نه از مادر و نه از پدرم در نیومد. دکتر شمس جواب داد:

- این حرفا رو بذارید کنار، من که به هیچ وجه از رضا پولی نمی‌گیرم؛ اما در مورد هزینه‌های بیمارستان می‌تونم بگم تماماً با شما.

دیگه نه کسی مخالفت کرد نه کسی چیزی گفت. راحیل رو توی نزدیکم احساس کردم و بعد هم صداش رو شنیدم که آروم زیر گوشم شروع به پیچ پیچ کرد:

- داداشی وقتی خوب بشی باید قول بدی هر جا خواستم برم باهام بیای، دیگه دلم نمی‌خواد تنهایی جایی برم.

لبخندی به حرف‌های کودکانه‌ی راحیل زدم و دستم رو برای به آغوش کشیدنش بالا آوردم. وقتی در آغوشم جای گرفت، از ته دل خدا رو بابت خانواده‌ای که دوباره بهم داشت برمی‌گردوند شکر کردم.

\*\*\*

صدای آلارام گوشی از خواب پروندم. از شدت خوشحالی تا صبح نتونستم درست و حسابی بخوابم با این حال امروز برام روز زیبایی بود و باید خوب شروعش می‌کردم. در حالیکه مشغول زمزمه‌ی آوازی زیر لب بودم از اتاقم بیرون اومدم یه دوش آب گرم سر حال ترم می‌کرد. سریع خودم رو گربه‌شور کردم که دیرم نشه. حوله رو دور موهام تاب دادم و بیرون اومدم. دلم از گرسنگی مالش رفت. تازه یادم اومد دیشب چیزی نخورده بودم. راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم تا دلی از عزا در بیارم. وقتی دیدم کسی تو آشپزخونه نیست با خیال راحت تری هرچی که به چشمم خورد توی یخچال از مریبا گرفته تا شیر، آب‌میوه و نون تست بیرون کشیدم و همه‌ش رو گذاشتم روی میز. به نظرم کافی بود؛ اما نه! دلم چای شیرین هم می‌خواست. زیر کتری رو روشن کردم تا جوش اومدن آب پشت میز نشستم. انگار از قحطی فرار کرده باشم، از هر کدوم یه خرده به دهان می‌گذاشتم و با ولع می‌خوردم. صدای جوش اومدن کتری که بلند شد خواستم بلند شم و چای دم کنم که صدای مامان توی همون حال متوقفم کرد:

- تو بشین من دم می‌کنم.

قصد حرف زدن با مامان رو حالا حالاها نداشتم. بدون اینکه بخوام حتی سلام کنم یا به خودم زحمت تعارف بدم سر جام نشستیم؛ اما دیگه مثل قبل اشتهایی برای خوردن نداشتم ولی برای رفع دل ضعفه‌ای که داشتم باید می‌خوردم تا جونی برای رفتن به دانشگاه و نشستن سر کلاس رو داشته باشم.

لقمه‌ای از کره و مربا گرفتم و خواستم بزارم دهنم که با نشستن مامان اون هم درست روبروم دستم توی هوا موند. دلم نمی‌خواست توجهی نشون بدم لقمه‌م رو گذاشتم دهنم؛ ولی مگه سنگینی نگاه مامان راحت می‌گذاشت. آخر سر هم نجویده به زور آب‌میوه قورتش دادم و بلند شدم.

- بشین صبحانه تو تموم کن.

- سیر شدم.

خواستم از کنارش بگذرم که مچ دستم رو گرفت و نگه‌م داشت:

- بشین...می‌خوام باهات حرف بزنم.

بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی به مامان بندازم گفتم:

- وقت ندارم دیرم شده.

و مچ دستم رو از حصار دستش رها کردم و خواستم برم بیرون از آشپزخونه که با یادآوری چیزی متوقف شدم:

- راستی وسایل منو از بالا برگردونید پایین، لازمشون دارم.

منتظر جوابی از سمت مامان نشدم و بیرون اومدم. دلم نمی خواست روز خوبی که شروع کرده بودم الکی الکی خراب بشه. از میون تعداد معدود لباس هایی که توی اتاقم داشتم لباس هایی جفت و جور کردم و پوشیدم؛ اما دلم نمی خواست برای پیدا کردن مقنعه برم طبقه ی بالا و حال خودم رو بگیرم. پس بی خیال مقنعه شدم و شال انداختم روی سرم و برای مهتا پیامی با این مضمون فرستادم:

- یکی از مقنعه هاتو برام بیار، سر ایستگاه منتظرتم.

و از خونه بیرون زدم، امروز به نظرم هوا واقعاً بهاری بود. صدای آواز پرنده ها، نسیم خنک صبحگاهی، همه و همه سرزنده ترم کرد. نفس عمیقی کشیدم، بهار به خونه ی قلب من هم سر زده بود. از حیاط که خارج شدم با دیدن رامبد گل از گلم شکفت. دیشب با حرف هایی که زد حسابی بهم کمک کرده بود و من تا عمر دارم ممنونش بودم. هنوز متوجه من نشده بود و انگار داشت ماشینش رو برای پیدا کردن چیزی زیر و رو می کرد. رفتم و کنار ماشینش ایستادم. ضربه ی آرومی به شیشه طرف راننده زدم. سرش رو بلند کرد، وقتی با چهره ی خندون من روبه رو شد خندید و شیشه رو پایین داد:

- به خاله سوسکه خودم، سحر خیز شدی.

طره ای از موهام رو که از گوشه ی شالم به بیرون سرک کشیده بود داخل فرستادم و گفتم:

- کلاس دارم.

- سوار شو می رسونمت.

- ممنون مزاحمت نمیشم.

- بشین ببینم خاله سوسکه، از کی تا حالا با من تعارف می کنی؟

لبخند شیطنت آمیزی زدم و گفتم:

- تعارف اومد نیومد داره خان داداش، حالا که می‌خواهی برسونی بی‌زحمت دنبال مهتا هم برو که نره ایستگاه منتظرم وایسته.

- ای به چشم.

پیامی به مهتا دادم تا منتظر باشه دنبالش بریم. بعد هم با چشم‌های ریز شده به رامبد زل زدم و گفتم:

- مثل اینکه از خدا خواسته بودی‌ها؟

سعی کرد نشون نده ذوق مرگ شدنش رو:

- کی؟ من؟ نه بابا، همه‌ش به خاطر توئه.

- آره جون عمه‌ت.

خندید.

- حالا جدای شوخی دیرت نشه؟ تو خونه که ندیدمت فکر کردم خیلی وقته رفتی.

- مهم نیست، خوش به حال دانشجو هام شد، مثلاً امروز خواستم زودتر برم سر کلاس که دیدم جفت لاستیکام پنجره. نیم ساعتی مشغول لاستیکا بودم، انگاری نفرینم کرده بودن.

دیگه تقریباً رسیده بودیم نزدیک خونه‌ی مهتا اینا.

- فکر کنم به‌جای نفرین دعوات کرده بودن.



و اشاره‌ای به مهتا که جلوی در انتظارمون رو می‌کشید کردم. دیوانه‌ست این بشر، ثانیه‌ای رو برای دیدن رامبد نمی‌خواد از دست بده. فکر کنم از وقتی پیامم رو دیده دویده توی کوچه منتظر ایستاده. ساراخانم یکی می‌خواد به خودت بگه که با دیدن رایمون آب از لب و لوچه‌ت آویزون میشه.

تموم مسیر تا دانشگاه رو با مهتا و رامبد گفتیم و خندیدم و عجیب نبود برام نگاه‌های یواشکی رامبد که از آینه به عقب می‌انداخت. باید تو اولین فرصت زیربونش رو می‌کشیدم ببینم قضیه چقدر جدیه. مهتا بهترین دوستم بود و رامبد برام حکم برادری رو داشت که همیشه آرزوش رو داشتم. دلم خوشبختی جفتشون رو می‌خواست و چقدر خوب بود این خوشبختی رو کنار همدیگه داشتن و من نظاره‌گر شادیشون می‌شدم.

کلاس اون روزمون با اینکه کسل و خسته کننده بود اما نمی‌تونست انرژی من رو بگیره. با اشتیاقی که اصلاً هیچ‌وقت توی خودم سراغ نداشتم به حرف‌های صدمن یه غاز استاد گوش می‌دادم و نوت‌برداری می‌کردم.

تا پایان کلاس این‌قدر حواسم جمع استاد بود که اگه کل ترم رو این‌جوری بودم ۱۰۰ درصد شاگرد اول دانشگاه می‌شدم. وقتی استاد کلاس رو تعطیل کرد مهتا کلافه بلند شد و کیف به دست بهم اشاره کرد بریم بیرون. تند تند وسایلم رو ریختم توی کیفم و بلند شدم و پشت سرش بیرون اومدم.

- وای چقدر فک زد. مغزم درد گرفت.

دستم رو دور شونه‌ش گره کردم و گفتم:

- چرا عزیزم، فقط حرفای رامبد شیرینه؟

شونه‌ش رو از زیر دستم بیرون کشید و با غیظ گفت:

- زهرمار، چه مرگت شده این قدر کبکت خروس می‌خونه؟

نیشم زو باز کردم و گفتم:

- حالا.

- یک حالایی نشونت بدم کیف کنی. دختره‌ی چشم سفید.

نامرد نیشگونی از پهلوم گرفت که اگه هرجایی غیر از سالن دانشگاه بودیم، قطعاً یه جیغ بلند می‌کشیدم. از ترس حراست و داستان‌های بعدش جلوی دهنم رو گرفتم و محکم زدم پس کله‌ش که با وجود کلیپس موهاش دردش دوبرابر شد. خواست جور دیگه‌ای تلافی کنه که خوشبختانه چکامه رسید و میانجی‌گری کرد و بی‌خیال همدیگه شدیم. تازه با دیدن چکامه یادم افتاد خانم کلاس صبح رو پیچونده. دست به کمر نگاهش کردم و پرسیدم:

- چه عجب خانم! ساعت خواب.

- خواب کجا بود دلت خوشه. از کله سحر تا بوق سگ تو خیابونا در حال خریدم.

بعد هم از اون جایی که کل تعطیلات همدیگه رو ندیده بودیم کلی ماچ مالی کردیم همدیگه رو. سه تایی شونه به شونه‌ی هم راه افتادیم و از سالن بیرون زدیم و در حالی که به سمت سلف می‌رفتیم صحبت می‌کردیم. مهتا گفت:

- وقتی بری سرِ خونه زندگیت، خستگی در میره.

چکامه که انگار حرف دلش رو زده باشن گفت:

- آره به خدا، این قدر این نامزدی برام طولانی شده که دلم می خواد هرچه زودتر تموم بشه.  
گفتم:

- تاریخ عروسی مشخص شد؟

آهی کشید و نفسش رو بیرون فرستاد:

- اگه ان شاءالله کسی از اقوام قصد فوت کردن نداشته باشه، مشخص شد.

مهتا با ذوق دستش رو دور گردن چکامه انداخت:

- آخ جون، چند ماه دیگه ست؟

- ماه؟ دختر خوب بگو چند روز دیگه. ۲۹ همین ماه.

دوتایی با مهتا ایستادیم. تعجب کرده پرسیدم:

- چرا این قدر زود؟ مگه تالار جا داشت؟

چکام هم ایستاد:

- نه بابا، تالار کجا بود؟ خانواده‌ی نامزدم بیش از اندازه امروزی تشریف دارن، می خوان عروسی توی باغ  
برگذار بشه؛ اونم به صورت مختلط.

مهتا آروم زد تو سرش و گفت:

- خره اینکه خیلی خوبه؟

- بله خوبه؛ ولی نه زمانی که قراره مشروب و رقصنده بیارن.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- جان؟ رقصنده دیگه چه صیغه‌ایه؟

پوزخندی روی لبش نشست:

- ایده‌ی برادرشوهر عزیزمه که می‌گه باید عروسی‌های خانواده‌ی ما خاص باشه.

مهتا: یعنی تا این حد؟

- چی بگم؟ نمی‌دونید با چه ذوقی لباس عروسم رو دکلمته انتخاب کرده بودم. تازه لباسم از پشت تا پایین

باز بود و مروارید دوزی شده؛ اما امروز باید برم مدلش رو عوض کنم و پوشیده انتخاب کنم.

گفتم:

- وا! خب اینا که دوست ندارن عروسشون لباس باز بپوشه برای چی عروسی مختلط می‌گیرن؟

چکامه: دلت خوشه سارا جان؛ اونا از خداشونه، خودم دوست ندارم. مگه می‌خوام تو عروسیم شو اجرا

کنم برای هزارتا مرد غریبه؟

مهتا به طنز گفت:

- احسنت به تو و ایمانت فرزندم. حالا بگو ببینم ماهم دعوتیم در این بزم شاهانه؟

چکامه جدی جواب داد:

- معلومه که دعوتید، من جز شما دوتا دوست دیگه‌ای ندارم. فقط با خانواده دعوت کنم یا پارتنر؟

مهتا: جانم؟ اون جور یاست مگه؟

- از کی دارم قصه تعریف می‌کنم؟ مجردا با دوست پسر دوست دختراشون میان. متاهلام که تکلیفشون مشخصه. اونام که خانوادگی قراره بیان باید بدون بچه کوچیک بیان. اینم یه داستان دیگه، نصف فامیل من بچه قد و نیم قد دارن، حالا باید به هر کدوم یه جور توضیح بدم که راضی شن تشریف بیارن.

پوفی کردم و گفتم:

- از همین حالا برات صبر ایوب آرزو دارم. این خانواده‌ای که تو میگی کلا وگاس می‌خوان راه بندازن.

صدای یکی از بچه‌های کلاس مون توجه مون رو به خودش جلب کرد:

- بچه‌ها کلاس استاد صادقی تشکیل نمیشه.

مهتا: واقعاً؟

دختری که خبر نیومدن استاد رو داده بود گفت:

- مثل اینکه مادرش فوت شده کلاً کلاسای این هفته و هفته‌ی آینده‌ش کنسله.

خب اینم از این. امروز راحت تر می‌تونستم به چیزی که از دیشب بهش فکر می‌کنم برسیم. اول باید مهتا و چکامه رو دک کنم برن که حوصله‌ی وراجی‌های مهتا رو ندارم. والا به خدا وقتی می‌افته روی دور حرف زدن دیگه نمیشه خاموشش کرد. دنبال بهونه‌ای بودم که چکامه گفت:

– حالا که کلاس تشکیل نمیشه برم به کارام برسم. بچه‌ها کدومتون با من میاد بریم مزون؟

قبل از اینکه مهتا بخواد چیزی بگه گفتم:

– منو فاکتور بگیر؛ با مهتا برو که عاشق لباس عروسه. دست راستت زیر سرش شاید عروس بعدی باشه.

مهتا نمی‌دونست از حرفی که زدم خر ذوق شه یا بهم چشم‌غره بره. من هم از فرصت استفاده کردم و دو تاشون رو ماچ کردم و د برو که رفتیم. جلوی دانشگاه منتظر تاکسی ایستاده بودم که صدای بوق ماشینی توجهم رو به خودش جلب کرد؛ با دیدن سهیلی پفی کشیدم. این پسر ول کن ماجرا نبود که نبود. با قیافه‌ای که کاملاً معلوم بود حوصله‌ش رو ندارم کمی خم شدم و از طرف پنجره شاگرد رو بهش گفتم:

– بفرمایید.

– سلام خانم جلال‌وند.

– علیک سلام، امرتون.

– شرمنده مزاحمتون شدم. می‌خواستم ببینم شما از مهتا خانم خبر دارید؟

یه تای ابروم رو بالا بردم و با غیظ پرسیدم:

– منظورتون خانم کرمیه دیگه؟

– بله، بله خانم کرمی. من به کلاس صبح نرسیدم؛ یه عرضی داشتم خدمتشون، خواستم ببینم شما خبر دارید از ایشون.

می‌دونستم مهتای شکمو تا کیکی چیزی نخوره با چکامه، از دانشگاه بیرون نمی‌زنه. باید یه جوری این سهیلی رو رد می‌کردم بره پی کارش. حالا که فکر می‌کنم رامبد هم به مهتا علاقه داره، دوست ندارم اجازه بدم سهیلی پاش وسط بیاد. خیلی خونسرد گفتم:

- عجله داشت رفت سمت ایستگاه. فکر کنم الان برید تو مسیر ببینیدش .

- ممنونم خیلی لطف کردید.

اگه بدونی چه لطفی کردم بهت حسابی حالت سر جاش میاد. لبخند خشکی زدم و صاف ایستادم:

- خواهش می‌کنم.

خواستم از خیابون رد شم که دوباره بوق زد. برگشتم و با حرصی که توی کلامم به خوبی مشهود بود پرسیدم:

- بله؟

انگاری فهمید اصلاً حوصله‌ش رو ندارم که سریع حرفش رو زد:

- مسیرتون کجاست برسونمتون؟

همینم مونده سوار ماشین تو بشم. اون وقت بشم سوژه‌ی کل دانشگاه. خوبه خدا رو شکر همه این کنه رو می‌شناسن. خیلی جدی گفتم:

- ممنونم خودم میرم. خدانگهدار.

دیگه نمودم باهام تعارف تیکه پاره کنه؛ خودم رو به اون طرف خیابون رسوندم و برای تاکسی که از راه می‌رسید دست بلند کردم و سوار شدم. دلم توی سینه بالا و پایین شد وقتی از روی کارتی که ازش داشتم آدرس رو دادم. امروز اولین دیدارمون بعدِ حرف‌های اون روزمون بود. یاد مهتا افتادم، باید قبل از اینکه بخواد گیر سهیلی بیفته بهش پیام بدم. براش متنی نوشتم:

– سهیلی دنبالت می‌گشت، فرستادمش ایستگاه پی نخود سیاه. اون طرفا آفتابی نشو.

و دکمه ارسال رو زدم و به ثانیه نکشید جواب مهتا با استیکر بـ \_وسـ آمد:

– باشه.

گوشی رو که برگردوندم تو کیفم دل تو دلم نبود تا برسم به جایی که مد نظرم بود. نمی‌دونم اصلاً امروز هست یا نه؟ روم هم همیشه بهش زنگ بزنم. نمی‌تونم منتظر تماسی ازش باشم؛ چون شماره‌ای از من نداره که بخواد باهام تماس بگیره. وای اصلاً حواسم نیست، درست نیست دست خالی برم. به نظرم چند تا شاخه گل رز براش بگیرم خوب باشه. نگاهی به خیابونی که بودیم انداختم و رو به راننده تاکسی گفتم:

– عذر می‌خوام، من این خیابون‌ها رو بلد نیستم، میشه جلوی یه گل‌فروشی نگه دارید؟

– چشم خانم.

با توقف ماشین جلوی یه گل‌فروشی سریع پیاده شدم و وارد گل‌فروشی شدم. از بین گل‌های رزی که دیدم چندتایی انتخاب کردم با رنگ‌های مختلف قرمز، آبی، سفید. ترجیح دادم ربان ساده‌ای دورش پیچیده بشه تا اینکه خیلی شلوغ بشه. زیاد معطل نشدم و با پرداخت پول گل‌ها از گل‌فروشی بیرون زدم و با داشتن حس خوب و بی‌نظیری سوار تاکسی شدم و منتظر شدم تا به مقصد برسم.



از تاکسی که پیاده شدم نگاهم رو دوختم روی تابلویی که روش نوشته شده بود «مرکز توان بخشی نابینایان». ساختمونش بزرگتر از چیزی بود که تصور می کردم. دسته گل رو بین دست هام جابه جا کردم و با کشیدن نفس عمیق و امید به اینکه بتونم رایمون رو اینجا ببینم وارد موسسه شدم. از نگهبانی آدرس اتاق اساتید رو گرفتم و وارد ساختمون موسسه شدم. می تونم بگم شلوغ بود. انتظار دیدن آدم سالم و عادی رو زیاد نداشتم اینجا. البته با وجود دیدن رایمون این طوری فکر می کردم؛ اما حالا می دیدم که کارمندهایی که کار می کردن بیشتر آدم های عادی و سالم بودن. با آدرسی که نگهبانی داد خیلی راحت اتاق اساتید رو پیدا کردم. تقه ای به در زدم و بازش کردم. خانم جوانی پشت میز نشسته بود. توی اتاق به جز اون خانم دوتا مرد مسن هم بودن که بهشون می خورد استادی چیزی باشن. سینه م رو صاف کردم و رو به همون خانم که با در زدنم توجهش به سمتم جلب شده بود گفتم:

– وقتتون بخیر، استاد سعادت امروز کلاس دارن؟

نگاه خانمه از سر تا پام بالا و پایین شد و در آخر روی دسته گلم ثابت موند و گفت:

– مرسی. بله کلاس دارن؛ ولی امروز تشریف نیاوردن.

بادم خالی شد. چرا نیومده؟ مغموم و گرفته تشکری کردم و در رو بستم. نگاهم توی سالن چرخید. کاش می پرسیدم باز هم کلاس داره یا نه؟ شاید برای کلاس های بعدیش بیاد. البته اگه کلاس بعدی داشته باشه. نمی دونم بهش زنگ بزنم یا نه؟ بذار کمی صبر کنم، اگه نیومد اون موقع زنگ می زنم. شروع کردم توی سالن قدم زدن. حالا که تا اینجا اومده بودم بهتر بود نگاهی به اطرافم بندازم و با محیط کار رایمون بیشتر آشنا بشم. این جووری خودش رو هم بیشتر می شناسم. در اکثر کلاس ها باز بود و می شد خیلی راحت توشون سرک کشید. تقریباً رنج سنیشون رعایت شده بود؛ اما دختر و پسر باهم بودن. بیشتر

می شد گفت نوجوون بودن و برخی دیگه همسن و سال من. برام جالب بود یکسری از استادها مثل رایمون بودن. جلوی در هر کلاسی کمی صبر می کردم و نگاهی می انداختم و هرچقدر که جلوتر می رفتم کلاسی که توش سرک می کشیدم گروه سنیش متفاوت می شد. تقریباً بیشتر مسیر سالن رو طی کرده بودم که با شنیدن صدای آشنای رایمون متوقف شدم و بیشتر گوش دادم. یعنی درست شنیدم؟ خانمه که گفت رایمون امروز نیومده. نکنه اشتباه گفته؟ راه افتادم، باید مطمئن می شدم. وقتی رسیدم جلوی کلاسی که حس کردم صدای رایمون رو شنیدم، با دیدنش که پشت میز استاد نشسته بود، قلبم شروع کرد به تند تند کوبیدن. دلم خواست بمونم و فقط تماشااش کنم. به چهارچوب در تکیه زدم و خیره شدم بهش که با صدای گیرا و مردانه اش داشت متن کتابی رو که اصلاً ازش سردر نمی آوردم برای شاگردای نابینایی که تماماً گوش شده بودن می خوند. برای لحظه ای چشم روی هم گذاشتم و خودم رو جای اون ها تصور کردم؛ اما نتونستم طاقت بیارم و چشم باز کردم. چقدر سخت و دردناک بود، دنیایی که بهشون تحمیل شده بود. مسلماً هیچ کدوم از این دختر و پسرهایی که اینجا هستن طالب نابینایی نبودن. برای تک تکشون از ته دلم آرزوی سلامتی کردم. باز هم زل زدم به رایمون. این بار از روی صندلیش بلند شده بود و داشت چیزی رو که مبحث درسش بود توضیح می داد. من هم خیلی راحت ایستاده و زل زل نگاهش می کردم غافل از اینکه اون حضورم رو حس کرده. آروم آروم به سمت در و جایی که ایستاده بودم اومد. خواستم کنار بکشم به خیال اینکه شاید قصد خروج از کلاس رو داره که یک باره کمرم از برخورد دستش داغ شد و شوکه با چشمهایی گرد زل زدم بهش.

\*\*\*

رایمون

از جلوی در بیمارستان مسیرم رو از آقاجون و خانواده‌م جدا کردم و به موسسه اومدم. یک ربعی با تاخیر رسیدم و یک راست بدون اینکه سری به دفتر اساتید بزنم وارد کلاسم شدم و با حضور غیاب کردن درس رو شروع کردم. نیم ساعت گذشته بود از شروع کلاس و مشغول خواندن کتابی بودم که چند وقتی بود قولش رو به شاگردام داده بودم. حس کردم عطر آشنایی به مشامم خورد. مکث کردم و عمیق تر نفس کشیدم، محال بود اشتباه کنم. این عطر سارا بود، من بوی سارا رو خیلی خوب می‌شناسم. بویی که با عطر گل‌های رز مخلوط شده بود. دوباره شروع کردم به خواندن که سنگینی نگاهش رو حس کردم. حالا کاملاً مطمئن بودم. حضورش غافلگیرم کرد. انگار فراموش کرده بود من خیلی راحت حسش می‌کنم و وجودش رو می‌فهمم. از روی صندلیم بلند شدم و توضیح دادن قسمت‌هایی که از کتاب خونده بودم رو شروع کردم و آروم آروم به سمت جایی که ایستاده بود یعنی جلوی در ورودی کلاس رفتم. سعی کردم عادی باشم تا متوجه‌ام نشه. وقتی توی یک قدیمش ایستادم، قبل از اینکه بخواد قدمی به عقب برداره و از سر راهم کنار بره، دست انداختم و کمرش رو به نرمی گرفتم. صدای کوبش قلبش رو به خوبی می‌شنیدم و نبض گرفتن بدنش رو حس می‌کردم. با صدای بلند رو به شاگردهام گفتم:

– بچه‌ها مهمون داریم.

بعد هم آروم رو به سارا که شوکه شده بود از این حرکت، زمزمه کردم:

– خوش اومدی خانمی من.

ای کاش زودتر بتونم ببینم. دلم می‌خواد سرخی گونه‌هاش رو وقتی از حرف‌ها و ابراز علاقه‌م رنگی میشه ببینم. کشیدمش آروم سمت خودم توی کلاس. زبونش انگاری بند اومده بود، حق هم داشت، طفلی رو

بدجوری غافلگیر کردم. خب اون هم با اومدن یک دفعه ایش غافلگیرم کرده بود. با هم بی حساب شدیم. کنار گوشش گفتم:

- نمی خوای با بچه‌ها آشنا بشی؟

صورتش رو که برگردوند، به خاطر فاصله‌ی نزدیکی که باهاش داشتم بینیش به بینیم خورد و باعث شد سریع خودش رو عقب بکشه. دستم رو دور کمرش محکم تر کردم، دوست نداشتم ازم فاصله بگیره و دور بشه. دور شدن ازش من رو آزار می داد مخصوصاً تو شرایطی که داشتیم. حالا که خیالم راحت بود از مسائلی که رفع شده بود، آسوده تر مالکیت قلبش رو توی دلم جشن می گرفتم. رو به بچه‌ها که با اعلام کردن حضور مهمان مهممه می کردن گفتم:

- خانم جلالوند امروز اومدن از نزدیک با نحوه‌ی تدریس موسسه‌ی ما آشنا بشن.

صدای یکی از شاگردها که اسمش کوثر بود و دختر سر زبون داری بود شنیدم:

- سلام خانم خوش امیدید.

انگار سارا تازه خودش رو پیدا کرد و به نزدیکی بهم کمی عادت کرد. گفت:

- سلام. مرسی.

صدای یکی دیگه از شاگردها که این بار پسر بود بلند شد:

- خانم شما نابینا هستید؟

- نه.

کوثر: پس چرا می‌خواید با تدریس نابیناها آشنا بشید؟

حس کردم نگاهش موند روی من. گرمای نفس‌هایش بهم فهموند صورتش رو برگردونده سمتم. صدای ملیحش و ادا کردن تک تک جملات لرزانش این قدر شیرین بود که شیرینیش تا زیر زبونم اومد.

- مردی که بهش علاقه‌مندم نابیناست، می‌خوام بیشتر با خصوصیات نابیناها آشنا بشم.

فشار دستم رو روی کمرش بیشتر کردم. دلم می‌خواست بهش بفهمونم چقدر حرفش برام شیرین بوده که صدای کوثر دوباره درآمد:

- وای چقدر خوب. استاد خانم جلال‌وند فامیل شماست؟

دلم می‌خواست حالا که سارا این همه شجاعت داشت و به علاقه‌اش بهم اعتراف می‌کرد من هم حرفی بزنم؛ اما فکر می‌کنم حرفم زیادی سارا رو شوکه کرد:

- بله، همسر آینده‌مه.

حرارت گرفتن بدنش رو به خوبی حس کردم.

باز هم دلم دیدن صورتش رو خواست و چقدر غبطه خوردم. سارا رو همراه خودم تا صندلی که نشسته بودم بردم و دعوتش کردم تا بشینه. خودم هم کنارش به میز تکیه کردم. دوباره همه‌مه کلاس رو برداشت. تمام شاگردهام خبر داشتن مجرد هستم و این خبر براشون مهیج می‌اومد. تند تند هرکدوم سوالی می‌پرسیدن از من که دلم می‌خواست اجازه بدم سارا جوابشون رو بده و اون هم چقدر آروم و با حوصله سوال تک تکشون رو جواب می‌داد.

کوثر: کجا آشنا شدید؟

منتظر شدم و تا سارا جواب بده:

- توی شمال.

یکی از شاگردهای پسرم که اسمش مهدی بود پرسید:

- چند وقته استاد رو می‌شناسید؟

سارا: کمتر از یک ماه.

مهدی: تازه آشنا شدید؟

سارا: بله توی تعطیلات نوروز.

کوثر: کی قراره ازدواج کنید؟

سکوت سارا باعث شد خودم تصمیم به دادن جواب بگیرم و به سوال پرسیدن‌ها خاتمه بدم:

- به زودی. خب دیگه بچه‌ها برگردیم به درسمون که انتراک تموم شد.

کوثر دوید میون حرفم:

- استاد، خب ما هنوز سوال داریم؟

خیلی جدی گفتم:

- کوثر جان بمونه برای بعد، الان فقط درس.

مهدی: پس شیرینی چی میشه؟

این‌ها ول کن ما نبودن، گفتم:

- شیرینی هم بهتون میدم؛ ولی امروز نه.

و قبل از اینکه بخوان اعتراضی کنن، دستم رو روی شونه‌ی سارا گذاشتم؛ چون داشت از روی صندلیم بلند می‌شد تا مانعش بشم. گفتم:

- عرفان ادامه‌ی کتاب رو شما بخون.

صدای قدم‌های عرفان رو شنیدم که از روی صندلش بلند شد و به سمت میزم اومد. کتاب رو برداشتم و گرفتم سمتش و برگشت جایی که نشسته بود. صدای آروم سارا رو زیر گوشم شنیدم:

- میشه من بیرون منتظر باشم تا کلاست تموم شه؟

لبخند کجی به روش زدم و خیلی صریح گفتم:

- نه.

- چرا؟ خب این جووری...

اومدم وسط حرفش و گفتم:

- دوست دارم کنارم باشی.

دیگه چیزی نگفت و من حس کردم شاید خجالت می‌کشه از تغییر رفتارم؛ اما خودخواهانه دلم خواست کنارم بمونه. شروع کردم به آرومی پوست دستش رو نوازش کردن. عرفان شروع کرده بود به خوندن و من اصلاً حواسم به درس و کلاسم نبود. تمام وجودم شده بود حضور سارا و عطر خوش‌گل‌های رزی که

توی دستش بود و حدس می‌زنم این قدر باعث شوکه شدنش شدم که فراموش کرد بهم بده. امروز طاقت موندن تا پایان کلاس رو نداشتم، مخصوصاً که سارا هم کنارم بود و می‌تونستم حدس بزنم از این همه خشکی کلاس خسته میشه. حق هم داره، کلاس‌های نابیناها فرق بزرگی با کلاس‌های مردم عادی داشت. اینجا هرکسی که حضور داره با دل و جون میاد تا بیشتر با دنیای بیرون آشنا بشه و بتونه ارتباط برقرار کنه. من این رو نخواستم که خشک باشه کلاس. خودشون خواستن تا از ذره ذره لحظات کلاس استفاده کنن تا بتونن میون آدم‌های عادی حرفی برای گفتن داشته باشن. این‌ها رو خودم هم تجربه کردم زمانی که نابینا بودم و حس می‌کردم بزرگترین ضعف دنیا رو دارم و الان بهشون حق میدم. از کلاس همراه سارا بیرون آمدم که انگار تازه یادش افتاد دسته گلی که همراه خودش آورده بود بهم بده:

– وای ببخشید، فراموش کردم برات گل آوردم؛ بفرمایید.

دستش رو جلوم گرفت. دسته گل رو که ازش گرفتم دستم به دست سردش خورد. میون تشکر کردنم پرسیدم:

– ممنونم عزیزم؛ سردته؟

– اوم نه فقط...

منتظر بودم تا علتش رو بگه:

– فقط یه خورده هیجان زده شدم.

لبخند زدم و خواستم دستش رو بگیرم تا با حرارت دست‌هام سرمایی که داشت توی بدنش رخنه می‌کرد رو از بین ببرم که صدای خانم شاکری مسئول دفتر اساتید وسط راه متوقفم کرد:



- روزتون بخیر استاد سعادت.

\*\*\*

سارا

این قدر بهم شوک وارد شده بود که کل زمانی رو که عرفان داشت از روی کتابی که رایمون بهش داد می‌خوند به این فکر می‌کردم خدایا یعنی خوابم یا بیدار؟ و نوازش دست رایمون روی دستم بهم می‌فهموند که این خواب نیست و من بیدارم. خدا رو به خاطر داشتن نعمت عشق رایمون شکر می‌کنم. باورم همیشه که تا چند روز پیش به آینده ناامید بودم؛ اما حالا از خوشی توی پوستم نمی‌گنجم. وقتی کلاس تموم شد همراهش از کلاس بیرون اومدم که تازه یاد دسته گلی که براش خریده بودم افتادم. چقدر گیج شدم، رایمون کل حواسم رو گرفت ازم. دسته گل رو گرفتم سمتش و با شرمندگی گفتم:

- وای ببخشید، فراموش کردم برات گل آوردم؛ بفرمایید.

دستش رو که آورد گل رو ازم بگیره برخوردار کرد با دستم که یخ بسته بود. گفت:

- ممنونم عزیزم؛ سردته؟

چی باید می‌گفتم؟ گاهی به خاطر هیجان و استرس زیاد دست‌هام یخ می‌بنده. زمانی که رایمون تو فاصله‌ی نزدیکم بود برعکس بودم و گر می‌گرفتم؛ اما الان که ازم کمی فاصله داره دست‌هام یخ کرده. گفتم:

- اوم نه فقط...

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:

- فقط یه خورده هیجان زده شدم.

لبخند زد و دستش رو آورد تا نزدیک مچ دستم که صدای همون خانمی که توی اتاق اساتید نشسته بود متوقفش کرد:

- روزتون بخیر استاد سعادت.

وا رفتم. این دیگه از کجا پیداش شد؟ همین جوریش وقتی گل رو دستم دید مشکوک نگاهم کرد. رایمون صورتش رو برگردوند سمت جایی که خانم ایستاده بود و خیلی خونسرد جواب داد:

- روز شما بخیر خانم شاکری.

- عذر می‌خوام مزاحم صحبتتون شدم.

لحنش پُر از طعنه و کنایه بود که فکر می‌کنم رایمون هم متوجه شد. نگاهش رو میخ چشم‌های من کرده بود که رایمون جواب داد:

- خواهش می‌کنم؛ حرفی هست بفرمایید عجله داریم.

- بله دارم می‌بینم.

دیگه علناً داشت کنایه می‌زد به من.

- آقای سعادت لطف کنید قرارهای عاشقانه‌تون رو جای دیگه بذارید نه توی موسسه.

چشم‌هام گرد شد. این زن چی داشت می‌گفت واسه خودش؟ حالا فهمیدم دلیل نگاه‌های فضولش چی بود؟ حرفی که رایمون زد باز هم غافلگیرم کرد:

- قرار نیست از شما اجازه بگیرم کی و کجا خانمم رو ملاقات کنم.

خشکش زد. حرف رایمون اون رو هم غافلگیر کرده بود. یک نگاهش به من یک نگاهش به رایمون در رفت و آمد بود؛ اما نخواست کم بیاره:

- ولی تو پرونده تون نوشتید مجردید؟

- قرار نیست برای همیشه مجرد بمونم خانم شاکری. مسلماً این قضیه تازه هستش؛ با اجازه.

و بدون اینکه فرصت بده تا شاکری حرف تازه‌ای بخواد بزنه دستم رو گرفت توی دستش و از کنار شاکری رد شدیم. واقعاً دیدن قیافه‌ی زن دیدنی بود. انگار آب یخ ریخته بودن روی سرش. وقتی رایمون گفت من خانمشم، یه حسی دلم رو قلقلک داد که نکنه به رایمون علاقه‌مند بوده باشه؛ ولی از قیافه‌ش معلوم بود سن و سالش از رایمون بیشتره. اوف این فکر من رو عصبی می‌کنه، نکنه...

- سارا.

به خودم اومدم و دست از افکارم برداشتم و برگشتم سمت رایمون و بی‌اختیار جواب دادم:

- جانم.

لبخندی با جانم گفتم نشست روی لبش. گفت:

- نهار رو با من می‌خوری؟

مگه می شد درخواستش رو رد کنم؟ از خدام بود امروزم رو با رایمون بگذرونم. نمی دونستم چه جوری درخواستش رو قبول کنم که نشون ندم که از خدا خواسته‌ام؛ اما معطل کردن زیاد هم درست نبود، مسلماً دلخورش می کردم. پس تعلل کردن درست نبود و گفتم:

- باشه.

لبخندش پُر رنگ تر شد:

- مرسی.

سوار تاکسی شدیم و به سمت جایی که رایمون آدرس داده بود رفتیم. وقتی از ماشین پیاده شدم با دیدن رستوران مجید، لبخند زدم. اینجا رو خیلی دوست داشتم؛ ولی به خاطر مجید کمی دلشوره گرفتم و دنبال جوابی بودم که وقتی ما رو باهم دید بهش بدم. تو همین افکار بودم که وارد رستوران شدیم. خدا خدا می کردم یه امروز رو مجید خودش نباشه؛ اما از بدشانسی بود و از جلومون هم دراومد. انگار اول متوجه حضور من نشد. اومد جلو سمت رایمون و با لحن صمیمانه‌ای شروع کرد خوش و بش کردن باهاش:

- چقدر حلال زاده‌ای رایمون، داشتم یادت می کردم رسیدی.

به گرمی باهم دست دادن. فهمیدن اینکه باهم دوست هستن و رایمون قبلاً اینجا می اومده سخت نبود. رایمون در جوابش خندید و گفت:

- حالا خوب یا بد؟

- تو مگه بدی داری که بخوام از بدت بگم؟

تازه اون لحظه بود که نگاه مجید به من افتاد و با کنجکاوی پرسید:

- ...تو هم اینجا یی سارا؟ تنها اومدی؟

خواستم جواب مجید رو بدم که رایمون به حرف اومد:

- شما همدیگه رو می شناسید؟

مجید خیلی خونسرد جواب داد:

- معلومه، برادر سارا از بهترین دوستانه.

قبل از اینکه رایمون بخواد توی افکارش اجازه اومدن اسم رایمون رو بده پیش دستی کردم و گفتم:

- منظورش رامبده.

مجید: خب زیاد سرپا نگهتون داشتم، بفرمایید بشینید من میام پشتون.

همراه رایمون به سمت گوشه‌ای از رستوران که به نظرم خیلی دنج می اومد رفتیم و بعد پرسیدم:

- زیاد اینجا میای؟

روی تخت نشست و من هم روبه‌روش.

- آره...یه وقتایی تنها، یه وقتایی به آقاجون...تو چی؟

- خب منم میام؛ ولی نه خیلی زیاد...یکی دوبار با رامبده اومدم، یکی دوبارم با دوستانم.

- خوبه، چی می خوری؟

- اومم...من دیزی‌های اینجا رو خیلی دوست دارم.

سرش رو تکونی داد:

- چه عالی... درست مثل من.

از اشاره‌ش به هم‌سلیقه بودنمون لبخند زدم که مجید از راه رسید.

- من اومدم... بگید ببینم نهار چی میل دارید؟

هر دو با هم همزمان گفتیم:

- دیزی.

مجید در حالیکه می‌خندید نگاهش رو به من و رایمون این طرف و اون طرف کرد و با غیظ گفت:

- ای به چشم... حالا دوغ یا نوشابه؟

باز هم همزمان گفتیم ولی اینبار واقعاً ناخواسته بود:

- دوغ.

مجید دیگه واقعاً ترکید از خنده و گفت:

- من پوستتو می‌کنم رایمون... مثل اینکه اینجا یه خرابیه؟

گوشه‌ی لبم رو از خجالت به دندان گرفتم و سرم رو پایین انداختم. این مجید بی‌حیا حسابی معذبم کرد.

مثل همیشه رایمون حس کرد حالم رو و گفت:

- بعداً حرف می‌زنیم مجید جان، شما به سفارشات ما برس.

دیگه مجید چیزی نگفت و رفت. من هم کماکان سرم پایین بود که گفت:

- بالاخره زمانیکه پیام خواستگاریت همه می فهمن... عادت می کنی.

باورم نمی شد می خواست بیاد خواستگاریم؟ خب دیوانه‌ای سارا، غیر از این مگه امکان رسیدنتون بهم وجود داشت؟ اما رایمون هنوز نمی دونه جریان نامزدی بهم خورده... لب باز کردم و گفتم:

- راستی، جریان نامزدی من و رامین...

حرفم رو برید و با لبخند گرمی گفت:

- خبر دارم به هم خورده، آقا تارخ دیشب بهم گفت.

متعجب پرسیدم:

- عمو تارخ؟ من که بهش چیزی نگفتم! از کجا خبردار شده؟

- برادرت رامبد بهش زنگ زد.

توی دلم به رامبد که همه جا حواسش بهم بود احسنت گفتم. از اینکه با اینکارش باعث شده بود رایمون بفهمه و خیالش راحت بشه خوشحال شدم.

- حالا یه خبر خوب برات دارم.

خودم رو مشتاق حرفی که می خواست بزنه نشون دادم و گفتم:

- چه خبری؟

- حدس بزن.

- خب نمی دونم... بگو نمی تونم حدس بزنم.

- باشه، فقط قبلش می خوام یه کاریو برام انجام بدی.

- چی؟

- موبایلتو بزن روی دوربین فیلم بگیره بده دست من.

- می خوام از چی فیلم بگیرم؟

- تو کاریت نباشه، کاری که میگم بکن.

متوجه منظورش نشدم؛ ولی کاری که گفت رو انجام دادم و گوشی رو دادم دستش.

- داره فیلم می گیره؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره.

- خب... حالا خبر خوبو بهت بدم.

- بگو دیگه دلم آب شد.

خندید :

- دوشنبه هفته‌ی آینده...



سرم و تکون دادم و گفتم:

- خب؟

- دکتر بهم وقت جراحی قرنیه داد.

خشک شدم، باورم نمی شد؛ یعنی رایمون می خواست جراحی کنه؟! اولش حیرت زده فقط نگاهش کردم. بعد آثار لبخند و هیجان روی صورتم دوید. جوری که دلم می خواست از خوشحالی بیرم و ماچش کنم و اگه دوربین گوشی و مکانی که توش بودیم نبود شاید اینکار رو می کردم، از من چیزی بعید نبود. نمی دونستم چی باید بگم؟ تازه داشت کم کم عمق علاقه‌ی رایمون بهم ثابت می شد. به خاطر من، به خاطر داشتن من می خواست جراحی کنه و خوب بشه. باورم نمیشه، دستم رو گذاشتم روی دهنم و با حیرتی که توی کلماتم موج می زد پرسیدم:

- یعنی قراره خوب بشی؟

لبخند کم رنگی زد و گوشی موبایلم رو به طرفم گرفت:

- ان شاء الله.

گوشی رو گرفتم و با قطع کردن دوربینش برش گردوندم داخل کیفم و پرسیدم:

- همین جا عمل می کنی؟

- آره... یکی از دوستان نزدیک پدرم متخصص و جراح چشمه، امید داره که بتونه با پیوند قرنیه بینایی چشمامو برگردونه... اما...

نگران شدم و نتونستم خودم رو کنترل کنم. پریدم وسط حرفش :

- اما چی؟

لحنش جدی شد و گفت:

- باید اینم در نظر داشته باشیم که ممکنه چشمم قرنيه رو پس بزنه یا هزارتا مشکل دیگه مثل تاول و اینجور چیزا...

- وای نه، رایمون تو رو خدا.

- سارا عزیزم واقعیتها رو بپذیر، من فقط ۳۰درصد شانس برگشت بیناییم رو دارم.

دلَم هُری پایین ریخت. اگه خوب نمی شد چی؟ اگه برای همیشه نابینا می موند؟ اگه نمی تونست هیچ وقت من رو ببینه؟ سارا آرام باش... کجا رفت اون دختری که عاشق همین رایمون شده بود؟ فقط دم از عشق می زنی و موقع عمل شونه خالی می کنی؟ باید قبول کنی و این اطمینان رو به رایمون بدی که اگه خوب نشه باز هم باهاش می مونی، اون هم برای همیشه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- رایمون اگه... اگه خدای نکرده بیناییت برنگرده، من بازم می خوام بقیه ی عمرمو با تو باشم.

میون اون صورت جدی لبخندی نشست که دلَم رو گرم کرد. من و رایمون حالا هم چیزی کم نداشتیم، نباید اجازه می دادم، ناامیدی آزارمون بده وقتی هنوز چیزی مشخص نیست. اگه شده تا آخر عمر حتی تا اون سر دنیا همراهش میرم تا بالاخره یه روزی بتونه ببینه. سینی دیزی که جلومون قرار گرفت هر دومون دست از صحبت عمل و جراحی کشیدیم و من سعی کردم حتی به تظاهر هم که شده نشون ندَم وحشت خوب نشدنش رو دارم. این چیزی بود که نمی تونستم انکارش کنم. مشغول خوردن غذا شده

بودیم که سر و کله‌ی مجید که اون لحظه تنها اسمی که می‌تونستم براش بذارم خروس بی محل بود، پیداش شد. گوشه‌ی تخت سمتی که رایمون نشسته بود نشست و در حالیکه یه تای ابروش رو بالا داده بود و من رو نگاه می‌کرد، رایمون رو مخاطب قرار داد:

- خب رایمون تعریف کن .

رایمون دست از تکه تکه کردن نون‌های کاسه‌ش برداشت و صورتش رو برگردوند سمت مجید و گفت:

- چیو تعریف کنم؟

قبل از اینکه مجید بخواد حرف بزنه، یکی از خدمه‌ی رستوران‌ش که پسر جوانی بود به سمتش اومد و گفت:

- آقای یوسفی یه خانمی سراغ شما رو می‌گیره.

- خانم؟ نفهمیدی کیه؟

- نه... فقط گفت با شما قرار داشته.

مجید که انگار تازه قرارش رو به خاطر آورده بود، دستش رو محکم به پیشونیش کوبید و گفت:

- ای وای... المیرا پوستمو می‌کنه.

رایمون خندید و دستش رو گذاشت روی شونه‌ی مجید و به شوخی گفت:

- فعلاً برو به المیرا خانمت برس بعد بیا منو بازجویی کن.

مجید خجالت‌زده از سوتی که داده بود، بلند شد و کمی تعارف کرد و سریع جیم شد و با رفتنش من و رایمون رو به خنده انداخت. بچه پررو می‌خواست میچ من و رایمون رو بگیره خودش به تیر غیب گرفتار شد.

بعد از خوردن نهارمون دیگه بهانه‌ای برای موندن بیشتر کنارش نبود. ازم خواست تا دم در خونه همراهیم کنه؛ اما به دلیلی که نمی‌خواستم فعلاً ازش سر در بیاره مانع شدم و همون جلوی در رستوران ازش خداحافظی کردم و هر کدوم سوار تاکسی جداگانه‌ای شدیم. به راننده به جای دادن آدرس خونه گفتم ببرتم امام‌زاده صالح. دلم زیارتگاهی می‌خواست تا نزدیک‌ترم کنه به خدا.

وقتی پام رو گذاشتم توی حیاط امام‌زاده دلم به تب و تاب افتاد و یه حس شیرین تموم وجودم رو غرق خودش کرد. این اولین باری بود که قدم توی این زیارتگاه می‌گذاشتم و امید به این داشتم که حاجتم برآورده بشه و چه حاجتی بالاتر از برگشت بینایی رایمون داشتم من؟

از همون جلوی در چادرنمازی گرفتم و به سرم انداختم. موهام رو که از شالم بیرون زده بود داخل فرستادم. هر قدم که به سمت زیارتگاه برمی‌داشتم اون حس شیرین درونم تقویت می‌شد. تا جایی که وقتی وارد صحن شدم و به سمت ضریح رفتم، تمام وجودم تمنا شد و خواهش از صاحب این مکان، برای شفای چشم‌های نابینای رایمون، برای بی‌قراری دل عاشقم، برای سرانجام رسیدن عشقی که اجازه داده بودیم ریشه‌ش رو تو دلمون محکم‌تر کنه. بغض کردم، دست‌هایی که گره کرده بودم به ضریح، شل شد و روی زمین زانو زدم و اجازه‌ی باریدن اشک‌هایی که از سر عجز و ناتوانی بود دادم. تمام امیدم به خدا بود و از خودش می‌خواستم رایمونم بتونه ببینه. توی همون حال شروع کردم زمزمه کردنِ دعایی که از بدو ورودم، مداحی پشت بلندگو می‌خوند.

– اَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ

دلَم با تکرار مکرر این جملات آروم و آروم تر می شد و قرص می شد از اینکه اون بالا قدرتی عظیم تر از هر موجودی روی کره زمین هستش که وقتی در خونهش رو بزنی بی جواب نمی ذارتت. بعد از اینکه کمی گریه کردم و با خدا راز و نیاز کردم، از حرم بیرون اومدم. موقع پوشیدن کفش هام پیرزنی که عصای قدیمی به دست داشت به سمتم اومد و سینی رو که توش لقمه های نون خرما پیچیده شده بود، جلوم گرفت و با ناله ای که از سر درد کمر و زانوهایش بود خواهش کرد:

– دخترم اینا رو تعارف می کنی؟ جون ندارم راه برم.

دلَم نیومد نه بگم. بلند شدم و چادرم رو روی سرم محکم کردم و سینی رو ازش گرفتم. لبخندی از دعایی که کرد به لبم نشست.

– انشالله عاقبت بخیر بشی مادر... خدا حاجت دلتو بده.

به تک تک کسانی که تعدادشون زیاد هم نبود داخل حیاط امامزاده لقمه تعارف کردم و وقتی سینی تقریباً خالی شد و فقط دو لقمه توش باقی موند، سینی رو به سمت پیرزن بردم و گفتم:

– مادر جان تموم شد، فقط همین دو تا موند.

پیرزن به سختی از جایی که روی زمین نشسته بود بلند شد:

– این دو تا هم سهم خودته عزیزم... نیت کن وقتی حاجت روا شدی یه سینی درست کن بیار پخش کن.

دو تا لقمه رو برداشتم. توی دلَم نیت خوب شدن چشم های رایمون و رسیدن عشقمون رو کردم. کنجکاو بودم بپرسم پیرزن حاجتش رو گرفته که لقمه پخش می کنه!

- مادر... شما حاجتتو گرفتی؟

لبخند دردناکی نشست روی لبش و برق اشک توی چشم‌هاش نشست:

- آره دخترم... سال‌هاست چشم به راهم تا پسرم بگرده... هفته‌ی پیش آوردنش.

لبخند زدم و گفتم:

- چشمتون روشن.

- نذر امام‌زاده صالح کردم، استخون و پلاک بچه‌مو آوردن.

لبخند روی لبم خشک شد. قبل از اینکه بخوام چیزی بگم پیرزن سینیش رو برداشت. وقتی که هنوز

حرف می‌زد و انگار شعری رو می‌خوند ازم دور شد:

- مادر به قربون تن پاره پاره‌ت عباسم

مادر به قربون نگاه قشنگت عباسم

مادر بمیرم که ندیدم دوما دیت

مادر بمیرم که شد خاک حجله‌گاہت

رفت و من رو با بغض صداس تنها گذاشت. رو به امام‌زاده ایستادم و دست‌هام رو بالا آوردم.

- خدایا می‌خوام یه جور دیگه قسمت بدم... تو رو قسم به اشک و آه این مادر شهید... تو رو قسم به خون

پاکشون چشمای رایمونو بهش برگردون... منم نذر می‌کنم وقتی خوب بشه تمام گلزار شهدای بهشت

زهرا رو بشورم و گلاب پاشی کنم...مثل همین مادر دلشکسته یه سینی نون خرما همین جا پخش می‌کنم.

\*\*\*

گام آخر: بیستم

سوم شخص...راوی

دوشنبه روز موعود زودتر از چیزی که سارا و رایمون فکر می‌کردن رسید. رایمون روی تخت دراز کشیده در حالیکه لباس‌های مخصوص اتاق عمل به تن داشت، انتظار سارا را می‌کشید و هر لحظه از راحیل که کنار تختش نشسته بود ساعت را می‌پرسید تا بالاخره در اتاق باز شد و صدای نفس‌نفس زدن‌های سارا به گوشش خورد. لبخند زد و با دل‌تنگی که در تک تک کلماتش موج می‌زد گفت:

- چرا اینقدر دیر کردی؟

سارا در حالیکه یک دستش روی قفسه‌ی سینه‌اش بود و نفس‌نفس می‌زد به سمت تخت رایمون آمد و با شرمندگی گفت:

- ببخشید کلاسم خیلی طول کشید، می‌خواستم امروز نرم؛ ولی غیبتام زیاد بود حذف می‌کرد.

بعد انگار تازه متوجه راحیل شده باشد، به سمت او که با چشم‌هایی کنجکاو، برادرش و دختری که تازه قدم به اتاق گذاشته بود می‌نگریست، برگشت. دستش را به جلو دراز کرد و گفت:

- سلام...من سارام از آشنایی تون خوشبختم.

راحیل دستش را با اکراه فشرد و گفت:

- سلام...منم همینطور.

صدای رایمون هر دو را متوجه خودش کرد:

- راحیل جان میشه ما رو تنها بذاری؟

راحیل بدون سوالی لبخندی زد و صورت برادرش را بوسید و از اتاق بیرون رفت. سارا که با رفتن راحیل احساس راحت تری داشت به سمت تخت رایمون رفت و دستش را که روی شکمش گذاشته بود به دست گرفت:

- رایمون.

- جانم.

چهره‌ی هر دو تلفیقی از نگرانی و استرس بود. سارا نمی‌دانست باید خوشحال باشد یا وحشت کند از عاقبت این عمل؟ تمام امیدش به خدا بود و نذری که کرده بود. نباید در این لحظه نگرانی به دل رایمون راه می‌داد. باید به او امید خوب شدن می‌داد:

- نگران هیچ چیز نباش...من همیشه کنارتم.

رایمون دست سارا که میان دستش بود را بالا آورد و برای اولین بار بـوسه‌ای نرم رویش کاشت و گرمایی از عشق به تمام وجود سارا سرازیر کرد.

- می‌دونم عزیزم.



صدای سرحال دکتر شمس هر دو را متوجه خود کرد:

- سلام مرد جوان.

رایمون دست سارا را که سعی داشت از دستش بیرون بکشد رها نکرد و اون را همان طور کنارش نگه داشت:

- سلام دکتر.

- می بینم که حسابی سرحالی و منبع انرژیت کنارته.

سارا خجالت زده سرش را تا جایی که امکان داشت پایین انداخت، جوری که چانه اش به سینه اش چسبید. چقدر شرمگین شد از اشاره ی مستقیم دکتر شمس. بالاخره با آمدن چند پرستار برای منتقل کردن رایمون به اتاق عمل، دستش را از دست رایمون بیرون کشید و کمی فاصله گرفت. می توانست بفهمد رایمون چقدر الان به لحظه لحظه ی حضورش آن هم در فاصله ی نزدیک نیاز دارد؛ اما نمی شد، آقا چون که او را می شناخت و مشکلی نبود، راحیل هم که همین الان با او آشنا شده بود، می ماند مادر و پدر رایمون. بالاخره او را می دیدند و در مورد رابطه شان کنجکاو می شدند. دوست نداشت آنها با دیدن نزدیکی زیادش به رایمون فکر دیگری در موردش کنند. وقتی رایمون روی تخت چرخ دار قرار گرفت و همراه پرستارها از اتاق بیرون رفت، طاقت نیاورد و دنبال تخت راه افتاد؛ اما با قرار گرفتن خانواده ی رایمون کنار تخت که آنها رو برای اولین بار بود می دید، مجبور شد دورادور دنبالشان کند. تا جلوی در اتاق عمل همه کنار رایمون بودند و سعی داشتند به او قوت قلب بدهند؛ اما تنها کسی که می خواست الان و در این لحظات آخر کنارش باشد سارا بود. در آخر هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و رو به راحیل که سمت

چپ تختش ایستاده و تند تند حرف می‌زد تا برادرش را از استرس دور کند، غافل از اینکه داشت بیشتر پُر حرفی می‌کرد تا کمک کردن، کرد و گفت:

- راحیل جان، به سارا بگو بیاد اینجا.

صدای رضا و اعظم (پدر و مادر رایمون) که مشغول حرف زدن با همدیگر بودند در آن لحظه به یک‌باره با حرف رایمون قطع شد و متوجه اون شد. تا زمانی که راحیل برود و سارا را همراه خودش کنار رایمون بیاورد، نگاهشان به آنها بود و هر کدام در فکر خودش دنبال رابطه‌ای بین رایمون و دختری که اسمش را سارا گفته بود می‌گشتند. سارا خجالت‌زده از حضور مادر و پدر رایمون با سری به زیر به سمت تخت او رفت و ایستاد:

- اومدی سارا؟

صدای رایمون باعث شد سرش را کمی بالا بیاورد. تموم تنش عرق سرد نشسته بود. کم کم داشت زیر نگاه‌های خانواده‌ی رایمون آب می‌شد. خیلی آرام جوری که فقط او بتواند بشنود گفت:

- بله.

رایمون خیلی عادی دستش را دراز کرد و دست سارا را گرفت، می‌دانست الان سارا چه حسی دارد و خانواده‌اش نگاه می‌کنند؛ اما می‌خواست برای این چند ساعتی که در اتاق عمل است دلش گرم باشد و نگران نباشد:

- نگران من نباش، تا برگردم از اتاق عمل برو یه چیزی بخور ضعف نکنی.

صدای سارا بغض‌دار شد:

- چیزی از گلوم پایین نمیره.

- چرا عزیزم؟ اینجوری نکن با خودت، من به امید تو دارم جراحی می‌کنم...اگه می‌دونستم می‌خوای این همه خودتو اذیت کنی اینکارو نمی‌کردم.

صدای دکتر شمس که از ته سالن با قدم‌های تند می‌آمد همه را متوجه خود کرد.

- رایمون دل بکن بریم که داره دیر میشه.

سارا زمزمه کرد :

- همینجا منتظرمت می‌مونم.

و از تخت فاصله گرفت. بالاخره رضا و اعظم دست از نگاه کردن به سارا کشیدند و با سفارش کردن و بوسیدن رایمون، پشت در نظاره‌گر داخل رفتنش شدند. آقاجون که دورتر از بقیه ایستاده بود جلو نرفت و با خواندن دعایی زیر لب و چشم‌هایی نمناک نوه‌اش را با نگاهش بدرقه کرد.

با بسته شدن در و دیدن آرم «ورود ممنوع» هر کدام به سمتی رفتند تا جایی برای گذراندن وقت بنشینند. سارا که انگار کوله‌اش اندازه‌ی کوه شده بود و روی دوشش بیش از حد سنگینی می‌کرد، با سری پایین افتاده و قلبی که درون سینه‌اش بند نمی‌شد از نگرانی و دلهره، کشان کشان خود را به سمت صندلی‌های انتظار که حتی از اسمش هم بیزار بود چه برسد به انتظار کشیدن، رساند و نشست. صدای پیچ کردن مادر رایمون و راحیل رو می‌شنید؛ اما نه خیلی واضح، ولی از نگاه کردن‌های گاه و بی‌گاه اعظم حدس زدن اینکه کنجاو حضور اوست زیاد سخت نبود. با احساس حضور کسی کنارش به آن سمت برگشت، نگاه گرم و لبخند مهربان آقاجون کمی آرامش کرد :

- حالت خوبه دخترم؟

چه باید می‌گفت؟ مگر شرم اجازه می‌داد بگوید چقدر نگران است و قلبش پُر از استرس است تا رایمون برگردد؟! لبخند نیم‌بندی زد و جواب داد:

- خوبم، ممنون.

- با تارخ حرف زدی؟

- بله، دیشب باهام تماس گرفت گفت که رسیده...ای کاش یه خورده بیشتر می‌موند.

آقاجون مردانه خندید و گفت:

- تا ماه آینده برمی‌گرده.

پرسشگر آقاجون را نگاه کرد و پرسید:

- جداً؟ به من چیزی نگفت!

- آقاجون معرفی نمی‌کنی؟

صدای اعظم هردو را غافلگیر کرد. سارا یکه‌ای خورد و با چشمانی که مردمکش می‌لرزید از استرس برخوردار مادر رایمون، او را نگاه می‌کرد. آقاجون خیلی خونسرد اشاره‌ای به سارا کرد و در جواب دخترش گفت:

- سارا، برادرزاده‌ی یکی از دوستان قدیمی منه.

اعظم کنجکاوتر شد و پرسید:

- کدوم دوستتون؟

آقا چون در همان حالت جوابش را داد:

- تارخ جلالوند.

اعظم که با شنیدن نام تارخ متعجب شده بود، دستش را با حیرت روی دهانش گذاشت و به سارا خیره شد:

- واقعاً؟ نمی‌دونستم آقا تارخ برادرزاده داره!

بعد هم رو کرد به سارا که خجالت‌زده گوشش به مکالمه‌ی آنها بود و گفت:

- عزیزم من اعظمم، مادر رایمون.

سارا برای احترام از جایش بلند شد و دستش را برای دست دادن جلو برد:

- خوشبختم.

اعظم که از چهره‌اش معلوم بود سارا در دلش جا باز کرده، دستش را به گرمی فشرد؛ اما با احساس سرمای دستان او صورتش را نگرانی گرفت:

- چقدر دستات سرده دختر.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از سمت سارا باشد به سمت راحیل چرخید:

- راحیل مامان برو از بوفه کیک و شیر بگیر بیار.

راحیل به سمتشان آمد و با نیم‌نگاهی به سارا چشمی گفت و راهی بوفه شد. اعظم شانه‌ی سارا را گرفت و در حالیکه کنارِ صندلی خالی او می‌نشست او را هم دعوت به نشستن کرد:

– فکر کنم فشارت افتاده، رنگ و روتم پریده.

سارا تازه فرصتی یافت تا بگوید:

– من خوبم... به خاطر استرسه.

و به سرعت گوشه‌ی لبش را گزید. سریع خودش را مواخذه کرد که آخر این چه حرفی بود که از دهانش خارج شد؟ مستقیم به نگرانی‌اش در مورد رایمون اشاره کرده بود. هرچند که حضورش و بودنش در لحظات آخر کنار رایمون حدس زدن رابطه‌شان را برای کسی دشوار نکرده بود. اعظم لبخند زد و با لحن نرم و مهربونی گفت:

– نترس دخترم... ان‌شالله پسرم صحیح و سلامت از اون در میاد بیرون.

سعی کرد لبخند بزند؛ اما موفق نبود. لب‌هایش لرزید و محکم روی هم فشرد. نباید اینجا آن هم جلوی مادر رایمون علناً اشک می‌ریخت. انگار اعظم هنوز متوجه‌ی بغض ناگهانی سارا نشده بود که برای خودش حرف می‌زد:

– الان پیش خودت میگی عجب مادرِ بیخیالی داره رایمون؟ اگه هرکس دیگه‌ای هم جای من بود همین‌طور می‌شد... سال‌ها پشت این درای بسته‌ی اتاق عمل انتظار اومدن و خوب شدن رایمونو کشیدمغ اما فایده‌ای نداشت. نمی‌دونم چرا امروز که تو رو اینجا دیدم و فهمیدم دلیل این تغییر رفتار رایمون چیه و چرا راضی شده جراحی کنه، دلم آروم گرفت. امیدوار شدم به خوب شدن پسرم...

بعد هم دستش را روی دست سارا گذاشت و فشار آرامی داد:

- رایمون من تا به امروز اجازه نداده بود هیچ دختری وارد زندگیش بشه... یعنی اینطوری بگم که شرایطشم جوری نبود که کسی بخواد باهاش زندگی کنه. منم هیچ وقت به خودم این اجازه رو ندادم براش دختری انتخاب کنم؛ چون می دونستم هیچ وقت تن به ازدواج نمیده. ولی حالا که می بینم دختری هست که دوستش داره و رایمون به خاطرش می خواد خوب بشه می خوام از خوشی بال در بیارم.

آمدن راحیل اجازه‌ی صحبت بیشتر را به اعظم نداد، صحبت هایی که سارا را هر لحظه بیشتر از قبل شرمگین می کرد. راحیل خوراکی هایی که خریده بود به سمت مادرش گرفت، اعظم با گرفتن آنها سریع نی را در پاک شیر کاکائو فرو کرد و به سمت سارا گرفت.

- بخور مادر جون بگیری، حالا حالاها باید منتظر بمونیم.

ضعف جسمی و گرسنگی اش که به خاطر نخوردن صبحانه بود، اجازه‌ی مقاومت و تعارف کردن را نداد. دلش نمی خواست از بی حالی این وسط غش کند و نتواند رایمون را که از اتاق عمل برمی گردد ببیند. شیر کاکائو را گرفت و با تشکری زیر لب، نی را به دهانش گذاشت. شیرینی شیر که به گلویش نشست، قوای تحلیل رفته اش کمی جان گرفت.

- فکر نمی کردم آقا تارخ برادرزاده‌ای به این نازی داشته باشه.

کم مانده بود شیر در گلویش بپرد؛ این یعنی اعظم به شدت از سارا خوشش آمده بود. دوباره خجالت و شرم به جانش افتاد. نی را از دهانش جدا کرد و خیلی آروم گفت:

- شما لطف دارید.

- دانشجویی؟

سوال‌های مادرشوهری دیگر شروع شده بود و ناگزیر باید پاسخ می‌داد:

- بله...ترم اولم.

- چه رشته‌ای؟

- علوم آزمایشگاهی.

- به به بارک‌الله .

اعظم خودش را آماده کرده بود برای پرسش سوال‌های بعدی که حضور برادرشوهرش همراه خانواده باعث شد عذرخواهی از سارا بکند و بلند شود. با رفتن اعظم، سارا قوایی یافت تا به محوطه‌ی بیمارستان برود و کمی هوا بخورد. پاکت خالی از شیر را داخل سطل زباله انداخت و وقتی از کنار راحیل که مشغول خوش و بش با اقوامشان بود رد می‌شد، کنارش ایستاد و آروم جوری که تنها او بشنود گفت:

- ممنونم بابت شیر.

و رفت و نماند تا لبخند راحیل را ببیند. غافل از آنکه دو جفت چشم کنجکاو او را زیر نظر دارد به محوطه رفت. روی نیمکتی بین درختان کوتاه و بلندی که کاشته بودند نشست. هوای آزاد که به سرش خورد حالش بهتر شد. پشت آن در بسته احساس تنگی نفس می‌کرد. ای کاش به مهتا گفته بود تا بلکه امروز کنارش باشد تا احساس تنهایی نکند؛ ولی امکانش نبود. مهتا امروز به خاطر خریدهای زیاد چکامه به کمک او رفته بود و اگر می‌خواست به او بفهماند قضیه چیست، چکامه هم مطلع می‌شد و دوست نداشت فعلاً چکامه چیزی بداند.



- می تونم اینجا بشینم.

سرش را که بلند کرد با دیدن مرد جوانی که تیپ اتو کشیده و مرتبی داشت، تایی از ابرویش را بالا برد.

- نیمکت خالی اونجاست.

اشاره اش به نیمکت های خالی آن طرف محوطه بود. مرد جوان بدون اینکه به روی خودش بیاورد، گوشه ی دیگر نیمکت نشست.

- تا حالا ندیدمتون، از آشنای زن عموم هستید؟

سارا که از حرف های او چیزی سردر نیاورده بود به سمتش برگشت و با اخم هایی در هم رفته نگاهش کرد.

- منم تا حالا شما رو ندیدم آقا... زن عمومونم نمی شناسم.

- پس از دوستای راحیل هستید.

تازه دوزاری اش افتاد، منظورش از زن عمو، مادر رایمون بود؛ یعنی این مرد پسر عموی رایمون بود؟ اصلاً شباهتی به او نداشت. قبل از اینکه بخواد دنبال جوابی برای دادن باشد او گفت:

- من میلادم .

دستش را برای دست دادن با سارا پیش آورد. سارا نگاهی به چشمها و بعد دست او انداخت و از روی نیمکت بلند شد.

- کجا؟

توجهی نکرد و به داخل رفت. به هیچوجه از طرز نگاه و برخورد میلاد خوشش نیامده بود. به میان خانواده‌ی رایمون برگشت و بدون جلب توجه کردن روی صندلی خالی کنار آقاجون با خیال راحت تری از اینکه اعظم جاری‌اش را پیدا کرده و مشغول صحبت کردن است، نشست. گوش‌اش را برداشت و مشغول چرخ زدن در تلگرامش بود که صدای جیرجیر کفش‌های میلاد را شنید. بدون اینکه ذره‌ای در حالتش تغییر دهد خودش را مشغول نشان داد. خوشبختانه صندلی خالی کنارش وجود نداشت و حضور آقاجون کنارش اجازه‌ی صمیمی شدن را به میلاد نمی‌داد.

گذر زمان آن هم پشت آن درهای بسته چقدر کند و کشنده می‌گذشت. همه نگران بودند... قدم می‌زدند و گاهی برای تازه کردن هوا به محوطه می‌رفتند و برمی‌گشتند. در این میان تنها سارا بود که روی همان صندلی، خشک شده مانده بود و زیر لب دعا می‌کرد برای خوب شدن رایمون.

نزدیک به ۸ ساعت گذشته بود و تیک تاک ساعت عدد ۶ عصر را نشان می‌داد. اعظم دیگر مضطرب شده بود و اشک می‌ریخت. شاید این عمل از عمل‌های قبلی رایمون بیشتر طول کشیده بود. نگاه سارا خشک بر در اتاق عمل مانده بود که در باز شد و چهره‌ی خسته‌ی دکتر شمس با لباس‌هایی سبز و ماسکی بر دهان ظاهر شد. همه یک‌باره از جایشان بلند شدند و به سمتش یورش بردند. سارا که سعی داشت میان آن جمعیت برای خودش راه باز کند، تمام جانش گوش شده بود تا از حرف‌های دکتر سردر بیاورد. رضا با نگرانی اولین نفری بود که پرسید:

– چی شد محمود؟

دکتر شمس ماسک روی دهانش را برداشت و رو به چشم‌های منتظر رضا جواب داد:

– عملش خیلی خوب پیش رفت.

اعظم: یعنی پسر دیگه می تونه ببینه؟

دکتر: الان چیزی مشخص نیست، باید سه هفته صبر کنیم تا بانداژهاشو باز کنم، اون موقع می تونم نظر قطعی رو بدم.

رضا: الان کجاست؟

دکتر: ریکاوری... بهوش که بیاد می برنش بخش، نگران نباشید برید استراحت کنید.

اعظم: من می تونم پیشش بمونم؟

دکتر: می تونید، بودن همراه مانعی نداره.

سپس قبل از اینکه بقیه بخواهند سوالی بپرسند با اجازه‌ای گفت و از میان جمعیت گذشت. خیال سارا تا حدی راحت شده بود. حالا می ماند انتظار کشیدن این روزها.

بعد از بهوش آمدن رایمون، او را به بخش منتقل کردند و به خاطر دردی که از جراحی داشت با زدن مسکن به خواب عمیقی فرو رفت و فرصتی برای ملاقات سارا با اون فراهم نشد. دیگر شب شده بود و زمانی برای ماندن نبود. گوشی موبایلش هم دقیقه به دقیقه زنگ می خورد و مادرش ابراز نگرانی می کرد. مجبور شد با خداحافظی از آقاجون و راحیل که بیرون از اتاق رایمون ایستاده بودند بیمارستان را ترک کند. تنها توانسته بود زمانیکه رایمون را به بخش منتقل می کردند او را ببیند، آن هم آنقدر ناله می کرد و درد داشت که دلش پاره پاره شد.

کنار خیابان روبه روی بیمارستان منتظر تاکسی ایستاده بود که صدای بوق‌های ممتد ماشین شاسی بلند مشکی رنگی او را متوجه خودش کرد. به خاطر دودی بودن شیشه‌های ماشین نتوانست راننده را ببیند و

با خیال اینکه حتماً مزاحم است سعی کرد توجهی نشان ندهد که شیشه سمت شاگرد پایین آمد و صدای آشنای میلاد را شنید:

- دیروفته، بفرمایید برسونمتون.

بدون اینکه بخواد نگاهش بکند گفت:

- ممنونم، خودم میرم.

و به سمت دیگری از خیابان رفت. از شانسی مگر تاکسی از آنجا رد می‌شد؟ هر چه بود شخصی بود که آن هم محال بود سوار شود. گوشی موبایل را برداشت تا حداقل به رامبد زنگ بزند تا به دنبالش بیاید که دوباره صدای بوق ماشین میلاد را شنید:

- تاکسی گیرت نمیاد بیا برسونمت.

خشمگین نگاهش را به داخل ماشین و آن دو جفت چشم سیاه انداخت.

- احتیاجی نیست.

و با زدن روی اسم رامبد و چسباندن گوشی موبایل به گوشش منتظر برقراری تماس ماند.

- چرا احتیاجی نیست؟ نکنه ازم می‌ترسی؟

جوابی نداد و به بوق‌هایی که از گوشی می‌شنید گوش می‌داد و در دلش خدا خدا می‌کرد رامبد جوابش را بدهد که آن لحظه انگار خدا صدای دلش را شنیده باشد، تاکسی زرد رنگی از راه رسید. سریع تماس را قطع کرد و با فاصله گرفتن از ماشین میلاد، برای تاکسی دست بلند کرد. میلاد باز هم بوق زد تا بلکه

بتواند سارا را منصرف کند؛ اما او بدون توجهی رفت و روی صندلی عقب تاکسی نشست و با گفتن در بست آدرس منزل را داد و با خیالی راحت از اینکه از شر میلاد خلاص شده است، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

\*\*\*

### رایمون

زمانیکه بیدار شدم و خودم رو پیدا کردم، درد عجیبی توی سرم و چشم‌هام داشتم. این درد با دردهایی که قبلاً بعد از جراحی داشتم فرق می‌کرد و شدتش بیشتر بود. شاید به خاطر پیوند قرنیه‌ای بود که روی چشم‌هام انجام شده بود. از شدت درد نمی‌تونستم سرم رو از روی بالش بلند کنم یا حتی به راحتی این طرف و اون طرفش کنم. روی چشم‌هام و دور سرم باندپیچی شده بود. صدای مادر و پدرم رو می‌شنیدم که داشتن در مورد من حرف می‌زدن، میون حرف‌هاشون اسم سارا رو می‌شنیدم؛ اما اینقدر حالم بد بود که نمی‌تونستم روی حرف‌هاشون متمرکز بشم. دستم رو که سرم بهش وصل بود بالا آوردم و کشیدم روی باندپیچی چشمم. اینقدر درد داشتم که دلم می‌خواست تمامش رو باز کنم. کلافه شده بودم که متوجه شدن.

- رایمون مادر، بیدار شدی عزیزم؟

لب‌هام رو به هم فشردم و در جواب مادرم نتونستم چیزی بگم.

- اعظم درد داره، برو پرستارو صدا بزن.

صدای قدم‌های تند مادرم رو شنیدم و دستم توسط پدرم کشیده شد.

- نباید به بانداژ چشمات دست بزنی.

میون دندون‌های کلید شده ناله کردم:

- نمی‌تونم دردشو تحمل کنم.

صدای باز و بسته شدن در همراه شد با صدای دکتر شمس:

- چی شده رایمون؟ درد داری؟

تنها تونستم ناله‌ی بکنم که انگار خودش فهمید درد طاقت فرسایی رو دارم تحمل می‌کنم. سریعا از پرستاری که همراهش اومده بود خواست تا مسکنی رو وارد سرمم کنه. بعد هم اومد و نزدیک تر بهم ایستاد:

- پسر من این دردا طبیعی هستش، باید طاقت بیاری... به هیچ وجه دست به بانداژت نزن، ممکنه از شدت درد آسیب بزنی به چشمت.

لب‌هام رو باز هم روی هم فشردم. باید برای رسیدن به هدفی که داشتم، تحمل می‌کردم. من که تا اینجا پیش آمده بودم باید صبوری می‌کردم و طاقت می‌آوردم. یک ربع که گذشت دردم کمتر شد؛ اما قطع نشد. دکتر شمس بهم تاکید کرد نمی‌تونن زیاد بهم مسکن تزریق کنن و باید سعی کنم طاقت بیارم. در این بین تنها چیزی که می‌دونم می‌تونه آرومم کنه حضور سارا کنارمه. نمی‌دونم الان چه ساعتیه؛ ولی کاش کنارم بود. خیلی به بودنش کنارم احتیاج دارم. صدای مادرم رو شنیدم:

- پسر من گرسنه‌ت نیست؟

- نه فقط تشنمه.

- الان برات آب میارم.

وقتی لیوان آب رو به لبهام رسوند و خنکی آب گلوی خشک شده رو تازه کرد، سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

- مامان.

- جانم؟

کمی مکث کردم تا حرفی رو که می خواستم بزنم سبک سنگین کنم، بعدش گفتم:

- دختری که همراهم بود قبل از اینکه برم اتاق عمل رو یادتونه؟

خوشحالی و ذوقی توی صدای مامانم نشست، متعجب هم کرد.

- سارا؟ معلومه که یادمه...چقدر دختر شیرین و خانمیه، خیلی ازش خوشم اومد.

لبخندی زدم و گفتم:

- خوبه.

- من که پسندیدمش، رضام خوشش اومد. ان شاءالله خوب که شدی میریم خواستگاریش.

خندهم گرفت، مادرم کار من رو راحت کرد. قبل از اینکه بخوام در مورد سارا باهاش حرف بزنم واسه خودش برید و دوخت. خدا رو شکر زحمت من رو کم کرد. اینجور که مادرم داره غش و ضعف می کنه برای

سارا مشخصه حسابی مورد پسند مادرشوهر قرار گرفته. همه چیز داره حل میشه، امیدوارم اوضاع چشمهام خوب باشه. دلم نمی خواد با وضع نابینایی برم خواستگاریش، دوست ندارم به خاطر نابینا بودنم

خانواده‌ش مخالفت کنن. می‌دونم سارا از من دست نمی‌کشه؛ اما دوست دارم با رضایت خانواده‌ش قدم به زندگی‌ش بذارم. صدای باز و بسته شدن در بهم فهموند ملاقاتی دارم.

- سلام.

صدای سارا توی قربان صدقه رفتن‌های مادرم گم شد؛ اما نه برای منی که گوش‌های تیزی داشتم. لبخند به لب تمام وجودم گوش شده بود و به حال و احوال کردن‌های مادرم و سارا گوش سپرده بودم که چه مودبانه جواب سوال‌های مادرم رو می‌داد. زمانی که فارغ شد از حرف زدن با مادرم، به تختم نزدیک شد. بوی رز باز هم با عطر خودش قاطی شده بود و من رو مست می‌کرد.

- حالتون بهتره؟

فهمیدم حضور مادرم معذبش می‌کنه، دوست نداشتم این غریبگی رو الان بیشتر از هر زمان دیگه‌ای نزدیکی و صمیمیتش رو می‌خواستم و نه چیز دیگه‌ای. در حالیکه جواب سارا رو می‌دادم:

- ممنونم خوبم.

رو به مادرم گفتم:

- مامان جان شما برو کمی استراحت کن، سارا فعلاً پیشمه.

مادرم نزدیکم شد و در حالیکه به هوای بوسیدن گونه‌م زیر گوشم می‌گفت:

- عروسمو اذیت نکنی.



از اتاق بیرون رفت و تنهامون گذاشت. دستم رو برای گرفتن دستان لطیف و کوچیکش دراز کردم، بدون ذره‌ای معطلی دستش رو توی دستم گذاشت.

- دیشب تا خود صبح چشم روی هم نذاشتم.

- چرا عزیزدلم؟

کمی سکوت کرد و من خوب می‌دونستم دلیلش چیه و خدا کنه که خوب بشم تا بتونم ببینم این شرم و سرخ شدن‌ها رو...وای به حال من که چه لحظاتی رو از دست دادم. بالاخره به حرف اومد و گفت:

- تموم فکرم پیش تو بود.

- نگران نباش، هرچی خدا بخواد همون میشه.

- درد داری؟

لبخندی زدم و گفتم:

- یه کم.

- دیشب که دیدمت خیلی بی‌قرار بودی، کلی بهت آمپول و مسکن زدن تا آرام گرفتی.

خیسی قطره اشکی که از چشم‌هایش روی دستم نشست رو حس کردم و گفتم:

- می‌گذره اینا...برای رسیدن به تو دنیا رو زیر و رو می‌کنم، اینکه چیزی نیست.

- می‌دونم.

صدای گریه‌ی آرومش رو می‌شنیدم و از خودم بدم می‌اومد که باعث ناراحتیش شده بودم. دستش رو به سمت لبم بردم و بوسیدم:

- تو رو خدا گریه نکن.

بینیش رو بالا کشید و گفت:

- من که گریه نمی‌کنم.

دستش رو رها کردم و به سمت صورتش بردم و کشیدم روی گونه‌های خیسش.

- خانم خوشگلِ من، بهم دروغ نگو.

صدای مواخذه‌گرش که توش پُر از خجالت بود من رو به خنده انداخت.

- ا...رایمون اینجوری نگو.

- چرا نگم؟

- خب...خب خجالت می‌کشم.

دستم هنوز روی گونه‌ش بود. گرمایی که از روی گونه‌ش به زیر پوست دستم دوید، لبخند رو به لبم آورد و گفتم:

- عادت می‌کنی عزیزم.

- بعدم آقا شما که منو تا حالا ندیدی از کجا فهمیدی من خوشگلم؟

لبخندم پُررنگ تر شد، دستم رو پایین تر آوردم و روی لبش کشیدم:

- تا حالا ندیدمت؛ اما حسست کردم، لمست کردم. همین برام کافیه تا صورت قشنگتو توی ذهنم مجسم کنم.

لبهاش زیر دستم تکون خورد و گفت:

- یعنی وقتی چشمات باز شد می تونی منو بشناسی؟

خیلی مطمئن جواب دادم:

- اگه بتونم ببینم ... معلومه که می تونم بشناسمت، مگه شک داری؟

- شرط می بندی؟

دستم رو از صورتش برداشتم و دوباره دستش رو گرفتم و گفتم:

- باشه.

صداش هیجان زده شد:

- اگه بتونی منو بشناسی هرکاری بگی می کنم ولی اگه نتونی باید... اوم... باید بهم ساز دهنی یاد بدی.

- قبوله.

- از الان بگم من خیلی دیر یاد می گیرم.

- من مشکلی ندارم.

- باشه پس شرطمون یادت نره.

- یادم نمیره.

- خب...دیگه من باید برم، یک ساعت دیگه کلاس دارم...

دوباره دستش رو بوسیدم. دور شدن از سارا برام سخت بود؛ ولی تموم میشه این روزا. می خوام برای روزای خوبی که برای همیشه سارا رو کنار خودم داشته باشم تلاش کنم.

- ...فردا کلاس ندارم، میام بهت سر می زنم...هر چند خیلی دوست دارم تموم روزو پیشت باشم؛ ولی از مامانت خجالت می کشم.

- تو بیا مامانمو می فرستم خونه استراحت کنه.

- واقعاً؟! زشت نیست؟

- نه عزیزدلم، چرا زشت باشه! قبل از اینکه بیای داشت نقشه می کشید برای خواستگاری. فکر کنم فردای روزی که مرخص شم با گل و شیرینی در خونه تون باشیم.

- یعنی...از من خوششون اومده؟

- معلومه که خوشش اومده، مگه میشه خانم گلی مثل تو رو دید و نپسندید.

- بذار اول منو ببینی بعد بگو خانم گل...شاید اصلاً از من خوشت نیومد.

- من تو رو ندیده پسندیدم، نگران چی هستی؟

- آخه...

- آخه بی آخه، دیگه برو نمی خوام کلاستو از دست بدی.

- باشه، مراقب خودت باش.

- تو هم... فردا منتظر تم.

دستم رو آرام فشرد و با گفتن به امید دیدار از اتاق بیرون رفت و من موندم با دنیایی از خیالات که خدایا تموم امیدم به خودته، من رو شرمندگی سارا نکن.

\*\*\*

سارا

این سه هفته کارم شد رفتن به بیمارستان و از اون طرف دانشگاه. حتی اگه کلاس هم نداشتم به هوای رفتن به بیمارستان از خونه بیرون می زدم تا به امروز به مهتا چیزی نگفتم؛ یعنی اون هم وقت نمی کرد به خاطر کمک کردن به چکامه حواسش رو به من بده. تازه شرمندگی چکامه هم بودم که نتونستم کمکش کنم. خب رایمون برام مهم تر بود و نمی تونستم تو همچین شرایطی تنهاتش بذارم. اون الان بیشتر از همه به حضور من کنارش احتیاج داره. تو این مدت محبت های مادرش هم نسبت بهم بیشتر شده، با راحیل حسابی دوست شدم و هر وقت رایمون می خواد باهام حرف بزنه و خونه هستم با گوشیش باهام تماس می گیره و گوشی رو میده بهش. پدر رایمون هم مرد خیلی خوب و محترمی، نگاهش بهم پدرانست و برخوردش هم باهام خوبه؛ انگار خانوادهش خیلی راحت تر از چیزی که حتی تصورش رو بکنم من رو پذیرفته بودن. شاید خودشون رو به خاطر اینکه باعث شده بودم رایمون جراحی کنه بهم مدیون می دونستن، البته امیدوارم اینطور نباشه؛ چون به نظرم رایمون برای عشقمون این کار رو کرد و قرار نیست اونا بهم مدیون باشن. باید بگم تو این مدت رفت و آمدم به بیمارستان، پسرعموی رایمون رو هم

زیاد دیدم که نمی دونم چرا؛ ولی حسم بهم می گفت بیشتر از اینکه بخواد به خاطر رایمون بیمارستان بیاد به خاطر من می اومد. از نگاه هاش هیچ خوشم نمی اومد و از طرفی هم به کسی نمی تونستم چیزی بگم. هر چند راحیل متوجه شده بود و بهم گوشزد می کرد زیاد پسر عموش رو تحویل نگیرم، چیز زیادی ازش برام نگفت، فقط اشاره کرد آدم دختر بازیه. توقع داشتم با دیدن من اون هم کنار رایمون و صمیمیتی که بینمون بود متوجه علاقه مون بشه؛ اما انگار براش غیر قابل باور بود اینکه من بخوام عاشق مرد نابینایی باشم. از هر موقعیتی برای حرف زدن با من استفاده می کرد و من با دادن جواب های سربالا و کوتاه از سر خودم بازش می کردم.

امروز روز موعودیه که انتظارش رو همه می کشیدیم. شاید انتظار من بیشتر از خانواده ی رایمون نباشه؛ اما کمتر هم نیست. همه داخل اتاق دکتر جمع شده بودیم. برعکس روزهای دیگه امروز از مهتا خواسته بودم تا کنارم باشه. توی دلم این قدر آشوب بود که نمی تونستم خودم رو کنترل کنم. دست هام از استرس یخ بسته بود، مهتا زیر گوشم همه ش دلداریم می داد تا آرام باشم و استرسم رو به رایمون انتقال ندم؛ اما مگه می شد! وقتی می دیدم که مادر رایمون هم دست کمی از من نداره بدتر می شدم. همه نگران بودیم و به دکتر شمس که با آرامش خاصی که با شناختش فهمیدم کلا آدم آرام و خونسردیه، داشت بانداژ چشم های رایمون رو باز می کرد و سعی داشت با حرف زدن رایمون رو آرام کنه. از ظاهر رایمون نمی شد فهمید نگرانه یا نه؛ اما مگه می شد استرس و نگرانی نداشته باشه! وقتی بانداژ از روی چشم هاش کنار رفت، دستمال استریل شده ای رو آرام روی چشم هاش کشید. دست های مهتا توی دستم بود و محکم بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم فشار می دادم. وقتی کار دکتر تموم شد، چراغ قوه اش رو از جیبش درآورد و توی همون حال رو به رایمون گفت:

- حالا چشمتو آرام باز کن.

رایمون خیلی آروم پلک‌هاش رو از هم باز کرد. قلبم توی دهنم بود و گوم گوم می‌کوبید. تا رایمون به حرف اومد دنیا روی سرم خراب شد.

- چیزی نمی‌بینم.

\*\*\*

رایمون

وقتی دکتر شمس بهم گفت «چشماتو باز کن» و بازشون کردم، هیچ چیز جز سیاهی نمی‌دیدم. قلبم توی سینه‌م فرو ریخت؛ یعنی تموم امیدم نابود شد؟ با صدایی که از شدت بغضی که به گلوم هجوم آورده بود دورگه شده بود، گفتم:

- چیزی نمی‌بینم.

صدای وای گفتن مادرم رو شنیدم؛ اما انگار دکتر شمس هنوز ناامید نشده بود.

- یکبار دیگه چشماتو ببند و دوباره باز کن.

کاری که گفت انجام دادم؛ اما قبل از اینکه چشم‌هام رو باز کنم توی دلم عاجزانه خدا رو صدا زدم. یک‌باره نفس توی سینه‌م حبس شد... نور کم‌رنگی جلوی چشم‌هام این طرف و اون طرف می‌شد. زبونم قفل شد و مردمک چشم‌هام بی‌اختیار نور رو دنبال می‌کرد تا کم کم تصویرش واضح‌تر شد و تاریکی چشم‌هام کنار رفت و تصویر ناواضحی از مرد سفیدپوش که معلوم بود دکتر شمس رو تونستم ببینم.

- رایمون چیزی می‌بینی؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و زمزمه کردم:

- می بینم.

توی اتاق همهمه‌ای شد و هرکسی چیزی می گفت. دکتر شمس سعی داشت تمرکزش روی من باشه. از پرستار خواست همه رو از اتاق بیرون کنه. میون اون تصاویر مبهم دلم داشت بی قرار دنبال سارا می گشت. دلم می خواست اول از همه بتونم اون رو ببینم. وقتی همه بیرون رفتن دکتر شمس با تمرکز بیشتری مشغول معاینه‌ی چشم‌هام شد و هر دفعه چیزی می گفت و من انجام می دادم. تصاویر برام واضح تر شده بود؛ اما فقط چیزهایی که توی نزدیکیم بود برام واضح بود. اجسام دور رو ناواضح و تار میدم.

بعد از اینکه معاینات تموم شد، دکتر شمس با لبخندی رضایت بخش گفت:

- فعلاً دیدت کمی تاره؛ اما به مرور بهتر میشه. برای بهتر شدن دیدت و فشار نیومدن زیاد به چشمات، سفارش عینک میدم برات که هم محافظ چشمت باشه در برابر نور و اشعه‌ها هم در برابر ضربات کم.

بعد هم اشاره‌ای به پرستار همراهش کرد و گفت:

- خب دیگه، می تونی استراحت کنی... زیاد به چشمات فشار نیار.

لبخندی از خوشحالی به روش زدم و گفتم:

- ممنونم دکتر.

شونه‌م رو به گرمی فشرد و با گفتن «وظیفه‌مو انجام دادم» از اتاق بیرون رفت. انگار برگشته بودم به سیزده سال پیش که نابینا شدم. تصاویر همه توی ذهنم مثل قبل حک شده بود و دلم می خواست خودم



حدس بزخم کی به کیه و وقتی همه‌ی کسانی که از صبح منتظر باز شدن چشم‌های من بودن وارد اتاق شدن، قبل از اینکه بخوان حرف بزمن با ذوق گفتم:

- کسی حرف نزنه می‌خوام خودم بشناسمتون.

تک به تک دور تختم ایستادن و من شروع کردم از مردی جاافتاده که صورتش شکسته شده و کنار تختم ایستاده بود.

- بابا چقدر پیر شدید.

قطره اشکی از چشمش پایین افتاد و دولا شد و پیشونیم رو بوسید:

- خدا رو شکر پسر...خدا رو شکر.

کنار پدر هم مادرم ایستاده بود، قیافه‌ش تغییر نکرده بود و فقط می‌شد گفت چاق تر شده. لبخند زدم به صورتش که از شدت اشک به سرخی می‌زد و گفتم:

- مامان گلم دیگه چرا گریه می‌کنی؟

میون اشک‌های ریز و درشتی که می‌ریخت، لبخندی زد و من رو به آغوشش کشید:

- اشک خوشحالیه مادر.

بعد از مادرم، نگاهم روی صورت مردی تکیده که غبار روزگار به موها و صورتش نشستته بود و خیلی شکسته‌تر از روزهای کودکیم کرده بودش، ثابت موند و زمزمه کردم:

- آقا جونم.

آقاجون هم مثل بقیه من رو به آغوشش کشید؛ ولی بیشتر از مادر و پدرم... خیلی این سالها بهش زحمت داده بودم و حکم خانوادهم رو داشت و بعد از آقاجون اقوام عموم بودن. برام سوال بود که سارا کجاست رو کردم سمت مامان و پرسیدم:

- پس سارا کجاست؟

آروم زیر گوشم گفت:

- بیرون منتظره، گفت خلوت شد میاد دیدنت.

انگار از حالت صورتم فهمید که بی‌قرار دیدن سارا هستم و برام یک لحظه هم یک لحظه‌ست. به بهانه‌ی اینکه رایمون باید استراحت کنه همه رو از اتاق بیرون کرد و حتی خودشون هم بیرون رفتن. چشم‌های منتظرم روی در خشک شده بود که دختری با قدی متوسط سر به زیر وارد اتاق شد، خواستم با دقت بیشتری نگاهش کنم که دیدم پشت سرش دختر دیگه‌ای داخل اتاق شد، به خاطر فاصله‌ای که تخته از در اتاق داشت تار می‌دیدم و نمی‌تونستم واضح ببینم. خواستم روش تمرکز کنم تا نزدیک‌تر بشه؛ اما باز هم یه دختر دیگه اومد داخل. تازه متوجه شدم چه خبره! سارا می‌خواست ببینه می‌تونم بشناسمش یا نه؟ وقتی سه تایی روبه‌روی تخته کنار همدیگه ایستادن تازه سرشون رو کامل بالا آوردن و بهم با لبخندی که نشون دهنده‌ی شیطنتشون بود زل زدن. من سارام رو از میون هزار نفرم که شده تشخیص میدم اینکه فقط سه نفره. قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و به دختری که اول از همه داخل اتاق شده بود با دقت نگاه کردم. صورت گرد و چشم‌های عسلی و قد متوسط که من رو برد به سال‌های کودکی و دختر بچه‌ای تپیل و خوردنی، جلوی لبخندم رو گرفتم، نخواستم لو بدم که راحیل رو شناختم. نگاهم رو روی دختر دومی دوختم. صورتش گرد و چشم‌هاش مشکی بود و قدش بلند، خب سارا خانم اینم که

نبودی. سارای من تا شونه‌هام می‌رسه این خانم هم قد منه. باز هم به روی خودم نیاوردم. نوبت رسید به آخرین دختر که حدس اینکه ساراست برام سخت نبود. صورتش کشیده و چشم‌های درشت و مشکی داشت، بیشتر روش دقت کردم؛ ولی چیزی دستگیرم نشد. نفس عمیقی ناخواسته کشیدم که با حس نکردن بوی عطر همیشگی سارا لبخندی زدم و رو به سه تاشون که نگاهم می‌کردن گفتم هیچ کدومتون سارا نیستید. اولش هر سه با تعجب و حیرت بهم خیره شدن؛ اما وقتی مطمئن شدن که مچشون رو گرفتم یکی یکی ابراز خوشحالی کردن به خاطر خوب شدن چشم‌های من و از اتاق به جز راحیل بیرون رفتن و من بازم چشم انتظار این سارا خانم موندم تا اینکه در باز شد و یه نفر داخل شد، نمی‌تونستم صورتش رو ببینم؛ چون دسته گلی که دستش بود به عمد جلوی صورتش گرفته بود. آروم آروم نزدیک تختم شد و ایستاد. باید همین اول کار می‌فهمیدم خودشه یا نه. نفس کشیدم و رایحه‌ی خوش عطرش رو به ریه‌هام فرستادم. لبخند زدم، خودش بود، محال بود من شناسمش، با بی‌طاقتی گفتم:

- بیار پایین گلو سارا خانم.

راحیل که اون طرفم ایستاده بود خندید و گفت:

- اشتباه حدس زدی، اینکه سارا نیست.

بدون اینکه ذره‌ای تو حرفی که زدم شک داشته باشم، دستم رو جلو بردم و دسته گل رو کنار زدم. تو همون لحظه‌ی اول نگاهم تو چشم‌هاش قفل شد. چشمایی که ته رنگی از خاکستری داشت، با نگاهم کم کم رنگ زیر پوست صورتش دوید و من دلم قنچ رفت از گلگون شدن گونه‌هایی که آرزوی دیدنش رو داشتم. دستم رو جلو بردم و گذاشتم روی گونه‌ش. اصلاً تکون نخورد، لبخند زدم:

- محاله من سارامو شناسم.

لبخند خجالت زده‌ای زد که نگاهم رو کشیدم پایین تر تا اعضای صورتش رو با دقت بیشتری ببینم. صورتش ملوس و تو دل برو بود. خطوطی که داشت درست مثل چیزی بود که وقتی نابینا بودم دستم رو روی صورتش کشیدم و توی ذهنم تجسم کردم، بود. برام تمام وجود سارا زیبا بود، لبخند عمیق تر شد و در حالی که مخاطبم را حیل بود گفتم:

- همیشه ما رو تنها بذاری؟

و اون هم چشمی غلیظی گفت و بیرون رفت. از سارا خواستم کنار تختم بشینه و نشست. دستم رو آروم آروم روی تک تک اعضای صورتش می کشیدم و اون هم فقط لبخند می زد.

- شرطو باختم.

سرم رو تکونی دادم که گفت:

- حالا باید چیکار کنم برات؟

به ظاهر کمی فکر کردم و گفتم:

- اوم... بذارم ببینم خب... آهان، صورتتو بیار جلو زیر گوشت بگم.

اولش با تعجب نگاهم کرد، بعد که دید جدی ام صورتش رو با احتیاط جلو آورد. من هم قبل از اینکه بخواد متوجه بشه بی هوا گونه‌ش رو بوسیدم. یکبارہ ازم فاصله گرفت، صورتش حسابی سرخ شده بود. نه حرفی می زد و نه به چشم‌هام نگاه می کرد، من هم با شیطنت نگاهش کردم و گفتم:

- خودت گفتی هر شرطی، منم بوسیدمت تا صورت سرخ شده‌ت رو ببینم.

لبش رو زیر دندونش کشید و گفت:

- حواسم باشه دیگه گول نخورم.

اشاره‌ی به لب‌هاش کردم و گفتم:

- اتفاقاً الان تو فکر گول زدن دوباره‌تم.

اینبار نتونست طاقت بیاره و از روی تخت بلند شد و ایستاد:

- ا...رایمون.

- جان رایمون.

- چرا اذیت می‌کنی؟

- چیکار کردم مگه عشقم؟

باز هم خجالت کشید. خدا رو شکر می‌کنم برای اینکه بالاخره بیناییم برگشت، اینکه تونستم صورت ماه سارام رو ببینم و حسرتش به دلم نموند. ازش خواستم فیلمی رو که اون روز ازش گرفتم بهم نشون بده. وقتی برای اولین بار اون لحظات رو دیدم خوشحال شدم از اینکه اون روز گرفتن فیلم به ذهنم رسید و الان می‌تونم لحظه‌ی خوشحالی سارا رو ببینم. نمی‌دونم چند بار شد؛ ولی بیشتر از ده بار اون فیلم رو از اول گذاشتم و نگاه کردم، دلم سیر نمی‌شد.

مدتی رو کنارم موند و حرف زدیم، گاهی سر به سرش می‌ذاشتم و اون هم خجالت می‌کشید. دست خودم نبود، لحظاتی که از دست داده بودم بر نمی‌گشت و می‌خواستم از این به بعد لحظاتی که می‌سازیم تک به تک توی ذهنم حک بشه.

\*\*\*

سارا

رایمون دو روز بعد باز شدن چشم‌هاش تحت نظر بود و بعد به منزل پدر و مادرش رفت. خوشحال بودم از خوب شدن چشم‌هاش و همون روزی که چشم‌هاش رو باز کردن با مهتا و چکامه که حالا بعد از برگزار شدن عروسی که به خاطر بستری بودن رایمون توی بیمارستان، من فقط وقت کردم یه سر برم و کادو بدم و برگردم، اما برعکس من، مهتا از اول تا آخر حضور داشت اونم به همراه رامبد خان، حالا وقتش آزادتر شده بود و از جریان من و رایمون با خبر شده بود، ازش خواستم همراه مهتا بیاد و برای نقشه‌ای که کشیده بودم برای رایمون همراهیم کنه و از اون طرف هم همراهم به بهشت زهرا بیان تا نذر رو ادا کنم. همون روز گلزار شهدا رو همراه اونها شستم و گلاب پاشی کردم و نه تنها خسته نشدم که هیچ، با شستن هر کدومشون اعتقاد بیشتری به خون پاکی که فدای ایران کرده بودن، پیدا می‌کردم. نذر لقمه رو گذاشتم برای موقعی که همراه رایمون دوتایی بریم امامزاده صالح و اون موقع نذر رو ادا کنم.

امروز یک هفته از خوب شدن چشم‌های رایمون گذشته و دیشب مامانش با خونه‌مون تماس گرفت و با مامانم حرف زد و قرار خواستگاری برای امشب گذاشت. دل تو دلم نبود وقتی مامان تلفن رو قطع کرد و زل زد به من. من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم و پرسیدم:

- کی بود؟

گفت:

- خواستگار.

و به آشپزخونه رفت. این مدت هرچی تلاش کرد باهام حرف بزنه من راضی نشدم. از اینکه حرف رامین رو پیش بکشه بیزار بودم. اون رفته و داره اون سر دنیا خوش می‌گذرونه، خدا رو شکر زن هم گرفته و گرنه از اینا بعید نبود من رو واسهش پُست کنن اونور آب. توی اتاقم مشغول خشک کردن موهام بودم که صدای در زدن شنیدم. سشوار رو خاموش کردم و گفتم:

- بله؟

صدای رامبد رو از اون طرف شنیدم:

- منم گلی خانم.

روسری که دم دستم بود کشیدم سرم و اجازه‌ی داخل شدن دادم. وقتی اومد داخل رفت و روی تختم نشست و از من هم خواست کنارش بشینم، گفت:

- می‌بینم برای امشب داری حسابی آماده میشی؟

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتان دستم گفتم:

- من که می‌دونم مهتای دهن لق همه چیو برات تعریف کرده.

با خنده گفت:

- دست شما درد نکنه، حالا خانم من شد دهن لق؟

چشم‌هام رو گرد کردم و پرسیدم:

- به به، چشمم روشن! از کی تا حالا مهتا شده خانمت؟

چشمکی زد و گفت:

- از وقتی که قرار بود این هفته بریم خواستگاریش و به خاطر خواستگار شما عقب انداختیم.

بیم رو گاز گرفتم و با ناراحتی در حالی که خیز برداشتم برای برداشتن گوشی موبایلم گفتم:

- ای وای ببخشید، الان به رایمون زنگ می‌زنم میگم یه وقت دیگه بیان.

دستش رو روی شونه‌م گذاشت و مانع از بلند شدنم شد:

- کجا؟ می‌دونی چند وقته خوشحالی رو توی چشمت ندیدم؟ فکر می‌کنی خبر ندارم چقدر برای این

لحظه روزشماری کردی؟

سکوت کرده سرم رو پایین انداختم.

- سارا درسته من برادر واقعیت نیستم؛ اما تو رو به اندازه‌ی خواهر خونی خودم دوست دارم... دلم

می‌خواد خوشبختیتو ببینم. زمانیکه با رامین نامزد شدید وقتی می‌دیدم چقدر عذاب می‌کشی دلم

می‌خواست قدرتشو داشتم از اینجا می‌بردمت؛ اما...

مکثی کرد و بعد ادامه‌ی حرفش رو زد:

- ترسیدم... از حرفای مفت خانواده‌ی بابا ترسیدم، دلم نمی‌خواست پشت سرت حرف بزنی، مخصوصاً که

من مجرد بودم و همیشه حرفشون سر زن گرفتن من بود، من به مهتا از روزی که دیدمش علاقه‌مند شدم



و از اون روز نتونستم به دختر دیگه‌ای فکر کنم. می‌خواستم مطرحش کنم که جریان نامزدی تو و رامین دوباره وسط کشیده شد. اینقدر مغزم درگیر تو شد که نمی‌تونستم به زندگی خودم فکر کنم. حالام ازت می‌خوام منو ببخشی.

لبخندی زدم و گفتم:

- تو برادر منی، مگه میشه ازت دلخور باشم؟

لبخند زد؛ اما انگار باز هم حرف داشت برای گفتن:

- سارا مادرت پشیمونه... بهم گفت هر بار که خواسته باهات حرف بزنه تو مانع شدی، الان دم در منتظره... سارا ببخشش، اون متوجه اشتباهش شده، می‌خواد مثل قبل دوستش داشته باشی.

بغض کرده نگاهش کردم، با وجود تمام اتفاقاتی که افتاد کینه‌ای از مامان توی دلم نمونه بود و حرف نزدنم باهاش بیشتر حکم لجبازی و تلافی رو داشت تا کینه.

- من... من هیچ دلخوری از مامانم به دل ندارم فقط...

رامبد از سر جاش بلند شد و در اتاق رو باز کرد. بادیدن مامانم بغضم ترکیب و نتونستم ادامه‌ی حرفم رو بزنم. از روی تخت بلند شدم، به سمتش رفتم و بغلش کردم. مامانم برام خیلی عزیز بود، درسته این جریانات از هم دورمون کرد؛ اما مگه میشه آدم مادرش رو نبخشه؟ من هم بخشیدم... بخشیدم و قلبم رو از هر نفرت و کینه‌ای پاک کردم. دلم می‌خواست با قدم گذاشتن رایمون توی زندگی همه‌ی کینه‌ها رو فراموش کنم، حتی عمو داوود و رامین رو هم بخشیدم. شاید باید می‌بخشیدم تا آرامش به زندگی برمی‌گشت.

شب درست موقعی که قرار بود مهمون‌ها از راه برسند، داخل آشپزخونه کنار مامان ایستاده بودم و به نکاتی که در مورد ریختن چای بهم توضیح می‌داد گوش می‌دادم. استرس داشتم؛ اما نه خیلی زیاد. بالاخره قبلاً با خانواده رایمون آشنا شده بودم و نگران پسندیده نشدن نبودم و خیالم راحت بود. تونیک و شلوار لیمویی رنگ به تن کرده بودم با شال سفید، آرایش ملایمی هم کرده بودم که به صورتم می‌اومد. صدای زنگ در از جا پروندم و نگاهم رو به روی ساعت قفل کرد. رایمون گفته بود ۹ ولی هنوز یک ربعی تا ۹ مونده بود. حتماً زودتر رسیدن، از آشپزخونه سرک کشیدم که صدای شاد و سرحال عمو تارخ رو شنیدم. سریع از آشپزخونه بیرون زدم و با هیجان به سمتش رفتم:

– وای عمو.

پریدم بغلش و حسابی بوسیدمش. فکر نمی‌کردم برای امشب خودش رو برسونه. قبل از اینکه وقت کنم با عمو خوش و بش کنم دوباره صدای زنگ در اومد و اینبار خودشون بودن. کنار مامان جلوی در ورودی ایستادم و به ادا و اطوار رامبد که مسخره بازی می‌کرد می‌خندیدم که صدای بم و مردانه‌ی آقاجون رایمون باعث شد کمی خودم رو جمع جور کنم. آخه عروس هم اینقدر جلف؟ بعد از آقاجون پدر و مادرش داخل شدن یکی یکی. با همه سلام و احوال پرس‌و‌گفت کردیم، راحیل از خوشحالی‌ش روی پا بند نبود و با هیجان پرید و بغلم کرد که صدای رایمون رو از پشت سرم شنیدم:

– راحیل، خانممو خفه کردی.

راحیل از بغلم بیرون اومد و با اعتراض گفت:

– ا... داداش.

رایمون اشاره‌ای به اون طرف کرد و گفت:

- بدو برو پیش مامان که الان ببینه کنارش نیستی کلی دعوات می‌کنه.

راحیل بق کرده رفت پیش مامانش. برگشتم سمت رایمون و تازه متوجه‌ش شدم. عینک فرم مشکی روی چشم‌هاش بود و از پشت اون قاب شیشه‌ای چشم‌های خوشحالش رو می‌دیدم که با ذوق از سر تا پام رو نگاه می‌کنه. من هم شروع کردم به بررسی کردنش. کت شلوار نوک مدادی رنگی پوشیده بود با پیراهن سفید که خیلی بهش می‌اومد. خوشحال بودم از اینکه بی‌خیال رنگ مشکی شده و به دنیای رنگ‌ها و زیبایی‌ها برگشته.

با لبخند سبد گل زیبایی رو که پُر بود از رزهای رنگارنگ ازش گرفتم و تشکر کردم. وقت گذرونی بیشتر جلوی در درست نبود و تعارفش کردم به پذیرایی و خودم به آشپزخونه رفتم. سبد گل رو روی میز وسط آشپزخونه گذاشتم و مشغول ریختن چای شدم که رامبد وارد آشپزخونه شد:

- عروس خانم کمک نمی‌خوای؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- چرا، بیا اینجا ببین چای‌ها کم‌رنگ پررنگ نشه.

رامبد با لودگی چنگی به گونه‌ش زد و گفت:

- چشمم روشن... دختر تو هنوز چای ریختن بلد نیستی می‌خوای شوهرت بدم!

- ا... مسخره بازی نکن دیگه استرس می‌گیرم.

خندید و دست از شوخی برداشت و کمکم کرد. چای ریختم و داخل سینی که مامان آماده کرده بود چیدم و از آشپزخونه با سلام و صلوات بیرون اومدم. اول از همه به آقاجون تعارف کردم و بعد به عمو

تارخ که کنار آقاجون نشسته بود، بعد از اون به اعضای خانواده رایمون. وقتی که رسیدم به خودش قلبم شروع کرد به کوبیدن، می ترسیدم نگاهش کنم مبادا سینی از دستم رها بشه و درست بشم مثل اون فیلما که عروس سینی رو رها می کنه روی داماد. سینی رو محکم تر توی دستم گرفتم تا مبادا اتفاق بیفته که خوشبختانه رایمون فقط نگاهم کرد و شیطنتی نکرد. من هم بعد تعارف چای به عمو داوود و مامان و رامبد نشستم.

مدتی نگذشت که حرف خواستگاری رو آقا جون وسط کشید و من رو اول از عمو تارخ و بعد از مادرم و عمو داوود خواستگاری کرد. مامان امروز به خوبی از جریان علاقه‌ی من به رایمون خبر داشت و انگاری عمو داوود رو هم در جریان گذاشته بود که هر دو اعلام موافقت کردن و بعد از رضایت عمو تارخ، موند رضایت من که مادر رایمون با خنده جعبه‌ی مخمل زرشکی رنگی به دست رایمون داد و گفت:

- عروسم اول زیر لفظی می گیره بعد بله رو میگه.

رایمون اومد و کنارم نشست. جعبه رو باز کرد، برق انگشتر به چشم‌هام نشست، دور تا دورش نگین کار شده بود و جواهر صورتی رنگی که شبیه قلب بود روش نشسته بود. دستم رو که از استرس یخ کرده بود آروم به دستش گرفت و با احتیاط انگشتر رو به انگشت دست راستم انداخت. همه شروع کردن به کل کشیدن و دست زدن. میون اون همه سروصدا، صدای رایمون رو زیر گوشم شنیدم و توی دلم از ته دل خدا رو شکر کردم.

- از امروز برای همیشه مال من شدی.

پایان